1



دیوان عاشق

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

درین خرابه پر غم کسی نشست چه بی‌گزند / خوشش آنکه بیش نکرد بجز طریق عبور
مخور فریب سرای امل درین وادی / که هست قصه لب تشنگان او مشهور
بجام لب‌تشنگان دیده آب اگر بایست / رها کن این ره تاریک را بدیده کور
چراغ عقل برافروز ای دل در طلب / فروغ مشعله مهر در شب دیجور
اگرچه شعبده بازست چرخ این نکند / که شاهباز درآرد ز بیضه عصفور
باین طبیب مبر درد خود که شربت او / موافقت نکند با مزاج یک رنجور
بگو بچرخ دلت گر جراحتی دارد / که شفقتانه بالماس سازدش ناسور
دل از دو فتنه این چرخ پر خطر بردا / چرا که افعی چرخ است بر سرش گنجور
گرفتم آنکه نشاط زمانه را اسباب / بحضرت تو فراهم شود کجاست حضور
هوای گنج سلیمان برآرد ترک فلک / نفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور

میان

میان ماتمیان گر بعیش بنشینی / چه حاصلی از اثر نغمه دف و طنبور
ترا که هست ازین شهر بند ظلمانی / هزار مرحله در راه عالم نور
ببر بکش روح سبک سیر بار محنت تن / چه لازمست کشیدن اگر نه‌ای مزدور
برای کوتهی قصه امل کافیست / حکایتی که ز پیشینیان بود مشهور
بسا که موکب جمشید و قیصر و خاقان / گذشته است درین دهر با هزار غرور
بسا که همره گرد سکندر و دارا / گذشته است برین خاکدان صدای دهول
ندانمت چه هوس راه زد که افتادی / باین خرابه بی‌بام و در کشش جور
گرفتم آنکه بهشتاد سال یابی فن / شود مراد جهانت بکام دل مقدور
نه آخر این همه نهایت رسد که شربت باد / ز هستی که بود بر همین قدر مقصور
ز نقشهای پراکنده قدم پیداست / که گم شدند لبی هیچ
چگونه زین شب تاریک ره برم بیرون / نه هست جز سر حیرت فروغ شمع شعور
نه رهبری که درین ظلمتم نماید راه / نه اختری که چراغی دهد مرا از نور
رهی که نیست درین مدبه گران / که روز روشن بلبد شود شب دیجور
گرفته آتش آهم بجز من خورشید / که صبح میکندش قطره‌ای شب از کافور
قوی‌تر از من دیوانه‌تر ازین زنده بیست / اگر مراد دهی شو خجسته و رنجور
ز دست ساقی دوران طفیل عیش گران / شراب صاف طمع چون کنم من مخمور

که غیر خون نکند در پیاله جمشید — که غیر زهر نریزد بکاسه فغفور
من گدا چه طمع باشدم ز دور فلک — چو کام خویش ندیدند بهمن و شاپور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم — حصار من کف خاکی و آن تمام نفور
همیشه جانب چرخ ازرق و من غمگین — بخیره‌ام که چه وقت است ماتم و که سور
باین روش که رود آسمان عجب دارم — که راه سیر نبستست بر روشش طور
مدار او بدو رنگی بود چه شد که مرا — همیشه در پی خسران بود بیک دستور
ز بخش چرخ ملولم ولی چه چاره کنم — بهیچ حال نتوان رستن از طبیع غیور
فغان که از سر جان و جهان گذشتم و چرخ — هنوز نیست بران سر که داردم معذور
صباح روز قیامت ز بیم کر ریزد — اساس دور فلک از نهیب نفخه صور
مباد حکم قضا بر دیگرش معمار — مباد خانه گردان چنان ورا معمور
اسیر چرخم و شادم که نیست حاجتمند — مرا که هست عنان دلش بکف مسطور
وزین اردم و دانم که لطف شاه رسل — حبیب کرده و نگذاردم چنین رنجور
حبیب حق که بود گوهر یگانه او — کمال قدرت حق را نهایت مقدور
شه رسل که شمال هدایت جهان — بنام نامی او گشت از ازل مشهور
همان بصفحه هستی کشیده بود قلم — که شد تمام بنام رسالتش منشور
فلک بسجده درآمد که بود پیش نعلین — زمانه گفت زهی تا ادب ترا ره دور

بلغز

بکدمی که نکردی چنین مرا ز راه — بیا بپایه که نداری چنین شو مغرور
گرت زدست برآید بجوش پیر کسی — که او بسه واو بران پای و تا بش از این مرور
بکار خانه تقدیر ایزد متعال — ز حکم لم یزلی امر کن حرف صدور
چه خون که در دل امکان نکرده تا آرد — ز خلوت عدمش به پیشگاه ظهور
اگر بصورت انسان نبود دشمن او — ز آدمی نشدی طبع جوش و طیر نفور
براه کینش اگر رفت رستم دستان — بچاه محنت در افتاد کین من این گور
ایا شهی که پس از نام خالق جبار — نخست نام تو گردد در آسمان مذکور
تویی دراز به سکنای خاندان رسالت — بگوشهای جهان بر کشیده‌ام قصور
بطرف کعبه کوی تو از زبان ملک — رسد ندای لقای کان سعیکم مشکور
عتاب و لطف تو شد آفت دل موسی — زهی ز پرتو رویت چراغ ایمن و طور
ز شیوه شکرین خنده لب او آموخت — هر آنچه کرد مسیحا بچاره رنجور
ز عدل شاملت آموخت شیوه جان — که کورش داد سلیمان بشرح قصه مور
اگر نه گوهر پاکت بصلب آدم بود — نمیشدند ملایک بسجده‌اش مامور
غرض وجود محبان دوستان تو بود — گر آفریده خدای جهان اناث و ذکور
ز صلب پاک تو زینب چو شد گوهری — گهر چه خوب صدف را بجیب لؤلؤ خور
ز نجیب نسل تو صنع خدا پدید آورد — یکی گهر که بود گنج خانه را گنجور

ترا انس و ولی خدایا بولس / ترا نظیر و امام هدای را مظهر

رخور بابکرش درمن از طهارت و حق / برای جلی هیئش افریده کیش حور

رو بدیده همه عالم نهان ز رزق عفاف / چو نور چشم جهان بین رو بدیده کاکتور

مدار روشنی عالمی ز نسل شریف / مناقبش بزبان حجب نیاز مشهور

فلک بجام مرادش بریخت صاف اول / فشانده دست که بس باشدم شراب طهور

قضا ز باغ فدک گفت پای نه بیرون / کشیده پای ز ما راه بس گلشن حور

در سرور بر دولت قسمت و بگفت / چه غم که بهره دلم ساختند دور از دور

لباس سندس و استبرق هر لبس باشد / نیاز دشمن مالک باجلس و طیفور

نخست بود تو از شکست نصیر گفت چه باک / که در خمی همه روز فراتر مقصور

الا بهمه تو ای لبته عفو خدا / الا بمین ولای شما حب ان مغفور

کدام خدمت و حجت شها که یاد آرم / بحضرت چو تویی از من تمام قصور

لب گرفته رکاب تو جز نبی این / به بوسش غاشیه بربست ره و راه مجبور

بپای عقل بر آن رفت راه حیت تو / با موج فرح بر آن کرسیان بیت معمور

شفاعت تو امیدم بود بر جب / که امتان نکنند پیش ازین مرا مجبور

بپای جور خصوم بیش ازین نسازد کاک / ز خاک پای تو آیم بیش ازین بداد الور

چو سر ز کنج لحد هر کسی روان آرد / صباح روز قیامت ز هول نفخه صور

تو خود کسی من بیکس بسوی روی کنم / چو نیک سایه آن کند از کمال شوم مسرور

بدین امید ز خواب عدم بروی چشم / که بر رخ تو کشایم صباح روز نشور

همیشه تا بود از دور ریمتان نود آل / مدام تا گذرد بر جهان سنین و شهور

حساب عمر عدوی تو کم ز عشره روز / محب آل ترا سال عمر نامحصور

صد خار بپا دارم و در راه محبت / خوش میکشدم دل بسوی ترک سلیمی

اول قدم بیر در افتاده بکار ایکه / دل در طلب ره بسر مقصد اقصی

ساقی قدحی از می دوشینه بیار / تا چند توان بود در اندیشه فردا

کو سیری زرکی وی ای همدم دیرین / تا برت من دلشده ما هی بمدارا

اندیشه صبر ار کند خاطر مجنون / از ناز پریشان نشود طره لیلی

از یاد لبش اکنون بزم رنگ دم / دانم چه بود عادت آن دشمن جانی

دیدم که کسی با دل شاد است در انجو / گفتم که درستر روز دیگر آیم تماشا

خاصیت این هر دو کسانی که شناسند / دانند چه کرد است دل او بدل ها

کیفیت صحبت نبود جز حب لعین / جایی که رسیده بهم شیشه و خارا

ای صد چو من از بهر فدای تو اهالی کم / نتوان بتو گفتن که مرا رنگ معما

چون سایه قدم نه که بپای تو نهد سر / گر زانکه بخورشید رسد پای مسیحا

امنیت اگر روی تو در زلف دلاویز
خوشباش که دیوانه شده سلسله جنبان

ای یوسف گلپیرهن این بر انجمنی چیست
زنجیر بزندان تو دیوانه زلیخا

از دایرهٔ عشق تو بیرون شدنم نیست
ای نقطهٔ خال تو مرا مرکز سویدا

از لطف کمال که توانی نظر افکن
یکچشمه بسوی ترا اهل دل شیدا

صد دین مسلمان به پشیزی نخرد کس
ترکان تو چون دست برآرند بیغما

یک شیوه ز دزدی تو که دین و دل مردم
لعلت متکلم برد و غمزه بایما

میرفتی و از خجلت رفتار تو ماند
طاوس چمن چشم فکنده به پای

خواهی که به بینم برخ خوب تو گاهی
دیگر بچه کار آیدم این دیدهٔ بینا

حاشا که شکایت کنم از جور تو لیکن
احوال دلم هست ز جای تو هویدا

بود تو صفای دل و دل صاف محبت
هم بچه باصافی و هم نشئه مصفا

با آنکه نه بینم که کجا طالب لب در روی
دارم هوس جان غم همدل نکته چو حیثا

ای دل بکشید ناکس که در معرکهٔ عشق
از ضربت شمشیر حرام است تحاشا

خوش آنکه بگوید ز کسی راز محبت
جز محرم خود که اسرار فاوحی

ساقی بقدح ریخت اگر باده دوشین
از خون لب لعل که بود خود صهبا

وقت است در شاخ سمن لالهٔ حمرا
این آتش موسی شود آن ید بیضا

از ابر پراکنده بود زینت گردون
در سبزهٔ جمع آمده آرایش غبرا

ارزد

شور افکند از خندهٔ گل در جهان آن
مرغان چمن باز درآمد بغوغا

در خنده درآید گل و در گریه شود ابر
این دیده و دامن بود آن رخ عذرا

در بکده دسته ز نوران اثر سعی بهاران
رشک ارم و خلد شود عرصهٔ دنیا

گوید همه شرح غم خود قمری بیدل
خوانند همه ورد خود بلبل شیدا

آید بگلگشت چمن لاله عذاران
نرگس همه تن چشم شود بهر تماشا

مطرب بغزل خواند و بلبل بترنم
هم نغمهٔ این هر دو شود غلغل سینا

در باغ شدم بر اثر باد بهاری
دیدم گل و بلبل بچمن انجمن آرا

این شور در انداخته از نغمهٔ رنگین
وان پرده بر انداخته از چهرهٔ زیبا

چشم بتماشا خوش و گوشم بترنم
گامد بزبان بخودم این مطلع غرا

پر نکهت مشک است گلستان ختن آسا
گویا که صبا میرسد از وادی بطحا

سر منزل مقصود خلایق شه کونین
منزلگه منظور ملایک شه والا

هادی سبیل شه رسل احمد مرسل
یکتا گهر نه صدف درج معلی

آن سرخوش جام می توحید که ره داشت
از قلت اصحاب نه و کثرت اعدا

آنجا که گشاید ز دلش چشمهٔ حکمت
صد چشمه گشاید ز دل صخرهٔ صما

یکتا گهرش شد سبب هستی عالم
شد نخبهٔ اعیان بهر یکی لولا لا

میکرد همان آدم و عصیان همان نه
متیقن شفاعت بدلش بود

دنیا نشدش مسکن و جیحون محیطش نیست / در خانهٔ عصفور همی گنجد هما

از نه صدف چرخ غرض گوهر او لیک / بیش از صدف آمد بجهان در یکتا

بر تارک افلاک شده عرش معظم / شگفت بگردون که زهی دولت عظما

میکرد نظر بر رخش اندر تتق غیب / ناکرده عیان خلق جهان خالق اشیا

پیوسته دلش بستهٔ کار غم امت / در غیر حقش خود بکسی نی سر پروا

ای نام تو سر دفتر و دیباچهٔ فطرت / ای ذات تو دیباچهٔ مجموعهٔ انشا

وی عفو گناه همگی روز قیامت / در خواسته از رحمت حق در شب اسرا

خورشید نبوت تو و در وادی ایمن / یک لمعه ز انوار رخت بهر موسی

یوسف چه متاع است که او را نفروشند / بگذر نگر در دو جهان قیمت کالا

رخشنده تویی تابش مه جمله حکایت / بخشنده تویی بخشش دریا همه دعوی

مشغول عبادت تو و دل در غم امت / جان در کف عرش و تن اندر صف هیجا

این مهد ز نور تو پی خواب تو نشسته / در خواب دلت لعل شده بالش خارا

مولای تو در عالم و تو با همه عزت / هرگز خور و خواب نه پس خشت مصلا

دنیا همه از تیغ تو پرداخته از شرک / واندر دل کیت نه خور اندیشهٔ عقبی

کفار بیک سو شده از تیغ تو بیجان / در سوی دگر لعل لبت در پی احیا

منظور بغیر از تو نه از عالم و آدم / منظور بغیر از تو نه از آدم و حوا

ز صومعه

ز صومعه جام و در کوی تو در آید / در زیر پر خویش کشد بیضهٔ بیضا

هرگز نشود ای ز تو روشن همه عالم / خود منکر نور تو بجز دیدهٔ اعمی

خورشید بود روشن و بی پرده ولیکن / زان هست که بی پرده کند دیده عیب

از لعل گهربار تو هر نکتهٔ حکمت / در چارهٔ این مرده دلان معجزهٔ عیسی

از نفحهٔ بوی تو شد ار نکهت مشکی / شد نکهت عنبر بلطیف تو هویدا

خاک قدمت گشت همه عالم و آدم / ای گرد ره توسنت این تودهٔ غبرا

چون ابر عطای تو کند ریزش احسان / یک قطره ز آبست ز نه گلشن خضرا

کسری چه و ایوان رفیعش که گذشت / در پست نگنجد طارم نه قبهٔ اعلی

آن کنگرهٔ عرش که معراج ملایک / سر منزل ادنی تو از پایهٔ ادنی

ای داشته از نقش لقا دیدهٔ عالم / بر نقش بدیع تو نظر مبدع اشیا

گفته رخ ما دانکه هیچ تو نخواند / جایی که دهد معجزه ات نطق بحصا

مدح تو چو از دست زبان که بر آید / حق خوانده مدیح تو تبارک و تعالی

هر چیز که گشتند ز اوصاف تو گفتیم / با آنچه سزای تو بود قطره و دریا

شاها تو ز دردم دل خویش بگویم / پیش تو عیانست چه پوشیده چه پیدا

احباب کم و چرخ مرا دشمن جانی / اعدا بسی و بخت مرا یار اعدا

غیر از تو توانم که و گر دعوی خونم / با چرخ دغا پیشه که آید همه دعوی

زین دشمن غالب بچه نیرنگ گریزم
گر جان نشود جانب تو پر سیه ما

بر جان و تنم بسته ره از خصمی دیانم
از غم تن و جانم نه توانا نه شکیبا

ور هست درجانم نظری کن بشفقت
ای هر دو جهان زانو تو بحق والی و والا

احباب ترا اهل بها بر سر دو جهت
اعدای تو گلگشته نشان مانده چو عنقا

در زیر زلف روی تو چند آفتاب
بی پرده جلوه گر نشود دیگر آفتاب

اقلیم عشق را چند روز روشنی
عنقای منزلت در این کشور آفتاب

روزی که در درون دل من ره برد
مردان نکرده بود سر از خاور آفتاب

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام
تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب

از مهر بر رخم نفتد در خرابه روز
من در طمع دو شب بکشم دیدار آفتاب

ماه چهارده تمامه میان شب
زین گونه خوش کرده روی عنبر آفتاب

من تیره روز گشتم و نابود زخم دل
تا شد ترا مصاحب مشک تر آفتاب

قد تو سرو و زلف تو سایه رخ تو مهر
سایه بجای سرو ترا بر سر آفتاب

انصاف اگر ترا ز روی هم دل آید بعجب
باشد ز ذره پیش رخت کمتر آفتاب

مهر فلک که پرورش لعل میدهد
ز آیینه نه مهر تو جان پرور آفتاب

گلبن بسی ز مهر بر آرد بجو ستان
قد تو گلبنیست که آرد بر آفتاب

و له

هر زلف و کاکلت که ز شانه دو نشت
از پای تا سر تو بود مهر آفتاب

یک آفتاب نیست که در زر قشه میان
پیوسته است حسن بیکدیگر آفتاب

برگ گلت و شکر مصری نگار من
از لعل حقه که نهند ده در آفتاب

گر نه بجز علاج دل دردمند هست
سیر چه رو برای چه گلشکر آفتاب

در محفلی که شمع رخت جلوه میکند
پروانه وار سینه ندا انگیز پر آفتاب

شادم که در رخت ددی اگر بفروشد
ذرات خاک سکیده شد اکثر آفتاب

این دل بجز مقابل فیضی داده ما رخت
از ریزهای سنگ بسی گوهر آفتاب

چند آنکه باخت نرد نگاه و در بساط
بردن نرفت مهره اش از ششدر آفتاب

هر روز میفتد بزمین روی خاک
گویا ببوی عاطفت داور آفتاب

جرای کوی کیست که در طی این بروج
هر روز سیر و دوره دیگر آفتاب

تا ره برد بخاک در شحنه نجف
گردد در آسمان ز پی رهبر آفتاب

زنگوله بر سپهر بر آمد از نشیبه در دشت
بر جبهه داغ بندگی حیدر آفتاب

بس تحفه است در رخه چندان عجب ندارد
افتد اگر بپای شه کوثر آفتاب

آن سروری که بهر نثارش ز باختر
آورد بار بیعجه معجر آفتاب

آن صفدری که کسب شرف قنبر از او
ساید بمجبه عملش پیکر آفتاب

لرزد بخود ز سنوه برین قلعه میبند
ز آن دم که کنده شاه در از خیبر آفتاب

سر در نیاورد بفلک گر بپا دره / بهر کمی سینه چاک از مغفر آفتاب

از نعل اشهل بدشمن او مهربان شود / هر چند خط شوخ همه خنجر آفتاب

ای موکب جلال تو بر چرخ کرم اسیر / وز آن سایه از همه دالستر آفتاب

هم نوح و هم سفینه تو بیدوزه ولای / در بحر انگمان فلک معبر آفتاب

ماند از برای انس او بحضرت ترا / در روزنه این سپهر اخضر آفتاب

جز مدحت جلال تو هرگز نیافت / گردید پای هست این دفتر آفتاب

تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم / نور ستاره را بکشد کس در آفتاب

حجت کسی نمی طلبد دعوی از نسیم / گرد دستان چرخ بود از تو بر آفتاب

رای تو بر سپاه کشد بر فلک شود / هر ذره ات زگرد ره لشکر آفتاب

در سایه لوای تو شاید که جا کند / خواهم پناه اگر بلطف محشر آفتاب

بر آسمان عزت اولاد مجتبی / تا بنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب

شب را اگر لطف تو باید که روز / نوبت به اختران ندهد دیگر آفتاب

در کان اثر نهشت از آن دست تحفه / چندانکه سعی کرد بجمع زر آفتاب

رایت اگر سکون فلک اقتضا کند / بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب

در سینه حزر دو زنهیب تو بر فلک / گردد کبود چون گل نیلوفر آفتاب

داغنه شود اگر چه هلال از هوای دل / باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب

نقش

نقش در آتش است که مانند ماه نو / از نعل و لعل تو کند افسر آفتاب

رایت اگر بتربیت آسمان رود / گردند اختران فلک یکسر آفتاب

از شاد که بدعوی اخلاص بندگیت / آورده صفحه در کند خنجر آفتاب

در روضه تو عود بر آتش نمی نهد / چون خاکیان نهاد لب مجمر آفتاب

ای آمده بخدمت تو همچو بندگان / گاهی زباختر گهی از خاور آفتاب

آفرود آمد از کمین بنده در شتا / سیر و بغرض اگر نشیند در آفتاب

از مهر پرتوی نفتد در خراب من / سایه کلاه دشمن جاهت بر آفتاب

یکذره التفات تو کافی بود مرا / ای بندگان چه تراچه گر آفتاب

در بهر در عالم موالی بلطف تو / بر خاک ره چو هست خاکستر آفتاب

رحمی که در زمانه کریمی نمانده است / کز من فزود بقیمت خاکستر آفتاب

تا را قضای گردش این چرخ نیلفام / در صبح احمر آید و شام اصفر آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو / سرخ از طرب چنانکه بصبح اندر آفتاب

چند باشد از قضا فرمان ده و فرمان پذیر / در چمن زاغ سیه دل در قفس مرغ اسیر

بلبل از بیگانگان باغ تواند همی / بر مراد دل زبان در شان خود صفیر

از صبا مرغ قفس در جستجوی نکهتی / در چمن گل بر حسن افاده تا کی فتنه عبیر

چند مژده زهم غنچه چار قرار — وقت مهمان از دل برآوردن دیر
مدعی تا چند باشد محرم بزم وصال — من زخوبان تا بکی در کنج محنت گوشه گیر
بی رفتن از خرابات مرا در کنج ما کار — چه زند زور مهی دانم نکرده دست گیر
سنتی آمد قدیم این کش از سبکی خود — از در مسجد بیک و از کوچه چوبان فقیر
هر که از خوبان وفا دید از ره طمع — باشد از محرومی جاوید ادراک گیر
دیگران در فکر کار بند کان خود پسند — از تو دوم یک بیک راز صغیر و از کبیر
جان بلب آمد اسیران ترا از انتظار — تا بدست آری دل از آن نگاه دیر دیر
گشت زرد طالع پدر چرا ماند این تحسین — من که چشم بوده ام غیرت ابر مطیر
از اثر بروی دری نگشود از طالع خود — شکوه آمیز اگر شد جانب چرخ اثیر
در پناه وصل او آسوده بودم از جفا — چه فایده که بچشمان کرد کردن را دلیر
هم در آغاز محبت کارش بکشتن مرا — باید که از زدن افکند او کشت تیر
رنگ کام آرزوی کیا که بکشتن ناکام — مادر گیتی که خونم داد زاد دل جای شیر
میتوان آسوده خوش بود اندرین محنت سرا — چند روز که ماند چرخ اخضر از حریر
چند گریم من که دانم برنج مدحت از کجا — کاین یکی از نوف برنج آن یکی از شاه تیر (اصلاح)
در مقام انتقام از من برآید روزگار — شادیم گر بگذرد گاهی پشیمان از ضمیر
از فلک خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل — ماند سیر گردم کاین اندیشه را بر من گیر

بو فرح

چرخ با من دشمن و خرّ آستان تو تراب — نیست جای دیگر از بهر پناهم دلپذیر
آنکه حاصل گشت از وی این یزدان با کمال — چون بنص مصطفی محرم شد ز روز قدیر
آنکه از وی در کشف اشادند خوانندش خدا — چون نه ببیندش بعالم شبه و مانند و نظیر
و آنکه خوانند از حکیش جن و انس و جش و طیر — تا قیامت زان بنیکوده درود عشر عشیر
نکهت خلقش صبا آورد تا سوی چمن — حاضر را مانند گل سر زد از آن بوی عبیر
خیر مقدم گفتن زوار عالی حضرتش — طایران خلد را بوسته مضمون صفیر
مرحبا از روضه عالی اساس او در است — در رواق چرخ از آن شکایهای آن بس حقیر
سقف از ارتفاع قبه اش چرخ بلند — مقتبس از برق قندیل او مهر منیر
ارغوان حضرتش جای ملیکه و قرار — طایری کز آشیان سدره پرکرد صفیر
وقت خونریزی شها چون آوری پا در رکاب — پردلان از کرم کرده در آتش کین دلیر
قامت گردان زخون باشد چو نخل ارغوان — رمح دجه شاخ و برگ و غنچه پیکان در تیر
گرد میدان بسکه خونریزی چو برخیزد ز جا — خون از ره ریزد چو باران کاید از ابر مطیر
بگذرد از خود و جوشن ناوک خارا شکاف — الحذر آن که گوید بر زبان آید ز زیر
ز آتش تیغ و سنان گردد تنور حرب گرم — گرز هم از استخوان پردلان سازد خمیر
تیر مسجل غمزه خوبان نگارد زره — پردلان چون عاشقان در داد فغان ناگزیر
بسکه گرد از جای خیزد حق گوید کاسمان — چون زمین بر آسمان شد آسمان آمد بزیر

هم زمین از بسکه دشت ... باید از زوار | هم فلک از بسکه حیرت باید از ... سپهر

میرود آنجا که اقبال تو باشد رهنما | میشود آنجا که الطاف تو باشد دستگیر

کبک را هم در فراغت زیر بال شاهباز | آهوان را خوابگاه ایمن در آغوش شیر

لطف و قهرت جانب فردوس و دوزخ رهنماست | ای ترا از طلعت بشیر خلق و از صولت نذیر

پادشاه انس و جان و امیر المؤمنین | گوش چرخ در خدمتش [illegible] پیر

تیغ تو بازوی پیغمبر ترا تیغ دو سر | چون پیمبر را ظهیری این دو زاده نظیر

دیگری را کی سزد کار خلافت غیر تو | چون پیمبر را نبی عمی و داماد و وزیر

هر دو عالم را کیان این دو دلدادهٔ تواست | کان یکی را نام شبر آمد این یک را شبیر

بر سپهر عصمت و در برج عزت آمده | این یکی ماه تمام و آن یکی بدر منیر

این یکی با طرف جانش کرده لخت جگر | آن یکی حیران ماهش دیده گردون پیر

وصف ازان بیش است که در حیز خود آید | می نگنجد در بیان از جا که آمد در ضمیر

ای خوش آن باشی که بوی خلیلش تمام | پی رفتارم رهی ز لطف گردی دستگیر

در طواف مرقدت بسیار کردم ... | دامن آلوده را شویم بآب کوثر

من نگرا که خاک در گهت بر سر کنم | خسروا در حسرت تاج و تمنای سریر

جرم بی اندازه کردم از سر ... غفلت | عفو بی اندازه خواهم در خداوند کریم

پیک امنی میشوم از هول روز رستخیز | سر بپایم از لحد چون با علی گردم دلیر

تا نباشد

تا نباشد در صف هیجا چون ... دشمنی | تا نباشد در اثر مانند آتش ... زیر

دوستانت را جهان خوش باد | دشمنانت در دو عالم در عذاب و در سعیر

وله

من بجان و دل فدای آن زمین | حسرتم بسیار در کارم با نگاه واپسین

آنچنان میزیبد ... جای مشتاقان فدا | کافر دیده بهر غارت گویا جان آفرین

از تو زیبا تر نبی الحق ندیدم سجده را | تا بگیرد آستان عشق ما هم جبین

ساختی از جلوه کار مرا از تیر نگاه | دلستانی آنچنان و جانستانی اینچنین

بار حیله پی ارزم است ازین نخجیرگاه | یا مگر مذهبی این چنین بوده ندارد کمین

صبر شان باد که درد عشق من در دست ضعف | آفت جان برستاره های همنشین

ساخت از یک غمزه ای بر کار کار صد اسیر | آفرین بر نرگس جادو فریبت آفرین

بر گلستان گر گذرد جائیکه جهان نازکن | تا چه لاله و نرگس و جان سرمستی نگاه با یاسمین

پر کرا افتد گاه خرامت جز درد گاهی ... | با درم ... نقشی اینچنین از ماه و طین

تا نماند حسرت تیر ... در دل | جان ... آتشین

جان من بر دلم آن نگار دور چشم ... | رفت من بیجان شدم ...

مهربان ... | هرکرا باشد رفیق ... وطن

... گلشنی | مرغ ... تر

چون جرس زانکه از غم نگسلد آواز من — مشکل افتادست کارم با دل محمل نشین
رشته دارد در رنج انگشت زخاک سیم‌فام — آنکه او دل بسته بالعل نمکین عنبرین
اسپکه از من نمیپرسد تمنای نگهت — آنکه صدایت نهفته می‌ندانم غیر ازین
به که ارام داد تن زده داور فریادرس — شیر یزدان سرور غالب امیرالمؤمنین
آنکه چون عزم غزا سوی جناب آورد — علوه باز او لیکن نزل بود چرخ برین
وانکه جا بر شانها کرد آید بکار حضرتش — پرورد در ناز و نعمت حضرت جان آفرین
پایه کی از مهر یابد روح پاک قدسیش — خاک آدم را بآب مهر او شد از عجین
تا زخاک راه او زد عنبر پیرهن — وز غبار ره که او سرمه سازد حور عین
طایران سدره از کوی او وقت بازگشت — کرده بال خود بنقش نقدهٔ نعلین
میزند در ملک عشق و حسن از دو قبیله — داور عدلش که دارد عاملی زیر نگین
دیو را از سیل کین از غمزهٔ عاشق ستم — عاشقان را در دو جهان از ازل انداد رین
شانها از اضطراب افکند شاه خورنشت — بهر کشتن بکجان مهر در مغرب زمین
روزگاری رفت و سازد خوز اندام — میبرد هر روز زنگ آهنگ لام اتصین
کعبهٔ کوت که آمد حسنهٔ مهر آسمان — از بجای اهانت نازش روح الامین
مهر و ماه و ثابت و سیاره بهر طوف او — بسته اند احرام و سیکونه رکوع و زمین
خوانده جبریل امین صد بار از رب جلیل — از پی برماز روی زو راه ناتیه فدکین

هرچه آن کرد از ره حق وهرچه آن کفی و صدق — ای تو بعد از مصطفی ما را امام راستین
لعل گوهر ریت از حکمت کشیده بر جهان — از دل بخوان نشانت چشمهٔ ماء معین
خال ذال لعز ویان کرده بروی تست — از پی برماز روی خیبر کشیت آزین
از در جسم نه عیسی قصهٔ خود در کند — معجزت کرده المشتری که او هدد کار چنین
آسمان از ماه از زه تا زمین رکاب — چون کشتی خوش چنان بملک آورده زین
عزت و حشمت تر این از ربیان در عجب — فتح و فیروزی تر آن در لیای این در یمین
دست از حسرت کرو نه زد لیس روز فرا — هر که از مهر تو ماند دست از حبل المتین
خاک سیاه از زنیان کرده عیان آید نوحش — از تو حورزخ بر آید چشمهٔ ماء معین
در دو ارشد تو ای سیر ده الاکر — در پناه عدل تو ای داور دنیا و دین
حسن و احسن و ترنج و هی در جهان تمام — باز دو کبک و شیر و آهو از محبت آنم نشین
در ثنای تو چه گویم بر زبان بسیم جن — ای مدحت از کلام ایزد آیات مبین
سیر اوج لامکان و بال پرواز توان — پایهٔ قدر تو و ادراک عقل دوربین
رحمتی فرما و بگذر ای امید من تو — کاین گریبانم کشد روز جزا آن آستین
تاب دارد صد هزاران دیده بیدار بس — شاد و لنجم چیان ترو شادیه بر حوض صین

بهر کشتن از دو گیردان قضای آسمان
چون ترزگر د نشست ساز د حصار حصین

ای بگوهر ذات پاکت بضعه خیر الانام — وی ببوی جنت رزق احترام

مایه آرام دل نور دو چشم روشنی — مبتلای درد عالم را ارادت سلام

اختر برج رسول زهره زهرا لقب — در طفیل کوکب این مهد علیا افخام

بر سپهر عزت او لاله مانند نجوم — آسمان عصمتی جنبانده تا تمام

قرة العین رسول دان در نور دیده‌ات — هم ملایک را این رسم خلایق ایام

مهد جنبانان تو جبریل و بوق محبت — جنبش این مهد والا رفعت فرد دوام

مصطفی و مرتضی را قرة العین و انس — آن برونت شادمان واین بوصلت شادکام

مهتر خلق خدا را دختری وارسته — ذکر تو خوشتر حدیث و مدح تو بهتر کلام

قاسم جنت ترا زوج و نسیم آخرت — در ستایشت را حلال و در شناختت را حرام

مهد عصمت چند روشنی در جهالت کشیده — آسمان‌ها لا نزد زین روی دامان خدام

حوریان جنت خدام و درندی محمل — استانت را شرف بر روضه دار السلام

خفتگان خاک را هر جا سپارند — بر زبان آمد که یالیت الذی یحیی العظام

طفل روی زیر بازگه طفلا نو — طایران سدره تسبیح‌خوان ذکر تو دام

وصف ایمانت چگویم اصل ایمان جان تو — گر شنا باشد بجانم دین یزدان را قوام

شب لب بیمار خود داوی ز هنگام صباح — حال ای زهرا حق جبریل اورده پیام

کای خوانی

کی بخوان نعمت دنیاش بد رود و بهشت — آنکه از جنت ملک می آورد او را طعام

بر سر آنم که گر باشد امان از روزگار — مدحت باشد مرا هم پیشه در صبح و شام

سرزد از خاطر مرا از لشکر شوق جنت — مطلعی چون مهر انجو خورشید اوج احتشام

کعبه را هست کعبه بیت الحرام — نقش پایت را شرف خواهد ز رکن و مقام

رحمت حق در دو عالم لیکه بود تمامت — و انکه او را احتیاجی نیست جز تو بر کدام

گر نه با دوست برارد صبحدم از دل نفس — کی تواند کرد هر کس چاره ظلم ظلام

چیست گیتی ثابت و سیاره بر چرخ بلند — نور دولت میتراود ز انمار ارشام

گر نه این باشد که دارد شک ازو شاید — کی می از راه تو کرد ... رزق نیم سقام

کی تواند مرتبه ردان پای خدام ترا — از سر خود گور بان کن آسمان سودای خام

چون فرزی می جنت ز لسکه شوق — به استقبال نخل طوبی آید در خرام

هر گل و ریحان لنسیم خلد هر که گذرد — طایران سدره را سوی تو آید هر مشام

خارجی که نشناسد فضل آل مصطفی — قصه اهل کرم را کس نپرسد از لئام

قدر دولت را چه داند آنکه شد معزول جهل — نکهت گل که شناسد هر کرا نبود زکام

از برای انتقام از دشمن آل رسول — سنگ آهن کرده اندر معدن آهن حسام

در سر اعدش تیغ برکف اردی ... — دشمن جاه ترا خورشید بهر انتقام

لمعه ... اگر از بر تو لطف بخشا — ماه را ذره نباشد احتیاج از مهر وام

در تماشایش اگر کرده پایان حضرت — هند و رکه آن کش کران برین فرزند قام
در هوایش هر طرف خلقی ز قطار جهان — کعبهٔ کویت ده باشد تا زبیت الحرام
من که در این لجهٔ پر جرم کشتی شکست — بهتر از هر توام جستم نه بر اعتصام
دام شیطانست حبل گمراهان در راه دین — حبذا آل مصطفی آن کش نباشد انفصام
من چگویم در مناجات ای ثناخوانت خدا — مدحت کرم توانم گفت عمری بر دوام
کاخرم در روز و شب خود مدحت آل رسول — کرد گارا کرم بنما برای استتمام
در طواف مدحت رضاک ای عز و قدر — ذره‌ای این دو قلم روزی برآید کرانام
نقش بند در صحیفه‌ام از تو جان یاد آورم — صورت کار دو عالم بر سبیل التزام
دست در ادراکش با جود تو حسیم زیر خاک — یا دولایت سر بر آرم از لحد روز قیام
گرچه در یک لمحه از حشر پرده گرحال گذشت — در ره وصف تو این شد هم نیز کلام
در شان تو چه باشد خدمت من گاه گاه — اگرچه جرمیت بی خدمت کرایت مدام
رحم فرما اندرین درمانده کی رویش سیاه — عاجز از هر کارم فرج باش ای احتشام
منع کن از بد نگاهی نفس زین بر گشت — ای که باشد از گناه امروز کرده درافتم
سخت باشد دل چنانیم وقت آن شد که زارم — رسر این دوش زکش گذارت لجام
چند باشد داور از این باقی در درد کار — خون دل بر من حلال و باده بر من حرام
من که مداح توام که خود روضهٔ جفین — گوهر نظم من از فکرش خاطر بر نظام

ساغر

شاهباز عشقش که بستوانه رام شد — حسرتی هر سوی جیب دلم گسترده دام
به امید رحمتی من نیز گمگی کانشم — چند از حسرت بود چشم تر من بی‌مدام
من که بر هر فرقه آید جگر میوزدم — جان ستش مرتشنه ام با معلولات کدام
در قضا نماست تماشای عجب اما چه بود — چون نوای چند تشناسند از خوت چه ام
خون دل از دیده ام شب می رود اما خوشم — کاکیت در غافل این دلخسته عنق المنام
مرهم از لطف تو خواهم گرچه دارم زین خطر — بر جگر زخمی که حکمش نیست دردا استیام
تا نبود رسم غم و شادی درین دیر کهن — تا بگلگل غم برد کردان دم شاه جام
دشمنانت در حصار غم نشسته شوند — دوستانت را شراب عیش بکف صبح و شام

با همه ذوق نشاط ره رسم رهروان — با نگار می‌ دست تی ما بر کران
باده بی همچو شراب کرده آن — باده دل ستمگر شد این فی کدان
وقت پر فشان گلشن سبزه که — سنگ ستم خورده دل بر سر این آشیان
باده خوش دل الفت این حوال وجع — اهل این حال کس بر سر و ساز جوان
زهر کیام تو رگیت ساقی و گویه برگیت — باش که بر جادهٔ کید دست رطل گران
حرمی و عیش را دگر جدا ل — تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان
آب گل و یاسمین بازنانه یقین — با نفس گرم برق باد سرد خزان

از سکش باغبان طرف کله از غنچه در | رده و چو خواجه گشت رنگ گل ارغوان
زال جهانت کوانه توبه و دست ندا | کم شد از زنان تو هم دست بیفشان
ترک تماشا خوش است زانکه قرین هنر | روز نکوی گل و خوی به باغبان
بیشتر از انکه بود بهر غذا کار رود | اهل ورع را بود چادری و طیلسان
عرصه باهل وفا تنگ شود از عدم | از پی هم پرسند مردم نا مهربان
عیش با سباب عیش کم کند ای ادیب | تا نکنی نقد عمر بر سر آن رایگان
نعمت الوان بسیت بهر این یک معده | خون جگر میخوری بر سر خوان مهان
هر چه خواهید رفت روز دگر از برا | گر نکشد میهمان نام تو از میزبان
نعمت حق بیدار خواهی و انکه ترا | لقمه کوران طلب نیست او در دهان
اه ضعیفان بس تا دم زرعت بیابد | باز ز ره کشتی و ناز و غرورت بهان
ماند بجا در شب غفلت شهید شباب | فیض سحر شد ز دست بر سر خوابگران
بر چو کشتی دگر عشوه ز ترکان مخور | کار تو با هاتف آن شد چه کنی داستان
دام بلا زلف آن نقش هوای تو شده را | بر سر میدان مخوان قصه شهید دهان
بخرد بهایت بس بوده ترا کو بشو | پرده چشم علیل منبه گوش گران
انکه بسی رنج برد هیچ رو بنا کرده | تا بکه دیگر رود از دهنش استخوان
جلوه ز برای جهان در رسد او ز کوچ | کار که اسان بود مردم بی خانمان

خواجه بحسب قال بود که رونش اجل | تا که دگر کس نکند باقی این داستان
او در یادش خدا از انکه بدین زنانه | غیر حدیث درم حرف دگر بر زبان
زال جهان کش رزه برده بنا کام گشت | ده که کنون میزند راه دل دیگران
از پی حکم ره ان انکه بسی گفت خوان | شد ز جهان عاقبت دل زخان زمان
وانکه ز جا می گذشت از پی تعظیم کس | خدمت به هیچ رسد از زمان و جهان
یک دو سه گز از زمین میرسدت خوابگاه | ای کیلال تو کنند عرصه کون و مکان
قرن دگر در جهان کس نکند یاد از او | جان با جل شد قرین حشمت و حق ران
خوش بود از باغبان خلق نکو فصل گل | ورنه لب میرسد فرقی گلستان
از همه خواجگان خواجه دلشاد است | انکه همیشی نکرد از کرمی سازیان
ظلم فلان بزوال بخل نجسته کمال | نام و لقب در مقال تم و دو سرودان
کلبه درویش را تا با وی بهشت | انکه لقب کرده بود حشم و گیتی ستان
در رسد گز غمی نه در رسانی به گنج | ای ز تو حد ستمند بر سر آه و فغان
تیغ تو هر گز نخست کار چو خود تیغی | ای نکنند تو بنده گردان هر ما فوان
گر نشوی از کرم شهره عالم چه غم | بس بود که همت بکل تو جهان این و آن
عدل تراکس نه نه ظلم بکر دان رسیده | شاه بزی جهان تو گیت از همه خسروان
عمر حقیر چو قتیل فرصت ظالم گمست | دست مدار از جفا تا ستمی میتوان

دود آن بین که ز آتش میدارد کین
آنکه کوان کز خستن هیچ مدارا نگرد
فضل و هنر را درگرفت و قدر از کی
مهربانی دان و آنچه ترا درد رسد
آه که بگذاشتند جانب آن حال
صورت آزادگی مانده بجای دگر
برگ ستیزم کجا دشمن جان نو دگر
راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس
مهدی هادی کجاست تا کند عجب تراه
بر سر اهل یقین داور دیان بود
گشت نهان گرچه آن از نظر ما چه شد
هیزم تر و خشک فارغ از هیچ دستکار
هر که ز قهر خدا کرد گریبان را
از نظر ما نهان شد اگر از مصلحت
از نقطه این نوشت نیست جان عجمی غلام
گرچه ز ما غایب است مصلحت کار را

چون فلک میرسد چو ازان جاودان
ده که اجل چون رسید هیچ مدار داوران
کز کرم و مردمی نام نمانده است آن
زین چه گذشتی دگر چه در زبان دان زبان
حیف فروشناخته در شان خاندان
راه گریزم کدام پیش جهستم جهان
آدمی و مردمی هردو رفت از میان
کار دلم چون جرس نالد درین کاروان
پاره تیغ و سر رفته آخر زمان
حجت جان آفرین پادشه انس و جان
زود شود آشکار خود چو نماند نهان
آتش شمشیر او جان بشناسد جهان
داشته بدست امید دامن این خاندان
دیده حق بین و دل دیده رخ او عیان
تا بخشد از لوای سر ما سایبان
هم روی دستان شود کار دل دوستان

ز ان تا

زین چه که بر چشم و راه تعطیل بسته
سیه که زنگی گرفت از نظر ترحیب
هر چه شد که نهان در حق اوست شد
اینهمه ملک رقاب پای کن اندر رکاب
تیغ نما تا کسی سر کند از گمرهی
یار جفا شد و فاسد هوس کرد عشق
خصم تو چون زکار خود برود جان شرار
چشم بره عالمی مانده زیر باد سپهر
فرد امتی تو بیدار اسیر کاینات
ای تو پناه جهان چند نشستی ضعیف
عدل جهانگیر تو کرد که سرآید از او
هر چه ز مدح شمارند حقیقت شد
حرف تو گوید لب صبح تو خوانند بروز
ای همه انبیا هم تو پیام خدا
ور جهان کیقوال جهان عطارترا
جان و خرد اکتساب صحبت و ... کرا

باده چون او گردد بی خوشش ز بستان
هیچ روی می نشد لب سهیل یمان
هم نه ارزد و روشن است روز گران از گران
ور کشد از حکم سر روی فلک رو عنان
راه دگر هر یکی زین رشته پیشان
سر هوا رفت عقل راه یقین زد گمان
کشتن او کیاست واجب تیغ و سنان
تا گهر روح کتاب پای تحیت جوان
گوهر شاهی تو بید در صدف کن مکان
حیدر کند داد رس تیغ کشد مرزبان
محنت روز من و رنج شب پایان
خامه لیسی خط نکاشت رونق متان
در کف ابلیشکان خامه رطب اللسان
کو کشان ... تو گشته ترا مدح خوان
پیش کف جان کم قطره دریا دکان
کز نم فیض نثار ابر بهار در فشان

با خبر از حالت هر کس و هوش تو بود | کس بچه کار است یا بچه کار است جان
طاعت و تقوی گذشت و دل که [illegible] | هر ترش چون لبس است کار اکنون [illegible]
صبح تو دیدن سخن قصه ز سقف بود | کش بهوا رشته بود بر زنگ آسمان
لیک عجب دارم از روز قیامت مرا | جانب دوزخ کشیده هم و آرم بر زبان
در دو جهانم ز تخم بندستان از کرم | ای دو جهان را بحق پادشه کاردان
جرم بسی کرده و تا بعبث هم [illegible] | دست من و دامنت دان کرم بیکران
خوان بکف خاکیش مران از در خود [illegible] | عاشق مسکین که شد بر در این آستان
فکر من خسته کن از ره لطف و کرم | رو طلب را بکفیل عفو کن [illegible]
ور دو دنیا فکر دل هیچ نما بود و بس | تا کنی آسوده ام از خود [illegible]
تا بود و در اثر محنت عشق [illegible] | تا بود در حقیقت [illegible]
باد محبت ترا عیش و طرب بر دوام | باد عدوی ترا محنت و غم جاودان

آتش که از هوای دل [illegible] خراب | کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد | با نامه سیاه ترک از پر غراب
بنده اگر با در رحمت چه بنشینم | خیزی چو سر نیز نه از آنه بهیچ باب
ان ابر حساب که حق بعده کرده است | کی میدهد کمین که برم جسم حساب

اول [illegible]

بر دو من روان که چیزی و چند [illegible] | افکنده بر زمین من و دل دیده پر آب
خضرم نموده راه و بوی چشمه حیات | دل در دستم گرفته که بگذار این سراب
آتشم گرفته دست که بجانم بوی باغ | ایثم نگشته پای در این ورین خراب
مستی که کرده از عمل خیر در سرش | ازش [illegible] مراد کی بگشاید نقاب
هر روزی او کجا بردم تا مقام قرب | پایی که هیچ می نزود برده صواب
حشمی که هیچ زنهار نیاز نشستمش | بگشوده بکرده رخ مقصود در نقاب
دل چون گذاخت اری نمیخورد | ساقی ان کی نخورد به غمار شراب
راهی که کم کنند و صد دیده از تهمت | من چشم بسته میروم انگاه پایاب
که دامنم این گمان که به رای زلف | دوران غصتی که مرا بود در شتاب
ریزوی از گنه چو شبنم صبح ز آستین | در سو دید دیده من همچنان کباب
گوشم گران ز بی دو صبرم نماز تا | چندانکه گوش میرسم نغمه رباب
آبم ز دیده ریزد و هر ره نگاه من | در جستجوی دلکشی [illegible] نقاب
که نام توبه گفته تقوی کنند ثبت | از بیم محنت چه کند شیشه از آب
از شکران حق چه بود امتیاز ما | از هیچ منکری چه کردیم اجتناب
از ظلم دیگران چکنم شکوه با خدا | کز ظلم خویش هست فراق عتاب
چون غیر عدل هست اگر داد بر ره | بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب

گر دل ز غم بسوخت کدامین دل آرام		در تن دهم نکشم کدام توان و تاب
اندیشه زد بسینه من آتشی ازو		این رنگ خان که میچکد از دل کباب
افسرده دلا ز غم کار و بار خویش		تا ابتدا که بود باشد ز اضطراب
خاکی که قرب کوی خداست ای کریم		زان پیش کآب برد آتش عتاب
از جنس آنچه مایه امید ما زیش		در دست دمن تا بدیه بحیثه هنوز ترا
اسیر دمی در آتش جانسوز قهر حق		از آب مهر تو خشید را آفتاب
هر دم برآمده ملکی از دیار قدس		کورا نبود غیر درش مرجع و مآب
میخواست بر فتح در به ده آستان او		عقلش بطنز گفت چه بدین کند خطاب
فاتح شود ز تیغ که گردد غم بجرو		کز جنس شوق صفحه او انقلاب
دنیا به پیش ما که کیستی او		در جنب اعمال ... فانه حباب
خواند همی جای نشین خودش رسول		یزدان ولی حضرت خویشش زهر خطاب
از رشته هدایت تو عالمی گرفته		در بیشه شجاعت تو هر طرف قرب
چون بر دیای عزم در آری بزین سپهر		سازد ... که گیسو ترا رکاب
کز بیکرانه جمله توان ایشان نشست		آیت رحمت در نه بر سوره احتساب
نگذاشت کار و بار شیاطین شود درست		تیغ تو در زمین و با اوج فلک شهاب
صدره بریزش از کف تو هر فشان ابر		وز آستین جود تو یکباره فتح باب

ازین به

در سایه لوای تو خورشید جا کند		روزی که سر نهند ازین خیمه طناب
هر بیسی که در من جود تو اش کند		شاید که رنگ بر کند او بر در آب
من کعبه هیچ تو زان که ...		بر در عرش آدمی ار او بر زمین
هدایت صحوه تا بکجا سکینت کند		در آن هوا که ریخته بال و پر عقاب
شاها کجا آن دو جگر گوشه را هست		در خلد نشان ز شرف سید شباب
کز لطف روز محشر شب فرو حشر		تسنیم کو نیست مرا طاقت عقاب
دستم بگیر در راه تمام لوبی خود		در های رحمت تو مدار در چرا بیاب
چندان رها میکند دم آن زنم		گر خاک در که تو شود دیده کامیاب
از شوق خاکبوس تو گر کرده سر نهم		روی زمین ز اشک جگرگون کنم خضاب
غیر از تو چیست وسیله ندارد کسی شاه		در حشر ما بیین در تیغ ز کار ما حساب
گر فاطمیت از حسنات دل چه باک		چون رحمت تو ام نخوت شده در تب
از بستیم بر تو ز تو قدم غلامی کن		ای بر فتح ادای ... آستین کتاب
تا از سپهر بر قلمون لعبت جهان		گاهی شود در نگ خراج گل گی آب
روز عدوت تیره و روز محب تو		روشن بود چنانکه فشاند پر آب

امروز روز لعنت آل مصطفی		امروز روز ماتم سلطان کربلاست

روزیست اینکه خلق قیامت زیاد شد / روزیست اینکه شور قیامت بپا شدست
بر گرد عرش مرثیه خوانست جبرئیل / در ماتم آنکه حلقه گرد جهان شدست
خاکش نشسته جبرئیل از این ماتم الم تیغ / از ماتمش نوحه سر لشکر آفاق برخاست
بر لب هزار شیون غم فرزند فاطمه است / حور و پری در پریشان پیرهن قبا
از مصطفی و آل حیا در جفا نکرد / با ما زمانه راه سر و رکوع و آیت
جمعی که عالمست طفیل وجودشان / بنگر کجا نشان ز خاک تیم حیات
چون خون خور زوجه زهرا که نیک بخت / خون گریه و در دیده زبان ما و آخرت
از قصه لب جنیم و کریم درین عزا / خود طاقت شنیدن این ماجرا کجاست

چون دهر کینه توز در آمد خزان گشت
این شور در زمین و فلک از زوال گشت

از روز گشت خون دل ما بما حلال / کاسوده چند بخچه بکخی تردد آن
هر دوستان بگیر ز داد از دم آسمان / از جهینه جهان تردد کرد آن ملال
بروان رفت آتش جان غریب نیست / کاین ماجرا تمام نگنجید در خیال
دیگر ثبات نیست در آسمان / کاین هر ظلم بنگ بنیاد از زوال
عمر فلک گذشت و هر کوشه است هنوز / وین قوت نیست که ز بس حس پر زوال
کاین ندیده بودی از دم آسمان / سنگین ز دوست چنین جور در خیال

الا ای

با این حر چشم تر چه قدر خون توان فشاند / گریم زرد دگریه مرا عمرها دو سال
یکم حبیب گر بود هر چو عمر نوح / کم باشد از برای چنین ماتمی مجال
تا کی در روز است خمی بی درین عزا / ای دیده گریه کن وای دل ز غم بنال

پیش از هزار سال شد این کشتن و ماتم است
وز بهر او هنوز چنین ماتمی گشت

نور دو چشم فاطمه و بوتراب کو / تاریک گشت هر دو جهان آفتاب کو
مهمان کربلا که بغیر از سنان و تیغ / او در اکبلی تشنه نکردند آب کو
عطشان در جوار تعزیه دارند و بوکزار / ای روزگار سید اهل شباب کو
اسروری که بر سر منبر همی مدام / میخواند شرح او بد و صد آب و تاب کو
رنگ رخ چو ماه زهر که بگشت / شهد سخن برآن لب شیرین جواب کو
زان گل که کرد ریحه عالم ز رنگ و بو / غیر از گلاب اشک عالم گلاب کو
زین العباد را که به زنجیر میکشند / جد بزرگوار کجا رفت و باب کو
پا در رکاب رخش بر آورد بهر رزم / سلطان ما کجا شد و او را رکاب کو
ظلمی که کرده خصم با ولاد مصطفی / گریم تمام شرح توان کرد تاب کو

کاری کز آن بتر نتواند شدن چو کرد
گر بود ز این فلک بتر کار دگر نکرد

رخت رسه که بود بجز به مه تمام — پرسشیه کرد معرکه اش ... تمام
مویه که شانه میزدش از پنجه مصطفی — شد حلقه حلقه اش بنه خاک سیه مدام
سروی درست از چمن مصطفی فتاد — در جویبار خون خورده ماند از قوام
برخاک سوده شمر زروی جفا ببین — رویی که بوده بوسه گه مرتضی مدام
از پا فکنده قامت نخلی که درجنان — پرورده بود فاطمه اش با صد احترام
در خون کشیده خود جهان هم جنان نگار — آن را که خاکیان فلک بنده و غلام
شهبا زعرش بین که بعزم ربایندگی — در خون کشیده بال پر خویش چون حمام
نامم که رشته بود نبات ستم فلک — هر گونه که ده بود جفای حسین تمام
نسبت نمیتوان بقضا داد این ستم — گویا گسسته بود فلک از قضا زمام

این ظلم دیگر است که گردون کهن کند
عالم تمام غرقه دریای خون کند

در کربلا زدند چو آل نبی قدم — صد شعله زد ز سینه گردون به جان ستم
آن ظلم شد بپا که ازو نیر آفتاب — افتاده سرو برق این نیلگون خیم
افتاده سرو باغ هر عالم ز پا فتاد — تاریک گشت مهر جهان از غبار غم
شد جمع و شور نوحه بهفت آسمان فکند — هر فتنه که بود جهان را ز تیش دم
از آل مصطفی دم آنچه دریغ داشت — ای دل ز چرخ سفله چه بیشوه کرم

نا درجا

نم در جگر نهفت ز بس تشنگی دلی — از خون شان رسانده ازان دشت نم بنم
چون مهر دم طپید ز تیغ شان گلو — با این سگان دگر چه نکند ادمی دم
بر نیزه اش معرکه کربلا نگر — السنه که خوانده بود بان مصطفی قسم
در سینه تاب صبر از این ماجرا نداشت — دل خون شد و ز دیده برون رفت لا جرم

با انقضیه خون دل ما چه میکند
گر داد گر چه دیده در دریا چه میکنند

در خون کشیده پیکر داراوش ببین — از تن جدا فتاده سر نازنین حسین
شهباز عرش را بهوای ... ببین — در خون خویش بال فشان بر زمین ببین
زین ترک ... آل خورده که در خون کشیده است — نور دو چشم شیر خدا را کمین حسین
هر سو دو داغ هی و بهشت آزده نگر — از چشم خونفشان که واپسین ببین
طفلان خورده آل حرم را نظاره کن — بر چشمشان ز شوق پدر پستین ببین
در رفعت غریب نشان زنان نگر — گرد یتیم کشتن شان بر حسین ببین
هر رنگ لاله زار ز خون عرصه نگر — از پا فتاده سرو گل و یاسمین ببین
بنگر چه بار رسیده با ولاد مصطفی — بگذار هر چه کرد سپهر و همین ببین
در خیمه حرم ز یتیمان فغان شنو — وزان سپهر غلغله روح الامین ببین
ای آل نبی درین غم و محنت نظاره کن — مگریز از جهان و ز گردان کناره کن

تا بنده چرخ فلک گشت و جفاکار حیف / از سوز هر دو دیده زهرا هزار حیف
از روی زمین یکی که وارث نبی رفت / نور دو دیده شه دلدل سوار حیف
رو یکه بود روشنی آفتاب ازو / پوشید خاک سوگ که آتش در غبار حیف
سوی که جوش که بر نخ جوان بود شاه دو / در خون کشیده گردش لیل و نهار حیف
آن تن که پرورش بکنار بتول داد / از زخمهای تیغ و سنان شد فکار حیف
شد شاه لاشه و ماند از جفای خصم / شهزاده که بود ازو یادگار حیف
رفت آنکه بود نقد شهنشاه لافتی / دیگر کسی نماند پی کارزار حیف
بر باد رفته رفت بیک جنبش سپهر / هر گل که بود در چمن روزگار حیف
برخواست هر چه که گلزار مصطفی / بر باد رفت حاصل صد نوبهار حیف

بنگر خزان چه کار به باغ و بهار کرد
هر کار کرد چشم بد روزگار کرد

رفت از میانه بادشه انس و جان دریغ / بر باد رفت حاصل کون و مکان دریغ
در گلشنی که داشت تماشا غزال ریش / از نطق العطش بدهان دریغ
از دست روزگار بروی تراب کمان / یکدانه گوهر صدف کن فکان دریغ
شد شهسوار عرصه ازین تیره خاکدان / تا کجا آن جمال غزال زمان دریغ
نکلو شده جانب آل رسول حیف / لب تشنه خفته‌اند درست آن غزال دریغ

رفت آنکه شاه بود در عالم بری حق / در فرقتش نماند ولی شادمان دریغ
از غصه ریخت جان و دل آدم این جفا / وین داغ ماند بر دل جان جاودان دریغ
در گلشنی که خورد ز جوی بهشت آب / از نو شکفته گلبن سرو جوان دریغ
در باغ مصطفی که ادم بود بنده اش / بر خاک گشته گل ارغوان دریغ

با آن چمن سپهر ستمگر ببین چه کرد
با ورد گل بعزت و آدم ببین چه کرد

وقت است ماند از حرکت چرخ کج مدار / این حد و گردد و بنشیند این غبار
خیزد ز تیغ حسینیا تند باد حیف / کاین خیمها نگون شود از زد حباب دار
میزان عدل نصب کنند از پی جزا / استحکام کار آید و هر کس بود بکار
این ظلم بیحساب شود دفع ... / گردد روان به بر خدا حکم کردگار
اهل نفاق را بگریزد ز سینه دل / پیدا شود چو بیدق شه پیشتر سوار
خونین کفن گشته در آیند یک بیک / آل نبی و خلق بگریند زار زار
زهرا بیاید ... / در خون کشیده پیرهن آن بزرگوار
بر سر که فرزند آن نوبت کز ... / شیر خدا که قاتل دین گرد استوار
شوری درافکنند که در جیب اگر خروش / آشوب در حشر گاه با شد ز زر هزار
آید حسین و با تن بی سر کند فغان / هم دران فغان و جهبه کند فغان

گیرند اگر حساب تو در فتنه و فساد
دوزخ کمست بهر تو آن روز ده زیاد

جوری نکرده‌ای تو که هرگز رود ز دل
کاری نکرده‌ای تو که هرگز رود ز یاد

بسیار گشت چرخ پی بغداد ولی
همچون تو [illegible] به تقویم خود [illegible]

برخاست هر طرف ز نفاق تو در جهان
گلهای بوستان نبی را بباد داد

آتش در [illegible] آب روان اهل بیت را
در حلقه آن غنچه گلی کین چشمها گشاد

از تند باد جور تو آن [illegible] نفاق
از آن ده سرو باغ امامت ز پا فتاد

تربت ز تو تراب [illegible]
بر دیده تو آب نیاید زهی عناد

چشم شفاعت ز که داری به روز حشر
فریاد مصطفی چو برآید برای داد

رستم در آتش تو بسوزند عاقلی
چون کرم انتقام نشود داور عباد

آه این چه آتشیست که جور تو برفروخت
افروخت آتشی که جهانرا بخانه سوخت

هر کس [illegible] این بستان گذشت
از عمر خویش سیر شده از جهان گذشت

این قصه کس تمام شنیدن نمیتوانست
ای با کجا ندان [illegible] چه سان گذشت

یکی [illegible] گل [illegible]
چندانکه بر زمانه بهار و خزان گذشت

گر [illegible]
این ماتمی بزرگ که از دور آسمان گذشت

غم در جهان نماند فلک را [illegible]
فریاد العطش چو ز هفت آسمان گذشت

درخون

در خون طپیده پیکر فرزند مصطفی
ای چرخ [illegible] کار ز آه و فغان گذشت

[illegible] آن گل رفت این ستم
از این غزا ببین که چه بر [illegible] گذشت

[illegible] ز جوش حزن اهل بیت
[illegible] کار [illegible] خزان گذشت

دیگر [illegible] بحث الحزن مگو
[illegible] جهان ز جور [illegible] گذشت

کس این جنایت و هم زاد [illegible] که شنید
این حزن بی زوال به یعقوب کی رسید

ای دل چنان ز گریه چو [illegible] خون مگو
دیدی درون سینه ما را برون مگو

[illegible] سینه من و بنگر حال اهل بیت
گاهی برون نظر کن و گاهی درون مگو

از آل مصطفی [illegible]
افسانه زمانه [illegible] فسون مگو

در حلقه حلقه ثقلین این غزا ببین
از [illegible] ز [illegible] ذوالنون مگو

از روح قدس [illegible] غم
از [illegible] شبابت [illegible] مگو

خون ریخت [illegible] ز ناله و دریغ
رحمت ببین و [illegible] کردن حال

دارد نه کاری فلک کج مدار [illegible]
[illegible] زشت او [illegible] مگو

با آنکه کرد [illegible] چشم سپهر
از این غزا [illegible] مگو

[illegible] محرم و غم او شد [illegible] هزار
از [illegible] چرخ [illegible] عاشق [illegible] مگو

در این غزا [illegible] هر جمع [illegible]
بنشین بحلقه حلقه [illegible]

فغان که گشت ز فکر زمانه فرسوده — دلم که هیچ نگوئی بفکر خود بوده
زمانه پر همه از غیرت و نصیحت‌ها — گرفته دیده و نادیده شنوده نشنوده
چو ذوق درد و حق ز خود پرورش — نه آنکه پیش کسی بر خلاف فرموده
عجب دو جان بر از دگر هر دو بی وادی — چنین که میکشدت دل براه نابوده
میان دست دلت گر زمانه دیده شکست — هنوز پی تو درکار سعی بیهوده
بسیله مردی و هیچ شرم نیست ترا — به پیش تو قدوه‌ای ز قلب آلوده
طمع مدار زمانه که آن نوید تو ریزد — ترا که خایه یکی [illegible] جان آلوده
چنین که پرده در افشاده امیدها — که نامه تو [illegible] نگشوده
نخورده باده از آن صبح جنت [illegible] — خمار اور در این باده‌های بیهوده
منی [illegible] خاک زان فقیر — خدا نخواست که چه بر [illegible] افزوده
کجا نگاه کند تا صباح روز نشور — که خواب امن کند دیده‌ای نغنوده
متاع علم و عمل چون [illegible] — زمانه باید ستاند چو از تو بخشوده
سری گور عزیزان گذار کن بنگر — [illegible] تیغ اجل خفته توده توده
بزیر خاک نگر هزار شمع چگل — نشسته بر گل رخسار آتشین گرده
زمانه داده بباد هفت در چمن گلشن — هزار غنچه در بند نقاب نگشوده
خدا نخواست که برات مسلمی که توئی — ترا که خاطر شاد است و جان آلوده

شکار تو گشتم که پیش از این [illegible] — ترا بس است چو آن کشته‌های خنده
تا چو عشقم بکف باده بود دم [illegible] — تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
باده دل به نصیب هر دو فقیر و غنی — تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عهد محبت نگر راه حقیقت سپر — خدمت دیرین ببین از در زیر و دوا
عذر جفا کار تو مژده وفا دارم — از سر [illegible] بیا
روی تو عالم فروز خوی تو [illegible] سوز — حسن تو دانا فریب عشق تو مردانما
چاک زده سیه گل پیرهن از رشک او — یوسف گلرخ من سرو ترا در قبا
غیر غزالان ز ختن [illegible] — گردن [illegible] در دره باد صبا
جان که فدا میشود [illegible] — روی تو [illegible]
تا گل و بلبل [illegible] — غنچه صفت در چمن چاک قبا [illegible]
همدم [illegible] — تا نفسی [illegible]
مطرب [illegible] ساقی بیا باده [illegible] — باده [illegible] محفل [illegible]
چند بود در رخت [illegible] — چند بود در غمت [illegible] صنم [illegible]
دیده [illegible] نظر [illegible] — دل [illegible] وصال جان [illegible]
ای برخ لعل [illegible] — وی لب باده نوش فتنه صد [illegible]

انکه کشد ساغری از کف سکوان نبید — عذر کند کاریش چون نپذیرد خدا
بیکشدم بی‌وداد بر سر راه تو دل — دهر دنانم ادب بنده زنم حیا
انکه ز زلف دلت در هم و آشفته شد — حال دل مستمند کار دل مستمند
خو به ستم پیشه کیست از همه خوبان شهر — انکه دو قایل نکرد بعد هزاران جفا
خوارش زند فاش راز خلوت دانند کاش — بار کجا هستند داد جان دل ما را بها
جانب کوی حبیب راه ورشد در نصیب — باد دل از هم شدیم بر سر این ره جدا
حسرت وصلم دل بماند و آمد اجل — به که در آید ز در یار و رقیب از قفا
بر دگران میخورم حیف از آن ترک مست — ورنه من خسته را کو دل و دین از کجا
سیرم و زان لعل لب کی بچشم شربتی — تا کنند دیگری زد طمع این دوا
محفل بیرون رقیب اهدم این بد نصیب — رقص گل و عندلیب مطرب دید نوا
از کف ترکان شهر جان بکه حیلت برم — ترک فلک ز گنبد و دستم از کف ربا
وادان ها بها ماند بر دل داغدار گند — عادت چرخ و درنگ شیوه ز لعبه قضا
تیغ فلک خونکه ان تیرتبان کمان در — زان طرفم آلاء آن زین طرفم ما بجا
خون بعزیز داده کرد و تمانه ازدها — بسکه رسید تیر کوش از بد ابرام این جدا
کشت بقول رقیب یارم و این ماجرا — داد شهادت ز کف بر سر جان و جزا
قصه دل سکنم جلبیان رد خبر — ما غم غم سکشم داده کشته زا صلا

ابوال

دیدم آن دلشکن صحبت ارشن نرد — قصه تنگ دلیسو لقب برق و کیا
نافه کش کیم بان ست ترک کن غنان — ناله مجنون شنو از پی بانگ درا
ای لب کرکی تو پیه سبزه دو پاتر — ناز و غرور رشته و عجب و نیاز گدا
نه بدیم هیچی درد ام کس ازنسه کشی — نه بکرم سکین حاجت کس را روا
حیدر رفید بر سبب تا کنم بهبود او — سوی خدیو جهان ز رحمت التجا
سرور والا لقب احمد حیدر نسب — داور دارا شکوه میر فریدون لوا
دست و دلش چون شوند کارگذار کرم — ابر گاه و غلط بحر کجا و سخا
پیش رخ و رای او کار نهفت سکند — در دو مه آسمان با همه نور و ضیا
سلک در حش در جان دو نظم او — هر نکته ان غلطی نشود ان خطا
گفت اگر کفت تو منت عجب کاه در — یاد ز ریش از سحاب چشمه آب بقا
در حسب و در نسب کیست چو او ای فلک — کرد جهان کشته دیده حق بین کیش
سکن جلالش کشید سر بسوی آسمان — کرد چو عقرش بود اول نشود فنا
انکه ترا خوانده عقل در که تراکو فرخ — داور فریدر رس سر در فرمان رها
عرصه عالم گرفت همت تو جاه تو — این ز کران تا کران از رنگ سما
آیت ملکت تو عقل بس بود این نشان — شاه و عدل تو عدل بس بود این کوا
چرخ کهن کرچه هست در ره فرمان تو — پیرو امر قدر تابع حکم قضا

هم ز قضا حکم شد او چو اگر شد کمان   تا به فرمان بود بخت جوان ترا
قاطع اعدا شده پیک اجل   تیغ تو وقت نبرد تیر تو روز وغا
گردش گردون شده عقل [illegible]   ای همه فضل و کمال ای همه لطف و ادا
گرچه ازین پیشتر بر ستم و جور بود   دور فلک وه به پاس کار جهان را بها
عهد تو گشت نهشت در همه عالم ز لطف   عدل تو آیین جور طبع تو رسم جفا
بندهٔ فرمان تو چرخ کهن چاکر   ای به تواش اعتصام ای به تواش اقتدا
[illegible] همچو تو بودن [illegible]   صورت بوم ار کشند کار دهد [illegible]
جز تو هر آنکس شدش نام در جهان   ده که هر دم از دو [illegible] بجز گریا
قدر سخن در حقیقت کس نشناسد چو تو   حیران [illegible] همچو تو شعر مرا
ملک ثنا خوان فرح طرفه شیرین سخن   طبع سخندان تو بلبل دستان سرا
شعر من اکنون شود شهرهٔ عالم چو شه   این درم [illegible] لطف تواش کیمیا
هست کنون سالها کز [illegible]   کشته دعای توام در صباح و مسا
بوده گران بر دلم محنت هجران [illegible]   ده که کنون [illegible] سالها
تا چه کشد دیده [illegible] راه تو باز   گرد رهت تا شود چشم مرا توتیا
وقت دعا شد بیا عاشق و آیین بگو   گرد چو شوان دوا [illegible]
تا کند از وقت کم تا کند از عمر طی   گردش لیل و نهار دور صبا و [illegible]

بادلم

باد بسی کم ز کم فرحت [illegible]   دولت و جاه ترا مدت [illegible]

صبح که از گوشهٔ خیمهٔ زنگی فام   شد نظر بیکران آنچه نهان گشت شام
خاتم جم شد پدید دیو سیه دل رسید   نور هدایت دریده پردهٔ ظلم ظلام
زین حشم بی شمار صبح [illegible]   نور درین مرغزار زد قدم احتشام
بی تعب رام شد مرغ [illegible]   چرخ شد از کام آل خرم و [illegible]
صبح سعادت رسید وقت صبوح [illegible]   ساقی خورشید چهر آمد [illegible] جام
باد صبا [illegible] در کل [illegible]   کز پی او در رسید قاصد فرخ پیام
در کف او نامهٔ لطف [illegible]   مژدهٔ او صحت ذات خداوند [illegible]
داور والا لقب احمد حیدر لقب   سرور گردان مطیع صاحب کیوان غلام
گشت [illegible] عقل که افسر ترا   تحفهٔ آن درچه شد [illegible] اهتمام
داور [illegible]   جوهری فکرتم که از نظم نظام
[illegible] فلک [illegible]   رایض امر ترا توسن ایام رام
بندهٔ کمتر خادم [illegible]   آن ز پی [illegible] این ز پی احترام
[illegible]   خواجگیت [illegible]
کعبهٔ اهل جهان ذات تو [illegible]   در شرف و احترام ثانی بیت الحرام

داده تو دادشه را گنج زنام مراد
گر بود دیگری از این بود ار خام
درخت نظر بر ثمر چرخ کرده‌ای
گشت ز نظر کرده‌ای جهان را تمام
عقل شنیده که هست داوری کار
در همه کاری نگار رفع امور عظام
بر خرد را که هست مرجع هر عصمتی
هم بنوازش اعتقاد هم بنوازش اعتصام
از اثر تربیت گلشن امید را
نکهت خلق بهار ریزش دست غمام
طبع هنر پرورت حیله رنگین سخن
کلک سخن گسترت طرح شیرین کلام
جمع رسوم کرم ذات کریم ترا
هر چه فنون کرم هر چه رسوم کرام
از کرم طبع خویش داد امیر داده
ارزنده گشته بود کار جهانت نظام
خود درست آموزد دست شان گره در جهان
جنس کرم را گران آمد سزاوار مقام
بر چرخ خدنگ جفا بر دل عاشق گشود
گفت چه غم چون شدم با کن بحب کرام
گر آتشی از کرم لطف تو مرهم فروش
زخم دلم را نبود هیچ سر التیام
پس بودم لبت شد گیت کرم هست
دیگران لطف قاصی بانت انعام
داد گرا حال این حیله دار دست نهان
هست کرده که چیست هنر از دانش کدام
بیضه شب را که گشته زیر پر
عقل شنیده که چیست هلال رخ جام
تا برد از عاشقان طاقت و آرام و هش
قامت رعنا نگار خاصه بوقت خرام
باد خرام سپهر بهر مراد دولت
قامت زیبا بتان در نظرت صبح و شام

تاریخ کام

تاریخ کام ترا چون زبان کلک خواست
حاسد باده ترا چرخ پی انتقام
شبانگه که دیگر ره این چرخ آبنوس
رنگ زده برس لب بر خویش زرد
زرد شد چو دولت عدالت گردان
گشته با پرند زر زیبای اخضر
عجب حالی افتاد کاین ترک کش
رزه در بر افکنده و کم کرده مغفر
نه پنهان این رزق از فتن ازچه
در افکنده از حرم خورشید لشکر
شد از کوه هش گشت شاهی مرصع
فلک گرچه از فرق افکنده افسر
زمین مجمری برد در زیر دامن
جهان تار یک گشت از دود مجمر
پر از رشک شد عالمی باز گویا
نگارم برافشانده زلف معنبر
مغرب چرا ساخت خنجر خود
شهی کش جهان خوانده سلطان خاور
چو دیدی عجب داشت سلطان انجم
که بگذشته او زر فشانده لشکر
شد از دیده گشتی مهر و مه تو
ور این کسوه خضر از افکنده معجر
بگفتم ز بزرگی در رزنا شد
بزرگ شد گشته این گوهر اخضر
نشسته از بهر نظاره ما
پس شوخ چشمان برین سبز منظر
چو شبهای دیگر مرا بود امشب
زحسرت نظر باز مانده همه
همه حسرت از گردش دور گردان
همه حیرت از بازیها سپهر اخضر

که یکباره آخر چرا این چنین شد / فلک چون نوازد جهان سعد بود
چه افتاده در هفت کشور جهان را / که خالی ز ابر کرم گشت یکسر
تهی شد چرا ابر دریا ز ظلم چندین / چرا هیچ عدلی نکردید گستر
بیازار فطرت سلف می دل / که جوهر شناسان گرفتند کوه
بدزدد بیاقوت کرم تیز زد / نکاکش چرا کرد کردن برابر
درین دشت آتشینه روم کی شد / سمی پی که گرد در بن پای گستر
بسر رفت آتش چنین تا سحر زد / زباران جانی کی حلقه بدر
مرا دید در کار خود مانده حیران / مرا دید در بند غم گشته مضطر
چرا گفت نایی بدرگاه صاحب / چرا گفت نایی بدرگاه داور
که کرده ترا از سر لطف صاحب / که باشد ترا از ره مهر یاور
جهان قوت محمد حسن خان / که شد امر او را زره مسخر
سپهر معالی خدیوی که آمد / باقبال جمشید و فر سکندر
بیا تا زخاک در او جبه پر / کرم را که خواهند گو کرد اعظم
هزار کر که باشد کمینه صفاتش / کریم و جوان مرد و مرد دلاور
که گردد کرم گشته چون او توانا / بفضل و هنر گشته چون او توانگر
ببخشد اگر خلق گیر کان را / بود با صفاتش عطایی محقر

زعدل و

ز عدل و کرم از پی فتح و نصرت / که خواهد شد او را ملائک پیمبر
زدست دلیران که آن شیر پیشه / که پی اختیار است در بخشش زر
نزد هر کی بحرف خلقش بر آید / دماغ دل از نکهت جان معطر
کسی را که باشد نظر بر رخ او / بود در نظر صورت جان مصور
شکر ریز سازد چو لب را افادت / ز لفظش بطوطی توان داد شکر
عجب نیست از حکم دارای عدلش / باهو برد الفتی گر غضنفر
بود صحه ذات او صدق کاران / بود عدل او رونق هفت کشور
ز عدل و کرم هی لسخنیه عالم / اگر عزم او تن رود سوی اختر
جهان گذارند بر خط او / که کارش بتیغ است شمشیر و خنجر
الا ای که دیدند در عهد حکمت / همانا که گشتند از عدل سنجر
ز نیروی عدلت عجب نیست چندان / که گردیده است این فرش گوهر
ز عدلت نهال ریاض مروت / که آب تو داوند از حوض کوثر
همه کار تو در زبانی تایید ایزد / همه حکمت از زبانی شرح پیمبر
نشانه از فتنه را آب عدلت / بیفروزد از کوشش باد آذر
برد دشمنت جدا سازد از خول / اجل سر کشی تا گذارند از سر
بگردد چو بجز امل راه دل کم / کسی را که شد گشته سر تو رهبر

ز لطف و کرم داری این منزلت را | که کام دو عالم ترا شد میسر
نشاید ترا گفت وصف ایکه مردم | که عاجز ز وصف است کلک سخنور
الا تا بیابد نوروز گیتی | جبین خوید رونق و لاله ساغر
گشاید چو گل چهره غنچان گلشن | کشد نیز از شوق در بوستان بر
بصوت حزین قمری از دور ناله | چو در جلوه آید سرو صنوبر
بهر جا که افتد نظر در گلستان | بود نازنین همچو اندام دلبر
گل سرخ بر گلبن سبز باشد | لب خوش نما زکه بر چهره زیور
برد دل ز لطف رگان در چمنها | گهی زلف سنبل گهی چشم عبهر
ز شاخ درختان رعنا شکوفه | نماید چو بر طارم چرخ اختر
بکاخ دمنظر نیاید دل | بگلشن شود همچو سایه گستر
بکیف باده جام شراب مرادت | ترا باد هر روز نوروز دیگر
حیاتی که سرمایه کام عمر | ترا متصل باد تا روز محشر

صبحدم باد صبا شد چون گذار | بوی من آورد بوید از بهار
من شتابان جانب گلشن شدم | از دل غمگین همی خیزد غبار
در چمن هر سوی میکردم نظر | دیدم از آثار صنع کردگار

جمله ادوا

جمله ادوات نباتی را ز نو | روح در تن میدمد باد بهار
غلغلی افکنده هر سو از نشاط | ناله قمری و فریاد هزار
بسکه عکس گل در آب افتاده است | پر ز آتش گشته گوییا جویبار
غنچه را پنهان صراحی در بغل | رنگ می بر دامن گل آشکار
همچو مژگان من خونین جگر | خار و گل از لطف با هم سازگار
دل ربوده عنبر از لطف رنگ | همچو مژگان نکویان نوک خار
خوش نما گل بر فراز شاخ سبز | همچو خون عاشقان از تیغ یار
فرش سیمین گسترانیده صبا | از شکوفه هر طرف بر رهگذار
من گرفته در تماشای چمن | کز فراز گلبن بی اختیار
از لطف دل ای ایام فراق | عندلیبی اینچنان نالید زار
کز دل من برده ذوق خرمی | گریه سر کردم چو ابر نو بهار
فکر عیش از فرط غم بر رفت | یادم آمد از غم هجران یار
عاشقی در فکر این کز در چمن | اینچنین تا چند باشم سوگوار
من که مرغ بی پر و بالم چه طرف | میتوانم بست از باغ و بهار
من کیم و آنکه از کی افتادهام | کیستند این مردم ناسازگار
از چه شد منسوخ رسم آدمی | از کرم آخر چرا دارند عار

من غریبم در دیار خویشتن   دیگران در غربت از ترک دیار
زهر تیغ جان سپردن کشته است   زین طبیبان بر غذا قم خوشگوار
باید در اندیشه‌ها کز این ناکسان   چون گریزم چون کنم تدبیر کار
از کی انصاف را جویم کنون   عقل گفت ای روی هر دیار
خاک شیراز است امروز آنکه هست   بر جهان از عدل نقش افتخار
داور جم رتبه اسمعیل خان   آن فریدون قدر جمشید اقتدار
آنکه در یکدم مسخر می‌کند   عالمی را تیغ او خورشیدوار
وانکه میخواند بروز داوری   همت او کوه را تا پایدار
وانکه دست لطف او مانند کان   هست در بذل و کرم بی‌اختیار
انجمان داری که از یکدم کند   امتحان بر غنچه رای او مدار
نورش از خورشید و مه زاید شده   یکسر رشته لیل و نهار
معتکف از آرزوی مصطفی   بر در او خسروان [illegible] مدار
گرچه دارد عالمی زیر نگین   از بر آن کو نه بینی اعتبار
بهر کاری خوش صدف پرورده است   گوهر او را چو [illegible] هزار
لیک با احسان بود پیوند او   هیچ عهد عشق با زنان استوار
باشد از حسن وفای وعده اش   چه نقرا چون [illegible] خوبان انتظار

چون بود

چون رسد تا پایه جاهش لیلی   دشمن برگشته بخت خاکسار
که تواند هرگز از بالا روی   تا ببام آسمان ریزش غبار
عدل او کر گلشن ارزانی کند   در چمن کز حفظ او باشد نگار
کوته از قیر است دست خزان   بلبلید از شاخ گل بوند خار
هر که دارد روضه رضوان هوس   گو بیا در محفلش [illegible] بار
جام کوثر گر ز غلمان بایدش   گو بگیر از ساقیان گل عذار
آسمان بوسید خاک پای او   تا چه گوید در مقام اعتذار
کینه او در دل کس جا نکرد   کو نشد با غنچه قهرش دچار
دشمنش را نیست از بخت سیه   غیر شمع کشته بر روی مزار
ای ز احسان تو مرهم یافته   هر دلی کز جور گردون شد فکار
در جهان و در زمین گر مشکلی   خسته چون من ندارد روزگار
لیک از آن خوشحالم که از هجران   شیوه در یوزه ام باشد شعار
سایه لطف خود از من وا مگیر   تا بدم بر درگهت امیدوار
نیست تا در عالمی کار [illegible]   غیر نیکی نقش دیگر پایدار

ظل عدلت بر جهان گسترده باد
شاد کام و کام بخش و کامکار

قاصدی خواهم که نزد او رسد قصه دار
عرضه دارد حال دل در پیش دلدار [illegible]

میر کیوان بخت گردون قدر رفعت حسین
آن زمان کز او جهان در بر [illegible] یادگار

قرة العین کدامین عین عین آسمان
قرة التاج کدامین تاج تاج افتخار

کار او باشد دکاوی در چه کار شاهوار
جهد او با یک [illegible] در چه جهد [illegible]

یکه تاز عرصهٔ میدان فیروزی شده
توسن گردان بزیر ران [illegible] رهوار

با وفور [illegible] خلق جا افزایش منفعل
از [illegible] زر دست زرق [illegible] رفتار

عرصهٔ میدان حشمت را بعزت شهسوار
گوشهٔ ایوان عزت را به دولت شهریار

باد را در جنب عزم او کجا باشد شتاب
کوه را در پیش حلم او کجا باشد قرار

برج دولت را بعزت اولت مهر ماه وش
درج عزت را به دولت او در شاهوار

شد اگر در محفل اقبال این فرخ [illegible]
شمع مهر و مه ضیا بخشندهٔ [illegible]

گشت آن کز طلعت فرخندهٔ او مقتبس
هست این از [illegible] تابندهٔ او مستعار

غیر او را چون نمیزیبد بزرگی و جلال
کو بلندان [illegible] کو [illegible] این [illegible]

گوشهٔ ایوان خدیوی شد ز [illegible] مسند نشین
ورنه [illegible] از طاق بلند [illegible]

بر فراز چرخ گفتم دیده نقش قدم
عقل گفت از زمان کوتاه [illegible] اعتبار

از فزونی گردد قدرم کس را [illegible]
مهر گردان را پایه [illegible] داد [illegible]

[illegible]

پیش دستش دامن خود گستر دریای کان
گر به چند در کف بخشنده اش ابر بهار

گر نه دوم از کرم آن انجمن بخت آزاد
ورنه جود کان دریا [illegible] غیر از [illegible] یادگار

[illegible] پاکت از زرشت نیکی به هر کس [illegible] عقل
حق احسانش فزونست از حساب و از شمار

گفتم آیین کرم دل [illegible] در جهان
عقل گفت دامن او گیرد دست از وی مدار

جای طالع از و بحر و در استحکام عدل
[illegible] گردان [illegible] زور زر [illegible] قصه دار

زر ز طبع نکته بخشش هر چه شکل شکفته
بر ضمیر غیب دانش هر چه پنهان آشکار

از سحاب از کف طبعش [illegible] گرد باغ
شاخ خشک از فیض ریزش او برگ و بار

عزت [illegible] روز روز عالم از دست
قدر او [illegible] میدارش غیر [illegible] روزگار

طوطی شکر شکن آمد عقاب آن شکار
خامه اش وقت رقم ریزش [illegible] کارزار

آنکه با جان [illegible] گه از نوک قلم
دل عشاق [illegible] سکینه [illegible]

خامه او در نظام ملک اکنون سکینه
آنکه وقتی گرد تیغ ستم [illegible]

خط مشکین بر بیاض صفحه ارقام او
زلف فتان [illegible] شب سیمین عذار

ای خدیوی که غبار موکب شد آسمان
[illegible] بهشت [illegible] بلبل [illegible]

عقل را در دل که [illegible] که صفت
روح را در سر [illegible] دار

شکر احسان تو بر هر کس که باشد حق شناس
فرض شد باید شکر نعمت پروردگار

بر گدایان ورنه [illegible]
خسروا زانکه [illegible] هر چند در بیان [illegible]

ای لبت ناخوانده مهمان خلوت ما … کش نکرده پرده در از خلق نگاه
در جهان جهان بیمورت است از آن … چون که از خلق جهان ذات ترا کرد اختیار
طینت پاکت که موعد رحمت است ز قدرت جهان … شادمان با فرشته در آن چه کار
با جهان بیننده بیننده جان آدمی … در جهان لیک از او جدا بر کنار
گر نیابی پس بیا بر خاک فرش ذی عطا … ای بلبل گفت چون دو گل بشکفته باید
وقت عیش و مستی و گاه سیر و حقی … تا کشی جام شراب و کنی قصد نگار
حسرت تیری ز دست ما بدی فکنده … ز فه راخوان بیکنه ز وفا آهوی تاتار
ای جهان داری که جان … حلقه فرمانت شده گوش فلک را گوشوار
گر اشارت کن چه خواهد کرد چون … عمر بدخواه ترا افزون خیرت از عمر هزار
صاحبا تا چند خواهم بود دور از حضرت … جان محنت دیده عاشق اسیر انتظار
بنده بسیار داری جمله در فرمان دل … کمتر افتد مثل او در حق شناسی پایدار
گر در آید در مقام امتحان دانی … نقد اخلاص کسی مانند او کامل عیار
قدردانت بود اکنون بیشتر قدرت شناخت … گر فتادش از قضا با غیر خدامت دکار
اختیار صحبت او چون کند از داده طبع … رهرو او میل نشاید بغیر از اضطرار
چون فراق و دران درش گران از دست طبع … گر نیاید هیچ طبعی را ابا … کار
خصلت خویش ترا جویم از این … کامل … انجمن شاید که زنده بود گل چون رفت …

کار ما

کار ما با این طبیبانست از ره عنقریب … زهر تلخ جان بیدل بر مذاقم خوشگوار
بگذرد گر بر دلم اندیشه این کسان … لب شوی از زهر بی … مزاران …
من از این بخت سیه آشفته ام مانند زلف … ورنه کار عاشق از دست چون روز نگار
تو زفاکم بر ارض صدره طلع فکند … تا چه خواهد کشف کردن در مقام اعتذار
با من دلخسته بر … اوش از حد برون … بنده از بندگان خویش اقرار کار
چند میوه بی درس شام جدا زان آستان … ای خوش نقد یک راه و خوش قرب جوار
شاید از بر جای شد التفات تو که من … هست اخلاصم چو بینم جمال اهل حق
صبح خدام تو خواهم روز از درد و شب … از خدا عمر تو خواهم در دل شبهای تار
پر تکلف داده بودم جان ز امید او سپهر … گر نبودی لطف با تو ام امیدوار
تو خیالات این کوشش خواهم … نیست بولش هیچ باری گر دم درای …
تارک شعر و سخن بودم گر آمد عقل گفت … قدر نعمت ناشناس و حق خدمت گذار
تا بود هر کس طلبکاری برای در جهان … تا بوقت کام دل هر خواه از روزگار
گر چه ای … کام دعا امل کنند آمین بگو … قصه ام پایان ندارد سر و قیم سیار
فرصت کامت ز دور آسمان پیوسته باد … بر مراد خاطر ما کام بخش و کامکار
محفل انست مقام دیده عشرت بکام … عز و حشمت بر دوام و عمر و دولت بر قرار
بر کامت باد تا سیر دور آسمان … تا کند خورشید سیر و تا کند گردون مدار

ای برخ دل کسی جز داد فغان نداد | داد از نگار که وصلش برایگان نداد
ای وصلش که صحبت گشتنم نگفت | چرخ که به ایش ملک بروشان نداد
یار از جفا دولت سکانی ... | با آنستاد عشق بمن آن بیان نداد
عشق از او به رشته شد و حسن از حجاب | راهم بکو بکوی کسی بیابان نداد
فرمن که جان حسرت یکبوسه میدهم | کام دل که آن لب شکرفشان نداد
آن بسلم که حسرت در خون طپیدنم | وصلت بکلش بقفس آشیان نداد
رفتم بدین تظلم و این شکوه ام فزود | کز من گذشت و گوش بر افغان نداد
مندی نکرد و ستم زفلک بر بستنم | کز سنبل طبیده هم لسیمان نداد
آن بلبلم که بررخ گل منتظر نکرد | تا رخصت نگاه باد بغبان نداد
خود من دلایق دل خورشید نیستم | کام دل کرا به نگاه نهان نداد
زحمت کش زجای که کوهن طلب | کام کسی که دولت پر ستان نداد
سر منزل مراد بود آستان عشق | محروم اگر بوسه بر آن آستان نداد
طبعم بس قصه دل تازه میکند | از مطلعی که مطلع مه نوران نداد
کردم سراغ کوی تو گفتیم نشان نداد | گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کاران کند که روی تو نادیده جان نداد | کان رو رسیدیکه توان دیدن نداد

بزنیی

بنشین گفتمش بخانه که در این چمن نهخ | سروی که جای خود به تو سر در روان نداد
کردن سیاه بقصد من ناتوان غمت | تا دست خود بدست تو تا مهربان نداد
پنهان زمدعی دل من یافت از غمت | دزدی که امتحان دل بی نشان نداد
با بخت واژگون چه کند دست زورمند | آهم بکو بکوی ... عنان نداد
کردم بسی ملامت دل خستگان عشق | پند اشتم که دل به بتان ستان نداد
کارم ز نخت نرگس مست پریرخان | تا شیوه نگاه تو رطل گران نداد
تا داور زمانه کنم عرض جور تو | داد من ستم زده جان آسمان نداد
محروم نامدار امین اگر از کرم | تا تند او زمانه نصیب الشان نداد
نامش گرفت جمله جهان را به نیکوی | ور زور عقل دل بفریب جهان نداد
در عهد او زفتنه دایم اثر نهشت | کلکش بهیچ زحمت تیغ و سنان نداد
عیشش که بخشش نتوانست بر مراد | روزی نشد که ماه بر ... کان نداد
ای یک اختری که بکام طریق دولت | کامی که روزگار ترا در زمان نداد
خصم تو سپهر شد بکراید که از کرم | کس را خدای ... تو بخت جوان نداد
روزی نرفت کز تو در آید قدر جهان | دوران هزار مرتبه امن و امان نداد
خرطوم که کار جهان ... | کام جهان کسی ز کران تا کران نداد
تا صدر شد از تو کام دل آستان نداد | ایزد مراد ما و فرخصت از آن نداد

در عهد دولت تو که عزم جوان ازوست
گردون چه شد که کام من اندر میان نداد

بر من زمانه از همه کس تنگتر گرفت
ورنه که آسمان به دست هوان نداد

این سال سیم است که از بخت ناگران
شه داد از وظیفه یک نفس فلان نداد

واندیشه زین نکرد که گردید مفلسی
گنج گهر فشانده فلان خویش نان نداد

پر رنج برده ام که ز نظمی چنین چند
گنجینه گهر فلکم رایگان نداد

پس قرنها گذشت از این دست گوهری
دوران کسی نخست ان طبع روان نداد

دادم از او دگر که از طبع نظم سوزان
چون تو صلای عدل کسی در جهان نداد

با مراد عیش تو جاوید در جهان
گردون مراد او ارچه بکس جاودان نداد

سزای آنکه تلطف از بتان نمودمش
کنون بنعمت لطف از تو بخشیده ام داد

بباید گفتم و گر دل بغشیند قصه من
دل کجا کنم از دست این ستم بیداد

گذشت آنکه پذیرد جواب ال تغیر
مگر خدا کند این کهنه راز تو آباد

برفتن از همه شب بطالع از همه کس
براه عشق که دارم نه بسم مراد

خرابی شد و دماغ نرم چو میدانم
خراب میشوم آخر در این خراب آباد

گذشته اندر لطف و دو فیه استغناست
که مانده در دل عشاق حسرت بیداد

شکار باز دگر صید خویش گشته من
نظر بجانب صیدم مکن که صیاد

صلای

صلای من است نصیبم که از خواری گردون
دری غربت بمن تا در دگر کشاد

لبی که نزد چو بر پیش عیب بان گذارد کان
تمیز در آگه و چه جهان لب بکشاد

براه گوه کسی چهان ده هم چو معانم
که گفت خاک من خسته میدهد بر باد

تمام روی زمین پر شد ز لاله و گل
سحاب بیا کنه از دیده ترم امداد

خدا و ماه آن دولت فغان مرا
که کرد طبع روان مطلع دگر انشاد

کسی که داد بیاد من غمین فریاد
بمن بگفت که داد تراکه خواهد داد

خنک ... که من لب زود فارغ شد
اسیر عشقم و با آن نمیشوم آزاد

چنان ز لطف تو دیده ام در بیخ ندم
نیامرادی مجنون و حسرت فرهاد

کشیده ام ز عتاب نازواز تو مرخم
هزار شیوه که از آنها بیاد دارم یاد

چرا ز لطف تو جدا هر دم حسرود غم
اگر ز فرقه حسرت بجام من افتاد

چنان به پیش تو مردند عاشقان که کو
خدا برای فدای تو جان ایشان داد

تو خود بگو ز رقیق دریغ درد چو من
گرفته یکجا خود چه یکشم دلشاد

زدست عجز طولم ز جان خویش بیان
روم ز کوی تو گو هرچه بادا باد

ز شهوار ز جان عاشقان اسیر
چنانکه اهل جهان حکم میر را منقاد

گردد حقی کشش
نظام کار جهان میدهد به استبداد

چه آفتاب
باوج جاه برآمد بگوی خرشاد

فلک نه بنده فرانش این زبان کرده | که با نشان غلامی روزها در زاد
کهی بمختن دریا و زبده کیسه کان | نمانده در بد کار خود آن درست جواد
رسد بعدل و کرم دعوی سلیمانش | که جای جنبش خفته بهیچ استشهاد
رسیده پیش که زند لاف همسری او | بشیره کرم از داستان شدی معتاد
ایا بزرگ نوالی که هست ذات ترا | بحسن خلق و کرم شیوه شیوه جواد
به دستیت جهان متفق چو شده | که رو بیک جهتی باز داد زند اضداد
عطف ست کند کار عالمی جوان تیز | که همت آن کند از فاقه قوا استمداد
سیاست تو در اصلاح طبع نه بدهر | امان کند که بر کوه لشکر حصاد
چنانکه سکه خدا داد جیست بر همه خلق | دعای جان تو فرض است بر تمام عباد
عجب ز رنج سبز امید خصم دار | که برق برسر صبح است با وقت حصاد
دو کیسه خرد وز جهان صحیفه مهر | لصحیفه کو هیچ تو سکنند انشاد
غریق نعمت و منزند عالمی از تو | زهی قال تو زاندازه زمانه زیاد
بعدل تست جهان خرم و بنا بک فلک | ملک دعای ترا کرده در حفظ اوراد
تو سید نحیل ز طبع جهان بر روان | زهی ز خلق کریمت زمانه را ارشاد
حدیث معدلت و قصه مروت تو | چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد
زکار بسته من باز کن گره چون تو | گره‌گشای جهانی بکن طرد دل شاد

دوقا

تو گفتی روز سیاهم مگر کنی که زمن | سیاه روز تری ما در زمانه نزاد
که گر روم بچمن در هوای باد صبا | عجب مدار که خیزد ز جای صرصر عاد
بعزم سیر بصحرا اگر گذار کنم | زند بدیده من سبزه دشنه فولاد
بصید وحشت زنگار بجلوه‌گاه آید | اگر کنم هوس صید او شه فرشاد
وگر روم بکعبی نوشیروان پی انصاف | کند معامله با من لسبریت شداد
وگر بهیچ خریدار من شود طالع | کند بکمترم از هیچ روزگار مراد
بگفتی ولیکن خوبتر ز کوی ارم | بدولتی ولیکن خوشتر ز ملک قباد
متاع نغمه سخن کش فلک بهر سیلی | نگشت ز نرخ وی در رواش گنج نهاد
رسانده بس فلک گردمن ز طبع | کسی ز من نخرید و رواش فلک بداد
بسی ساخته چون و دیده که بود بگرد | بنیم لطف بخرا زمن این متاع کساد
همیشه تا که مه و سال را حساب است | حساب عشر وما تا بود بسی از آحاد
بعزت از همه عالم تو بیش باش و ترا | حساب عمر تو دان از نهایت اعداد

گفتم بعهد عشق من از فغان بدارد دست | گفتم فدای ... تو جانم بیارد دست
سلطان حسن کند چو در ایران حسن | خورشید را السینه ز ندرو زبار دست
دل داده است بر لش همچنان کجا | پایش بگل فرو شده در ز نکار دست

صد حسد بیقرار و هجران و در انتظار — تا بری تیغ ادرد ان لشکر اورد است
بر سر زدم گهی و گهی سینه کوفتم — یکدم بعشق او نکشیدم ز کار دست
کوتاه دست باد ز دوری نیاز عشق — او کشیده دامن او دشمار دست
دیدیم در حدارده و جستیم در دلش — بر دامنش نزدیم بجز رنگ لاله دست
ترسیده ام خیال فریبان که چشم اوست — هم با خیال او نکنم در کنار دست
ابر بهار چون که باین گریه کردنش — چند اشت میسر و دامن بکو اورد است
رستم که فغان و دمان جوی را کند فراز — بر دوام ازان مژه اشکب زد
کندم ازین و آن دل و بستم ده ده — و در بستم ز زمانه و دادم جای ده
رنگین گل بدست نیامد جوز چمن — تا که بخوان کس کس ز زخم فار دست
پامال جور یار شدم در غرور عشق — بر دامن فلک نزدم ز اسر اورد
افتاده باد مملکت عشق تا ابد — کالبوده که نیافته ران دیار دست
ساقی ز لطف ریخت گهی باده ام بکام — از کار رفته بود مرا از خمار دست
هر کس که ساغری دهدم فصل گل ز زر — فالی بسان دست کولش در بهار دست
جان میدهی زمانه و دل بسته نگار — بایم بگل فرو شده در زیر بار دست
هرگز غم زمانه نخورد بر دلم — هرگز بدل نهشت مرا غمگسار دست
ای پارسا چوان که مولانا ز نفق ان — نکشید بخلاص یاران بر آورد است

باز کم

باید آنکه جان بکنی کی قدم سیف نیست — هیچم اگر نداد دمی جان نثار دست
تا رفته از کفم سر زلف تو دلربا — مانند دل نشد ایست مرا دادا غذا دست
بر تسم بنار زد و نعت نیکو جیم — از دوستی فغان تو با اختیار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد — مانند خار بن بودم که هزار دست
ان دشمنی و دعا نقیب آشنا شدم — بر داشتم ز دامن هر غمگسار دست
با ستیلای محنت عشق ترا تمام دید — کوته نکرده از سر من روزگار دست
رفتم که در دلم تو بکریم ز اضطراب — کردم نثار دامن جانان فکار دست
باید آن ز زلف تو بشکست لشکر خجلت — از هر طرف ده بهم ازین قرار دست
تا صبح جو در دوق حسن تو بیا فشرد — بر داشت از ملامت من شرمسار دست
در بستنم بدام نکند احتیاج نیست — چون لب حیرت توام ابدال نگار
تا دیگران چو من ز تو قطع طمع کنند — کوته نکن ز خورده جفا زنهار دست
با قیمتیت صید من آن به که جان دهد — رنگین کنان من نکند اشکار دست
شاید که دستگیر بشود میرزا مرا — نگرفت جان ز رحمتم روزگار دست
مخدوم نامدار محمد امین که یافت — بر عقل و دانش و هنر و اقتدار دست
دانشوری د و جمع از بهر اشتی — در پیش او بسینه نهد بنده وار دست
تا بر سر عدوش زند سنگ حادثات — پیش اورد قضا ز یمین و یسار دست

ای صدر جهان بود بخشش تو ارکرم — کورا همین بود که کف فخر خارست
پاینده باد دولت او کاسمان نیز — کس را چو او بلی زکرم پایدارست
از جانب خداست چو نزدیکی و دانش — گر هیبتش ز دشمنی او بدار دست
گر کند بقوت اقبال پایدار — کو که هر اکند بکمر استوارست
گفتم زننا روائی جنس وفا و مهر — تا که مرا ازپی بود از افتخارست
عقلم ز لطف گفت که کریمیست کم — دامان او دگر وازو بر مدارست
ای نیک اختری که دمد خدمت بلند — چون آفتاب فتنه برین حصار
سیراب گشت زار جهان از ابر غلامت — ای از سحاب کیسه ترا یادگارست
هر سائلی که دامن لطف ترا گرفت — بر گرد از نوال تو بی انتظارست
خرم نشین که کس نکند در زمین امید — آنرا که بر مراد و فهد کارست
شاید تو چون پناه ضعیفان بغیر تیل — ترک فلک گشاد اگر از گریه واردست
با خلق خوش ز خلوت و ایوان فراغت — بر سینه کی چو تیر زد بر ده دارد است
خصم ترا چنین که یکی گشته روزگار — خواهد زدن کشیتمع بقرار دست
بند قضا نهاد به پیش تو خصم را — ز جلب نفع کرده و ز دفع مضار دست
زین رو که دست رس بر او بیخ نشد پیش — کرده پیش خصم تو بی اعتبارست
نیک آزموده ام بکرم دست دیگران — شمشیر چو بیست ترا ذوالفقارست

از گوهر

از گوهر مدیح تو این طبع در فشان — پر کرده چون صدف ز در شاهوار دست
در این قصیده باخته ام با کمال نرد — وز دولت تو برده ام از این قمار دست
زین رو که بی مدیح تو آورده در میان — شرم دراز کرده بسوی افتخار دست
تا در من تو کرم و حکم مدارش — آورده ام این قصیده در آن بر قطار دست
در رشک التفات تو آیم و برینه هیچ — آورده پیش تو در اقتدار دست
غیر از ترا مدیح اگر گفتم از هوس — این بود فیض کرم که دو بار دست
دست خیانه سوی توده ایم گر برم — انگشت زینهار بر آرد ز نگار دست
به وظیفه دست کی کردی دراز — از افتخار من ار شدی بر گفتار دست
[illegible] همیشه باد چنین کز سر [illegible] — بر آسمان برای دعایت هزار دست
از فیض حسن عاقبت و [illegible] — [illegible] با مصطفی برای این هر چهار دست

ای اهل حقیقت کنه در همه روی زمین — گیتی جوان که از اول شد بسعادت قرین
صدر صدور جهان خود سپهر جلال — الحمد فیروزی دولت دنیا و دین
دولت پاینده اش شاه لطف خدا — طلعت فرخنده اش آیت فتح مبین
راند و چو احکام شرع روح نبی — گفته باد مرحبا خوانده باد آفرین
رخ ز جهان تافته گر چه ز طبع بلند — کار جهان ساخته تیز تر از این

واقف کار جهان هیچ خرد کاردان
دولت این را بکار کارشناسی چنین

در هنر و فضل بخت کار جهان زور دست
منعمیش در قدم فرخیش در جبین

کار معاد و معاش کرده جهاندار راست
از دل بتوان شناس در نظرش هر یقین

چون ملک اندر خصال فرخ و خوش دل
فرق همین کاو زند از روش انبیا و دین

کی بکمالش رسد در ره نور وصف
مهر مگر در کشد مرکب دیگر زمین

کر برکت زد رسد عنصر افلاک را
سبعه بسبعین رسد اربعه تا اربعین

در مددی به ز نکهت خلقش صبا
در چمن از خار خشک گل دمد و یاسمین

طبع روان در صفا کوثر و تسنیم دل
خط خوشش رونق زلف و رخ حور عین

خامه ز کلک کهنه انکه بود در سجود
پیش معانی او هر سخنانش جبین

وقت عراقست فارس کن ز سخن شرح
نزد چو گردید از روضه خلد برین

بخت تصرف کجاست نقش ادراک او
دیو سلیمان نشد دست بخاتم نگین

انکه برای قوی خواند کسی را جواد
صاحب آتش را فرق بکرد از یمین

انکه نشد هیچ دا در همه جا مقتدا
تا تو نگفتی بعقل کار جهان رو ببین

روی تو ماه تمام مشتری یک غلام
چرخ ترا آستان ابر ترا آستین

راه صلاح و سداد تا بکوی مراد
رفته تو و دیگران در قدم اولین

راست بشرح و بعقل قول تو و فعل تو
هر چه تو کردی درست هر چه تو گفتی متین

راه هدایت

راه هدایت بجوی گرد ضلالت مپوی
ای ز دل روشنت چشمه ماء معین

دور در جهان سید ما آنچه ترا کام دل
انکه ترا داده حق تخت یمین و ...

ایمنی از زر و زر کار ز آنکه بجد ابتدا
کرده بکام تو عهد خورده بجان یمین

آنچه اگر باید از لطف تو لشت قوی
دولت او بر در رهزد شیر عرین

از تو جهان بی غمست هر که کسی شد
فر زمن و خنده لب ناله زار حزین

شوق مدیح توام چه در دل اگر زود
قافیه تنگ یافت طبع سخن آفرین

انکه ترا از کرم ساخت خدا محترم
کانچه دولت میکشد در دو جهان برترین

شکر و سپاس خدا از زر یاری مدام
سرو قبولت بگردیده عاشق همین

داد گر از هستی کاین فلک سفله طبع
زان چه نیم نامه قسمت زر بعین

دیده مراد طرف قابل صد فیض و کرد
چرخ محبت بگرد بخت بحسرت ببین

نیز گر زنم ناخنه تا برم از این دم
صحبت دون و کرم جانب صفا دین

مانده در این مرز و بوم بکیسه خود مانده
مرده نگار و فا جان نفس واپسین

دست بدامن زدم دولت جاه ترا
آه اگر کار من به نشود بعد از این

بر تو نیاید گران حوصله ما زانکه است
دور من اهل کرم در طلب خوشه چین

از تو چه آن کار من بر نشود ساخته
دولت و قدرت در فطرت ...

فکر تنی فضل کن چون کرم در دمی
سکه شد این دم آن دولت ...

نیست دواعی به خصم تمام احتیاج … کس جز خلق نکو با تو نورزند کین
در بودت دشمنی باد ز طالع مدام … محتشم اندر قفا حسرتش اندر کمین
تا که بود در جهان الفت و همجنسی … عیش خوشت هم ذوق کام و همنشین

از بند این جهان که در آن بسته‌ام … گردم اگر رها قفس باز بشکنم
در کار هیچ نبوده‌ام ز فلک انتقام … یا از دل شکسته فغانی برآورم
بر هم زدم پری رشته همت بلند … طالع چرا گشت درین دادگه برم
پروانه می‌کنم هستم ازین بوم و برگر … بالست عشوه این فلک شیرخوار دوم
زین زال پیر که دنم چون واقفم … چندان ز نقد عمر کز آن عشوه می‌خورم
چون یافتم گذشتن ازین تیره خاکدان … کو بیش از آنکه گذرد عمر بگذرم
تا و بلی کنم که زنم دم ز زیر که … خطی فروش اگرچه وعده شکرم
اکنون لنگ هادیه که دل خواه اوم … تا از قضا وگرچه فرو شسته برم
با جنس دو رخش هست نسبتی … تا تا که کجاست بیا که ببرم
هم چشم اکنون دین بس عجب دار … گر دو رخ ها فرد آن ز سپهرت نیاورم
دیده برگ کینه ندارم ز قحط … بر تارک سپهر نهادند افسرم
به اختیار زر و آهن با آن … فرمان به شیر و لطف جهانگیر کرم

باعقل گفتم

با عقل گفتم از خطا و هر دو رسم … خندید وا بر ویم چه دریا نیکرم
دیگر نبرده‌ام پی دل کو ز نکر هی … هر روز تنبیره و لبرچاره دیگرم
فکری کند برای نکشت و دم زنو … هر اختری که دید از بیت منظرم
تا غیر چو در این فلک چنبری کاست … من بسته و بند دل است اخترم
شاید هین پی بنی و کس اختر شکنی … کز غفلت زمانه کلیم است در برم
یک نغمه هیچو دلخسته از دوق … در یک قبا لطیف و مشتاق چون برم
فرمانت هست چراغم بکار فضل … خور آفتاب فضیلت مجمرم
گفتم به مقام هنر نیز تن تیغ … از گفته تراست که با دیده ترم
چون کرد عمر اگرچه کنم جوش جان باغ … دریا قطره چون سر زلف معنبرم
خون ریز گشت تیغ زبان من در زنگ … در دیده حسود تو گویی که خنجرم
دوران که هر از سخن تازه ریختیم … دریای همکنان همین غنچه هستم
تا هم مدار ملک سخن لیکن از قضا … هرگز ندیده دیده کس چون منظرم
گر مانده است شکوفه زین عجب دار … کز شعر من نمانده لب احمد پیش شکرم
خورده شکر من و داوند خطلم … عیبم مکن که پرده این سفلگان درم
چندان اگر شوم که ز بیداد آدم … بیداد خو طفیل سخن تنگ او فرم
از شور و تلخ شم که بهر ذوق غالبات … عالم پراست از شکر و زهر مخورم

شوخ ترم نداشت بجز دیده مشتری   فردی کسی نکرد ندا بان کو بهترم
ساز کس نیستم که بصبا ورد اکند   مانند دیگران و چندین سخنورم
طالع مراد دشمن و من بسته دل بعیش   ز من نه بخت مانده و من شوخ گسترم
پروانه وار چاره ز سر کشتگیم هست   ازین چه چاره بخره جسته مدوم
ز افسرده که مجدی دوران منم کنون   زین ره که نه خوشم من و نیکو محترم
از بار جور این فلک چنبری دو تا   همچون کمان حلقه و قد گشته چنبرم
کفش کنید ز دیده فلکند می دهد   ازار تیر زبان که کسی ترک گشت از زرم
وز نیک خند لب لعل و چشم مست   نازو کرشمه دهن از خواب محرم
با من همای عربده دارند هر زمان   همصحبت ان که هیچ ندارند ساغرم
با گریه ام خوشند همانا که مجمرم   با ناله ام خوشند همانا که مزمرم
فاکم بر ز عزیزان ازانکه نیست   ابلیس وار در آتش بوزند و جوهرم
دلسیه ز زور کینه بجز سیه دلی   بیران بکفر ناز زمین سیه دلم
قاصد رو و حصدیه اگر باشدت خبر   با من چنان بگو که غلاند برادرم
این جان که فدا کراه کسی کردش ز عجز   گر باز بینش نشانی ز پیکرم
چار غمم دمن خسته بگذرد   روزی که گوییم امد که امروز ابترم
زان صید پیشه دل بکنم صید ما   بر رهگذار او بروم زانکه لاغرم

ازنی

از شکوه دیم سخن بزبان رفت   چندانکه داشت دل بهوس شکوه آوردم
ای آسمان که اگهم از کار تو مرا   کرسی نجی جایی تراحدت نمی‌خرم
کر چرخ دوران مداد رزد و زلیدم غم چه غم   دارم چه مهر آل محمد توانگرم
ره باد بازی فلکم کی کند زبون   اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
فرزند انکه گفت چو ریش کشند تیغ   یزدان بروز معرکه شیر دلاورم
هم نام حق حسن بن علی مهی   کز مهر او برست دل مهر پرورم
ان کوکبی که گفت جهان را بنور حق   روشن کنم که نور دو چشم پیمبرم
سیم کشیده را که منم کعبه جلال   وز من طلب کنید حیات که بهترم
وزان کتب که ز تورات نعت من آل   نامم شبیر آمد و شبیر برادرم
خدای کسیم ناهی عالم ز ...   در من کشید روی که فرزند حیدرم
روزی که روشنی ده ذات کاینات   در خلوت منت که خورشید انورم
بر مسند جهان نشینم که لایقم   بر منبر نبی بنشینم که در خورم
از کام هر دو کون میل هر چه آرزوست   از من طلب کنید که ... ملیسم
من بره باغ فاطمه ام ز بهشت عدن   اندر ملک که گل نقش نه بیترم
در من نظر کنید که فرصت غنیمت است   خواهی بلی عرش پر ... کبوترم
نور دو چشم فاطمه ام کز پی غذا   او شیر داده و ملک العرش شکرم

در دیده شد چو چشمت پنهان نم نگاه
صد آن شش جهت همه شده لشکرم

سلطان صفت شهر سپهرم رسد وفا
وزین گذشته پای کرامت خوشترم

زان ملک هر دم مدد تازه می‌رسد
هر نقطه سینه نه ملکی حلقه بر درم

جایی که پای مرکب من می‌رسد فلک
دستش نمی‌رسد که بلند است اخترم

شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم
گر دستگیر می‌نشود خاک بر سرم

با مهر تو ز خاک بر آیم چو آفتاب
در خاک چون کشند بدین صحن اخضرم

هیچم نیاز نیست بآب حیات خضر
در دست چو سپرده لب حوض کوثرم

از نسبت مشارکت تست خوشگوار
این زهرها که از کف ایام می‌خورم

گر نامه ام سیاه چو شب باشد از گناه
چون شب هم آید چه غم از روز محشرم

مگذار در عذاب و عقابش ز روز غم
این جان که از رضای تو دارد چو عنبرم

جان بر نم حق دهد از لیکن مهر تو
شام و دماغ چون که شود خاک عنبرم

از نامه ام اگر ننویسند مدح تو
روز جزا دران بکجا امید بنگرم

امیدها بمهر تو دارم که بی امثل
خود را بدوزخ از کرم نیست باورم

حاشا که حکم حق ببرد در رخ کشم
مدح تو بر زبانم و شوق تو در سرم

اخلاص من ببین و با امید من بخش
یعنی بگو که هست شفای تو در خورم

خوشدل بلطف تو ام ز عجب بدار
گر باری زمانه بحسرتی منخسرم

اندیشه

اندیشه زوال تو هر که کرده ام
گر دیده است کام در عالم تصورم

چون فر و کف کفایت تو کار ساز منست
از بخت و روزگار شکایت کجا برم

مگذار هم در آخر کارم بدست غم
چون دستگیر بنده ام تو بکرم زم

تا از سحاب مایه در افشان لطف تو
خضر صفت ره صد و چندین است داورم

گیتی سجود بنده را عرض کند بندگان
در قصه گلشن شهان داور کامکار را

آنکه نگاه بخشش تو کند جلال او
چشم کرم بچشم جهان جای دهد بهار را

و آنکه ز فیض بزمش ابر کف سخای او
گلشن دهر یافته رونق نو بهار را

باش تجلیی کند فتنه ظهور آتشش
تا بعد ازان نماند طاقت کوهسار را

صد زوال ... تحمل ضعیف از
قاعده نهاده تو دولت پایدار را

از کف تو شاهان روح گر خبر
از زر بخت کرم چنان مردم چشم هوشیار را

دشمن اگرچه پر رود تیغ بر آرد کم تر
شد در چشم روشنی صاحب ذوالفقار را

حرص بگوه چون کند در لب ...
روی زمین نمی‌رسد دشمن خاکسار را

دیده گنت در جهان بعد زوال
گشت ز لطف حافظ ... شهریار را

حقه را ... گر زلف ...
در خته ماه بر زمین دیده اشکبار را

طره پرچم تو چون زلف بتان ماه شر
هر طرف گلشن ... صد دل بیقرار را

ایکه رسیده آسمان شعشعهٔ شمار تو … از دل عاشق غمین برده خیال یار را
پایه شناس شد کنان طبع دقیقه یاب تو … کو بگذارد مدعی شورت اعتبار را
کرده بیان بیا مدر طبع سخن شناس تو … ذوق که کرد در زرف که هر شاهوار را
کرده قوی دل مرا لطف ضعیف پرورت … در ره تیر آزموده ام یاری روزگار را
ختم سخن بمطلع وحشی نکته دان کنم … شاید اگر کند دهم دل بیکار را
طی زمان کن ای فلک عقده چرخ را … پایه از میان برای شب انتظار را
بود سهو زیبد بود سیدان تان تنگ … بر درت اوزده فلک حسرت و شوق یار را

ای صاحبی که دست عطا زلال تو … نگذاشت در جهان درد از غصه محن
شها نه بسته کردن من طوق منت … خود کیست اگر نیست ترا بندهٔ محن
کند من بکشش جامه جلالی … بر ما بمقتضای کرم سایه فکن
فی فلر شور قال کمیت ضعیف من … ارزدی مرحمت که تو بیدا برین چمن
با ساقی نصیب که کشش من چه شد … در محفل زمانه تو طی سپر سخن
دارم حکایتی من خسته دار گوش … از شعله که زد که جان آتش فتن
تغیر وزیر دقت در پای چو جفا بیه … از حبهٔ بود ره و جانش از بدن
امد ز حضرت تو این بندهٔ فقیر … بر دو دهٔ فلک حیثش ز رخت زمن

وحشی که بگذرند درته روزی شش اد … در حق قرار سید بودش قیمت کفن
اما دریغ دارد که از بخت واژگون … نگذاشت هیچ سفله در آن کس دریده
از حق من از و لسنا زدها کنم … تا جان او بعقبه ستانه خوارش

هست نش فرزند جان آقاسی … که باد فطرت از بند هر غمی آزاد
هست نازش اهل خرد کنن جوان تو … هنر شناسی و دانا و نیک مرد و جواد
هران دقیقه که در حل مشکلات جهان … سخا طراوت طبع تو کرد عقل استاد
مدعی بزند لاف همسری با تو … کرا و هدی جهانی و دادست از قاد
آرا بکار زده در جهان فشاده … که فطرتو در طبع زان که نگشاد
لب متاع جهان تست که داد کفت بلند … که داد همت از باد بیشش بر باد
چه عجب است در آن دست ریزش آن … که پیش از آنکه گرفت از جهان ببردم داد
جهان اگر همه یکسر ترا محب دارم … گرت سیاه فزود در تقدیر استعداد
بفوق خود فلک هیچ دهد داوری … نکو صیت که بگوش تو شد مبعث
قرینه حرف تو از سایه گوهر … شناختم که ملک خلقی و فرشته نهاد
محبت تو زدم زود کنار دلیل … نشد بگوش تو زرت ای نشیم
برین دیار گذشتی ولی زبلد ذوقو آن

نگار من نظری کن بطبع کارشناس   که بس چو کشوری کنا طرد قد
حدیثی چو قدم توام رزدر کرم   که آسمان نکند هیچ ازین بمن بیداد
ز کارها که مرا تازه او فتاد است   که راه را بسته ام زد بیا کریم خداد
قصیده‌ای که بمدح تو کامل کردم   که باد چو لقمان معصب برو رمداد
نوشته ام که مگر یاد آورد از من

وگر جمال سخن ما نشد بدان که مرا   بکن نگار من ار ارزوی روز [illegible] داد
همیشه تا غم و شادی بود در این عالم   تو شاد باش و دل از غم بدو هر [illegible] آزاد

اگر کمین چو خطا به در عراق و حجاز   بیا که از همه اهل زمانه یک دمساز
چه رازها که بمن کشف شد ز دور زمان   گشت آنکه [illegible] زمانه محرم راز
جفا کشیدم و با من کسی [illegible] شریک   وفا کردم و با من [illegible]
ز دوستی و محبت اثر چو ماند نشان   چه رهروان حقیقت چه پیروان مجاز
چو نیست محرم رازی چه از چه [illegible]   چو نیست همدم رازی چه [illegible] چه [illegible]
ز دو امکال ستمکار را [illegible]   من این زمان شدم آنکه در هفتم [illegible]
هنوز [illegible] جهان نیست [illegible]   زمن بپرس که چه دیده ام [illegible]
معقد است [illegible]   زچند و چند چه خیزد چه آید از [illegible]

۱۸ الم

هر آنکه شد بعدم [illegible] آید [illegible]   دریغ هوس چو [illegible] شوم [illegible]

قرة العین دوستان آزاد   ای ز تو کشور دلی معمور
طبع تو [illegible]   نظم تو [illegible] منشور
[illegible] طبع عالی تو   آنچنان کز بهشت جلوهٔ حور
بر [illegible] چو پرده بر [illegible]   نیست اسرار غیب هم مستور
چه [illegible] که [illegible]   چیست احوال عاشق مهجور
[illegible] شدم [illegible]   ای ز طبع تو [illegible]
آنچنان شد خراب [illegible] دلم   که توانند شدن دل معمور
[illegible] زنها [illegible] فراق   که توان خواستن [illegible]
در فراقت [illegible]   زنده کرده ام [illegible]
نه [illegible] خدمت تو   نه جدا از تو زیستن مقدور
سر کارم چو شد [illegible] تو   روز [illegible] چو شد شب دیجور
گر ازین بنده گاه یاد آرد   [illegible] از کرم [illegible]
نامهٔ [illegible] دلنوازی من   [illegible] جراحت [illegible]
تا بود [illegible] فراق [illegible]   تا بود لازم وصال [illegible]

دوستان تو شاد کام از بخت — دشمنان تو از اجل مقهور

صاحبا قاش گشت کوف شنید — در ستانه دو ترک و دو یلم و کرد
از فلان خنده یو عالم حرت — خدمتی کن غلام خویش شمرد
خدمتی کرده بافت العامی — بافت الام و کری ولت بود

کی روا باشد از زبان گوید
عاشق خسته دل ز حسرت مرد

خواجه لنگر شده چو آمد — می گفت چه رنجها کردم
گفتم چه شد رضا عاشق — گفت که لبی غم تو خوردم
کان زر که برنج حاصل آمد — نی با رنگی شمردم

دو سفره من انقدر بس
کز ضرب شکنجه اش بمردم

حسرت نکوزند اهل همت — بر شوکت میری و وزیری
با تاج و کلاه و رخت و دیبه — با مسند شاهی و سریری
با ازدر یاب زر نطاقی — با جامهٔ اطلس و حریری
با اسب و غلام بنده زنان — با خیل نوالی و حمیری

ازاده

ازاده ز همت آن گزاند — چو انگه نباشد اش گزیری
بشنو سخن صحیح عاشق — کز انکه درست بینوری
در گوشه چشم خویش گیان — در خون کشید گوشه گیری
لیکن چو دل کار بستی — بهتر که درین هوس بمیری
گالی بود که برده از کف دل — وان گل که بدی او اسیری

وقتی خیش گوشه لبستی
روزی بکرلیش کنده میری

بکسرای که نازنت به نسکلام نیست — سالم کنی جیان تو ناکام نیست
تو با ریش ناز ار کجا کنی به کنی — باید خون در دل خود کنی
تو از دو کعشی بسکام لاف — ازره عشوه در رنگ
هر کس که زند راه آدم نسم — که میرد به اسیره از گلشنم
اگر گل شب به زمن آب و رنگ — بلبل لبت زد چنان گل ارنگ
دگر سرو از من نگیرد قیام — بود بهره قمری باد ناتمام
بود بود من به چشم نرگس چراغ — شقایق زمن بر فروزد چراغ
زمن زلف و سنبل بود باشکنج — که چون من بیابی گلی را ده گنج
ستم من که مشاطه گلشنم — زمن لاله را رخنه که چه فن

نکهت گلهای این باغ بهشت — عجب گر دل از نفحات داغ نیست
برین با غنچه چشم حق بین نگار — که می آیدت هر دم دیگر نگار
نظر کن که با سنبل تو جوی — حسابان نازکی بافت بیست دو توی
کنون سبزه چون خط سبز یار — ببین در خزان یادگار بهار
زگل تا دگر دولت خوان کنم — زنسترن تا زجاجات ریحان کنم
ورانده که کسی شقایق ایاغ — زلاله دلت را کنم تازه داغ
زنرگس کشیم تو خواب افکنم — زسنبل کیان تو تاب افکنم
هران سبزه کزاین چمن سرکشد — بروی تو از رشک خنجر کشد
ببینی درین جا گل رنگ رنگ — زحسرت شود زندگی بر تو تنگ
بود سبز تا در نظر آسمان — بروید گلی تا بباغ جهان

سرای صاحب خانه را سبز باد
گل عیش صاحب زباغ مراد

دولت کریم ندانم ای آقا — این فضیلت که کرده باد چه کرد
لیک هرگز ندیده ام که گدا — درد تو هیچ از خصال مردم کرد

حبذا منزلی چو خلد برین — ای که بی بهشت روی زمین

از نقش

از نقشت نگارخانهٔ چگل — روشن از خویش همچو خانهٔ دل
عالمت در هوای دل چو جان — دلنشین همچو روی مهرویان
ای زگوهر ارم نشان داده — آب و خاک تو مرده جان داده
از خورنق فزون زروی قیاس — رشک ایوان کسری از همه پاس
ای جهت بندهٔ چراغ رواق — آفتاب غلام شمسهٔ طاق
طاق تو طاق ابروی خوبان — جای ترکان و هشت ایوان
منزلت همچو دیده منزل نور — چشم بد زان مقام عالی دور
زان نشیمن که دیده از کویت — عالمی تنگ سینه از بویت
منزل عیش و عشرت طرب — این جهان ناخوش و تو خوش عجب
دلنشین است خاک پاک درت — دور چشمان بد ز خاک کدورت
رشک بر رفعت فلک دارد — چشم بر روزنت ملک دارد
تماشای روضات رضوان — نقش تو غیر نقشهای جهان
مانده بر جا ز حیرت کارت — ماهی حوض و مرغ دیوارت
منبت رنگ چشمهٔ حیوان — حوضت از سلسبیل دارد نشان
منزل عشرتی و حشمت و جاه — حاجت خلق را حوالت گاه
خانهٔ دلگشای پیمان — مسکن فتح همایان

وین دو مصرع چو در شمار آید   هر دو تاریخ را بکار آید
در صفا خوشتر از گلستانی   خانهٔ عیش و منزل شادی
صاحب روزگار و میر زمان   نامدار جهان و آیت شان
آنکه در طلعت چون جمشید   وانکه در طلعت چون خورشید
عقل و دانش غلام و بندهٔ او   کرم و عدل هست زندهٔ او
دانش اندوزه زاده مردم   امتحان عزم روزگار ببرد
رستم نامدار در میدان   بهمن شهسوار در ایوان
از لقای نکو رسید یمن   در نکوئی خدا دلیل قرآن
مال و دست آنکه گشته حساب   همه زیرش بگشته احباب
امتحان بر نهاده در قدمش   شادمان روزگار از کرمش
گردن خصم بسته تدبیرش   مانده بیکار خنجر و تیرش
کاردان و حکیم و دانشور   هم خردمند و هم سخنپرور
میر فیروز روزگاران را   لیک آگاه کار هر آن شاه
امتحان شادمان از ده چون شاه   وی از کار امتحان آگاه
نه چو ماران بچشم بد در   چشم بد از فرست او دور
همه بوند او نیکستان   بوستان کرده وقف گلچینان
شادمان

شادمان روزگار از کرمش   همچو گل وقف زیر قدمش
جهد و دانش و عقل و دین برا   الفت او مردم دانا
همه دانش حکیم و دانش در   نغز هر چیز دیده از پس پشت
روح نوشروان شود شادان   چون نشنید گرفته ایوان
عاشق از جا گشته محفل او   گره عشق گشته از دل او
تا بود دایه این سرای کهن   تا بود عیش خوش هد بدر سخن
این سرای خوش باد   وانده روان نزهم عیش امرا
غیر از جمال شاه حق در سینه کیست   فرقت همبازن حسن از این آشیانه کیست
این نقش‌های خوش همه نقش بود   نقاش بر دوال در این خانه کیست
با زلف و خال داد که بینند جان و دل   نیرنگ ساز غمزهٔ این دام و دانه کیست
خوبان که آفت دل و جانند   آنکس که ساخت کار جهان فی میانه کیست
بر باد رفت تخت سلیمان و تاج جم   آنرا که ماند سلطنت جاودانه کیست
روزی که بگسلد زهم این پرده خیال   روشن شود که غیر تو اندر میانه کیست
ذرات جمله حمد تو دارند بر زبان   آنرا که گوش هوش نه بر این ترانه کیست
ره دار من نبندد در رحمت از کرم   بنگر بر آستان کرم بی بهانه کیست
عاشق زبان ببسته بر این در که از ازل   شاه یکند سوال که بر آستانه کیست

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

زهی شاهد که چون خط است نقش نامها | تحیة شیرین چون لب شکر نغز و بیان نغز تو ما
قدم بودش که وقت آن که در گلستان غزل | بروان شوخ چه جوانی که در آن همه گل چون عندلیب را
عروس فکر ترا نغمه صف سخن و دل آفاق | از این فرقه فرخنده در این نکوتر سخن
چه شود زاهد که ترا فن در این نصیحت چه حاصل | از بخل منی غافل در شکر شوخ لب ما
بقد چو سرو در رخ خوی مه چون گلشن تو بهار | از نغمه کن جوانی که روان بغمت دل
گرفته زلف لبت بجز با خود که با ما تراچه نسبت | یکی نقش سیه که تو از بار ضعیف و کی توانا
تو ای فارغ ز دو جهان چه که یار از رحمت من | سعیم بحر چو گم گشته در اضطراب غرق ما
در این دارم ز عشق محبت ز چشم رخ ز نرگس چه | که بهلوی من نشانند خاک بستر فارغ ما
فلک که دارد چنین فراهم بوده دارد آن آفتاب تو | چو چشم مست تو بین خدا ندارم عنبر فتنه نما

بیکتائی

یکی بحالش همیشه دوران پای تنش نحل دوران | ترا گمان این که قاصر از فکر دوران حسان
ملای عیش و ضعف محفل ستاره نشسته خوش دل
نخبه رانده چنان که ساغر بکره شوق چنانکه سینا

دردا که تلافی نتوان شد جفا را | روزی که گذشته شد نتوان آمد وفا را
آیین کرم بین که ملک خوش غمزه | رندان خرابات من بیچاره پارا
غیر از تو فن ای شوخ جفا کار ندیدم | شمع که بریزد دل ستم خوان گدا را
در بادیه عشق بغز یاد بر آورد | خاموشی تشنه لب آب از عطا را
زنجیر دل آنم که فرو بسته تقدیر | بر طرف نیاکوش بتان زلف دوتا را

نام زار زلف عاشق دیوانه دو شیشه
نه هیچ برآن کرده دل حکم قضا را

تو مست بجهد نظر که آن بچوش شما را | دران محفل که می آید گناه حسرت را
دل صد پاره گشتم راه کویش ز ابرویم | هال چون دف ز دستش بشد ز نشتر تنشتم
قصه شد در قیامت سرم بیدار مانده | اگر در خواب بینم جلوه آن قد غیب را
نه غم جان کس بیدو هر قال در حال | که بسته عشق فراز آوخته چو آنان مدارا
ذوق از بیخود زده وصل عنبر شب و گل تازه | در این سودا بسی آورده ام بسیار شبها را
که از مجنون غم در شور سودا خضر راه تو | که نیابد بمن در بیخودی پیدا راه صحرا را

وصالش چون تو پیدا کی میسر میشود اما
رسد مردان کوشا را ز شوق این تمنا ها

بجسم لاغران در صید من شکل نظر گشت — پرم بر بندد و جدا از بال غزالان گشت
شب عید است که در میدان نگرانه غربت — هوای ساغر از دهن جام سحر گشت
نمیگویم چرا در سینه ای مرغ دل آهی — اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر گشت
رخت شمع دیده ستم بر دل از مژگان — اگر خواهی کشیدن تیغ از رخ بخیه گشت
نخواهد در شب سیه دشتم چون ورق حسرت — در سجنه را که کلید در روز زده در محنت
اگر دعوی کند جلوه که دارد زنگ دیده تیکار — نقاب سنبل مشکین ازان چهره که تر گشت

پس از عمری دو کلام کشته از رحم راه
عاشق دوران شوخ پیش او نشین که برگشت

نکشید اینقدر برق سبک عشق آن جانانرا — که دوری ... خس و خاشاک آن را
هوا گر هست درمان نظام کهن هست — هوس کشتیم از ... بر دل توان
ستم آن تمام غربت بکلاه از عشق تنگی — که جای شعله ستم همه ... جان را
کهی از غم زمانه کهی از سپهر نالم — دگوش او رسانم جهانانه فغان را
برای وصل از انکه گران شدم برای دل — ولا اینقدر امان ده که بر بستم آن را
غلط در پی آن جبین چقدر رفت — که هر سو رگ از شوق ... را

ارش

گر شمع ... ستم پیشه ملکانه ها — آشنا نیست بغربا دعویانه ها
غیر با هم ... کس ... خواند — بگذارید با خواندن فسانه ها
تا بر دو تن ... تخت ... — سر گران میگذرد از در کاشانه ها
غمین تو ... آیین ... — عجب میبرد دل حبه دانه ها
مدعی تا چه ... — رفت ملکانه ز ره طره ... ها
سببی ساز خدایا که ... — غم برد ... از رفتار مردانه ها

اضطرابم گذارد تماشا عاشق
از خرمن اندم که بسوزد پروانه ها

راه حور ... — بر طعن ... رندان ...
... — تا ... دل کنم عشق بلا ...
... — ساقی که ... سرگران ...
... — چون ... لعل ...
... — کم ... کام دل کام را
... — با دیگری ... سخن ... را

قاصدا گر از کوی او با مژده وصل آمدی
یکبار با عاشق بگو ... انجام را

حسن اگر چنین کند جلوه گران نگار را — عشق خراب می‌کند خانهٔ روزگار را

منتظرم ز روی او تا به چه حد بلا و من — تا به چه ذوق می‌کشم این می پر خمار را

آن چه کشد دل از تیر ترکش غزالان — سوی جفا چه می‌کشی خاطر شهسوار را

در غم رشک مدعی این دل غم پرور من — در غم آنکه چون خورم این غم ناگوار را

کیست که وقف می‌کند از نظر غزالان پیش — غم نکه کز خوش کند جان امیدوار را

شاید اگر ملعبش از خون جگر برآوری — تا نشناسی از خون این دل داغدار را

رشک نگر که می‌شود خون ز چشم من روان — صید دگر چه می‌زند زخم تو شهسوار را

می‌شنوم ز صحبتش بی تو به صوفی صنم — ورنه چه می‌کشد کسی این دل بیقرار را

عاشق اگر ز کوی او بگذری از هزار جان
خوشتر از آنکه بشکنی عهد وفا شعار را

چه سود صحبت اهل نو شکند ترا — که جا بجا نگند هیچ درد مند ترا

ز زلف خود زدم اگر طوق بنده کی ناز — مه دیگری نگذارم خسم کمند ترا

مرا که نیست لطیفی ز خسرو خیر بستم — چرا کمان نکشم چون دل ... پسند ترا

پیک نکه که لستی نجشدم شادم — نیاز بین که چه حد شد نیاز مند ترا

کمند عشق تو پیچیده بر سر آیم — ز بند بند گشایم چگونه بند ترا

بشاخ سدره ... کرمینانه — ز شوق جلوه سهی قامت بلند ترا

چه سود

چه سود عاشق اگر خاک ره کلاه زر شد
که بوسه می‌توان زد به سم سمند ترا

ز هجران بر لب آمد جان عاشقان نگار را — رفیقی کو که بنماید بمن راه ... را

گرفتم زنده‌ام چند روزی در فراق او — لب که میتوان بعذر هجران روز کار را

به پیمانی گلش شاد نم طالع آن کو — که خوارزده بلکتوبی کسی امیدوار را

رقیبا که دارد خوی ... — گرمی کو که خوارزد چو من بیچاره را

سگش ز ... زخم کاری ... — ... کنان ز ... خواهش جا بگوار را

نمیدانم کجا شد خاک عاشق ... مردانم
که از دو جانب محمل مضطرب دیدم غبارا

مکن نشود به چو جلوه مشکین را — بگذار ... بوسیم زمین را

چندان ز رخت ... — راز دل ... را

ز ... اول عشق ... — چندانکه کنم وقف سجود تو جبین را

بر خواسته از کوی ... نگار — از راه ... سجاده نشین را

از کوی تو رفتیم ... کالا — پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را

با طرفه غزالی ... کار دلم را — ... کمین را

از شوق گل روی تو اگر زار بگریم — از خون جگر رنگ کنم روی زمین را

عاشق چو نه بینم کجا ان گفته شناسی
آویزه گوش که کنم دُرّ ثمین را

وقت مجنون مژده دیدار میباید مرا | هایها هان وا دل دلدار میباید مرا
هم تماشای خرمن فرصت ام شرح غم | دیده هر دیده خونبار میباید مرا
دیگه کویه کوشش بسیار باید در طلب | هم سیاهی زین کوشش بسیار میباید مرا
آنکه من می بینم از دور دیگران قد خمیده | طاقت صد ساله دیدار میباید مرا
گل ز جیب پرواز قمری که در پیش نظر | جلوه آن سرو گلرخسار میباید مرا
آنکه گریه با کمان پر فایده پیش کرد | طالعی چون طالع اغیار میباید مرا
مرغان ز هم چندین قفس را وحشت | بال پروازی سوی گلزار میباید مرا

مرغ دلگیرم و باغ صحبتم با غیر نیست
عاشق از گلها گل بیخار میباید مرا

ناآشنا بی در ره آشنائی ما | نشناخت قدر و قیمت مهر و وفای ما
وصل ترا که دیده کرد آن پا نهفته | شاید بدیگری نگذارد جدای ما
هرچند خوار تر ز نگاهم بردرت | حیف است مدعی بنشیند بجای ما
گفتم فدای لعل تو شد برق سب | دارست از نیش دق دق ما
ای آنکه دل بزلف بتان میکشی ترا | بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
بالاخره

گم گشت و پایبوس کام خال بر نسیم | آن دل که بود در ره او رهنمای ما
گردم سراغ عاشق مسکین بکوی او
گفتا ان غریب گشته درین کوچهای ما

ای عهد محبت گل نوبهار ما | با رنگ و بوی محبت برایت نظر ما
گویی که بره بود و دیگر زود ما | از فی حبت دار فال لوا خبر ما
خال در جهان رخت غزنگ و نکرده | وارده کرده آن غنچه جدا داد ما
کشتیم روان از پی دل سوز و تب | امید کرده که گم گشته را امیر ما
در حسرت یک جفا یاران در چه نشینیم | در هر طرف عشوه از غمزه ما
گفتم دل بشکسته ستم نگذارد | روز ری بیکشه ز دیداد چه ما
روشن بشد چشم تر یعقوب یوسف | از بوی تو بی نور همان چشم تر ما
تا چند ای شام و سحر زحمت بردم | نالیدن شام و سحر بی اثر ما

آن دل که سر ما خشش بنده پیش
ای کاش بر و بدد سر خود زیر ما

ساقی بریز باده رنگین بجام ما | بگذار تا بیاد برود ننگ و نام ما
لطفی رقیب بر پر از مدرک لشت | ای سرو ای گل گوان از دیرا جام ما
چون دردها فتنه دل در ورود گشت | که پر توی زناده نیفتد بجام ما

صیاد کو جز دو نیزه دوش خود نشانه — دل ور نشانه ها کشت دام ما
دشنام تلخ از آن لب شیرین تو شکند — بس خوش نما بود که جواب سلام ما
قربان کرد جلوه گه او آن شدن — سنگین دلی که از نوک شد انتقام ما
بسیار بیدلان لعبت سنبل شده — پیدا نشد کسی به ثبات و دوام ما

عاشق چه شد که رام در کشش گان نشد ست
وحشی غزال ما که نگردید رام ما

بگوی حکایت دلا شوق از سنایت ترا — بده بده که رقیبی بغز فداست ترا
نزادی دلم از ملک کره بخیزد — نزار آنکه دل از ملک دیده وخواست ترا
نهال حسن ترا ابتدای نشو و نماست — تو سرو در کشی و تا لب جوی جاست ترا
نیامرادی جا دیده در محبت تو — رضا کنم دل خود را از رهی ... ترا
دلا ز روز وصالش چه حرف پرسی — که جسم نی که از دوری ... ترا
امید سنبلت از برگ لاله داشتم — که وقت رحمت و دلداری و وفاست ترا
هر آنچه داد زنی نعمت یوسف بود — بهای یکسر مو پیدا کرا جفاست ترا
مرا که هست ملالت ز جان چه پرسی — بیا که جان جهان سر بسر فداست ترا

دمی سپرده ز نیاید او دلی ز وفا
خیال عاشق مسکین دل کجاست ترا

غزلیه

نگو غزلیت که بیند آهوان صحرا را — رعایتی ز کرم صید بند بر پا را
اگر نه وعده عشق بود رسوا را — خلاف وعده دشمن مدارا را
رسید خرابی حسن حکایت عیدی ... — بعشق نام سپه بازوی توانا را
به ما بلا کسی چو فراق لیلی را — که نمی‌رسد بگوش تو قصه ما را
جواب نامه نگو لطف شوخ فرمودست — که البته است جانب زشته بر پا را

کجاست ای دل عاشق که یادت بود
که هیچ رحم نیاید بشیشه خارا را

زهی پیش قامت لب بر شود سمنها — ز آن نهال امید بر تو چمنها
فلک بچرخ در آهم کرکس صیاد عالم — بحالت من مسکین ... من تنها
هزار بار در ما کرد رنگ بت محبت — نمیرسد غنچه ان کوی ادل وطنها
بی عشقان تو تیغ ستم حرام دران کو — بترخ حاقه عید از نمیخیزد گفتها
ز سبزه که دمیدت بگرد لاله چه نقصان — هزار خرمن گل از ترا امان چمنها
دلم خراب بود هم چنان امروز تو روزی — صفای خانه نظر کن لب از قرار تیشه ها

مرا وعده مگوی که مرد نهیده عاشق
مبتلی از لب لعلت شنیده بود سخنها

ساقیا مجلس رقیب و خوان دل و جام ما — بعد از این از وصل او جلوه‌ها کام ما

نامه‌هامان به آب دیده ما شسته‌ایم — محو کن از دفتر دل شکایت نامه‌ها
دل بر او بستیم کز آن چشم بد داشتیم — بخت بد بر ما نگر کز هجر [illegible] دلم‌ها
نامه ما را اگر از تنگ خواندی گر نخست — هر زمان از هجر قاصد یافتن تنها
از محبت تو امانم چه بیان ماند در — کان پری رو را به افسونی نکردم رام‌ها
زان خط مشکین که بر برگ زرد زیر زلف او — میکشم تا دامنت صبح از شب تار دام‌ها
از محبت آن کیا حسن مصیبت نامه — بر سر آن نامه عاشق ثبت شد نام‌ها

میکنم کز دور بوسم دست دامنکش
بعشقت زنده میسازم ای جان از حسن‌کش

بیوفت زنده میکردم از آن قتلم پشیمانم — گذر کن بر سر خاک من و [illegible] کش
نیازی در حضور ناز تو دارم که جان [illegible] — گواهی میل نرگس بر سر این گدا کش
نهفته عقده دست [illegible] من از دل [illegible] — که از گوشه ابروی نازی دل [illegible] کش
نداشتم [illegible] وصل آن [illegible] — سزای [illegible] دست جفا کش
زیادی لطفها کردند [illegible] خود [illegible] — تو هم کام دل [illegible] از [illegible] جدا کش
ره آمد شدی خواهم [illegible] — [illegible] در بلا کش
تو [illegible] رها کرا [illegible] — [illegible] از [illegible] خود [illegible]
زشوق [illegible] شیرین لب [illegible] — [illegible] شهد و شکر دست [illegible]

جفاجو

جفا جویی که دل برد از دست [illegible] کش — بلاکش [illegible] از عشوه‌های خشمناکش
میکنم از تنگ صید من فارغ [illegible] دل — سرم از تن جدا کن از زبان [illegible]

رسم چندان نماند از تن عاشق که گر روزی
رها کن پای او از بند و دستش از فتراکش

آرزو دیده‌ام خیال رخت بر دیده خوابها — آتش [illegible] کنم اضطراب‌ها
بردار پرده از رخ و [illegible] — بنگر کسی که [illegible] رخ آفتاب را
دانم که [illegible] ولی [illegible] خشم — کار ترحم [illegible] جواب را
ای رهروم که [illegible] — [illegible] نگذارم [illegible] را
این دل کجا [illegible] خیال او — یارب [illegible] کرد [illegible] خواب را
خوش آنکه مست [illegible] — [illegible] نگذارد [illegible] را
یارب [illegible] چرا [illegible] — میریزد [illegible] میکده [illegible] را

عاشق ز صحبت همه عالم کند [illegible]
هر کس شناخت [illegible] را

رخصت [illegible] سر [illegible] را — شمع [illegible] غنچه [illegible] خنده را
طره [illegible] عارض فکن — [illegible] پرده [illegible] جان [illegible]
گوش کن این نکته را از [illegible] — اگر [illegible] را

من که نصیبم ز فرح نیست بغیر از ستم
به که ز خوبان کشم خورش آینده را
سینه هم از زبان بنیش چو هر نشناس
گنجینه دادم ز کف گوهر ارزنده را
چاره غم خواستم بر فغان کوفتی
آنچه ز خاطر برد رفته و آینده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده برون شد کسی آتش سوزنده را

ببر لطف اگر تیغ بکش عتاب را
مقصد یمنیم هم ز کف ملک دل خراب را
تو فتنه دل غمین کرده قرین غم
جمع کشیده بر سرم چنگ و شلاق را
بر سستی از لب تو شیشه هشیار کن
صرف دل تو کردهام ناله چه جواب را
از پی امتحان بدیده دامن خود بدست او
رعشه اضطراب بین تحفه دست خواب را
آه مجلس مرا فرصت کلام اندکی
رخصت یک کرشمه ده نرگس نیم خواب را
آتش و آب را بهم عاشق اگر ندیده
بنگر او نظاره کن جام شراب ناب را

سجودی سکنم از در گاهی آتش را
که منزلشان جایی نیست غیر پیش آتش را

گلشن عندلیب شاخ گل را بپرداز
اگر صد بار آتش برزند برق ستاره آتش را
فراق بیمروت تعلق فرصت داد آخر
که گوید هر که از هجران گل بکند آتش را
جرس هر گام با محمل لیلی گوید این آواز
که مجنون از زبان من دو تن فغانش را

دام

غافلم ره طلبی گفت عاشق این بیابان
که پی رواحتر از برق دیدم ره روان شان را

سنبل زند تو از خود خبری ندارد ما را
که ز دیده چشمه خوان سمت گشوده ما را
چه شد از دو فن تلم همه کس ستوده ما را
لب حق که آمده که نیاز بود ما را
بکجا سفر کرده دل رنج بود ما را
ز صبوران دواعی که نکرده بود ما را
زره وفا و یاری تک خویش خواندهام
خبر که قدر وقت چه قدر فزوده ما را
ز دو دیده سیل اشکم که بر غافر آمد
که ز حالت دل خود خبری نبود ما را

غم عشق او کجا در دل نامراد عاشق
همه حیرتم ز طالع در باد نبود ما را

انان که بگذار رسید از این درس را
الکاش نمیدیدن ره قفس را
جای که رسد نغمه بگوش دل لیلی
بنیاله مجنون چه اثر بانگ جرس را
جان شد که افتد بر تو خسته محبت
در عهد تخت بر جنگ آن کس کس را
صیاد بیا که چه سر لطف ندارد
بر هجران رونق خوان گشت قفس را

عاشق خبر از رحمت برقیم که در این باغ
از ناله نفرو خسته بودم در جرس را

ای بهر رضای تو ز کویت بفسرها
غافل مشو از حسرت آن نظرها

ز جان و جهان سیر بود سر آیش — دادگر ده خسرو بیدادگرها
حیف است که قدر نظر نکشانم — از تاب رخ خوبت از چشم تر ما
هر روز خبری تازه ز بیداد تو تا بر — در حسرت لطف تو دل بی‌خبر ما
از ما تو جدا گشتی و در کوی حبیب آمد — از زر قد جدا ماند شب بی‌سحر ما
صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم — از گوشه دام تو نگشتند پر ما
آن نیست که ما قدر دل و دین نشناسیم — فریاد ز تیز نگه مست عشوه‌گر ما
آن کشته کانیم که در راه تو حیرت — ره گم کند از خضر شود راهبر ما
هر جا که سری در قدم یار گذاریم — شمشیر بکف دشمنی آید بسر ما
هر جا که نظر بر رخ دلدار گشاییم — با رنگ دو داغ است نگاه دگر ما

از حسرت یکبوسه شیرین تو عاشق
جان داد و نشسته در آتش رزها

نکوهیت که جبین بندگی قدمت ما — نگاه دار سر رشته محبت ما
از آن خوش است بغربت (خوار) زین — مدینه بر سر کوی رقیب عزت ما
مکن نصیحت مشغول عشق ازین کار — اگر زاهدی ولی گوش کن نصیحت ما
اگر رقیب در آتش رود نیم خوار بسند — مکرر روز نه بر کوی او بحسرت ما
چه آستین که زنند به دامن شط — ز دامنی ... ندانکه تربت ما

ابجز بر

ز چشم یار فتادیم پی بت عاشق
ببین چه کرد بما کثرت مروت ما

با اینهمه مطلبی در عشق کدام کار ما — وین طالع یکباره خوار بودم باز ما
از شوق دیداری جان دادم رسیدم — گرد این روز نکو تر آن شود دشوار ما
در سلسله صیاد من تا چند ازین در قفس — هر زیر بال خود کشم در گوشه گلزار ما
در دل آب و خاک ملک ما در روی ... — ای طبیبان فارغ شد از زخمت بیمار ما
نه بهر طرح آشیان که غیرت از جهان — خاری ... میکشم از خنده دیوار ما
حیف است فاضل ... برق ... — با صد شفقت جمع شد در آشیان ما

عاشق بود در راه او گم گشته ...
از راه دور رفت ره آمد این کار ما

دیدیم روی ساقی و شد ... — جامی زدیم و رفت ز ما طالع
خوش آنکه فقیر ما نبود کس ... — زان سان که رفت غیر تو کس در خیال ما
احوال دل شنید و ... — یارب چه شد در حرم نکرد کباب ما
حالیست ... — آگاه نیست غیر تو کس از زوال ما
لطف تو ... — در حرم ما ببین و ببین ... ما
عاشق ... — هرکس ... وحشی غزال ما

زبان پوشیده میدارد ز من غمخواری یاری را　　که میترسد بیاموزم ازو امیدواری را
بیابان خواهم فرمان بر کوی تو یاری را　　که غیر از این ندارم چاره درد گرفتاری را
گر از هجران کشی تو به وصل خود کنم　　فدای نکهت زلف تو باد بهاری را
کجا مردمان که دیده بر سید حالم　　که داند عاقبت هرکس بعهدت استواری را
عجب نبود اگر از من گرد ناورد ایزدی　　نبود من محبت دید این بی اختیاری را
نخواهم اگر دیگر در فدای او که من بسیم　　فدای از مرد خدمت حق لذت جان بیماری را

اگر از بیت استغنا ز صیادی که من دانم
چه ضیمها بر من دست عشق زخم کاری

تا کی زنیم خورت کج کلاه ها　　از دیده تا تمام بر آید نگاه ها
طفل است و الکیش نه ز دکار روز　　اورد آتشی کند زتا تیر آه ها
ای ابر رحمت از تفاوت این دشت نوحه　　وقت است اگر تشی نزتر حسن خانه ها
از قحط تربیت از ابر نم ندید　　روزی که زرقاک بر آید گیاه ها
ای پادشاه حسن تر اهیچ عیب نیست　　غیر از غرور حسن و بهانه گناه ها
داریم در هوای جزا ما بروز حشر　　مشکل دو جانب تو نگیرد گواه ها

عاشق دست از همه کس بر دو روز تر
امروز گریه کرد و هر روز سیاه ها

دل افکار

دل افکار کجی شاد دیدار کی　　سیر گلزار کی و نزع گرفتار کی
دست تقدیر نه جز دل صد عیار　　تا شود جلوه گران کو هر شهوار کی
راهی وعده کی دارد و کی افتادیم　　من کی بودم و این داد بد خونخوار کی
میبرم ناز کوی دل پر جانی　　تا چه پیش آید اتفاده گرامی بار کی

واره از خوی تو در دل گله اسپ دلی
عاشق زار کی جرات گفتار کی

بیا بنشین لبتان دیده لب در چمن بنگ　　بر آتش برده وار جلوه در انجمن بنگ
میان داری بر بند در هوا از پی عجبت　　میان در قدمت لبته ثبه بر چمن بنگ
ز کویت رفته و لشتنه که چنین ندیدم کردم　　حیات بخش پیامی دار بر روی من بنگ
به تابوت من کعشم بیا از روی دلداری　　بکعشم بر راه فیروز که بر این بنگ　　کای دل افتاده
چمن گر دعوی خوبی کند بار و زر بیت　　نقاب سنبل مشکین ازان برگ چمن بنگ
دوباره خواهی از روز قیامت شور و شر　　زبان در پرسش حال من خونین کفن بنگ

اگر از رشک بنام سگی داده دلش عاشق
به پیش آن صنم کز بیدلان را دست من بنگ

ای رزاه عشق تو دربای هر کس خار ها　　در کویت هر طرف از گل فتاده بار ها
من که بر بست ختم کی آه کس زیب　　افتاده فراز برار بر گلزار ها

نیست چاره دردمندان را علاجی غیر صبر | رفتیم و ما زادیم از فلک اندر بارها
آنکه شهدی از لب شیرین شکر ریزد عالمی | تا نکو خواهی شنیدن نالهٔ زار ما
وادی عشقت ای بی‌از حد رسیده راه | خضر را کم گشته بیدار از کاروان قطار ما
درد هجر ترا چند دارد و نیاید شفا | غیر صبر بی اثر در عشق کردم کار ما
دل ز سیر گل مرا برداشتن یکبارگی | به که دامان در چمن از رخنهٔ دیوار ما

همدان و جان ها آتش هجران عاشق منتظر
کو جگر با سر زند در پای خلیل قازها

ما ز راه حدیث شوق چون زبان ها | چون نی ز رخ‌های سینه برآید فغان ها
صد گل بباد رفت درین گلشن دریغ | برقی نزد بکار روشن آن ها
روز فراق قصهٔ شوقت بسر رسید | اما نشد تمام هنوز داستان ها
سرگشته همچو ریگ روانیم در طلب | هرگز بمنزلی نرسد کاروان ها

عاشق غمت است که با مدعی بود
تا کی جفای دلبر نامهربان ها

جعفر فغان کوب و غلغله هجران کی | ای بهشت این همه رنج این کی دل کی
وعدهٔ وصل ترا حال بکش لیکن درست | صبر بی‌اندازه ام کو عمر بی‌پایان کی
رفته‌ها بردل نگفتم هم‌چو آتش گفتم | چون ندانستم در آتش هجران کی

از غوغ

کوی عشقت این زمان جنت آنجه کی | ماتب این محنت که دارد مرد ایمان کی
آنکه صیدم کرده بود فراک خود بسته رخت | تا محبت نیز دارد در جولان کی
گفتم از دیدار روئیت تازه کن ایمان من | گفت قیمش کافر عشق مرا ایمان کی
گردش دوران سر راغ دیده روشن نشد | وین ندانستم که گنج در ویران کی

از فراقش دلفکاری ارزش دوش تا
آنکه لعلش تازه بخشد باشق جان کی

شبها همه شب بود کز جان دلها | ما دور از آن جعفر پروانه محفلها
از هر دو جهان گذر ... | در زنده‌دلان این ره را چو دلان منزلها
گر زنده چرا باید چون ز غم خوبان | من غرقه این دریا از آن ساحلها
تا که ز دل بگشود صد عقده غم ما | از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها
گفتم که مگر خضر راهی ... | از شوق مرکب بسته چو محملها
رفت از ... دل از کشتن | از ... سلسلها

عاشق ... راه توستم دیده
... ز نظر کرده از راه تو فیصلها

هیچ ... حسرت دیدار را | ... را
از تب غم گفت ... | کو ... بیمار را

آنکه جدا نه نه درش گدا جز زده حق — بود کی بیکس خسته دل بی‌یار را
شاه چه داند ز چیست بر سر ره دادخواه — حرف خاقان کرده ام قوت گدای را
حرف هم کرده همند سایهٔ ظل هما — بر سر کوی کسی سایهٔ دیوار را
هست چه او مرا در دل خود خلوته — بهر چه باید کشید زحمت اغیار را
آنکه در تیغ آیدش لطف کم خود بجز — حرف دلش کرده ام نالهٔ بسیار را

عاشق از آن بود لطف نه و جور نه
از چه لیستی کنم شکوه خطا کار را

گر از جفا قائل کند آن صنم جفا را — که بعهد او نه بسیم اثر و کردی را
حکیم از غم سر کوی میفروشان — زکرم نمیشنوند دگری من گدا را
ره کوی آن صنم را همه جا بجویم — که بسیار کاشانهٔ خوان گدایت
همه حیرتم ز طالع که گشت همدم من — سگ او که مشت سیه شب تیره آشنا را
مگر از سیران جان بر هم زود هوای — که کسی از این طبیبان نه پرسشان دوا را

نبود کسی دعوی بدوام و لی جو عاشق
هم سر تو بر سر کوی ستانم زلب تو جان بها را

دردم نه همین است که لشنه بدم را — در تیغ زبانه خیلش جگرم را
از حسرت مرغی که جدا ماند ز گلشن — آنکه نشدم تا گل شنیده بدم را

ادر

گر دولت زلفش بکف ور غم تو دوا — تا باز کنی چشم نیابد اثرم را
بوده بهم روز و شب آیا که جدا از — از روشنی روز و شب بی جگرم را

عاشق شدم آن گل که از آن سر و لبم
یکباره بر افشانده قضا برگ و برم را

آنکه از دولت غلغلی مبلی چوش بزار را — کرده نصیب عاشقان گریهٔ بی‌هایی را
درش بود سرشگ آن آلکه براه آن صنم — فرق نه هم مشتاق دیده دیدنش یار را
کرده با جور و گریان دهقده رشتهٔ جاودان — بر سر کوی او بجز آنکه غوده کسی را
شرم نکرده از خدا بر سر تو چه میرد نی — ناله عاشقان مکن از پی خود جدائی را
حسرت ملک جم مخور بردر میفروش او — در کف هر گدا ببین جام جهان نمای را
اسیر خوردش جگر نه زغم زد لم نمیبرد — کم شده و شنیده ام زمزمهٔ درای را

عاشق اگر بود بسی سایهٔ سرو قامتی
می نخرم بهشتی سایهٔ صد هزار را

جور تو بر دلان میرود از دل غمگین ما — از دل پر غم تو گر برود کین ما
باده کشی کار ما خورد بتان دین ما — خاک در میفروش بستر و بالین ما
سوخت بری گر کمی حالت پروانه که — جان بتوانه سپرد غیر بایین ما
فکر جفا و ستم در دولت امروز نیست — باید لت کار کرد ناله در شین ما

وین روز که باغ دهر را دل است | زلف و رخ دلبران سنبل و نسرین ما
ای که بدولت شدی بزم وصال حریف | یاد کی آوری خدمت دیرین ما

الغرض پیش او قصه ما کم گفت
هیچ نپرسد چه شد عاشق مسکین ما

یا رب بر آزار کی آهرمنی را | مگذار لب خاتم گلگون چمنی را
حیف است چنین جلوه نما سرو صنم را | بر قامت آن کس که نیرزد کفنی را
از روی چو اخگر که کمان دار قضا کرد تقدیر | نیدار که بیند تو چنین صف شکنی را
تا چند توان دید ز غمازی اغیار | کم از سخن وصل تو هر انجمنی را
امنیت ار ببند که چشم فرازی | قسمت بران سجده به برهمنی را

عاشق ببرد از حیث یکان مدد خواه
کز ملک سلیمان ببرد اهرمنی را

زلف تو آن پیر شسته از هوس کینه ما | تا هوس جسته همان دلش دیرینه ما
شب در دم که از دیده بروی بیرون | که بیاد آورده خیال تو گنجینه ما
همچو داغ که گل برقعش فتح | شاد باشد دل از داغ تو بر سینه ما
از سیر در قدح از غم لب سکر ده | تا به هنگام صبوحی چه شنبه ما
نیم عشق گرفتار و ز خود آزادیم | عاشق افتاد لب سم شنبه آدینه ما

بلغ

نه غلط از دست دادم سر زلف یار خود را | که نثار خود نموده بودم دل بیقرار خود را
منم و ز غم کار بیاد نکو زدم چه عجب است | که برای جستن جلوه نگار خود را
لب اگر ندارد چه غم که ز حق نداشتم | ز چه دشمنند خوبان همه در ستیزه خود را
نه ز هجر او شکایتم نه وصل شادمانم | که نمی‌شناسم از هم بد و نیک کار خود را
چه بگفتگو نگنجد غم عاشقان چه سازم | که خبر کنم از این غم دل غمگسار خود را
لب زاغ خاکم آید ز وفا قرین شیان | که بیاد داده بودم لب لعل عشق بار خود را
به صید دیگری اگر ره داده‌ای ز وفا | نگه ... دیگری که بنگر نگار خود را

نکته ز ... تیر زدن ز دلی عاشق
که نگو ... بنا یم ... غیب خود را

جلوه به دل میکند عکس رخ یار ما | رونق ... آینه تار ما
دیده خیال تو در خلوت و آرام دل | ... داشت دیده بیدار ما
زین چه که عیسی دمی که لب ... | حسرت ... دل بیمار ما
خدمت ... | بنده فرمان ... خریدار ما
با همه ... | ساقی ... ساغر ... ما
تا مژه ... این ... از جگر | طعنه ... خار گلزار ما
لطف نما کم کن تا مکافات جفا | رنجه ... دل ... بسیار ما

عاشق از رقیب دهر رفت بنیه کش
چند بود روزگار در پی آزار

سودای آمده از جلوه بخت کار مرا | بلند کرد بسم از جلوه غبار مرا
تمام عمر بکوی سر تو میگردم | بحبس اگر بگذارند اختیار مرا
بکمدان لب کنج ساقیم هوس است | عجب که باده کند چاره خمار مرا
بمجلس آمده بنشانیدم بروی رقیب | ز بزم او که نه بنشیند اعتبار مرا
دل از زمان کمر زلف تو عهد الفقیر | چو روز خویش سیه کرد روزگار مرا

عجب نه بر فراموش کار من عاشق کنند
که خوش نیامی دل فکار مرا

زانم که بر رخ تو گشودیم دیده را | کردیم خیره باده دل آرمیده را
غافل مشو ز حال لم بکن ان درخت | عمری دراز لیلی درخون طپیده را
گر تازه دیده پای سینه مرهمش | کرم زدست تو دل در خون کشیده را
صد شب لستی دل [illegible] | یک وعده ز لعل لبت نشنیده را
ای آنکه کرده ای از غم یوسف ماتم | بر سر زنان این کف دست بریده را
باد آمدیم وطن [illegible] چون بوستان | بردند آشیانه مرغ پریده را
زخم [illegible] زنده | بوی تو باز عاشق درخون طپیده را

فغان

فغان که صبر بوقت ضرور شد ما را | که داده ایم بخوبان دل شکیب را
هزار بار بدامان اگر کشم پا را | بریده باشد که شوق بجنبه ها را
بصد حکایت شیرین ز زودمی سازم | که بشنویم هوس است آن لب شکرخا را
فغان که فرصت دیدن نبوی ایتم | غرور حسن ترا شرم در کسی ما را
رقیب [illegible] | کجی باده فروشان مده زکف جا را
بمجمعی که برهنه دلبران کف دست | چهار رسیده زحسرت دل [illegible] را

زفیکی کسی خار ترنم عاشق
که نوبت نتوانم زدان کف پا را

در دور ما نظر کن در عشق پاک را | شاید که مصلحت نبود در هلاک را
خاک که در وفای تو بر فرق [illegible] | [illegible]
وامان ز ما چنان که کشتی [illegible] | دامان پاک را بگریبان چاک را
در بزم [illegible] | آلوده هوس نشود عشق پاک را
[illegible] خط تو [illegible] | غیر از [illegible] زدیم فلاک را

عاشق چه شد که در غم هجران الصنم
کاری بکرد آه دل دردناک را

رستم که بنهان عشق ازو کرده [illegible] | از کوی خود او [illegible] اهل دفا را

مستی که به کشتن ارباب وفا بود / افزون که شناخت من میرود بالا

در محفل او مستیم ما که بر دنام / در حضرت سلطان که کند یاد گدا را

بصحبت اغیار وصل تو حبت غم / حرف غم هجران تو گوییم وفا را

ای ماه دلفروز که از خانه بر آمد

عاشق بسیم و جان برش ره زنها

بجوی به دردم خون طلب بی تقصیر را / که جناب بقای درست شناسد لقا را

ز ناحق کشتگان صد فوج گر آید در محشر / نقاب از چهره بردار و دیگر [illegible]

فزاید حسن از خشق ز عجایب [illegible] / نمک از گریه [illegible]

[illegible] عقده در کار من [illegible] / که از مستی نکردم [illegible]

ترا چون با لب [illegible]

چه رفت [illegible] عاشق دگر [illegible]

غبر غم در گوشه حسرت [illegible] یارها / چند اهم [illegible] نشنید [illegible]

[illegible] / که [illegible] از دیگران [illegible]

[illegible] / عقده از تسبیح [illegible] رشته زنارها

[illegible] گل چون [illegible] / [illegible] پس [illegible]

از شبخون [illegible] / شب [illegible] دیده [illegible]

[illegible]

سبکت زود کشیدن منع از [illegible] / [illegible] خود بین چو [illegible]

عاشق ازو فاطر شد و دل خرم

[illegible] افتاده با [illegible] کارها

من دگر ترک [illegible] که بجان طلبیدم اینجا / چه وفا کردیم [illegible] بجا رسیدم اینجا

[illegible] / سوی گل نظر نکردم که ترا [illegible] اینجا

[illegible] مردم [illegible] / که [illegible] خویش [illegible] دل [illegible] اینجا

[illegible] / که چو غنچه [illegible] اینجا

[illegible] / [illegible] اینجا

[illegible] / [illegible] اینجا

[illegible] / [illegible] آتشین [illegible] کشیدم اینجا

[illegible]

چو [illegible] اینجا

[illegible] / دل [illegible]

[illegible] / [illegible] شنیدن [illegible]

[illegible] / که [illegible] از خویش [illegible]

[illegible] / [illegible] قسمت [illegible] دل [illegible]

بقول تو ای عاشق چه شد گر دشمن جانم
پشیمانی چه سود از کشتن عاشق ترا سعدی

نمی‌لیسی چو بر فتراک رشته استغنا سر ما را … چرا در خون کشیدی ای جفاجو پیکر ما را
همان یک شعله بود آن عشق و شد نازکتر … که پیچید اضطراب دل بیکدیگر سر ما را
عجب گر زنده در فرمش آتش نبیندازم … ز سنگت از دل پیچیده دلبر ما را
اثر از خشک‌تر گذاشت چابک ناوکم … عجب گر بر کناف اردو داور ما را
ز فیض ابر دایم میشود خرم چمن عشق … نگار رشته رو بدو چشم تر ما را

حیف اگر کباب دل نصیب ما
بردن ره ندر کوی تو به خود رقیب ما

ما را اجل رباید وگرنه ز درد عشق … کاری نکرد غیر تو فن طبیب ما
از وعده یار گشته پشیمان کز اضطراب … هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما
روز ترکی بود به ده فرسان کند ز کنیم … دور از وطن همیشه خانه غریب ما
در کف ما که نیم حقارت نظر مکن … نسبت بزلف یار رساند صلیب ما
دهقان آب دیده فرو هشت بر سر … هرگز فلک نکوش به پرسش ادیب ما
هرگز نشد نصیب بر شاخ گلبنی … نالد ز ذوق خاطر خود عندلیب ما
عاشق نداده است کسی جان ز ذوق عشق … زان پر فاطبیب کمال عجیب ما

بدولت

بدولت رقیب غم خویش گفتن مرا … ولی چه چاره که دشمن بدشمنیست مرا
چگونه گرم تواند گذشت در این وادی … که دست هر سر خاری بدامنست مرا
هزار سنگ ستم خورده‌ام ز دل هر دم … هنوز گوشه بامت نشیمن است مرا
باقتباس ضیا از پی نسب روم … که جوهر ز حلم دیده روشن است مرا
رسیده‌ام بقفس از کمال بیهوشی … هنوز نغمه مرغان گلشن است مرا
که بزلف زند دلی بخاطر دل … تو گفته که هر سر موی تو رهزنست مرا
به بند که تو هستم در آن گوشه … وگرنه طاقت چندین برهنست مرا
در آب و آتشم از نگه او مجلسی … چو شمع اگر چه بزم تو مسکن است مرا
اگر بباغ بدو دست لم دگر قفس … همیشه بر سر گل وقت شیون است مرا
ترا شکایت از تو خفت برده بری … لب اسیر که خونش بگردنست مرا

ز دست رفته درون آتشین دل عاشق
ولی هنوز از او سینه گلشن است مرا

دهر از لطف بوده کاش ما دو را … بلغیر یار نباشد کسی چو سر ما
آرایت کافر ستم کرد کاش چه کند … بحر قفس عشق چو بشکند گوش ما دو را
که میکند فراقش سب دزد از شوق … بسینه می‌طپید از دل کبوتر ما
هنوز تیر نگفته آن شکار قلق … کشیده است چون اضطراب سر ما

اگر طبیب تو بیند در مرض محبت ما / ز درد جان نبرد هیچکس بگور دوا

ز درد چند ناتمم خواستم ازین فغان / که می جدا ز تو خون میشود دل غم‌ها

هزار بار بسر وقت من رفتی / چه میشود که درآئی بمن از در ما

ز هر چه در من جان میکشد گذشت دلم / بغیر روز نگاهان [illegible] ما

بکشت کم رخش اما خود از میان کم شد / چو دل بکعبهٔ کوی تو گشت ره ما

ز هر طرف نفحات تند عاشق
که داد جور جفا دیده بستمگرها

چو دیده خواب نبرد از شب سیاه ما / چه شود اگر بتابد رخ تو بروی ماه ما

نداد هر دو عالم رخ اگر کسی نه دید / به ازان کرشمه ندید که برد ز راه ما

غم جان نوازت او داره دل نگاه کرد کم / که نکرد کم خیالش شب سیاه ما

ز نسیم غمزه هر بر که [illegible] دل [illegible] / دل اگر ز کف برود شد نمیکند گناه ما

همه فراق داد خواهی همه حسرت فغانم / چه عجب [illegible] دل [illegible] ما

چه کشد بپای [illegible] کرشمه ترک مست / که نمی کند خون کشیدن تو بیک نگاه ما

چه شد ار بش [illegible] عاشق [illegible] زد
که بجو بسهار شیرین شده عذر خواه ما

مخور ز دیده بران آستان کسی غم ما / بس از وفات که دارد خیال ما تم ما

فکند

فکنده پرده ز رخ غنچه در چمن ما / فغان ز حسرت لب یار و محنت کم ما

نگاه تیر که ز لطف نهان بمن گفتی / بگو بدل که درین مدت [illegible] حسرتم

بعیش تنگ کرده دل چگونه نکنم / که میرسد ز پی هم غم دمادم ما

لب از نقاد دل الف قد بسته‌ایم / تو آن شناخت لیک [illegible] دل ما هم

[illegible] دیده بسر [illegible] / [illegible] ز شباب غنچه نم ما

مراد جور بتان رفت حال عاشق
زنا بعشق درنگشت قامت خم ما

نفت جان نگاری ز پی نگاه ما / که خبر نکرد او دل بیقرار ما

که نگشت ز هر گز تو رخت دیده ما / که اثر نکرد او دل دل فگار ما

چه بود صد هزار که کند براغ چمن / تو اگر بکجا آئی ببستان بهار ما

حکیم که گشته قسمت نگار کار خود / که برد ز چشم حسرت تو شهر یار ما

ره ما ز چار جانب [illegible] / که بغیر کوی [illegible] خود گذار ما

ز رخ نمودت [illegible] روز [illegible] / نگار رنگیت مژگان [illegible] ما

[illegible] / تو کرشمه [illegible] کن که ببرد [illegible] کار ما

چه شد ار گذشت عاشق همه عمر ما
که کسی نمی‌شناسد ز نشان [illegible] ما

از من بستم رسیده‌تری نیست شاه را گر پرسش مسکین کند دادخواه را
نشناختم ز دیر مغان خانقاه را گم کرده‌ام ز بیخودی عشق راه را
گویم نشان آنکه کویم نشانه نیست ترکی که کج گذاشته بر سر کلاه را
درکشتی که دامن گل برد دعی رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را
ساقی بریز باده بجام چون هلال عید است دیده‌ام برخ شاه ماه را
شاه اگر تو دیده و قدح گر تو دیده‌ای در روز حشر خنده کنم اهل گناه را
عالم فرا گرفت سیاهان چشم زرد دارد هنوز غمزه او قتل سپاه را
طالع چو دیده نیست زبان تظلم ما بی مداد کرده دل پادشاه را
سیراب لاله و گل این باغ از سحاب تا کی رسد بمن ز کرم این گیاه را

امشب چنین بخون جگر دل چه میکنم
عاشق بسینه چند توان بست آه را

یکدم ار خواند آن نگار مرا بخود رسید بروزگار مرا
بوئی ار ز باغ اگر رساند باد بس بود موسم بهار مرا
دوش من خیال روی تو بس بجز از سرفا چکار مرا
بسته بزحمت تو جلوهٔ تو نکند تو بهشت ار مرا
در عهد بردل غمین دارم کز غمت نیست یادگار مرا
ترکی

ترک مهر تو ز جفا گفتم از تو دوری بهر ... ندید مرا
بکمان تو میبرم حسرت کانقدر نیست اعتبار مرا
از پی کشتنم بکش ز رحمت بغم خویش واگذار مرا
سیلم از دیده گر چنین آید برد تا بکوهسار مرا
رفتم از خجلت کنه گویم گردش گردش شه سار مرا

عشق کو تا که دار تا نه باز
عاشق از دولت روزگار مرا

کوی پیریست که کشته دل غمناک کجا از خوشی ادرند که گرد سر من فتاک کجا
منت کشتن از افلاک برای چه کشم دل پر رحم تو ای چو تو بیباک کجا
حالت چیدن این باغ که دیده است که گل از خاک و چه جلوه‌ای پاک کجا
وه که این زهر که در جام محبت کردند سفر و شهد از صد قیمت تریاک کجا
کر بهر تو هم لایق کشتن ستمی که کشیده است مرا طبع هوسناک کجا
گر قیامت شود امروز بکفش چه عجب سرو از جلوه و آن قامت چالاک کجا

آشیان عاشق ازین باغ برم بر دگر
که بود همدم گل هر خس و خاشاک کجا

از هستی آن کمتری بشکن فشاندها رفتیم و باز جستیم ای یار هوفا

درکوی او چه باشد بیگانه مست شد … روزی که باز بینم دیدار شما را

قربان پای تا سر گردم ترا که چشمم … در حیرت است کاو [illegible] حیران [illegible] را

بر کوی منعمم کس راهی نمی‌نماید … زین پیشتر نشاید محروم شد گدا را

صد بار بوم آن خط چون خواهم [illegible] … تا از لبش ستانم یک بوسه خونبها را

از شیشهٔ دل ما دیگر چه [illegible] درستی … کافتاد در دل [illegible] سنگ قفا را

هر کو اجل نخواهد بر جان کشیدنم … هجران بکشتم کرد [illegible] جدا را

مارا خدا رهاند زین کشور غریبی

از دست داده بودیم دامان ناخدا را

ای مرا درد بلا [illegible] قرار ها … تا دلم کارم هر یکی آزار ها

صبر مونس [illegible] دوری حبیب … رفته ام از آن سر کو بار ها

فرصتم [illegible] هر یک شب رقیب … با سر زلف تو دارم کار ها

عندلیب گلشنم از گفته‌ٔ … بسته شد بر من در گلزار ها

از زلالت شربت بیماریم … الحذر از حسرت بیمار ها

گریه خواهم کرد در روز وداع … دشت خواهد گشت این کهسار ها

گرد درد آلود محفل [illegible] … ساز عشرت را گسسته تار ها

گاه [illegible] عشق است عاشق [illegible] … دارد از زلف بتان زنار ها

چو از فراق

چو از فراق نبود فرق نوبهاران را … چه فرق می‌نمود زین چمن هزاران را

اجل ز تنگ [illegible] یادگاران را … جدا ز [illegible] حاسدان را

خبر ز گوشش [illegible] … [illegible] سبزه و [illegible] را

نقاب مهر رخت گشت ابر تیرهٔ زلف … فرو [illegible] عاشق [illegible] باران را

مگر ز شوق [illegible] … چه وعده‌ها که نداد رقیب بیقراران را

قدم [illegible] … [illegible] یاران را

سفر [illegible] دل [illegible] … [illegible] دل فگاران را

عتاب و ناز تو در جستجوی [illegible] … خنک که رحمت او در گناه کاران را

چو [illegible] بگفتن حال [illegible] عاشق

[illegible] گذرد افتد چو [illegible] را

جان ز [illegible] سینه چاک کرد … رخنه نکرد در دولت [illegible] خاک را

[illegible] … [illegible] عشق پاک را

از [illegible] حسن [illegible] … در خور رخصت نظر دیدهٔ عشق پاک را

هر غنچه [illegible] … آه اگر علم زند آتش ما ز فلک را

[illegible] رفت [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] عاشق [illegible]

ای بسته سودای دلم با تو گرهها | غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنگ
از کوی تو کاشانه من دور شده جان | پیغام غریبان که رسانند به وطنها
یک گل نتوان یافت نشد ابد روید | بسیار ز نوداری تو کشتیم چمنها
ای خاک در تو از خلد بجنبت گل نسرین | در پیش گل روی تو گلها و سمنها
بس لاله رخان کرده ز نوداری غیرت که | بر خاک سر کوی تو خوش خفته و دیدت
بر رفت و شهیدان کجا غرقه کویش | چون غنچه بدان کرده سر خود ز کفنها

عاشق کجا بسر رود از کوی تو بیرحم
بر گردنش از زلف دراز تو رسنها

ای ز قوت صد هزاران عقده بگشوده را | در غم عشق تو خواهم گشت آخر دل را
تا خورد می از دست بیان و بسوزد دل را | می کشند القصه در کوشه جگر را
التفات دیده دیر غمزه خونریز بین | میکشد پی [illegible] تیر را
آن لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب | گفت بتیر رسم کند سوی هوس [illegible] را
آنکه در الفت به من بر خویش در بستی | بر سر کوی کسی بود [illegible] منزل را
گفتم از وفیت وصل جانان دیگر رقیبش | میکشد از اضطراب خویش این [illegible] را
دل که از محمل نشینش نیست بخت رفتن | تا کجا خواهد دوانید از پی محمل مرا
خیزم او گفت بروم ز من غافلش | سیر و از کوچه [illegible] غافل مرا

دلم

عاشقم من ز آب و خاکم آب و خاک دیگر است
غنچه همراه منی دیده زیاده گل را

که از ما خسته میکند آسمان را | که داده‌ایم از کف عنان فغان را
ترا به خوش خوابی است دراکو | که بسته خواب من و بیابان را
برو از بسمل چو بینم گریست | نه هم مرکشیم بر نه قران را
نشانه زکوی تو رفتن دگر نه | زدم بو بهای و وداع آستان را
نگاه از چشم زیبا چه اعتباری | قرآن دیده به هم بهار و خزان را
چو مضمون غیرت جام شراب | دمی وقف من کن نگاه نهان را
بکش تیغ و را بکوی عدم خرابی | که بگسسته من ز رسم کاروان را

دو عالم بها دارد و شاه است عشق
که ارزان خریده است طلبکاران

تمنا مدار در یک کوی تو آشنایی را | سلطنت نه هم برابر گدایی را
صباح روز قیامت اگر نه غم نیست | به صبح اگر ببرم شب جدایی را
اگر زنده خوشم بجای او در زیست | که عرضه داشته‌ام درد بینوایی را
بگفتگوی دل ستمند و درم کوش | که نشنوم ز کسی قصه رهایی را
لب و قامت من رسم آشتی آموخت | کسی که داد بگل رنگ خودنمایی را

گاهست با قد مهوشت تا کی عشق
مدار خاک ابرش خون پایمال

در هر چمن که کردم سیر و تماشا را — افتاده صبح با سیم گلچین دیبا را
امشب در سرکشیدی یاد می جعفر — وقت دلم گردی گیسوئه نهان را
از لب بهاران در ارزو گلشن — از جگر کشودیم تا بال ناتوان را
چون چاره ندارم با جگر گذارم — در رو کران رکاب دعوی سید فشانرا
از خلک هر در عالم چشم مدهوشم — با من اگر گذارند ان خاک استان را
انگه که ریخت غیرت از چشم حسرت — رستم کجاکه ریزد گلها بوستان را

هر روزه گرد عاشق در کوی او کیاست
مقصد گسسته از هم چون کاروان ما

البته لب نزد و راه دانه اها — ان خاطر جانز ظلی در خیا اما
حسن تو بزوال وصال تو مثال — بید کشیده ناز و غرور و قوت اما
جستند دو لصیدگه و گدا و تیم — در خون کشیده ایم کمی تو با اما
برفت حرف ولب بزد خنده لبش — خندیدنی که دارد دلم احتیا اما
با تربان زحیرت دیدار رویش او — کیا زبان حال تغییر ما اما
او در خیال جرجفا رو گفت — با از وفا و حب فکر می اما

از صلاح

هر جلوه اتش یک رنگ دگر سینه ام — دارم دل نقش رخ او ما
عاشق نیکند بدین جام و جم نظر
زندان چو رکشیده می آید اما

من که آب از دیده ام برود لولو ترا — کی کجب میرود چشم گلشن کوی ترا
همچو ابر نوبهاری پیش گلها اشک — گریه نگذارد در جیب چشم و ترا
گوهر ان دل بپیش هر کس که دارد دلش — تا بیاید بیرون دل هر تار گیسوی ترا
تا برون کردم سر خود را نسیان — غنچه سان در پرده دل داشتم تو ترا
اشنا با من نگشتی این چه درد من — چاره میکردم بزور تیغ خون ترا
اهوان را صید میکنند من از ره دارد — در کمین عالمی می بینم اهو ترا
حذر به پوند رقیبان کز ره لوطی — گر زمین دل برآرم تخم دلجوی ترا

عاشق دلخسته را میکند کرد و تعدو دین
تا که بگمه او گفت بار چشم تو ترا

گرچه خون نکرده رکین در درد خسته ها — که رنگ جور نزد وپر بکشته ها
تو در خیال راه وفا دیده بهوس — که بند تازه گذاری بیال البسته ها
کسی به تیم که صید دها طول از — که نا زلیت بیار رشته گسسته ها
بکوی یار چنین خوار تا زبر کشته — بر رنگ عالمی از نقش لی نشسته ها

بدام زلف بتی شد اسیر صید نخست که دل ز بند ملال رهانه رشته ها
به شکار دگر ای صید قدر آن بشناس که باز پس نکند رو در صید جسته ها

قصیده طاری آنه الصبیه عاشق
زهی سعادت طالع قرینه ها

اگر نگذاشت به یوسف کنعانی کاش میکرد خلاص این دل زندانی را
طمع کام دگر نیست ز دان تو نسیم دستی ما بهم اگر دیده قربانی را
که برد راه بمقصد بمن خضر اوخت در ره بادیه عشق تو حیرانی ها
ناخدا وست ز دل شسته مگر لطف خدا بکناری برد این کشتی طوفانی را
به همین کیست که در تو صنم از ... به مدارا و ز این پیش تو پیشانی را
گر مردم ور است روز فراق تو ... که چه خواهی برد گران جانی
جز از کار جهانم نه که دیوانه عشق نشناسد به ز هر آبادی ویرانی را

سازد بر کنم غم او نیست کجسته بر که
عاشق ارزانست مده بر سر ... را

کم نشد این جفا چرخ ستمکاره را کینه قدیم با ثابت و سیاره را
منع کن از گردش چرخ ستمکاره را یا مکن از باده منع رند قدح خواره را
بر سر کوی کسی ره ... عشق کجا بسپرد اینچه او داده را

ده که خلیلم رقیب باز ز بزم حبیب رد دل پر التهاب حسرت نظاره را
کف ده بر لب من شربت ... درد مرا این دو است بنده شوم چاره را
رخت سفر که توان بست ز کوی بتان جمع کنم از کجا این دل صد پاره را
نرم شود دل ترا در کف ... حور ... کاتش سودای عشق موم کند خاره را
کاش کشم ... که ... دیده ... بین شب ستاره را

حسن امید ... از کرم کردگار
سوی ... عاشق میخواره را

شمع ستم کن ... کاش ... را تا نفس ... کنم این دل ... را
صید ... عشق را ... ... شکسته ... را
محرم پاک ... که ... پرده ز رخ بر ... را
رخ ... که ... دلفروز تو سر حقیقت ... کشته ... را
رفته ... خدا ... قسمت ... را
هر طرف ستمگری کرم جفا چه میکشد مملکت ... را
حسن اگر چنین کند ... دل جهان ... را
غنچه ... کشیده ... رسیده ده که ... را
صبر ... دل ... عقل بر سر کوی ... عاشق ... را

دل که شد مائل کمر تو چه افتاد اینجا | که نگرد از من و از هستی من یاد اینجا
دور چو زان بادگر از کمر تو چه عجب | رفته چابکسواری غزالان همه بر باد اینجا
هیچ جا دیده ابروت گرفتم گره را | مدعی حقیقت خوان از مژه کمند اینجا
حالت بلبل ان باغ چه باشد که بود | جلوه گل گل و سنبل صیاد اینجا
گرچه در بزم تو هر کس دل من شاد کند | همچو آن [illegible] شاد اینجا
از سر کوی تو [illegible] کم نشود | تا منی [illegible] بیداد اینجا
چه مقامست خرابات و [illegible] | [illegible] که مرا کار [illegible] اینجا
از در صومعه زهد فروشان رفتم | چکنم کار من دلشده [illegible] اینجا

عاشق از دو [illegible] رخ [illegible] باد
که گرفتار شده ای و که آزاد اینجا

تو از کجا و [illegible] ستم خیال ما را | جهان اسیر تو [illegible] دل ما
اگرچه [illegible] | شب فراق تو بسیار [illegible] ایم خدا را
[illegible] | [illegible] که دارد را
[illegible] | [illegible] خویش جفا
[illegible] | [illegible] وفا را
[illegible] | چه نسبت [illegible] شیشه [illegible] را

[illegible]

بگو [illegible] ازین بیش [illegible] تماشا
که [illegible] دیده عاشق [illegible] عطا را

[illegible] | که [illegible] دیده ما [illegible] ما
[illegible] | [illegible] زندگانی ما
[illegible] | [illegible] جانی ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] آشنایی ما
[illegible] | [illegible] شمع محفل [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما

[illegible] عاشق ازین شعر [illegible] گل
درین چمن [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] طبیب ترا
[illegible] | [illegible] را

نگاهشی در چشم لیکن کسی نبود گل — همان بلبلم نظر نیست چند بلبلان را
یک کرشمه الفت که خوش کنم زاری — خبر مباد ز جان هستان را

گشته آباده و از کوی عاشق عاشق رفت
کند بیگدا تا رهاد جان را

ایکه دربند گفت بزده ام دلان را — از تو شاید نیست کمان دیران را
سیاه برم پریشان جفا جوی جان — که هست نه وگذارند نیز فشان را
که کسی گوش با این نغمه ندارد چو جرس — وقت این باده کردیم دلالان را
دلم چشم بر وجان نگذریست فراغت — که به کشتن من بزنده دلان را
دیر جان داده چو فرهاد و چو مجنون از عشق — غیر من و بنده نیست کس این میدان را
در وداع تو میرم چه کشم به فراق — مصلحت نیست در شوار کنم آسان را
چیزی از غارتگر دوران که نکیسه — از سر کار جان کردم ازیشان را
ستوده است اگر لیکن کشته زحمت بیکن — وقف افتاده من یک نکه پنهان را
عهد عمری که بهم داد نگاری تو نهشت — گفت چندانکه بپیش رسانم جان را
رونق از دعوا عجب از کنده میرمدش — که ان آتش سوزنده بگذر کیان را
میروم راهی و بسته ام با کام سفر — به مقصد برم این ره پنهان را
عاشق ایمان تو کرد بی وفا است ازل — از خدمت که خود دار پنهان ایمان را

شد

شه ملک زلف ست سمت چو حسنها — وقت است که به گوش تو آید گلها
فرسوده این مرحله ام ره دراییم — خوش آنکه بکوی تو رسد قافله ها
اول قدم وادی عشقت در عالم — بر دل برد از بهر دو جهان مرحله ها
بیم که دیوانه آن روی نکو بیم — از حلقه موی تو بزد سلسله ها
ای آفت جان و دل عشاق چه بردا — از شکوه بیهوده ها و گله ها
بر آنکه شد از پیش چه گرید که فراق غمت — از کلبه و قدم تا بقدم فاصله ها

خسرو شنید چون غزل تازه تو
بر لعل تو ای کاش نزلید گله ها

خدا را نه بگیرد دادها را — که انشنید از دو فریاد ما را
لب حرد القمری [illegible] — ببین کو نازنین [illegible] ما را
[illegible] — خدا رحمی [illegible] ما را
غمش کرد اختیار از [illegible] — زهم [illegible] آزاد ما را
چو جان میدادم [illegible] — ببین [illegible] ما را
[illegible] — بیا [illegible] خراب آباد ما را
بمن [illegible] — که ضایع [illegible] میداد ما را
[illegible] — [illegible] ما را

ز رشک مدعی فریاد عاشق
که این غم می‌کند بنیاد ما را

نگند گوش فسانه ما دلبسته — حیف صد حیف فسانه جان و دل ما را
اگر جبینم ز دام وی و فسونش مخور — یاد از روز که می‌رفت عقب ما را
سوختم ز آتش عشقی که جهان سوزی او — سیر است پیش از زمین ما گیر ما را
دیده از جور تو بد خورت ظلم نالید — گوش ها کرده به افسانه داد ما را
اگر انداخت از غم و محنت بجگر — بهتر آنست که بردن رو از لنگر ما را
قسمت آن بود که چون صید بدام افتادم — تیغ میداد کشته که رسد بر سر ما را

اگر در محفل وصلش گذارد عاشق
که در آینه رخ ای ماه ببینم ترا ما

اگر بدادی از هوس نام نکو بگذشت — هر چه دل چون کعبه جز آن گذشت ما را
سبزه گشتم که صید چون خط بر آن — که جز هشت صیادم سر گیاه گشت ما را
باده رسید از کرم ساقی بزم بر رفت — از سر شیشه پنبه و در جسم باده خفت ما را
خوب بنفشه و چمن کم نشود چو دمن — غوطه بلبل به بر گل گذشت ما را
آینه ایست ام سر روی نکو در آن نگر
عاشق صافی اگر تو دشمن دشمنان نگر — طالع بد غرض شمر نکو سیر گشت ما را

بجو فدا

چو فلک ز غصه خونی جگر نهشت ما را — همه حیرتم که روز ازل چی نوشت ما را
ملیان منجوم اندرم دل جنت — که جیاد در روز از همه جا بهشت ما را
من و روی خوب ... که بدیده تا تو — رخ دلبران دیگر همه گشت زشت ما را
چه شد ... ز رخسار نرسید فیض از رخ — که روز محنت دهقان ... گشت ما را
سر خم سبز دین گل که فروش خرابه — بلا از بد عمارت نکند خشت ما را
چو به جام جم شد افزوده سوی ان گل — همه دولت خویش قدرت ز جه سر گشت ما را

تو غنیم جان عاشق که جدا نکرد زی
نه کعبه سکندر دی و نه در کنشت ما را

اندم ز تو مستانم و دل قربان را — دیدست ره دو لبت جان نو کردم جا
کاش چنان آمد دل ز کفم از آن — که کوی تو ز دیدم جز بر کردان را
عشق نهان ز رقیبان نبی ز اراد آموخت — اگر آموخت کو یابی که پنهان را
باز میداد فتنه بجز فلک بود خراب — هرگز آباد ندیدم دل ویران را
اگر گذشت و نزد سیم باز آمد گذشت — در شب از زلف ز تابان دراز قصه ما را
از غلامان شهی لیک چنین بر شیم — که تو شایسته تری که کنی دیوان را
الصبا از چمن در قفس آرند — خنده لبیان و خنده گل در پیش خرا
بیم روز فراز ... در قفس ما — که چه آن روز کنم این شب هجران را

زنده یک بیسره و بار برکوی تو نامه / که کجان رنگ کند عشق رخ سیدان را
از فراق رخت اما زگه به جید نقان / گل رنگین چمن بلبل خوش الحان را
این طبیبان اگر از ذوق غم آزاد شوند / معوض دروت مند زناد رمان را
پی ملیبر راحل اگر عاشق زار
بر رخ او که کشود در این زندان را
گاهی بحسن الشیوه نازی ختن زما / وز یک کرشمه باش گهی کارساز ما
از صید نیم کشته ما چشم بر مدار / یک لحظه مشی غیرت چه عمر دراز ما
این دل چه شد بغمزه غمارت آشنا / دیگر عجب چه پرده بپوشد براز ما
در عشق کشید و بود پریما هوار دل / در ما همان نکرده نظرش چهار ما
جایی که غمزه تو زند راه این دل / سودی نمیکند ز علاج حسن راز ما
ای سومنات و کعبه قرات از عشق / پی راه چه سوی کعبه کوت نماز ما
در راه چه ماند که رزه او زیبا فکند
عاشق اسیر لیشب فراز ما
زنده لفاد و که بزرگ خیبر دار ناداتان / یکی کبر دارد عشق و ایمان بر آن
بصد حسرت شدم آزاد از دام و دستم / ببایم دل چه بر دوزی تماشاگر گفتان را
قضا فکند طرح جنت دوزخ در آن رفت / که بهر عاشقان نیرنگی زنگ صلح و جوانا را
سلزه

سنگ از کین اگر جانانه من محجب شادم / که با پریشان نگشته ام از تو به هجران را
هم عاشق اگر سردی در وادی هجران
چه سود آوازه عمی مشتاق ای این شال
رفق و نگشت محفل ما / هم محفل ما هم دل ما
از عقده کش کرشمه لت / فریاد نگار شکل ما
جان داده ان برمراد جز / گر در نکری به سبیل ما
تیغ هست وکاف هست / تا جیب جبال فاقر ما
کو از تو نگار به تغافل / یک عشوه که خوش کند دل ما
بر جسم من آسمان بردخت / آن برق که دوخت حاصل ما
ترکی بکمین نشست و برشد / همانه صید غافل ما
زین راه که منهب نذارد / آمد در جهان منزل ما
خشتی چم و ما در هر بیری
از بهر چه هشته گل ما
چنین که خسته ام از درد انتظار شب / عجب که جان بسپارم بر انتظار شب
شب وصال بسی کوته و مراد در دل / که گرد شمع تو گردم بهر در با بار شب
یک کرشمه گران بلا عشق بود فی قل / مراد و فاطر و لحظه بر آید شب

شب مهست و لیس باهتاب خوش شما ‌ ‌ خراب روی ترا با قمر چکار امشب

مرا تو جان جهان در کنار بودی دوش ‌ ‌ ز خویش و جهان میکنم کنار امشب

رقیب را خبر از بزم ما نبود که ماند ‌ ‌ نهان ز دیده بدین روزگار امشب

از این که گشته رقیب رم نهان ز دیده ‌ ‌ امیدیست مرا از دو فال یار امشب

شراب لعل ده ای مهربان او ساقی

بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

بمن شاخ گل من مهربان خواهد شدن یارب ‌ ‌ قرین بلبل شیدا آن خواهد شدن یارب

اگر کاری کند یار و نماند غیر در محفل ‌ ‌ بمن از لطف آنکه همزبان خواهد شدن یارب

از آن کو جان ببردم از پی نقشش نه تنها ‌ ‌ دمی سرو روان همره روان خواهد شدن یارب

تجربه‌ای رقیب آنکه با من سرگران دارد ‌ ‌ گهی با من هم سرگران خواهد شدن یارب

گرفتار غم خواهد شدن از صحیح یقین دارم ‌ ‌ چو من در وی شقیقا آسمان خواهد شدن یارب

مرا در روی شوق صبر او نه مهربان گردد ‌ ‌ قرین [illegible] جانب دوران خواهد شدن یارب

مهی که روی سیه کرده روز روزگار من ‌ ‌ شبی مهمان این نیکان ما خواهد شدن یارب

مرا وقت و دارش جان شد میزنم از هجرت ‌ ‌ کر از این [illegible] ترا ان خواهد شدن یارب

هر روز زنده مانم در فراق آن پری عشق

بمن زین بیت [illegible] بدگمان خواهد شدن یارب

ولی

پستی طالع نگر کاین دل محبت نصیب ‌ ‌ از سر جان چون گذشت بر سرش آمد رقیب

کام دل و دیده لیک جهد ترا داده‌ام ‌ ‌ باد لی نا آشنا نرگس مردم فریب

سرو گل و بستان گل تبسم نهان که ‌ ‌ چهره این دلستان قامت این دلفریب

رخش بیابد و جفا قول بسیار مرا ‌ ‌ چند توان زیستن اهل غمگین غریب

عمر چه خواهی دهی [illegible] در جهان ‌ ‌ تیر بیاد ستم نوبه‌ان شکیب

داد غم هر دلش در طلب و در فغان ‌ ‌ در دل غمگین ما جلوه روی حبیب

هست مسلم ترا درس محبت اگر ‌ ‌ نسخه تعلیم دل [illegible] گداز و ادیب

مصحف دل [illegible] نقش [illegible] ‌ ‌ باعث هجران ما کاه [illegible] رقیب

نیست غریب از جفا [illegible] عاشق [illegible]

بازی دوران عجب گردش دوران عجب

برس حالت من در فراق یار امشب ‌ ‌ طبیب رسید [illegible] هزار بار امشب

خیال روی ترام شمع میکشد بر سر ‌ ‌ اگرچه شمع [illegible] عجب مدار امشب

نکشت وعده [illegible] چاره ساز [illegible] فراق ‌ ‌ [illegible] از درد [illegible] امشب

عجب مگر که مرا [illegible] ‌ ‌ جدا ز لعل تو [illegible] خمار امشب

خیال روی تو [illegible] کرده [illegible] ‌ ‌ مرا به [illegible] خیال [illegible] امشب

ز [illegible] خضر کند ساقی [illegible] ‌ ‌ مرا بغیر لب لعل [illegible] امشب

عجب شبی که قیاس ار کنم درازی آن　　مقابلست بشبهای روزگار امشب

حدیث بزم حریفان و می کشیدن او
بگو بگوش فلک زهره در زمین امشب

کشتم از کمین دوست بر خستن از جور است　　داد من دل از تو روز فراق کی کرده است

غنچه ز شاخ رست نغمه مرغی کجاست　　ابر بهاران چه شد باد بهاری کجاست

دل همه جا شد که شد از روی دوست　　هر چه از و شد فزود هر چه ز ما بود کاست

قیمت لطفی نشد اینهمه [illegible]　　جرم فزون از حساب جنس و قلم بهاست

لیکه بگوشش خوشست زاری دلخستگان　　شکوه ما آفرین ناله ما مرحباست

حالت ما کس ندید جز که کسی نیافت　　بر سر زخویش اه و فغان کجاست

الفت ما بیشتر حذف ما بیشتر
عزت غیر از چه رو خواری عشاق چراست

گلها شکفته زیر چمن در فغان چراست　　گلچین بباغ رفته غم باغبان چراست

کشتم ما [illegible] ناز از نیاز چیست　　ان بیوفا ندیده ستم بدگمان چراست

ناز ستیزه جوید از آزرم بدگمان　　هر بهانه جو زند آن بهانه چراست

چون در دلش اثر نکند ناله عندلیب　　گل گوش خویش داده بان دستان چراست

ای پادشاه حسن برین ریزه کرم　　حال گدا ز خویش که بر آستان چراست

[illegible]

هرگز نداشت دل ز تو بر رحم کشته　　امروز آهم اینهمه آتش فشان چراست

امشب که مدعی بکمین گاه دوخته است　　در خواب مرگ دیده این پاسبان چراست

عاشق چو آمد از پی پرسیدن تو باد
ان غم که دشمن دل ازو در نهان چراست

ناز این که گوشه ابروی یار چیست　　این سرگران که قتل این خبر از چیست

ان ترک جنگجو که دلم غرق خون اوست　　از خانه آمده است برون مست باز چیست

در وادی محبت اگر سینه زدم　　در پیش پای شوق نشیب و فراز چیست

پروانه اگر نکرده عقب پادشاه　　در خون کشیده بال بشمع هجای چیست

از دیدنش دلا چو [illegible] نمیشوی　　از دور یک نگاه ترا این نیاز چیست

در باخت هر دو عالم و بازی نشد تمام　　در حسرتم که فکر دل پاکباز چیست

ان بیوفا چو گوش بحرف نمیکند
عاشق ترا حکایت درد دراز چیست

دل را ز داغ کسی که غم تو آزاد است　　بکنج سینه ترا ز دخش چه افتاد است

روان ز مصطفی نیست این لب تو　　که از فراید ما ملک عشق آباد است

چنان ز زخم ستم ما هست مرغ دلم　　که صحبت نگاهش بسته صیاد است

که دیده است جهانی کمان کند زکه　　ز روی ناز بپرسد کاین چه بیداد است

خوش آنکه بهر حذر افتاد ز تیر ازلی
بشکر آنکه ترا دولت خدا داد است

نگار حسرت پرویز نیست حیرانی
که سوز غم چه گره که فرهاد است

برده خون دلش خورد غنچه و گلشن
بگفت بلبل بیدل این چه فریاد است

ز هر طرف گلچین و بیت خندد غنچه
کجاست ساقی مستان که وقت امداد است

مرا ز دست غمش نیست شکوه عاشق
فغان ازان دل پر خم که خرمنش باد است

مرا کنون که بر دل غمت همی بار است
بهوش باش که هر سو کمین شهباز است

بر آه و شب و حسنی نهان ز رخسار است
درون پرده بدانم که محرم راز است

دمی کشیدم در هجران دگر بیاید تا
شب خیال که در کار بیست آن باز است

جهانیان همه در خواب مستی خود
فسانه غم او در آهنگ غماز است

ز آه و ناله چه خواهی بلا محنت عشق
که آه بی اثر و اشک غماز است

چه شیوه الکیل رعنا که از نگه گوش
بعیب که ز شوق تو نغمه پرداز است

نهفته بسینه نهفتم خیال خام مگو
ببین کمان که دل از محرمان انداز است

خبر ز محنت هجران من کجا باشد
ترا که دولت خلوت و نعمت و ناز است

لب ز عشرت مستان از آن فکندم گوش
که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است

گذشت از آنکه بجا بد رسم ازین بر دل
رها مکن که هلاکم هدیت پرواز است

بدعی

بمدعی نرسیدی بسحر چیده دری
مگر نه شغل تو عاشق کشی به اعجاز است

دل که از حلقه زلفین تو در زنجیر است
عجبی نیست که در کار ترا تحجیر است

دیده مرغ حرم کز غم او سینه ام
گفت فردوس ازین ناله که بی تاثیر است

کشته غنچه سر غم بسیار فرموده
میتوان یافت که غمم ز پی تغییر است

دل من بند تلف بهر دل تو گشت
چه توان کرد دیوانه در زنجیر است

عجبی نیست که از زخم ستم مینالد
خار در دیده مرغان گلستان تیر است

بر نقش رخ دلدار تو آتش باد کنم
دل که از فکر بتان خانه پر تصویر است

خراب غمزه عاشق کش آن شد ازو
ستم آن زلف غمش ز پی تحبیر است

انکه بگو رو بیش عهد جفا باش خراب است
انکه ما و جهان آن چه ز ما نیاست

رنج بی برده دل از بر بود خراب است
زانکه بطور بتان حسن و فا کیست

برق هجران بسوز تو خار و خس کشته
هر تو نگه بر فرق و هر چه ز عشق کاست

کم شدم و در هر دم جانب آن کرده
دشمن من گشت دل ز محبت [illegible]

با سبب بی جهت بار دیده عی
ای غنچه خوب از چه بود ای غنچه لطف از چه
خراب است

کام و دل دیده حسرت و هجران [illegible]
هر چه ترا لطف است هر چه ترا حقا است

عاشق دلخسته است از غم رنگ رقیب
زانسبب کز رفتن او زین بیان خواهد رفت

نیستم آگه که بر من از که این بیداد رفت
اینقدر دانم که فکرم از غبار بر باد رفت

با دل غمگین ز من از کوی او نه میبردم
گفت آنکس کز بر کوی بتان دلشاد رفت

آنکه از یک جلوه کردن شور را بر هم زدی
از سر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت

صید گاه عشق را نازم که از روز ازل
صید پر دیدم که آنجا از پی صیاد رفت

تا قیامت مانده در دل حسرت روی توام
وز جفا از ما که کردی یک بیک از یاد رفت

بس بخت فرهاد او بیداد سلطان بود
بر در سلطان من هر کس که ای داد رفت

هر کجا در جلوه آمد قامت رعنای او
از دل قمری خیال جلوه شمشاد رفت

تا سر زلف دلاویز بتان گسترده ام
خوار قاف رغبت ایم از زلف خوبان یاد رفت

با هزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی
شادمان شد دشمن و بیچاره ناشاد رفت

آنکه جانش که دل از ستم او شاد است
دل بی رحم ور از فکر غمش آزاد است

کز تو شعله بدل آتش جنون کلش
بلبل سوخته قرمز زچه در فریاد است

نه همین از سر زلف تو فراهم مزد بس
هر سر موی تو صد جور زلیخا بیداد است

لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگر
نکهت حسرت من تا ز پی صیاد است

دور عشق

دور عشاق غمین است که بی پایان است
عهد خوبان جهان است که بی بنیاد است

آنکه شکر بلبش تلخی عزت او و
چه بر دوریست که در فکر غم فرهاد است

نیستم با خبر از عشق تماشا دانم
چمنی هست در آن سرو وگل شمشاد است

بهوایش دل من از سر عالم برخاست
زلف مشکین که بجای تو صنم افتاد است

یکسر ز زلف ز گرفتار آن است
عاشق دلشده کز هر دو جهان آزاد است

با لب عهد آورده شراب
قربان برافروختن طرز عتاب

از زده کی چهره بر افروخته ناز
از سینه مردم شود خون کباب

هر که تکلم کنی از آن لب گلگون
بهوشی عشقش نخورد گلاب

گفتی بکشم همه خون تو بریزم
قربان سخن گفتن و هم بر جواب

افسوس که در دیده دگر خواب نماند
از زنده دل را که شب و دیده نخواب است

عمر کندر گذر من و دل با همه بی سی
خوش آنکه بدل لطف من بود شتاب

عاشق بی دل با تعجب کرم عتاب
آید کجا میروی آنگه نه خراب

جان از رده ام از محبت تن بسر نهاده است
جانا کن جانا که جان و دل من در نهاده است

غیرتم سوخت در اندم که بیوسف گفتند
این زلیخاست که از محنت غم بر نهاده است

زندگانی بکدورت شده و بود از زن … خواب آشفتهٔ ما را که بتعبیر شده است
من و زاهد به یکی کار جهانیم اما … من می خوردن و او از پی تدبیر شده است
کار دل کز لب آن شده از عشق بدل … درره بندگیت بین که چه تقصیر شده است

عاشق از بندهٔ شایسته در کان شد
انقدر هست که بر درگه او پیر شده است

اگرچه عذر من بیگناه بسیار است … بهانهٔ غضب پادشاه بسیار است
ترحمی کن بمن ناتوان اگرچه بسی … برای کشتن من یک نگاه بسیار است
زحق گذشتم اگر تو با چنین خوبد … بسوی من نظری گاه گاه بسیار است
بجرم کرده و ناکرده خوار داد کسی … همیشه بر در داد خواه بسیار است
دلیل قافله گفت که هم ورنه … بسوی کعبهٔ مقصود راه بسیار است

ز رنگ سرخ و رخ زرد روزگار چه باک
بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

امشب قدح بدست بت میر رست ما … با محتسب بگو که بگیرد دست ما
آن شیشه ایم که ز گفتی گرفته ایم … کش جهانیان بصدا شکست ما
آسان مباد دادن جان نکار را … صیاد ما برای همین بر است ما
هرگز بذوق جای که طایر مرا … آن ناوکی که بر نشانه نشست ما

هر لحظه

هر لحظه عهد بیعت او تازه میکنم … دست سبوی باده از آن در و دست ما

عاشق که از جفای تو حسرت بدم
امشب که باده در کف ساقی نیست

جان رفت از حسرت جای آن شیر زبان تو نشت … روز همه سیاه دوش که شمع روز رفت
من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی … آه از بهار رفتم و حیف از نگار این گلشنت
زخم ندیده یافتم زین جان بسر دل خنجر تو … آن ذوق در افواه نماند که تحسین دادیت
از کثرت هجران دلم در حسرت … چشمم جان از روی تو بستم … بدست
شکرانه را با میدان ای ترک خطا از کشت … هرکس ز خوبان جان برد از غمزه مرد افکنت
چون کبک شد بانش شهباز بهر قصد جان … وانه که خواهم کشتنم هرگز که چند باشت

زان برق چه پروا کی دارد ز عاشق جان من
از سوز من آگه نشد روزی که سوزد خرمنت

امشب که بعین عیش و ناز است … از نسیم صبح چه بی نیاز است
در بستم نه به صباح محشر … از بسکه شب غمم دراز است
شکر قفسم بزیر لب ماند … دیدم چو بر شکسته باز است
نازک بدای چشم کوکبش … درد دل عاشقان دراز است
ماهی نظر بسوی من کرد … امروز زمانه کارساز است

ویران تر ازین مباد یارب / ویرانهٔ دل که گنج راز است
جان قیمت وصل او فشانم / با این همه کم بها نیاز است
دل جای تو گاه رازگه جوید / کاین کار ز نگار دلنواز است
یارب که زبان جان چه گفت / بگریز از آنکه عشق باز است

عاشق لب زلع آن چه جوست
لیکن نگین شهباز است

چون خوش دل گل بوی بگشته باز است / نغمه هر طرفه بلبل خوش آواز است
اگر زدوری تو صد سال بر ندارم چشم / نیاز شدیم اگر چه بزور آغاز است
مقبلم چه بری میکشی چو زر رشکم / کنایه ره بنازم چه جای اعزاز است
فدای کلبن نوخیز قامت کردم / و در هوای تو مرغ دلم پرواز است
بود که بر دعای تو عادتم ورنه / ز هر طرف صنمی در کرشمه و ناز است
دلم بر از غم هجر تو جهان شد باز / من و هوای محبت در سینه پرداز است
که بعشوه از دو شادمان کجا بکشا / هر کسی در دیگر ز لطف او دمساز است
سوز سینه که سینه ام بهت عشق / که صد عقاب بر جانش پرواز است
هزار نکوی تو آمدم ... / بدین گمان که تو یاری هنوز در ناز است
نیا صبوری عاشق فدا نه چه / که یار بر سر جور و زمانه ناساز است

کو تم ...

کو ستم پیشه نگار درد کشان ماست
دست بیداد فرو بسته بزندان کرده

پادشاهی رسد از خسرو شیرین دهنان / پی تسخیر تو گرگشته ایران گشته
ترک کامی در حرم او دری ابروی نیاز / دست غارت چو بره گوشه دامان گشته
درد فرقت کشی و دردی جانبازان / پرسش غیر و دل جانب کنعان گشته
خم زلفی زده است ره که دل پر آرام / هر کس ان جانب او طره پریشان گشته
شور سودا برده است جانب یخ ازره است / دل شیدا سوی گلشن گلستان گشته
تنخجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو / دل مجروح سوی خاک شهیدان گشته
کس را ز هوس همدم عشق تو شی / دل سودازده زار بریان گشته
ره و از باد و خوابید است از روی غرور / دل بیتاب بهر سوی شتابان گشته
زلفت آید بسر خشم رخ لاله کراه / دل بیباک بهان جانب میدان گشته
آنچه کردی تو بجانم همه ان باز کند / اشتقام من دلسوخته از جان گشته

غزل خالی عاشق همه از بر خوانی
عشق بر آن لب که است و غزل خوان گشته

این دل که شد خراب چنین رهگذر کیست / وین زخمها به سینهٔ من یادگار کیست
مگذر ده بر زنده ب زور دیگری / ار زخم کاری توکه بیدا کار کیست

در حسرتم که بر سر کوی تو چو صبا | من خوار عاشق شده ام عشق خوار کیست

جان داده بلبلان تو از شوق منظر | یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست

لیلاوشی شد آفت جانم که از غمزه | هرگز نگفت در پی محمل غبار کیست

با عشق کرده است قراری ز تو دلم | آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست

در بزم او که صحبت جان را صفا دهد | جای منش نشسته ندیم سبب شرمسار کیست

سنگ فکن ز من ارزه برای صید که گشت | این صید زار مانده بسمل شکار کیست

کر همچو لطف فرقتی چه شود
افزون بکشته عاشق فکار کیست

در کنج سینه با صد حرمان زار مانده است | یکقطره خون که از دل ما باز مانده است

دیگر ز اضطراب چه حاصل که در قفس | بال و پر شکسته ز پرواز مانده است

آن صید بسملم که بتیر ره گرفته | بر جای خود ز وحشت شهباز مانده است

در کار دوست باز و سر من نیاز | محسن و سیم ز لعل تو ما باز مانده است

یاران خبر شدید که مردم در انتظار | از دیده ام که در ره او باز مانده است

عاشق که بود شور نوای حسن ازو
در گوشه فرخنده ز آواز مانده است

دیده که کرد جان بپا بر سر حیوه جفا | ساقی ببر گرفت ساغر و در پای خواست

ده که دل و دیده ام هرچه طلب کرده تراست | سر بر زمینش نظر کردش کردن زکات است

آنکه ز بیگانه دشمن اهل وفاست | با همه کس مهربان با همه کس آشناست

جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف | حرف وفا نگفت غنچه چنین تنگ است

گوییم از کلف ده عقیق تر لبان | جان که نهیم من چه شد دل که ندانم کجاست رفقاست

جان نسیم لبشم خوان همدم محرم مکن | دل چو بهجران خوش است جان چو که واپس

خسرو کرکرده جای در دل شیرین بناز | آفت جان جهان خسرو شیرین ماست

کشتهم از تیغ ناز رستم از دست جور | در دل او این خیال بس بسر من این بلاست

تیغ کشیده است باز کشتی جور کو | مست سیه است باز ترک سلکین کجاست

ای دل سیه و کار تو با عجز و نیاز است
خوش باش دران سر به عشوه و ناز است

لب آه و فغان بندم عشق است دراز | آنکه بخواهد که دل بند و او بنده نواز است

از فغان و دل بلبلان و در دیرا ورد | این نغمه بسوز که در پرده ساز است

هرکس طلبید نقد مراد از در دیگر | ما و دل پروانه که گنجینه راز است

شد عمر و شد دل ز غم عشق تو ... | شب رفت و ما شمع گرفتار گداز است

بر رفت که افتاده کنار و گل و گلشن | یا بلبل و لب خسته نغمه طراز است

این جان که طلبکار وصال تو سپردن | آن خواران لیک شب فتنه دراز است

عاشق به تقصیر فتاد از نظر یار
این جان ستمکش در پای نیاز است

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت   شوقم ز بان تا نگه نهان فزود و رفت
یارب نگاه گرمش به تلافی آن نگاه   واقف نشد ز ناصبوری عشاق بود و رفت
رخسار آتشین خود از تاب داد   از فرق من شکیب برآورد دود و رفت
هر چند بند برقعش از ناز بسته بود   صد عقده دام ز خاطر غمگین گشود و رفت
نگاه چون نگاری کسی نکرد   و امانی بقرار ز مردم ربود و رفت
سیم غنچه دو دیده چو آن سینه عشق   برتافت و در دلم ز زارم شنود و رفت
رخساره را که آینه صنع ایزد است   زنگ غمم ز آینه جان زدود و رفت

عاشق که رفت از آن کوی جان سپرد
بر خاک پای دوست رخ خویش سود و رفت

رفت و دل از محبت و پیوند بر گرفت   آن بیوفا که کار دل مختصر گرفت
از ننگ غم و ز عشاق هر که ره   حال اسیر او به کار دگر گرفت
با دیگران سر زلف چنگ   ناله که عمر رفته توانم ز سر گرفت
افروخت رخ ز باده و ساغر بغیر داد   چون شمع کار من ز خشم باز در گرفت
آن سرو قد که سینه به آتش   آتش بهر که قامت ادا ببر گرفت

ازو که

از رگ شوق آن دل آزاد میشود   بیزاریش از عجب که زر و سیم خبر گرفت
من گریستم ز شوق او ای شمع و نفوذ   پروانه آتشم ز دل بر گرفت

عاشق نکرد در دل او ناله تو کار
هر چند شعله در دل شد و در خشک و تر گرفت

بگذر دمی که یک قدم سنگدل است   وین جان که وقف عهد تو بند میشناسد
از خصم دل کند انتسابست   وز کوی دوست پی دم دستگیر است
کو طالعی که تنگ در آغوش ازست   یا طاقتی که دست ز دامن بدار است
اغیار در کمین تو و من قسم یکی   جان میسپارم و کند انتسابست
رستم ز خاک وفای دریا بجای رفت   یارب کسان نشوی و جان دست دار است
رستم ز آتش دوری که بیان زندگی   طاقت نیارم و کند و اگذار است
کردم هزار چاره بی اضطراب دل   ممکن نشد و که بخاطر بیار است
با آه و ناله ام هوس وصل جان تو   وین طرفه تر که خود هشیار است
تا از پی گل آن بروی شیفته زلف کج   آید کرم بدست بپا سنگدل است

از سنگدل که عاشق سکین اسیر است
گم دو چه سان دل سخت کار است

جان رفت و دیده ام بره یار منده آ   در دل است ز حسرت دیدار منده آ

از تیغ پیچ پر است بادیه شان … خار و خسی که بر ره گلزار مانده است
وانکه جفا کشیده ام از دل تمام عمر … یک شب کسی که بر سر بیمار مانده است
جایی که در ره عشق صلا داد مرگ را … رفته ز نقش خود بر بستر مانده است
بر صاف گشت و وقت صفا چون رسید … زاهد بسوزد بر سر انگار مانده است

الکاش قصهٔ عشق مبدل کند اجل
انجم بر آسمان تو بسیار مانده است

ای دل دگرت ز جان ملالست … نومید تری ز من چه حالست
فریاد دگر برآرد از دل … مرغی چو من شکسته بال است
ممکن نبود وصال خوبان … کام دل عاشقان محال است
عشق نه بقدر طاقت دل … حسنی نه بحد اعتدال است
با بیم و خیال وصل چشمت … تا باز ترا چه در خیال است
خواهد چو من اسیر عشق … حسن تو که بر سر کمال است
روزی که رخ ترا نه بینم … هر ساعت از آن هزار سال است
تا آن لب لعل باده پیماست … خون دل من ترا حلال است
وصف لب دلبران بر ما … با تشنه حکایت زلال است
از تنگ جفا بمیرم جان … تعویذ وفا مرا وبال است

برخ

برخسته تیغ هجران بسپر ورد
کز جان همه فتنه و بال است

جان خسته و دل بسته صد گونه گزند است … این طایر بسمل شده را پای به بند است
سنگین سر زلف تو که مانند کمند است … زنجیره هزاران دل مسکین نژند است
در حسرت من جمله شکر بکید ز پسته … کان میوهٔ شیرین لب شاخ بلند است
جمع صد جان و جهان جرأت آن نیست … کز دیده بر بندد که جلوه کجی بند است
در باب هوس با نبود تا طمع کام … با خندهٔ خوبان زپی رفع گزند است
دردم همی در سر و مشکل که ترا گرد … قطع ره امید به پایی که به بند است
از ملک خراب دل من گرد بر آورد … آن ترک پریچهره که از پشت سمند است

فریاد خوش شنید علاج دگر است
سنگین دل عاشق که از آن نرم نشد است

از ناله ما جان لطافی که مانده است … در شیوه ناز تو کاری که مانده است
از دوری ایام لعل لبت می شوم … کز لعل بیعت خاری که مانده است
خوش آنکه اشیانه مرغ اسیر بود … بر شاخ گلبن این حسن و فاری که مانده است
از کار مانده ایم و عجب است به روزگار … بر دوش ما گذشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شاد می کنم … امید بادیم به سر کار که مانده است

آهسته ای صبا ره کوی فلان شکفت
در کوی یار هست غباری که باد برد

اگر چه جور تو با من طریق یاری نیست | خوشم در آرزوی کسی با امیدواری نیست
بپرس دل از آن دم ترک جور مکن | بسر در عشق درد رفیق داری نیست
اگر چه بر رخت تمام جهان نظاره کنند | اما کسی عدت او لعقد زاری نیست
ببند زلف تو از قید عالمی رستم | ز عشق بسته کم ز رستگاری نیست
نکو میکن که نصیحت مکن دراز هیچ | بگو ارنه نکنه در آیین و پرستاری نیست

بزم وصل تو از سوز دل چنان پرتاب است
چو شمع گریه عاشق دم آه شماری نیست

شادی وصل که از انجمن ما بگریخت | نیست بندار در آن دولت بیدار گریخت
یکنفس دل درون سینه قرار نگرفت | حال زغنا قفس را دیده ام از دل گریخت
شکوه دارم ز جور تو ولیکن گوی | انقدر کان مو فاده زبانم لال گریخت
زخم کلام دل فریاد در داتو دمی | آشنای شیوه مرغان فلک غلال گریخت
کنه از بهر لبت گفت بنام وصال | قاصد از آنکه چو جان کرم استقبال گریخت

خوش بود گر دولت دیدار او گردد نصیب
دولت بیگانه عاشق یکی ذل گریخت

ناخن

نکنی ذکر امروز نگاهی هست | جز آنکه چه ندارم مرا کن هست
زخسته ذکر ازیاد کرده شادم | که نه را اثری در دل تو گاهی هست
هزار حیف که قفل که سینه نبود فم | گذشت به دیده مدانت واد خواهی هست
اجل به او که امروز امید پارب | که در کمینه که چشم کسی نگاهی هست
زبان مجنبه ندارم ولی نیم ز سید | زدوست نقش بقیه آهی هست

نه به زکش عاشق ترا بود کاری
نه چان گناه محبت ز کن آهی هست

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است | فصل گلست و صحبت یاران غنیمت است
اکنون که در زمانه فزون طرب نانه | آه آذر رود به دیده کسان را غنیمت است
چان غنچه عقده ات بکشا به گره دل | کوشش فکن که یکنفس هزاران غنیمت است
بدم بسا لت دل غمگین خود بکشا | برای زبان سوخته یاران غنیمت است
شاید که دران دل سنگین اثر کند | شور فغان سینه فگاران غنیمت است
از وصیه کم بها که نی هنوز کسی | ردل بر راه شاهسواران غنیمت است
ما را که کار نیست بگلهای بوستان | دیدن رخ لاله عذاران غنیمت است

عاشق غباریست ار چه کی بی غیر سید
رفتاد دل از قفای سواران غنیمت است

دل که در ملک بلا چو بهشت — نامه اش لشکر و داغش سپهست
روی صبح و نجوم خیش آن — نه افق و اختر نگهست
شب و روزم که بهم میمانند — سیه از زلف آن و زلف سپهست
راه او تا بکجا افتد باز — هر طرف دیده و دیگر برهست
کی شب هجر برآید که مرا — عمر بگذشت و همان شام گهست
من بکابل دادن و حسرت زده دل — همه افسوس که اول گهست

عاشق ازآنکه سیه شد روزم
طره اش چون شب دوریش چو مهست

آهن کمان همه این نازه حالست — یا کشتن عاشق کیشش تو روا است
ازمحفل اغیار دلم را چه کشش — ارزد بدان روی تو که چشم بر آب است
این بیدل ازاره ازجان نقش داد — آن تازه جوان با همه دیدن شتابست
رفتم که بمیرم بسر کوی تو ورنه — حیف ز که دل انیست طاقت و تابست
ای خوانده سوی بزم اشکر حریف — کیا خبرت نیست که املاک خرابست
پس مرغ بهشتی چو تو جاده رفتست — در بزم حریفان که شرابست کبابست
از بسکه غم دیده بر گشته لعب لم — بشود و شراب ترد زهمین بزم کبابست
خوش آنکه بیشی ازدر من مست درآید — آن لحظه که چشم به اختیار بخوابست

ازخون

اکنون مراحونده دو بوسیم خداده — در روز قیامت شکرت داجه جوابست

دلدار چو شد یار بعجب دل آزار
عاشق بر دوار زانست که وقت شتابست

موسم همه و عیش چنیست — در فراق تو دلم ممتحنست
تیغ لبت است و نگاهش بلست — چمن و دردم وقت سخن است
آنکه پری که گوشت دکشیه — وانتیغ چو که نگاهش بمن است
آنکه جامه ز خونم په کرد — ترک مست است که جان شکن است
کوبیبن جانب این دل نگران — هرکه را میل دل خویشتن است
گر کشیدیم ببرو زیر پرم — با خیال تو بزار صد چمن است
بر سر روز روزهان هر ده دل — هر طرف میکنم انجمن است
تا ترا تیغ جفا در دست است — جامه عید شهیدان کفن است

عاشق ازکوی تو هرجا رفته
تا که رفته نه پی آمدن است

کس عهد رقیب ازکه زدست — تغافل و جفای احسان زدست
بود برای حسرت برم خوش آن سگی — که جای سجده بخوش بر آستانه است
خجل شدم که گرفتم عنان ترک آه — لعید امید که بنداشتم زبانه است

با شوقان غمین کز نور زشتی خوان | ز بیم دشمنان غنچهٔ نهانی هست
یکسر ترک جفا و ستم دوران برک | هنوز بر سر کوی تو تمنا تو هست
بدوستی تو ارنه عی کشتم اقرار | اگر تعینه تو در عشق کار است
از ما رسانم چه عذر خواه بود | مرا که بهر فدای تو تیم جانی است

همین بس است که خوانند بخلقت عاشق
بصد زبان که نه شنید استانی است

اینزل که عهد با سر زلف نگار بست | پندی شنید از من و انکار بست
در های راز او که بروی تو بسته شد | صد روزه دعا گشود و دگر روز کار بست
وا دارست دل ز فکر و غم که لازمه | عهدی درست با غم تو استوار بست
صید سید جان بپرد کسی رخت زرنگی | از شهوار با نکبه مچکار بست
واقف ز اضطراب دلم نیست فاتح | با نهتی قرار با این بیقرار بست
خواهی بیند باین من و خواه با کن | بر من کمند ده عشق در اختیار بست
بیرقت صید منشه من از درم نیاز | این رشته ام بیرز بدیده کار بست
کوته کنم ز بهر جهان دشت سلم | عهدی درست با سر زلفین یار بست
کفشی دنا و که است این غنچه دل کشود | از غمزه آنکه راه بی شهوار بست
عاشق چه خوان که در دلم این مشق غمزه کرد | تا مر همی بزخم درون فگار بست

دیگری

سکین دلم که لشه سکین کند است | غافل مشو از او که گرفتار بند است
کس در غمت فراتنه آنچنین درمن | وقت قبول خاطر مشکل پسند است
هر چند نیست مدعی یاسرای رقم | بی با هر کسی که گرفتار بند است
خوبی و صد ره جلوه خوبت فزوده شد | هنگام جلا کردن سر و بلند است
کشیده ام ز سینه جدا نرا کفایت است | جوری که میکشیم ز نیم گزند است
کردن که عاشق به درد است از هر کسی | چشمش برابر جلوهٔ رعنا کمند است
بکار بند طرهٔ خوبان که در جهان است | هر جا دلیست در غم سکین کمند است
ساقی بکش پیاله و درده که اهل دل | صد کار بسته در گره زلف بخت است

علیشی بکیان بردن عاشق لیکن است
کیا شنیده بود که او درد مند است

کسی در شرح غم من کشد بیارم نیست | بغیر ناله و آنم فغان کار هم نیست
دلیل آنکه مرا در دو ثنا خسته | همین بس است که پیش تو اعتبارم نیست
جدی عشق بکیان بخسرم ولی هم | که جای اینه غم در دل فگارم نیست
سرنگاه تو کردم که در کمینگه ناز | چنان نشسته که گوید فغان کارم نیست

بیا مرا دمی جا دید خو کنم عاشق
که چشم مردمی از اهل روزگارم نیست

هزار بار طلب می‌کنم ز ساقی آن کشته — که گه‌گهی به شیرین لبان باده پرست

به بوسه اگرم شاد می‌نشاید کرد — کرشمه و نگاهی و التفاتی هست

زاده عاشق حیات آرزو بیا

که رفت از سر کوی تو با دلی تنگست

گر چنین سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت — از لب دل همه پرسش زبان خواهد رفت

قمری این سلسله رفتن نگران خواهد رفت — وان جفا پیشه که با هم نگران خواهد رفت

از پیش دیده من گریه کنان خواهد رفت — در نظر سرو قدش جلوه کنان خواهد رفت

خون دل خواهم از دیده بدان آمد — وز سر هم اینه ز مهر جوانان خواهد رفت

از لب پر ز جوان را که دل عاشقان غمگین — بر سر هیچ آن تا جوان خواهد رفت

دل گرفتار جدید و لیت نهان در غم عشق — لاجرم بر سر این درد نهان خواهد رفت

تا شکفته به تماشا ان سوسن در خواهد — گل این باغ به تاراج خزان خواهد رفت

عاشق دلشده را طاقت ز کوی دلبر گشت

تا به بینم در کوی تو چه سان خواهد رفت

گفتم که ناز تو از شوخی عتابم ریخت — میان لطف و عتاب تو اضطرابم ریخت

گمان من که پس از مرگ هم بیابم — چنان که از غم عشقت به دیده خوابم ریخت

من از فیض کرم با گدایی تشنه چه شد — چرا که حسرت یک قطره ای برابم ریخت

بارم افتاده است و بیم در کار است — زدن برگ آتش کشتن مشکل است

بر دل پر شوق امیدم بخش — اول عشق و نگاه اول است

شادم از وصل و ز هجران فی قلم — امتحان هم شب از فن غافل است

بحوالش از سینه بیرون میکشیم — وه که پیکان تو پیوند دل است

حاصل عشق بتان دانی که چیست — درد و حسرتی که ما را حاصل است

درد عشقت دل که پایانش نیست — وه که فرسودیم اول منزل است

بیدلان خسته دریا احوال غریق — آنکه از ایشان دور ساحل است

فی‌الحالت عاشق زمانه فرکسی

کز خدنگ ناز خوبان بسمل است

به قول غلط دشمن سیه پیاله زدست — که توبه از می و معشوق هرگز درشکست

ز کاکل ره چه با آن عشوه مرگ گردد — به یک هجوم عجب قدرت من است

نگهش سخن از خود خوردی — که قصد کشتن من دارد کسی هست

اگرچه هیچ فرزند وعده دادی — کسی که گوشه دیوان چو شاه میخوشت

دلم که دیده ترا در جهان و جهان همه — از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست

سر خیال تو کردم که روز محنت و غم — گهی ز دیده من برید و گهی ز من بگسست

نشد نصیب من آن تشنه که او دربه — که او لبش به نهم رفته بود کار از دست

مراد

نثار جان ز غم خسته ام بود مرا   بجای یار فشاندم دل چو جام بریخت
بیاد روی تو می در پیاله میکردم   برنگ لاله لب غم ز آب دیده بریخت

چه سرکشی تو باین آتش نهان عاشق
که ره کرم تو از آن نهان هزار گریخت

غنچه را از غصه دل خون شد و پیکان کشیده است   بلبل گستاخ کجا در چمن نالیده است
در نشان خوید روی جهان افروز تو   آفتاب عشق بر هر بام و در تابیده است
از هزاران دیده ما در تماشا یکی   ای خوش چشمی که در روی حسن او خندیده است
این سبق خوان جا مرا دل گلبن ها   بار تا سر دفتر حسن ترا گردیده است
شکوه ای کردم از جورش ز رنجش فرهنگ   کانچه گفتم از غرور آن بیوفا نشنیده است
دل که فارغ شد ز دردسر مکن غمخوار   فاک راهت اسیری بر جبین مالیده است
گرد بر گرد جهان گردیده بس بیکار یخ   صد دام بر سر راه فلک پیچیده است
چشم ما را نسبتی با دیده یعقوب نیست   یوسف نادیده این نادیده تنها دیده است

شد نثار وصل او جانی که عاشق داشتم
جان دیگر ای تو هم آن لب او بخشیده است

از خون من اراده ترا غم ببخشی نیست   اندیشه مکن کشتن ما را دیتی نیست
از حسرت کمالی که بشنم غیرت او بود   افسوس که سلطان مرا معدلتی نیست

در حلقه

در حلقه سگهای تو بر منزل عشاق   کو دست دهد بهتر ازین منزلتی نیست
شاید که دهد لحظه و آید به سر من   چون نیست کیا می ز دوران فراغتی نیست
ز آن پیش دل از رحمت عموم تو آن داد   ز آن آه و فغانی ز دوران منفعتی نیست

نی دوست به از زان لب شیرین
عاشق به از این شعر نکو هیچ صنعتی نیست

جایی که بمن رسید اینجاست   بیم بکرشمه دید اینجاست
سر منزل آنکه جان فدایش   اینجاست که دل طپید اینجاست
جایی که بباد داد ناموس   صد قافله صد شهید اینجاست
جایی که چو دید بر لبش جان   یک لحظه فغان کشید اینجاست
جایی که نگه ز غمزه ام کرد   دوی دست چون شنید اینجاست
جایی که در گریه من لبت   گم شد ز کفش کلید اینجاست
جایی که دلم بدست بپوست   وز جان و جهان برید اینجاست
جایی که مدام چون فتادم   صیاد ز من رمید اینجاست
جایی که نه خنجری نه تیغی   صد صید کزان طپید اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردم   قربانگه روز عید اینجاست
جایی که گذشت ناز و عاشق   آهی ز جگر کشید اینجاست

بدام زلف تو چون مرغ دل گرفتارست | چه شد که نزد توش هیچ اعتباری نیست
ببین لب ز شبی ای چراغ خلوت ناز | که در جهان چو منت تیره روزگاری نیست
اگر بداد من خسته میرسی باری | که زخم کهنه مرا بیش اعتباری نیست
فغان ز صبر بکار آمدی نمی خواست | کنی به درد دل من طاقت و قراری نیست
چه حاجت است گشودن زبان به درد و قبول | چرا که باده و بنگ زمانه کاری نیست
دلم ز درد محبت پریشان است | هزار کوه غمم هست غمگساری نیست

اگر توان دل آزرده اش بدست آور
شکستن دل عاشق اگرچه کاری نیست

بهر نظاره مرا شوق حیرت اگر است | اگرچه تجرد من زار ولی نظرست
ز فکر روز فراق از غم تو هست | که در فراق تو دارم شبی و [illegible]
برم کشیده و در دل ز شوق پروازم | شکسته کیم ها که در کمین [illegible]
گرفت دیده یعقوب نور از یوسف | گرا امید به چشم تو بوی پیرهن است
چه زحمت است مه مهر خود دهم رفتم | که بعد ازین نکنم [illegible]
نصیب من ز رندی و ادعای دارم | نظاره رخ الله مرا [illegible]
چو گفتمش غم هجران یار [illegible] | بگریه گفت طبیبم که چاره [illegible]
بکوی میکده عاشق رفیق گردیدم | خوش دلی که [illegible] زمانه بیخبر است

ای در

ای در طلب رحمتی از بیم نگاهت | جان داده بسی جان من دلخسته [illegible]
مشهور شدی از تو [illegible] | از زلف خطا [illegible]
مغروری از [illegible] | از تو [illegible]
زانکه فروزی رخ اگر از می رنگین | خورشید شود از [illegible] قدح [illegible]
ای ترک پریچهره [illegible] | بگذشتی و نشناخت کس امروز [illegible]
عاشق که باین دلبری و حسن نکوئی | از کشتن عاشق تو [illegible]
تا رسته ترا [illegible] از گل [illegible] | جان و دل بنده [illegible]
ای دل که [illegible] چو نرگس [illegible] شوق | [illegible] آتش [illegible]

عاشق چو پریشان است از زلف نگارست
[illegible] که گذارند بآن روز سیاست

روی تو ندیده ام زمانیست | کارم ز مراد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر جا که حکایت غم اوست　　گوش و دل ما به داستان است
ما را گل و رنگ و لاله و داغ　　پیرایهٔ باغ و بوستان است
لذا که از آن لقا دل گل　　بلبل نظرش به باغبان است

عاشق که اسیر دام او باد
بیزار ز فکر آشیان است

خوش آنکه ناز تو در عهد اختیار نداشت　　وفا و مهر بجز تو اعتبار نداشت
بیک عتاب دل زار ما ز جا برود　　که ره ز رفتن آن دره‌ها غبار نداشت
نبود ناز تو چندان نیکو که در قبول　　دل شکسته ما تیر اعتبار نداشت
و لطف گفت مرا از تمای دوست بس است　　دل رمیده من بود اگر قرار نداشت ۱۵۰

بکشتن عاشق رقیب اشارت کرد
که زیر تیغ تو ترکان کشی بر نداشت

از خوان وصالت که جهان بهره گرفت　　جز خون جگر قسمت خونین جگری نیست
زلفت نه که از حسرت آن موی کمر نیست　　فرد است که از خسته دلانت اثری نیست
با رنگ چکار است که از عهد تو رفت　　در کوی تو فردا است که خورشید و گلی نیست
غیر از دل کرده هوس یارب ز دم　　درد اگر در این بادیه‌ام راهبری نیست
ترسم که تو از ناز کنی نقل نیاز　　خونریزی عاشق که به دردی نیست

ناچار دو

ناچار دهد جان هر دو طبیبان　　آن خسته که با ناله زارش اثری نیست
گفتی چه بر سر ستم با دیگران یافت　　و اید که شهیدان غمت را دگری نیست
رخسار تو که بگذارید در زنار رفت　　از لطف و غضب‌هایت چو نفع و ضرری نیست

دریغ که جان میوه امید نخوردم
عاشق چکنم گفتی وفا ثمری نیست

سه منزل آن نگار راهی است　　صبر دل بیقرار از جهت است
از سینه نه از راه بنشینم　　امروز کمش بدیدار اینجاست
امروز خوش است بپرسش　　کان غیرت صد نگار اینجاست
صبر و که از چه زهر هست خوردم　　جایی که شدم ز نگار اینجاست
اینجا که ز نگار ماند دستم　　وقتی که رفت دیدار اینجاست
جایی که کشید دامن از من　　من ماندم و روزگار اینجاست

جایی که هزار چون تو عاشق
دلخسته و دلفگار اینجاست

لایق مهر بتان جان هوسناک نیست　　آتش عشق است این در خور خاشاک نیست
الله که هر دم جان درد و غم عشق تو　　عرضه کنم قصه که چه ترا باک نیست
گر سر شد مرا در ره خدمت دلی　　بر سر کویت همان قیمت من خاک نیست

هیچ جز از دلبران جان نصیبت دیده‌ام | هیچ منت مند و چابکی چالاک نیست
خوبچه در جا بیت هست لیکن دریغ | مدعیان ترا چشم و دل پاک نیست
حیف دو بیچ حیف ساقی در گران | نغمه دل ار شیشه باده طربناک نیست
خاک ره آن سرو را کردم وحشت کشیم | زانکه سر جان حق لایق فتراک نیست

گفته کم قصه دور تو عاشق بباغ
نیست گل از غفلت هرزش چاک نیست

خوش آنکه عشق تنها هوس نشان داشت | زچشم اهل هوس حسن بیگانه داشت
نبود هیچ دل با خبران درین گلشن | اگر نشاخ گلی مرغ آشیانه داشت
سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد | مگر ز قصه شوق تو داستانی داشت
زبخت به به چه من شکر شد | وگرنه شغل محبت بکو زمانه داشت
صبا اگر بطبیب مست گذار افتد | بگو که جان طبیب از شوق تو توانی داشت
چه شد میر که او کرگ داودم | که هر کسی نگذاری اندیشه کاشانه داشت

نداشت ذوق پر افشانی چمن عاشق
وگرنه مرغ قفس تیر آشیانه داشت

ای دل گر از امید دری بر تو باز نیست | غافل که آه سحر کارساز نیست
دلبند مرزش نه چو هر بار دیگر است | سیر از وفا نشد است و دل ما باز نیست

ناچار

ناچار باید م شدن از کوی آن نگار | کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
یارب چه قیامت که درو دشت و دار نماند | کس را که دیده آتش هر شب همان نخیزد
شد دین و دانش و دل و جان در قمار عشق | چون من کسی بکوی بتان پاکباز نیست
کالضحی زرتشت پیمان شنیده | بیهوده است زحمت ما احتراز نیست
ما را عدم خویش چرا نشمری رهت | ربطی که در میانه ما و تو نیاز نیست
کفش کجاست منزل آن پادشاه حسن | دستی که در رهی گدا این فراز نیست

عاشق بنفشه وار حکایات عشق را
کامروز در جهان کسی از او محرم‌تر نیست

گذشتی و من خسته دل فنا نگاه است | که هست مهر و قوم کسی خانه راست
تو از شوان جهان آن شهنشهی که از تو | جهان گرفتی و صاحب لند گنجی و نیست
بدست غیر بود چند زلف ترا ای دل | که کس صبا و زعشق بتان بر زد نیاست
عدم بپای دستی و رنشان و تیر یک خدنگ | سوزد و هندی و کس نکرد فرق رشاست
زخون خویش اگر رخت انگاره خونبیش | ولا مریح که بود از وفا بزرگ گناه است
چه طبیب تو که ای دل صبا بکس جدو نمکین | که جان نداد درین باغ گلشنی بیجاست

نگشت گرم محبت چو شوق آن دل سنگین
خیال مکن که بسوزد جهان از آتش است

ای سکهٔ دلبری بنامت / خوبان جهان بجان غلامت
گفتی ز دو صد سم زلف چپت / من بندهٔ لطف ناتمامت
جام از کف مدعی گرفتی / خون دل عاشقان حرامت
میخواست دلم بلای جانت / غافل نفتاده ام بدامت
گفتم بکف نمیگریزم / از روز که شده‌ام غلامت
هر دم چو زند برش لب تیغ / زخمی که نمیپرد بزد است
مشهور شد این تنبیه کشتن / مرغ حرمان نکشته رامت
خوش آنکه بقصد کشتن من / بخرامی و بنگرم خرامت
دل میبرد از کف مسیحا / نوشین لب و شکرین کلامت
خلق شکرت نمیگذارد / دشنام شناسم از سلامت
روزی داریم و روز کاری / هر یک ز دو زلف مشک فامت
در قالب مرده جان دهد باز / آن پیک که آورد پیامت
زلف و رخ خود نما مپوشان / شکرانهٔ عیش صبح و شامت
خوش آنکه ز بین جان و خونم / گردد بوفا هنوز نامت

در فلک در رنگ عاشق
یکبارگی شود کجاست

ما اردو ما

دوای درد مرا یار بیوفا نه داشت / وگرنه درد من خسته هم دوایی داشت
سری به عشق چو من طبع با نمید / چه بود اگر گل رعنای حسن وفایی داشت
بگیرم که ز جلوه بگشیوه‌ها دیدم / ز هر نگاه بمنظر جلوهٔ جدایی داشت
بخواب روی ترا دیدم و ز بخت نمیدم / که دیده هیچ خیال تو رونمایی داشت
مرا ز طالع بد دربدری بسر شد / وگرنه کوی خرابات هم گدایی داشت

چه شد که عاشق رندت دل خدا داند
نه از فراز است چشم پر عطایی داشت

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است / که اولین قدمم پای در گل افتاده است
در الف ریگ تیم لیکن از فروزش فیر / بدین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
نگار ستم من نه فتاده دل ستم / که دل نگاه روز من ز خویش فی فیل افتاده است
چکیده دم زخم از خون خود برون جرا / که زیر تیغ نگاهم به قاتل افتاده است
بیا که از خبر صد وصیتم صبا / کشتی دل بیتاب مشکل افتاده است
خیال سود و زیان در دل فراق کی است / مرا که برق بیک روی حاصل افتاده است

فغان محنت و غم بهر دل من عاشق
کفتن که باید به جدا و ما بی افتاده است

بر آنکه حیف کسی کم بجان ما نیست / افتاده‌ام که جای کسی در دل تو نیست

دست از کشتن دل نگار من بدارد
سرگشته گدای دل پرخون دل ریشست

وا پس فتاده ز دل غمگین درویشست
یاری چه دهم زانکه به محمود تو نیست

اکنون که ره من زند کاروان شده
قسمت نکند که راه لب منزل تو نیست

ساقی بده مرده زر کرم و جرعه من
جز نقد جان ندارم و آن نیز در گرو نیست

پرواز طایران چمن خوش بود ولی
خوشتر ز بال و پر نفس بسمل تو نیست

دانی که کیست عاشق بیچاره در جهت
آن شمع جان گداز که در محفل تو نیست

دلارامی مرا در نقد جان است
که ارزد و نگه جان جهان است

صبا را بجز گلبن که در باغ
گل اندر خنده مرغی در فغان است

وصالش خواهم و دانم که این کار
نه کار او نه کار آسمان است

چرا مردان نهم پا از خرابات
فلک پیچ و درو ساقی و دربان است

بگو عاشقان یک ره بنهم
که نام یک نگارم بر زبان است

گلاب دردها زیبا لیک مغرور
بر غنان دشمن که با عشاق ان است

سرای صاف و بزمی خوش فراهم
که با ساقی ما سر گران است

ببین زاهد که میخوردن حرامست
دستی خوشتر از کار جهان است

رقیبان را خبر شد گفت نازم
که غم او بیدلم ساختمان است

طرازش

به عاشق مرا آید ز خوبان
جفا شان باز به امتحان است

تا کی درون سینه چه رخنه داراست
ای خانه بر دل حسن میسر نگارست

رفتن ز چشم حسرت و دیدار دولت است
باز آکه جان کنی گه قدم میسپارد

رستم ز آتشی که در شکم بجان زدی
طاقت ندارم و بخدا واگذارست

این دست فال ارز رز و گفته بزنم
کان دست نیست این که بگردن درازست

از پس بوسه دوستیت هست اعتماد نیست
رز خون دل الصبوح رخ تو نگارست

از کشتن عشاق بتان را خطر نیست
شمشیر کشش خانه ما را اثر نیست

دردم برود از غمت لیک سر نیست
دامن نظرست داده ام پر زر نیست

الصاف که از جان تو نگارین سوال خواست
دلداری عشاق و به درد سری نیست

در حسرت بیمار نگهی چند توان بود
غیر از تو ستم پیشه که عشوه گری نیست

ز تو بوده بوده من و گفته چه بود اش
زیرا که با خلاص و محبت نظری نیست

از چاره طمع چون بزدای دل نگار
دلدار نداند غم ما و دیگری نیست

دل چند فدا سازم و جان چند بسپارم
خوبان جهان را دل من هیچ اثری نیست

عاشق که ز بیداد تو پر جور نباشید
از دل لب که تو گفته تری نیست

ای دل به غم سوز کسی درد آن نیست
نومید یم هنوز [illegible] و بر تو نیست

[illegible] سر غروش و عرش دراز باد
دیگر کسی بپاره غم یاور تو نیست

از زخم دل بگو شده دام و قفس بیاد
پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست

ترسم که خسته و تر نگذارد در این جهان
سوز نهفته و زمین [illegible] و بر تو نیست

از شانه به فرو زد چراغی [illegible] ها
ای دل که شوق سوز کسی همره تو نیست

عمری گذشت عاشق از آنم و هنوز
در زخم همان بجز خاکستر تو نیست

امشب [illegible] خبری از اثر نداشت
من بودم و غمی که کس از وی خبر نداشت

[illegible] دلم که از دل و جان بنده تو شد
در خون طپیده چشم [illegible] تو بر نداشت

این سرگذشت که دل زبی تابان کشید
داند که کرد دیده که پاس نظر نداشت

آن بیوفا که از دل او کین من نرفت
کس مهر او بسینه من بیشتر نداشت

کلکم بوصف قد تو شد [illegible]
چندانکه هیچکس طمع از نیشکر نداشت

دل از کف اگر چه تو ترک نظر برد
امید رحم کس ز تو بیداد گر نداشت

چون تیغ لب به باده کشیده [illegible]
خنجر نگاه کرد که کاری گذر نداشت

مرغ دلم که در هوس [illegible] جان سپرد
قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

از جهانم

از جهانم از زندگی و دل ناشاد نیست
از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست

وصلی ای گریه تا گوشی [illegible]
در کمان افتاد مگر کاین شیوه بیداد نیست

ناز شیرین رنگ فرهاد و خسرو [illegible]
چاره رنجش بغیر از [illegible] فریاد نیست

خسته‌ام در سینه در کنج قفس از بوستان
بسکه دور افتاده‌ام [illegible] آزاد نیست

کاش بر جان دادنم از دوری [illegible]
آنقدر فرصت که آید بهر صیاد نیست

[illegible] دم از [illegible] چه گرد
در ترحم سلسله محتاج استمداد نیست

عاشق از فال خود امروز خبر دیگر پرس
تا مراد [illegible] از این در عالم دیگر نیست

[illegible] دلبران از شوق [illegible]
کلاه سروری کج نه که فرمان [illegible] است

ترحم کن که از خوبی نگاه چشم [illegible]
[illegible] نهان [illegible] است

[illegible] نبندد زبان [illegible]
[illegible] که خواهد کرد [illegible] است

[illegible] و نومید [illegible]
که خواهم داد جان از غم [illegible] است

[illegible] فرصتی [illegible]
که روزی [illegible] خط [illegible] میرود [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
که تاثیری ندارد ناله شام و سحرگاه است

[illegible] سوال [illegible]
[illegible] هیچکس [illegible]

بخود از نظاره گل کشته بودم در چمن | چون بخود باز آمدم دیدم گلی بر بار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم ولی صیاد من | گوش بر فریاد من کن گفتنم دشوار نیست
اینکه گویی چاره هجران نباشد غیر مرگ | [illegible]
از درون محنت دلکش کاهی دل بشاد کن | وعده وصل نگاران وفا در کار نیست
تا شدم واقف ز درگاهم [illegible] | [illegible]
از که گوید با [illegible] لب | اینقدر هم درد عشقش کارم دشوار نیست

از حدیث مشکل آتش عاشق زبان لال باد
صاحب این مشکل جز بخشش دلدار نیست

زبان اگر گله کرد داد خواه تو نیست | ز درد خویش نشنید دلم گناه تو نیست
بکش مرا و نشان نگار من کم کن | بر یکشته من لایق کلاه تو نیست
ز وصل دلشاد فاطمین امشب | عجب که دیده دلخسته براه تو نیست
بمجلس آمدی و از اولین نگاه دریغ | شناختی که سزاوار نگاه تو نیست
بکش که روز جزا دامنت نمیگیرم | دگر بخون تو دامان گواه تو نیست

ز رنگ خون نشود پاک دیده عاشق
که بی نشانه خون خاک جلوه گاه تو نیست

بر ره مگذر جلوه ات از شهوار نیست | [illegible]

نقش

نقش خویش اگر نقش تو از روی [illegible] | دل نشسته که مرا اختیار نیست
بخود نقش گشت چون تو آمدم | واقف چو گشته ام جواب هیچ کار نیست
که شمع دلفروز دلی ماه خواست | در دیده جلوه‌ای تو بر یک قرار نیست
بیگانه چو بسند آشنا تر زدم | یعنی گذارد من لب بکوی یار نیست
عذر گنه برسم ادب خواستم ولی | دیوانه ام گناه مرا اعتبار نیست
زاهد سبب دراز علاج خمار کن | در کوی میفروش کسی هوشیار نیست
کس قدر بسته است در اندر نشسته ایم | شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

عاشق حدیث عشق ندارد [illegible]
امروز که گفته هیچ از هزار نیست

جهان به شیوه جور و جفا شعار تو نیست | که اعتبار محبت بروزگار تو نیست
ز زخم کاری چابک سواری پیداست | که دست و بازوی قسمت شکار تو نیست
درا شکار تو بخود برقصم فلک | گمان که سینه‌ام خاک رهگذار تو نیست
تو فکر چاره درد دلم کواهی کرد | به دیگری مگذار این که کار کار تو نیست
هزار جان چه بود چون نقاب برداری | تمام حیرتم از آنکه در شمار تو نیست

ز حیرت باید [illegible] خون شود عاشق
دل رسیده که هرگز باختیار تو نیست

هر دم و طمع بتان فکر جفا بسیار داشت
رفتم و با من غم عشق بتان کار داشت

زان نشه خوبان که یار بگریست بر خود داشت
کز نشان دامن کشیده از که آن عار داشت

این نگه زود آشنا شد بادام چون نرگس
نرگس بیمار او با این دل بیمار داشت

بخت ما کرد از بس که نشستند با ما از کرم
با محبت ناز خوبان را نیاز بر زر داشت

گفت با یاران بیدردی چرا نکام نمیکند
کاین فقیر است آنکه از من حسرت بسیار داشت

مایه غم بود این دل ارزنده جان دوستم
درین کسی بی دانه که چون من بوفا یار داشت

هر دم خواهد بکار دیگران کردن دریغ
یک دو عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت

شب در شرح شوق خود میکرد شمع پیش او
شمع از گرمی محفل زبان زنهار داشت

نو دید لطف دهد خدم پیام توست
که حرف مهر و وفا شیوه کلام توست

فزون چرا شده میل دلم بکباب تو
که مهر اگر خط مشکفام توست

بباغ سرو و صنوبر اگر چه بسیار است
بیا که شیوه شمشاد خوش خرام توست

در آ بدیده که این خانه نیز خانه توست
فزاینده دل اگر ز حضور مقام توست

ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم
کنون که سینه کم و دانه دام توست

سفر خویش کن و راه بیخودی سر کن
که سیر کوی دلکان حیله غنیم کام توست

اگر بمیرد کو در سر مکه عاشق او
بحلقه نشنیده که ذکر نام توست

اهلی:

با آنکه ناوک تو زفا را گذشته است
از آتش دلم ... گذشته است

جان میدهم بیا که باین ناز برگرم
تا بگذری تو وقت تماشا گذشته است

تا یک شبم به بندگی روزگار
بس روزها گذشته و شبها گذشته است

بس جلوه‌ای که دامن کشیده است
گاهی که محمل تو بصحرا گذشته است

دامن دلم برای عشق تو چون کشد
از نیش خارها که زفا را گذشته است

خون از زمین چو چشم دلم جوش میزند
از شوخ دلشکار به هر جا گذشته است

در حرف جور رفت در اوراق دلم
بر دست زمانه سرا پا گذشته است

روشن شو که حاصل شمع دل گداخت
فردا که رنج و راحت دنیا گذشته است

گر قفا ز عرفی جو عاشق آن خواه
کاین خصم کار او ز سر دارا گذشته است

گوئی گفته ز هجران دشمن جانها دوست
تا بر سر کوی او افتاده زیبا هست

گرم که نظر داری با من ز بی پروایی
از من چه خبر داری خود مست نگاهست

تا یک که گذشت از مهر تا بر که نشست از لطف
گاهی که بجا نگذاشت بر دل که بجا نشست

از الفت و از صحبت بیگشور که بیاد آرد
این دل که رسید از من این قاب و طاقت ...

گفتم که مبادا که از قیمت صید من
صیاد بصید رغبت ... هرم ...

بیگفت دل که این فرد و تن بگرین
فرمود گور دیوان نبدشت که کار است

عاشق ز نگاه او چنان داد براه

کازاد شد از محنت از بند جهان

بگذشت و گفت این بره افتاده کیست | ما را ندیده جان بره شوق داده کیست

هر سو چو من هزار شهید کشش غریق خون | آنکه که باد گشته نازش زیاده کیست

فرمن که رخت بستم و رفتم ز کوی او | آنکس که جان سپرد بمقصد اراده کیست

مست از [illegible] صبر و ثبات ما | شمشیر چون کشی بنگر ایستاده کیست

آن سرو خوش خرام که شد در چمن جهان | وان نو شکفته گل که کشیده است باده کیست

در خیمه شه که بر سر عدل و مروت است | آن ترک مست [illegible] دل گشاده کیست

ماهی که دیده همه بر [illegible] تیغ او | چون [illegible] ترک زاده کیست

روزی که ماه نو [illegible] | از روز جان ز محنت هجران نداده کیست

عاشق ز بیم خود اگر آن یار را

وا مانده که میشدش از بیم پیاده کیست

ز من و قدمت [illegible] کنار است | دیگر تا [illegible] که وفادار است

از ستم [illegible] پشیمان [illegible] | تا به کنج قفسی مرغ گرفتار است

خوش [illegible] عیسی نفس [illegible] | که باد گفته که جان بر لب بیمار است

شرط بیمار عشق است که [illegible] | نگذارند [illegible] است

کی نگوید

کس نگوید که ره کعبه مقصود کدام | تا بجای طلبیم قوت رفتار است

خلق از تیغ تو شد کشته و از غیرت عشق | کس نه دانست در این شهر جفا کار است

عاشق ز [illegible] زلفش [illegible] شکوه مکن

هر جا بلای دل [illegible] دل آزار است

تا صد رسید و مژده وصلم رساند رفت | در راه انتظار [illegible] رفت

رفتم چنان [illegible] | [illegible] رخش نگاه [illegible] رفت

گفتم ز روی [illegible] کشم | [illegible] رفت

گفتم [illegible] | یک ذره [illegible] در دل [illegible] رفت

[illegible] وصلم [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] رفت

[illegible] | نگاه کن برخ [illegible] چو بهشت

[illegible] شنیدم که گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دل [illegible]

چرا دیده عاشق تو [illegible]

[illegible]

ساقی فدای ناز تو کردم اراده چیست   بویم ببین ز نرگس مخمور باده چیست
خنجر کشیده آمده باز بر سرم   این لطف بی سبب که با ما زیاده چیست
از دست برده روی نکو اختیار ما   تا عذر آنکه دل به نکویان نداده چیست
جایی که جلوه کرد قد او سرو خوشخرام   شمشاد و بوستان نی بر جا ستاده چیست
جز دوستی که با تو مرا نیست هیچ کار   جرم دلم که از نظر او فتاده چیست
کس قصد جان خود نکند جز به حکم تو   کای ترک تند خو [illegible] اراده چیست

عاشق بس از هلاک رها شد اگر زنند
ای کوهکن کشیده او ناکشاده چیست

که از زلف خود بکش که به رنج دل اسیر زار است   در پای جان من ز [illegible] حلقه دار است
سر از غمت به خاک میکرده در آتشم کدا   [illegible] از غم جان خراشم که در دل [illegible]
بحسن چون منی را کس نتواند همین بس   که چون خورشید گاهی [illegible] نشسته است
هم از [illegible] کاش [illegible]   به راه [illegible] از این [illegible]
بمن اظهار لطف میکنی اما ز بخت بد   عجب دارم که بگذارد بمن امروز [illegible]

رقیبم و صد انده نمودی عاشق بیداد
که یار از بزم بیرون رفت و [illegible]

در کوی یار چه قیمت صد بنده [illegible]   ما عاشقیم و خواری عاشق [illegible]

ابرو

ای خون اراده پیش رقیبان [illegible] بسم   [illegible] روی [illegible] عشق نیست
[illegible]   صبحی که نرگس تو ز خواب ناز خاست
یا رب چه آتشی که از آه [illegible]   کس نیست که [illegible] هلاک نیست
من زنده‌ام به سینه چاکم درد که این [illegible]   اندیشه [illegible] دل چاک چاک نیست
دیدیم گلبن و چمن و سرو و [illegible]   عاشق به باغ هیچ [illegible] نیست

چه بود [illegible] بر افروخت [illegible] شمع [illegible]
که راه داد به حجران [illegible] نهایت

خیال [illegible] افروخت آتشی [illegible]   که میکند [illegible] جان [illegible]
ز کین [illegible]   [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] شدم [illegible]   [illegible]
[illegible] جان و دلم [illegible]   [illegible]
[illegible] رسید [illegible]   [illegible]

[illegible]
[illegible] عاشق [illegible] حکایت

همه جا قصه [illegible] مجنون است   [illegible] که لیلی [illegible] است
شمع [illegible] چیست   که ز [illegible] دلم افزون است

دجله هر دم از دیده فرو میریزد — بازچون می‌نگرم دل ز غمت بریان است
اینقدر تجربه کردیم که از گردش چرخ — اینچنین هست یکی طالع و دارو دل ماست

عاشق از خون دلم هیچ نمی‌کرد کم
گرچه در دامن وکنار از مژه ام جیحون است

ای که حکم از همه جسم شاه چیست — آنجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست
ترک که دیده است جهانی بکشد — کس را چه غمزه ... برسد گناه چیست
ای روز من سیاه تا دیدم رخت — اینکه پرده برفکنی مهر و ماه چیست
ای لطف را دیده و هم [illegible] — تا در میانه صید دل پادشاه چیست
ای سروری لطف تو دادم نصیب غم — از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست
از ناله کشیده دل بر جسم او فزود — بنگر شاخ خیمه ماه شب ... چیست
رنگ بر آوری نگر از آفتاب عشق — ای دل ... قیمت سنگ سیاه چیست
آورده ام تحفه دل از دیار عشق — الله ... رسم در راه چیست

عاشق ز کوی یار اگر سر نمی‌کشم
بر در ستاده‌ست چه دعویش نگاه چیست

ده ترک مست او از یک شرارت — لب برده‌اند ز اهل ... اشارت
گشتن سیه به زلف خشم برکار — اشارتهای ... بشارت

بنو

بنقد عشوه نبرد شش دل را — کزین خوشتر نمی‌باشد تجارت
خراب آباد دنیا غم نریزد — بیا کن خانه دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر نگذرد کارت — خرابات مغان را کن زیارت
بیان کلک که تر نگرد عرق ریز — که لبها را نباشد این نظارت
ز وصف غنچه لبت چگویم — که هم تنگ است هم عبارت

زخیل چشم آن صد فوج عاشق
وزین ابرو نگاهان یک اشارت

نشان در به ... از برگ یاسمن پیداست — ز بزم غیر لب ... جبین پیداست
ز رنگ سرخ ... چشم بر نشید دارم — چرا که از دل ... گشته ام همین پیداست
چه سود میکند انکار دیده که دل — مرا که داغ غلامی بر جبین پیداست
نشان رخ گل چه ستم دیده بلبل غمگین — که تا مراد دلش از زمانه حزین پیداست
... که مرا اختیار کرده حبیب عشق — نشان سکه خورشید بر زمین پیداست

بگیریم که اگر عاشق غمین یک صبح
ز ابتدای تو کم میشود یقین پیداست

منی ... که مقصود دل ... ماست — ... که ما که در او تاج سر ماست
در گوشه منی ... از دو چشم فتنه — ... زند و تنگ دل ... ماست

در چشم چو عذر ستم خویش نگاه / آن به که نهان کند که بیداد گریست
اینجا که به شوق نور دل آه برآید / آن شعله ز رخ شمع نشش شرر است
باید ز جفا پیشه چنین است چه نیاز / ای دل که در آن نیشه نفع و ضرر است

سرمایه این بادیه عشق توان گفت
خاری است که پرورده خون جگر است

فغان که شیوه بیداد و رسم کین دانست / به هر جفا که کند مرد من یقین دانست
خوشم که جور کشید اگرچه هر دم گوید / ستیزه جوی تو از دلبری همین دانست
گرت دو میت ز من بشنود به ده زنهار / به دلبری که ره و رسم خشم و کین دانست
هلال عید دلم را مذاق لذت عشق / که زهر خورد و از این جام انگبین دانست
ز گلشنم به قفس دل فسرده زار آمد / در فراق خوش آمد دل حزین دانست
چنان شناخت به بیداد خویش شاد دلم / که زخم خار اگر کشتم آفرین دانست
برای عذر جفا گرچه یک من نگذشت / ثبات در ستم روز واپسین دانست
حدیث ترک محبت به او چنان گفتم / که هیچ ثابتیم از حرف اولین دانست

مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا
که ناله بی اثر افتاده و همچنین دانست

فدای طرز خرام تو کردم و قد تو راست / به زیر خاک مراد برو کنج سلامت است

بیاد داده

بیاد داده یکی جان زده داده یکی دل / کس زنده کی گریبان نگیرد دل بست
ملال چو دیده نو برهان غیر خود بینم / که دامن تو نگیرد کسی بروز قیامت
جای خواسته از بهر کشتن من کسی / که به دهان دو لب من عذر نقد وقت
عجب که ناصح فرزانه انقدر نشناخت / که ترک شیوه کسی نمیکند بعادت
اگر نه رحمت حق اگر چه صد زاهد / ز بستن در میخانه چیست غیر ندامت
مرا نه روزه نه زر و دین نمیشود که گمان / بکس بزور کرم صورتان شوند ولایت

مرنج گمشدگان از حرص بکرم ز عشق
که غیر او از آن کار رواق نشده قلا

ای صوفی که چون رخ خود رخت باشست / گاهی که رخ با غم بی کن نهفت
عکس رخت فیروز از دیده ام بداشت / رو دست اگرچه که نظر است گاه نهفت
غیر از در تو راه بجب ای به پیشم / وز بیم غیر سر تو را م هیچ راه نهفت
اهر دلی نه در همه ای ره زلفکار / گر سنبل سیاه تو ز روزش سیاه نهفت
شاهی که گشته ملک دل من خراب از او / الکه ز کار حشمت و ملک سپاه نهفت

ز هر یک کلبه رفته ان خلق بیارست
خراب کرده حشمت جهان به بزم ارست

نبود در نظرش فر ملک فتنه آرا آن / هوسی که بتخانه کرد طرح مکار

مرا ز باغ مرادن بر بخت گمره داغ صبا ز مقدم گل در چمن بشارتست
کجا روم که بگویم بشرح غم و دردی مگر بتربت مجنون کنی روم بزیارت
چو نیست قصه از این غم کار زار چون نظر مدار کشان که کمین رند حقارت
رواست حکم تو بر جان هر که خواهی و گر نشست عالم عشقت بملک دل امارت

سیاهی قلمست عاشق ای مطیار
که در ریاض سخن را بود همیشه نظارت

ای در دیار جمالت عشق حکایت اف شه و حالت خوشتر ز هر حکایت
دانی چرا سپردم جان روز و در غمت او آغاز جبر او را بنداشتم نهایت
این فتنه از رقیبان برخاست هر که ورنه عاشق را نبوده از دلبران شکایت
آغاز در ستدادی دلت تا یمن دردا که خوار گشتم در عشق از بدایت
از جور بجید او دانم حسن ای دا پیش که نالم اهل از دوالی ولایت
هر جا که عندلیبی از ناله در حکایت اف شه محبت از من کند روایت

عاشق هم از قدمت از من کند درد
کو پیش خواهد ادب لطف دری

بپرسش آمده یکلحظه از جفا نگذشت نشست نقش من از ما بدید و غافل گذشت
طبیب عشق که بر بالین من برحم آمد چگونه دید مرا دردی و در گذشت

مقدم همت

مقدم همت آن رهرو مردم وادی عشق که تا عزیزه براه طلب زبان گذشت
زرد و دل ز رنگ چگونه همنشین شد بکه رهبر و دل ز غم و با من از جفا بگذشت
همیشه همره بیگانه سوی من آمد دگر نه همره عشق آمد از جفا بگذشت
چه گفتمش که بیگانه از جفا بنشین شنفت حرف و ز بیگانگان نگذشت
زهی پری شانم عشق او داری ز روی لطف و کرم با من گدا نگذشت

ز صبح دیگه شد عاشق کدام لحظه گذشت
که بر گذر است از آن محفل و بیگانگی نگذشت

دردا که رسید از رقیبان اسلامت در کوی تکلمان موژگان کرد اقامت
و دانست دمی مطلب مقام زدن او از بیم و ذات عجب حسنیت کرامت
آخرش پی حیران جنایه خود از کمین خود دیده آتش از آن بستانند غرامت
آن روز سید از روز که برفاک برشد از دیده و فتنه ز صنما ملک خدا است
می آید از شوق و من می مردم از شور که فرصت دیدن بجا امیدان و قیامت
با داغ محبت آمده با زخم تو رفتم ممتاز در عالم شدم از این در ملامت
وا دردا از این دل که مرا کشت بتانه بر در شب هجران تو با روز قیامت

کو ریخ کشی با صبح فردا نه از این پیش
عاشق نبود عاشق شیدا بملامت

غم عالم همه هست و به ما برداشت | خوش شد ساقی ما چنبه ز مینا برداشت

یارب آنکه شد و هیچ به ما ز نهفت | کی به ناز نقاب از رخ زیبا برداشت

گفت بگو جلوه بت هر دو جهان خواهد بود | عشق روزی که در این سینه از ما برداشت

من که بسته شدم و باد صبا در گلشن | پرده از عارض گل بهر تماشا برداشت

حسن گویا چه از خنده و در خانه نشست | نسخه از دفتر گل بلبل شیدا برداشت

هست بس چشم زاری دل بیمار ضعیف | که جهان بار غم عشق تو تنها برداشت

خط از آزادی و ابهای این حسن | نسخه خط تو از زلف چلیپا برداشت

ده که در دل بوفا ترک پر جنبانی | راه کرد اول و آخر ره یغما برداشت

حالت عاشق دیوانه بخاطر دیدم

که بهوای مجنون ره صحرا برداشت

گل گر ز ساحت چون زرو تنهاک گشت | سرو گر ز رعنایست چون من خاک گشت

زین دل به خونم و بسر آمده را | همچنین از درد دل تیغ گونه تند باک گشت

در نظر تا در جهان ... قدح چالاک گشت | چشم ما بر چهره ماه و گردش افلاک گشت

اضطراب گشت از محبت من تا کی | از دل مسکین مکر بیتی خاک گشت

خوانده افواه داغم و زین نبود عجب | هر که از خال تو چون تن من خاک گشت

کس حریف چشم ساقی نیست [illegible] | کیست گر حال داد تن در کوی او خاشاک گشت

[illegible]

بر امید رحمت عام تو امیدوارم | رسیدن ز منیت کار بی دردانه [illegible]

شادی و اندوهش از لطف و عتاب دلبر است

کار عشق این زمان گردش افلاک نیست

خوشم که به جز حسرت که جان خون گشت | وای و دریغ که دل بر رخت گلگون گشت

بر آن چمن دلم از غارت خزان لرزد | که گل بگفتگو عندلیب شیدا گشت

قد ان که دو من گل سبز نه اهل سخن | بگلشنی که مرا اجرت تماشا نیست

گی تو و گل و سرو چمن که بعیان دل | همین که سبزه زیبا و قد رعنا نیست

بگیرم که به ذوق کدام تعلق | جان جهان و دلم یک کرشمه تنها نیست

مرا فلک ز جدا از تو زنده میدارد | خصوصیت دل است این اندر مدارا نیست

بجنبش پر سلیم و زهو ناش کش | چو عشق تیغ کشد جا بیاش عجبا نیست

مکر رسیده عاشق دل که در همه شهر

بمنزل نقطه خسم که در نیست

جان جهان و دلم زلف و رو گلزار است | دگر نه سنبل و نسرین بهار باغ بیار است

هزار بتکده بر زنار زیر دلم | جهان مرا بجز او زین صنم کار است

اگر بعقل بود کار آسمان ز زوقی | بجنبش که من مدعی سزاوار است

بشاخ گل نبکرد آشیان ترجیح | دل است که در کوی گلرخان خوار است

صبا بنزد گلت گر ره سخن باشد — بگو که بلبل دلخسته گرفتار است

همین منم که بذوق غم تو سینه ام — همین دلست که از درد من خبردار است

رسید یار ولی نیست مهلت بسیاری — هم برآمده و لا شیم هان تار است

بکش بخنجر محبت در اول غم خم — بهانه ستم دوست جور بسیار است

بنزد آنکه لبش خنده میزند بمسیح

کی شرح حالت عاشق کند که بیمار است

رخ گل میشکند جام می ناب کجاست — آن همه عشوه خواری احباب کجاست

دیده را از رخ زیبای تو ای مه هوس است — سیر خورشید جهانتاب ز مهتاب کجاست

گر دهد روزی مراد دل خود توبه کنم — اینقدر در جگر خسته ام آب کجاست

گفته بودی شب وعده که نیایم بر — من و بیداری محنت شب هجر خواب کجاست

گر بهم چشم من گریه کند ابر بهار — همچو مژگان ترم غرقه خوناب کجاست

حالیا منزل این تیره شب هجرانم — صبح را تا چه شده مهر جهانتاب کجاست

من و تا چند شب عاشق خوناب جگر

ذوق می خوردن و سیر گل مهتاب کجاست

زاهد علاج کار غم روزگار چیست — جامی چو یا سر دل و جان اختیار چیست

شور و شری ز حلقه رندان چو بر کرانست — حکمت ز شیخ صافی میخوار چیست

مخر

منت کند ز باده اگر شیخ نیکنام — مشنو ببین که طبع ترا ساز کار چیست

زاهد حساب مزد عمل کرد و رنج برد — اگر نشد که رحمت کردگار چیست

ای بی لبت مرحمتی از لب تو من — واقف چه باد کس ز مراعات کار چیست

کشته نشد ز عشق میکشدت سینه ام ز غم — این بیکسی غیر محنت هجران یار چیست

چشمش براه مدعی از غیبت اضطرم — مژگان کشیدنش چه در این انتظار چیست

گل شادمان نگویه جهد بلبل کل — این گریه که میکند ابر بهار چیست

در سینه ره نکرد که اشک از سوز دل — این آتش فتاده براین رهگذار چیست

با مدعی بمحفل یارم نشست بخت — دیگر ندیدم که مرحمت روزگار چیست

فرد داستان عشق کند دور زمانه شد

از عاشق غمین کجا بان یادگار چیست

دل داده است که از جمله جهان بیزار است — با سر زلف تو این جان پریشان کار است

شاخ امید خود از بیخ گسستم ز ستم — از خزانی و بهاری که از این گلزار است

تا نداند دگری لذت زخم سخت — از غم دل و بر لب من زنهار است

ناله زد مرا از دگران که در غم — تو که هر کس نکرد از غم عشقت زار است

قیمت دل نگهان دگر پرسی مرا — کاین متاعیست که در کوی تو کم خریدار است

ایکه بر رسته شاخ تماشایی مرا — فرصتی کاش دهی تا گل بر بار است

بر سر کوی تو از حیرت دیدار نماند   همچنان عاشق مسکین تو را کی خبر است

شب که از حسرت دیدار تو آرام و شکیفت

تا سحر وصف رخ خوب تو با هر که گفت

راز عشق تو که با هیچ یگانه نهفت   چه توان کرد که دل با همه کس گفت و شنفت

لیکه بر برگ و نرگسته چمن بیداری   بلبل آسا به سراییدم و گل از آن بشکفت

بس که از لعل تو دل حرف پریشانی گفت   آنقدر گفت که آن سنبل مشکین آشفت

گر در آید بزور از همت ساقی شب   شاهد عیش که در رخ در پس غیب نهفت

دیده در خواب چو یارت نو اندیده   کانچه در خواب ترا دید دگر باره نخفت

فارغ از گفت و شنید در جهان شد عاشق

تو حکایت غم عشق تو شنید و نگفت

بزم عیش است و شب عشرت و میخوار است   یار امشب به سر عهد وفا بیدار است

شب آدینه خوارم می کوری بیش آورد   چشم رحمت به ره عفو گنه کار است

غافل از ابر کرم از چه مکین مگذر   کشته ام محو و چشم به ره یار است

بر سر کوی تو ای لعل لبت چاره دل   هر طرف بیکس کرم نه که بیمار است

پاسبان نه بزر خواب در آن کوی که   بیکس است همه شب نه که بیدار است

اگر انصاف بیازار سر زلف دل   بر تر آن ش سر و سر خیل خریداران است

عاشق

عاشق همه جا سنت کم بود در ره وفا

گرچه بود ای همت در سر لب یار است

ای عزیز چه مردن آن نرگس مست   سازم فدای لعل لبش جان و هر چه هست

با لشت محتسب شهر است سر شد   غافل شو رحمت رندان می پرست

از شرم وقت رخصت نظاره هست   پایان تمام محو نگاه هند و پرست

هرگز نبستم از در او بار رحلتی   کز آب دیده دل به ره رفتن نبست

آن مهوش که نه در دم سیکده نامید   خوردم بیاد لعل لبش باده الست

من مردان تقوی ز روز ازل نیم   گو عشوه که کار دلم میرو ز دست

دردا که زار آمد و شد ابتدای عاقبت   عاشق چو خاک بر سر کوی تو گشته است

انکه او را در دل مطابقت منزل است

های در دل دارد و از آلت دل غافل است

اکنون ان اینه حیرم که در خانه اش   از روی او از عکس حیرت بیدار است دل

میروم راهی و دل کس با چنین مشکل بیا   گر دل من در کمند شوق پایم در گل است

نالم با ناله محتسبان بگوشم رسید   می ندانم از درس برخواستم یا از محفل است

لطف کی خواهم من دانم که تو از قهر جور   من که میدانم دل از سنگین است

میروم از کوی او گو از سر جان بگذرم   مردنم آسان و دیدار جستن مشکل است

تحفه‌ای از کنش طرف نیش بر جا نماند		دیدهٔ عاشق همان از آرزوی جلوه است

اگر نه بد تو گوید بیا لم دگر است

دل ما را نظری دیدهٔ ما را نگهی

شب یلدا سیه است و از رخ روشن تو سحر است		آن چه فرخنده شبی این چه بهار سحر است
دیده گریان و دلم تنگ و بود از تو نگر		دل ما را خبری دیدهٔ ما را خبر است
گر چه رو در سخنش هست به جعفر مانا		میشه را یافت در اندیشه نگار دگر است
وصلم از لب لعل تو که جمع آورده است		آب و آتش جگر رخشنده و چشم تر است
از ترحم با سیران غمت میگوید		چرخ هر چند که مانند تو بیداد گر است
خبری نیست ز ظلم ز ظلم میدانم		هست نخلی که چنین بر کش و از اثر است

هر کس گشت چمن و بر در از نکند

گر چه عاشق لب گیرد تو نه بیاد است

غم دل می‌نخورم کو نگه است یار است		که مسیحا نفسی بر سر ما بیمار است
نالهٔ من لب جور و جفا آورده است		ورنه از زنده دل و سوخته جان بیزار است
غم هجران تو بر جان من بیگانه است		شاد باید دل تو که مصحف دل ما غبار است
لب لعلت که علاج دل بیماران است		خبرش نیست همانا که دلم بیمار است
که تو ماننده رخ خورشید حقیقت دل		پردهٔ چشم جهان بین ترا بیدار است

نا تو

تا نگردد سخت عمری چو جهان لذت آن		گذرانست اگر از جهان واگر دشوار است

غیر عاشق که جفای تو خریدست کیان

کیست کز جور تو بیر جم نه ورزد انباشت

دل از هجرانت اسیر صد غم سودا شده است		این کسی داند که بیدار از لغزش تنها شده است
شعله از شوق است هر خونی دل ز چشم جست		ورنه از نکهت غنچه حل مشکلها شده است
هر دل خندانکه میخواهی ز مشتاق ستم		هر کسی کو پی با وصل پیدا شده است
منیتم از خویشتن آنکه دلی از ارزش عشق		گفته ام حسرتی که دیگر برم غوغا شده است
وقت خوبانست انجمن که پی بام و در		تا یکی شد دیگری را درد لم ما و انداست
در چمن تا شد داغ حیرت غنچه بد زبان		وا آمد رفتار الفت و بهر تماشا شده است
میزند تیغ و نمی بیند بعض کس نیاز		هست عالم نور من تنها چه بی پروا است

صبر طاقت نیست غم ناکس تا را جستن را

ورنه عاشق فتنهٔ دل یار را یغما شده است

باید صفت در ابر رخ خال نگار است		دانکه فر و صف سر و جام بید در دریا است
کو برو دور تر از غیر نباشم نگرم		دانست من که گرد و جبین من بستر است
در دلم حسرت دلدار است دلی طاقتی		سالک شد بر در آن شب و که بیداد گر است
حکم ناز است که با بستر گل خفتند		هر نگاهی که نصیب من پی یار است

شب من بی‌سحر و به آه و زاری‌ها گوش من با ترانهٔ مرغ سحر است
آن سر بی‌حوصله این فکر فزاید دارد دل لکی زد گرد دیده لکی رود کرات
تا کی شام و سحر در ره او بنشینم با امیدی که بگذارد ما را اثر است
کشته صد زخمه نگنجد همه در دامن خاک خصمی غمزه همان تیزتر از شمشیر است

عاشق آن است که جام از کف خود نگذارد
حیرتی نیست گر از حالت ما عجب است

رحمتی آرد مگر روزی نه روزی است [illegible]
من که میرم قیاس کار خود از من بگیر اگر هست از عشق [illegible] چاره است
حالت چیست خود از عشق نرسیده ای دل [illegible] من شرمنده دلدار است
من نه آن صیدم که بند [illegible] از نگار [illegible] دارد [illegible]
از تو گر شرمنده ام [illegible] سگ او دارم میل دل [illegible] کار است
اگر بخواهند یار من ترا آن [illegible] با دل این خسته [illegible]

هر چه خواهد کرد و خواهد دید [illegible]
[illegible]

ای که غالب [illegible] تو کار است بنشین که ترا [illegible] است
آن صید نیم من که بنده [illegible] اما [illegible] شکار است

در کار

در کوی تو در شد در آمدم [illegible] ای وای چه پرسند مرا با تو چه کار است
مسکین دلم [illegible] که از شوق تو [illegible] هر گفت [illegible] ستم تو روا است
گلهای بهاری چه شد آیا که از این باغ هر جا که نظر می‌فکنم [illegible] است
[illegible] زلف نگار فردا [illegible] نظرم [illegible] غبار است
چیزی که [illegible] حسن [illegible] امروز [illegible] نقش و نگار است

عاشق که شد از بند کمند تو رها باز
برگشته به دنبال تو از شوق هوا دار است

کرشمه کن که ترا حسن دلبری برجاست [illegible] برجاست
رخ تو روشن [illegible] حسن [illegible] صفای آینهٔ [illegible] سکندری برجاست
[illegible] تیغ [illegible] کم کینه [illegible] [illegible] خورشید داوری برجاست
[illegible] که ترا [illegible] پری برجاست
اگر چه نیست [illegible] بندهٔ [illegible] [illegible] بمملکت حسن [illegible] برجاست
[illegible] از آن کوی رفت [illegible] گسسته [illegible] برجاست
چه [illegible] است که [illegible] هوای [illegible] برجاست
بیا که کوه [illegible] که دیده و دل ما را [illegible] برجاست
[illegible] آه مرا که زمین عشق دمید چه شد که [illegible] برجاست

سحاب عاشق آزرده دل نخست بیه
که خشم و ناز ترا رسم کافری ز رهاست

الحمد فتنهٔ لطفش همه را در گوش است | لب شیرین فرز از پرسش او خاموش است
عاری حرف غم بیهوده و نیاز کی است | که لب سر دود در میخانه و نوش نوش است
کو عیب این دل آزرده که رفت ز رگش | الحمد از سنبل تر دام سیه بر دوش است
دامن بر سر زلف پریش بوده بم شب | بیگانه ز زمین مست شده و مدهوش است
رسد امروز که چه زمین افلاک فرشد
عاشق امروز اگر آتش فرز خشم تو گذشت

آن عهد که بستیم به غیر تو قرار است | وان عهد شکن دشمن دیرینه یار است
حیف است که زان جگر غیر نسب لا | من بندهٔ بی سخت این چه شکار است
از جلوهٔ این شاهد اوران خرمیست | دانم که چه فریب این دشت غبار است
زین خون که ز مژگان بکنار آمده ما را | از ما چه خبر کز غم خوبان بکنار است
سکفر شود با خبر از لذت پیکان | الصید که جنبش بجوار شاه سوار است
این آه و فغان دانم عشقت و گر نه | چیزی که به دل نیست مرا شکوه یار است
در گوشهٔ ویرانهٔ دل از گل عشقت | از یمن خیال تو مرا باغ و بهار است
در ساقی مست چه افتاده درین بزم | کز صافی این بحر دوازنگ خمار است

عاشق

عاشق دگر از خنجر دو ز فرقه بگونه
آن عربده جو باز بکم باده گسار است

حیف است که جهد تو ز نیرو زبر است | منزل دل که ترا در گذر است
آن نکشتم که دل می آید | کار دل ساخته در فکر تو است
منت از سده رد و طرفه چشم | سایه سرو قوام قالب است
همین دوستی است جنوبزا کاغذ | در نظر هر دو جهان مختصر است
جوی خون رود دارد دیدهٔ من | هر کجا سرو قدی جلوه گر است
سخن غنچه از آن شیرین لب | در مذاق همه شهد و شکر است
آنکه از منت سیه روز تری | روز من زان شب او تیره تر است
صبر من کم ز کم و با غم عشق | شوق من بیشتر از بیشتر است
سیه دم از پی این کشتهٔ دل | که جز تو مرا راهبر است
نکشم منت گلزار ارم | تا گل روی قوام در نظر است
تا توان گفت حدیث مرو بیم | قصهٔ زاهد و ریا در در است
قامت در چمن رعنا بیه | چه نهال است که رویش ثمر است
جرم نیست ز عاشق و دلم
در فراق مثال محشر است

گهی جان کاه جسم لاغرم رفت | غم دلدوزت آخر بیکرم رفت
من آن پروانهٔ آشفته دام | درپیش از رخش بال و پرم رفت
گذشتی چهره افروزی زرنگ آتش | چه رنج بود آنکه ز کان ترم رفت
خیالت گردش بیشکافته گرم | که همچون شمع آتش بر سرم رفت
نیاید هیچ کار از شعلهٔ آه | بغیر از اینکه بر چرخ چنبرم رفت

که گوید عاشق این با دلبر من
که از شوق رخت دل در برم رفت

دل از شوق تو چه شعله‌ام بجان باقیست | همان بسینه‌ام آن آتش نهان باقیست
جهان بدولت حسن تو خوش و خرم | هماره دولت حسن تو تا جهان باقیست
بر آن سرم که دیده در جانان بندم دل | بگو بمیکده تا در جهان باقیست
فلک زکینهٔ اهل زمانه گشت ملول | فغان ز جفای تو همچنان باقیست
چه حق دولت که گل پرده برکند از باغ | هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست
بناوکی سر دل ندیدیم اگر در دل | زمن هنوز از این صید توان باقیست
نماند یک گل رنگین بوستان هنوز | امید هست که گلچین و باغبان باقیست
کجا رسید اگر خشکی رسید زبرق | هزار شکر که گلهای بوستان باقیست
نماند قوت در خون خویش پرزدنم | همان شاخ گل بلبل آشیان باقیست

لولو

مگر که درد دانه خورده‌ام حق
هنوز نقش بحور بستان باقیست

آنکه حورت سرشته گل است | عشقت از بهر دو کون حاصل است
عاقل عرق خجل زاستغناست | آنکه در فکر او نه عاقل است
در فراق و وصال [illegible] هم | عشق جانان کار مشکل است
زخم آن بچه بی‌نگار زیست | اضطرابم برای بسمل است
راه را قطع ره بشت خوان | تا سر کوی یار منزل است
آنکه از ناله مهربان نشود | دل مارم سینه مایل است
فارغ از کار و بار اغیارم | رخ دلدار در مقابل است
عاقل کشتهٔ تغافل اوست | آنکه چشمش بصید غافل است

عاشق آن گفت که که گوید یار
چه شد آن سینه‌ای که مایل است

باید آتش عتاب تو این زبانه چیست | در آتشم ز آرزوی خوبت بهانه چیست
نکهت ز صید یعنی چو آن منی بسیاد | گفت [illegible] ز دام و دانه چیست
ای پرده دست از فلک کینه جو کشم | [illegible] جفای زمانه چیست
مستی [illegible] بکش مرا | [illegible] بهانه چیست

کر خواب برکه چشم تو از سیاه بخت | نقش سجود غیر بر آن آستانه چیست
با هر چه میکشد دلت از لطف دوستم | راضی شدم رضای دلت در میانه چیست
کر قانعم دلم نه برای تو رخ خسته | نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
در این چمن و رقیب مدارا نمی کند | سر زیر بال خویش بکش آشیانه چیست

عاشق ز بی وعدهٔ او کر ره تو زند
کوش جو خیال همه بر این فسانه چیست

نه غصه سوز خودم خورد و نه پایان نگذاشت | بر خم آمده بودم آن همه آن نگذاشت
فغان که میشنوم فاش بر سر بازار | حکایتی که دلم با تو در میان نگذاشت
بکس نداشت سر التفات در مجلس | اگر چه دل بکس آن عشوهٔ نهان نگذاشت
اگر بکوی تو با ما کسی نخبند و در | قدم بکلبش فردوس بستان نگذاشت
ثبات مدعیان تا ترا نبود روش | دمی بکوی تو آرام بهر امتحان نگذاشت
چه شد بوصل تو آرام امان بیاض دیر | مرا بکوی تو یکی فرشتگان نگذاشت
کنون عنود من بخت بد ره کلبش | که قدمی بره دل نیز آن نگذاشت

نمانده در چمن آن شور بلبلان عاشق
که رفت آن گل و در غنچه در میان نگذاشت

شیشه ام خالی و دل پر خون است | چکنم کار فلک وارون است

دشمنانه

دشمن نه نه فوق نخبه مرا | که راز انجمنه یار کردون است
عشوه هست نهان لیلی را | که همین آگه از آن مجنون است
من و این عشق که جان میکاهد | تو و آن حسن که روز افزون است
طمع من که از او میخواهم | چو بابی که نداند چون است
رقیب مرا درم جواهی داد | زکش لعل لب میگون است
قصهٔ کام دلم افسانه | وعدهٔ وصل بتان افسون است
تو هم از ما ده دگر کون سیه باش | کردش چرخ هر دیگر گون است
حیف و صد حیف در پا دل بتان | صحبت زیرکان مقرون است
بر سر نقش خوش عارض او | در میان دل و چشم خون است
انکه شادی جهان از غم او | منزل او دل محزون است
روزگاری طلبش میکردم | لیک نه که ز دل بیرون است

گرچه ناکامی عاشق بینی
شیوه هست که ز مضمون است

خوبیش [illegible] ناچار به دل انست | افسوس که در فلک بیچاره دل است
هر رنج که جان کاه دل خون دل ز روزی | دیدم که لب [illegible] بیچاره دل است
چو لنت [illegible] ز دل [illegible] | [illegible] اگر بر [illegible] دل [illegible]

از جان به هوس در عوض دل نگرفتم | در کوی بتان خوار چو من خوار بدید دل نیست
غیر از تو جفا جو که مراد دلش عاشق | کس نیست در این سرو الا دار بدید دل نیست
با هر که وفا کردم دشمن جان شد | ما را چه ضرر باز وفادار بدید دل نیست
در شیشه که در دل افلاک بر آمد | از زار بدیدم بود که چون زار بدید دل نیست
شکرانه این حسن جهانگیر به من | غافل مشو از لطف به بیمار بدید دل نیست

روزی رسد آخر ز علاجش شود
عاشق به عشق هیچ ز بیمار بدید دل نیست

هر چه مقصود دل است زان ترک طناز است | لطف هست و قهر و عشوه هست و ناز است
حیرتی دارم که چند از نازش کشید | نقد جان بر کف در انتظار نیاز است
عشق فرموده است با آن ابرو | در ره هر سو آوردم رو هجوم شهباز است
وعده داده است زان لعل و دیر راه کام | نامرادی عشق و طالع باز است
بارها با صبا او زود پیغام از عشق | در کمان آنکه ما را قوت روز است
صبر به پایان ندارم | مژده صد رحمت از نوی ... آغاز است
از چه از جمعیت ... | گوش جان ... آواز است

سوزم از غیرت ...
عاشق اندر حلقه رندان هزاران راز است

دو غیرتم

در غیرتم که دل شان باز پس گرفت | زان سرو قد که جانب ... گرفت
دارد ... پروانه را ... | آن شعله که دامن ... گرفت
... | ... قفس گرفت
غیرت ... | هر جا که غمزه تو ... گرفت
گل ... | ... غیرت نفس گرفت

عاشق چو ... ببلل بود ...
... هوس گرفت

گاهی ... ناز ... است | هر چند خوارم ... است
ای دل برای ... این نیاز ... | ... روزگار است
... | در کوی او ... دل ... است
... صبر کن که ... دولت قرار | صبری ... بی‌قرار است
... | ... است
... | ... است
هر چند ... لطف و وفا ... | ... فکار است
... | در دو ... قرار است
... | عاشق ... کار است

پرسید طبیبم که بگو حال تو چونست | گفتم چه بپرسی بتر و درد فزونست
در پیکرم از انجم افلاک فزونست | داغ تو که بر پاره دل در درونست
من بنده آن مست که از غمزه که آیا | خود داد بمن وعده و خود گفت فردست
خوش آنکه مه و خورشید بروی تو به چشم | ساقی که مرا میل بروی تو نکوست
هر باده که در آرزوی جام و قدح است | باشد نکنم باده که بی لعل تو خونست
آنکه که رسد وعده وصال تو بسر رم | گر آید بیاید به دو صد گونست
آرام دل آمد شب تاریک چه حجت است | کو سیر دل ما که طاقت نه گونست
وارسته بود این فرخ و از و قطع طمع کن | کی باده توان خورد ز دستی که نگونست

آن خسته که در راه تو او رفتن کرد
عاشق بکشش نام که از راه جستجوی است

کار من دلسوخته در کوی تو فاست | این عیش بهشتی که دارم که حرامست
جان بر سر آن ریخته در کوی محبت | تا قبله تشریف قبول تو کدامست
تا خود بکشد آن لب شیرین تبسم | چون بخوردیم آنچه از ذوق بیاست
در روز هوس قلم دلگیر و یم گشت | شهباز عقابی انگشت من لگی خوانست
خورشید و چشم فلک سبز از حسرت | چشم هوس چاکی این گوشه بامست
در کوی حورم فراقده تو بد طره گشتن | در تاب جهانی که مرا کار تمامست

زخزان

فرخوان جان نیست که از دیده فرو ریخت | این باده رنگین که مرا سبتو کیست
رنگم که کلیش ز زمانه بیبار | زین زخم گرفتار که در گوشه دل است

عاشق که فدای رخ زلف تو صنم باد
صبح طربش رخ چون مهر تو شب است

نازد تو از ناز چنین بی نیاز چیست | ای یوسف ز نیکویی احتراز چیست
اکنون گرفته دل که طلب کرد عشوه ات | آزرده ام بگوی تو فرمان ناز چیست
دور از رخ مه سیمبر خود در قصه مانع کو | بشنیدن حکایت از اهل راز چیست
بهر نگار بچه بپروبالی که خود منم | از هر طرف صدای پرش هیباز چیست
مطرب بسی پرده غم دل بره دلنواز | کاگه نیم که در پس این پرده راز چیست
دامن چو بر میان زده دوره طلب | در پیش یار شوق لبیب و فراز چیست
طرح قمار تازه افکنده عشق و ناز | آگه نیم که فکر دل بی نیاز چیست
پروانه را ز حالت خود نیست اگر خبر | از شمع پرس باعث سوز و گداز چیست

عاشق چو هیچ گوش بحرف نمیکند
زاهد ترا حکایت دور دراز چیست

عشق را دایم اسیری در حور بیدادست | خسرو از طاقت ندارد رنجش فرهادست
کار طبع به نازه بلبل در بها زاده ست | در گلچین باز و هر سو دلگین صیادست

چو فایده زمن دارم دلم نا شاد ازو — فراغت از غیر رسیدنم و ازدل شاد است

هندی دام فغان من فغان دیگر است — ورنه مرغان چمن را نیز این فریاد هست

آنکه با اغیار رسم [illegible] — هیچ از عهد وفای عشقبازان یاد نیست

جلوه دیگر بود قد دل آزار ترا — ورنه هم سرو سهی در باغ و هم شمشاد هست

زانکه من از دام زلف خوبرویان دیده ام — باورم نامد که در عالم دل آزاد هست

از رقیبم بیکسه افسوس [illegible] — در تو خواهی کشتنم جای بسیار گواه هست

جانش از سنگ است آنکو در تو عاشق میرود

یا دلی در سینه آن خسته از فولاد هست

کس نه آن هوس حرم و خندان نگذشت — که چو گل عاقبت کار پریشان نگذشت

حسن تو هفته سلطانی خوبان آراست — کس بآیین تو در کوشک ایوان نگذشت

آنکه تیر در قدمش [illegible] دامان زرش — ده که یکدم بین پی پرده [illegible] نگذشت

آب در دیده نه [illegible] — که بخشکید و چه چابک که لب لعل گذشت

جز از رسته دل [illegible] — زان شکسته که در حلقه رندان گذشت

[illegible] زاغ [illegible] — روز [illegible] که مرغ خوش الحان گذشت

بسکه از هر طرف تاخت [illegible] — کرد انگیخته این سر میدان گذشت

شوخیت کرد جهانی [illegible] — طرفه تر آنکه ترا کرد [illegible] گذشت

کی خواهند

کس نه است که او [illegible] سر کوی تو کدام

بر سر راه تو از عاشق حیران نگذشت

گه غم فرقت غم عشقش مرا کاریست — تا نه پنداری که کارم هیچ دلدار است

نالم از فرقت در گلشن و درین گلزار — گو که ناله [illegible] تا کار بر بار است

با بیداران و فا [illegible] — ورنه در کوی [illegible] پی با [illegible] بیدار است

روزنم [illegible] که بر [illegible] چشم — وز غم [illegible] شب [illegible] بیدار است

با رقیبانم [illegible] خون خورد [illegible] — ناله ام در سینه است و سینه ام افگار است

غنچه را در خنده آن [illegible] — در فغان مرغ اسیری در زار گلزار است

[illegible] عشق [illegible] — در کفم [illegible] تسبیح [illegible] زنار است

زاری عاشق [illegible] صحبت [illegible]

ورنه [illegible] درغم او زار است

غم [illegible] قفس [illegible] — چیست [illegible] مرغ چمن [illegible]

[illegible] پیش [illegible] — [illegible] گل [illegible] روزی که مقیم چمن است

[illegible] — که نه هر کس [illegible] کند سجده [illegible]

ساقیم یکقدح [illegible] — یار پس [illegible] بیخبر از انجمن است

از خوشی آن لطف که [illegible] — این [illegible] رقیبان [illegible]

گوسه زاغ دل گلگشته ما میکرد
از سر زلف سیاهش دگرش در گل است

لعل دلدار بکام دل اغیار است دریغ
خاتم ملک سلیمان بکف اهرمن است

کهنه دلقم ببر از خرقه صفت گذارد
هم قبا میشود هم پیرهن و هم کفن است

از من خسته چه پرسی دگرت نشانه
ناوک غمزهٔ آن شوخ که عاشق فکن است

رنگ بی اندازه هست شرق پی رخسار
کارم از اغیار در کوت لیلی دشوار است

بسحر فردا یه بیداران نگری یار هست
شب همه ناز است مایه نصیب هم بیدار است

راه ما جستی لیلی ترا اندیشه هست
لطف بی اندازه است از انکه با اغیار هست

گرچه از رنده دل عیب ما فارغی
کوشش کن حرفی زما قوت گفتار است

خواهد سیر داند دو زبانی دیدار غریب
یکجهان جان بر در کوی کسی بیکار است

فارغم تا نه لیشه حسب از سیاه کام
هرچه میخواهد دلم در خانهٔ خمار است

از سر کویت نخواهم رفتن از منع رقیب
گر بمحفل جا ندارم سایهٔ دیوار است

عاشق این گلبن که من میبینم از خار نگر
بر هزار دست ما یک غنچه در گلزار است

نگار من که قدم در ره وفا نگذاشت
بجستم که فلک پاسش چرا نگذاشت

رسانده بود بجای رقیب کار مرا
که رفتم از نظرا جشم قدم نگذاشت

نوازش

هنوز نعمت الوان حسن خود را
شکیب در دل پر حسرت گدا نگذاشت

طبیب من که مرا وعده داد امید
چه شد که بر سر این خسته پا نگذاشت

زحیله چه فسان کرد عز غریب
که سینه چو بطیع تو برق نگذاشت

صفای وقت الفت مبین بکوی تو بود
که غیر آمده در عیش من صفا نگذاشت

بصد جفا زغمت کرد اشنا که خستم
بمن در ره تو آگر چه شب نگذاشت

بکنج گلادی گلچین این چمن نازم
که غیر خار در این بوستان بپا نگذاشت

دعا چه سکینی از ره بکام دل عاشق
که عشق در دل ما هیچ مدعا نگذاشت

شیوه خود ان طرز که بسیار است
ورنه مژگان کج و چشم سیه بسیار است

نگه التفات محبت نوازم بسیار
کنه دیگر و پا در رهش که بسیار است

زحمت بی دوری چالاک مدد در صیدم
کز پی کشتن من تیغ نگه بسیار است

رهبر بخت کسی طالع گمراه جدا
ورنه ما را سر کوی تو ره بسیار است

صید هر کس چکنی قدر نگه اشناس
که ازان پیکر تان زده بجله بسیار است

رد رقیبان زکف فرزند ترکان ترا
هر طرف سنگ کم خیل سیه بسیار است

عاشق سنگین ترا این باشد
نظر صاحب دروش نشه بسیار است

کجا روم که خلقی درین زمانه پر علت — بغیر امروز و آن هر چه هست محنت
وآن شناخت جهان نامرادی‌ها — کز این نصیب چو دارد کار زمانه ارادت
بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن — که جای خس گل و ریحان باغ را به است
زغم فلک شکوه چیست چون ز قضا — باین معامله مرد گشت در غفلت
دل و جهان را اصلاح از نیابت — هدایت فتنت و نهایت دولت
هر آن خیال که بندد نقش آن ز تغییر — بغیر بردن و رستن ز دولت غم ز ملت

چه ناله بود که عاشق ز دل برآورد
ز رود ها تمیالست این نو غزالست

زمان عشرت همه او صحبت چمن آ — ولی کجا بردم ما دل که محنت
تو در کناری و در دست نشسته عزیز منم — چرا که دیده همین آتش آن بخت ا
غریب غم و بیگانه‌ام ز عیش نشاط — مصاحب غم و کنج قفس مراد ملت
شراب همه خون و کباب همه دل — سروده ناله ندانم که این چه حکمت
ز باغ فارغم از تو صلی و بری ابرو — که لاله و گل و سرو و صنوبر و سمت
عجاب سمیده بنالد بیش الضنم — همین تفاوت من در عشق ز بهلت
گذشت عمر و از تو کام دل نشد حاصل — نصیبم از لب شیرین او همین حکمت
رقیب خوار شده و شادمان شد عاشق — که آنم از تو جفا چو نگاه خویشتن است

سپهر دوران که قدم در ره کرم بگذاشت — خوش مباد که با و ترا نیز بگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من — چه شد که بر سر بالین من قدم بگذاشت
مرا ز کوی تو دوا از ره غیرت عشق — زمانه در دل اغیار هیچ غم بگذاشت
فلک ز کینه عشق تو تا کجا کشد — چنانکه در دل جا هم ز ناوک غم بگذاشت
سفال میکده از کف نه بخت دوران — که کم جام جهان بین فلک به کم بگذاشت
چه در سبو که جای تو زد بره ستم — فلک که پای بر دوران از ره ستم بگذاشت
چه توبه‌ها که ز من برد تا صد بجواب — نگفت حرفی و بر کاغذی قلم بگذاشت
ز فتنه‌ها بر انگیخت حسن دلارا — رواج بتکده و رونق حرم بگذاشت
که حلقه حلقه گیسو دل در او بگرفت — شکیب در دل از زلف خم به خم بگذاشت

چه فتنه بود که انگیخت عشوه تو صنم
که صبر در دل عاشق ز بیش و کم بگذاشت

چو آن ترا هیچ ز رباب بگویم که گریست — هر کو در دل بیرحم نباشد غم نیست
باغ حسن تو که از گریه ما خرم شد — چه شد آیا که در آن دیده ما خرم نیست
ایکه جور تو که شد هر روزی از خو بد — قیمت بنده تو در دست درین عالم نیست
حیف و صد حیف تماشا کن باغ و رخ دوست — باغ حسن تو که فردوس جنان خرم نیست
عاشق خسته که بیداد ترا طاقت داشت — کس نخواهد که زرفتن آن لشکر و ماتم نیست

چون جان غمین مرا بکار است … این غم ز دوست یادگار است

مهر تو چو مهر آسمان است … کین تو چو کین روزگار است

عالم همه کشتهٔ نگاهت … چشم تو همان بشکار است

بوئی ز کجا شنیده باشد … این دل که براه انتظار است

از کشتن عاشقان مسکین … با کار دگر ترا چه کار است

صد بار گذشته ام ز جان سر … آگه نگشته ام چه یار است

کیفیت صد شراب دارد … لعل لب او که میگسار است

خون من و دل بشیشه خواهد … چشم خوش او که در خمار است

بلبل ز فغان نمیکند بس … تا یک گل خوش تماشا بهار است

کی خوردن می بهشتم از دل … امروز که اول بهار است

وز بیم درش ار قرار گیرم … با دل چکنم که بیقرار است

صبر است علاج کار و چون کرد … با این چکنم که ناگوار است

تاب من ناتوان همین است … آن کوه بود که پایدار است

عاشق همه کس ز جور او رفت
عهد تو هنوز بر قرار است

فدای یار کنم جان که یار یار منست … براه عشق بمیرم که کار کار منست

ایلم

ز بسکه دیده دلم های جفا و ستم … گران نشد مرا در دل شکار منست

نصیب گاه گاه خوشم دیده زخم خورده دلی … نگفت زار ندید که این نگار منست

روانه میشوم از کوی یار و میدانم … اجل نشسته درین روز انتظار منست

برید جگر تشنه ام ز زود وفا … که آب خنجر جور تو سازگار منست

چو من همیشه بکوی تو خوار خواهد بود … متاع مهر و محبت که یادگار منست

ترا بجور و جفا عادتست و دانم … که عهد فیض جان هنوز استوار منست

کسی نصیحت من عاشق از غم خوبان
کند که آنکه دل من باختیار منست

دل از زخم ناز تو ارزنده است … ز غنچه تنگی دهان در شکر خنده است

چنین که پر کسی خار و بر یکی گلشن … خوش آن کسی که دلش در فراق خرسند است

پر اشکم گردهم زر و جان بمحبت عشق … هزار حیف که دلدار دیر پیوند است

ولا تو کامده نقد جان بکف زنهار … مپرس قیمت نازی که جوی او چند است

نشسته باید دل از شوق همچنان بیتاب … که وصل منقطع و هجر بی نهایت است

اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب • من و هوای جوانی که به ز فرزند است

رقیب جسم را کشته جان من عاشق
دلم هنوز بزنجیر عشق دربند است

امشب از رشک رقیبان دیده‌ام خون میگریست | ورنه روی خوب او در نظر چون میگریست

از غرور ناز بهر کشتن صد بیدلان | تیغ بر سر میکشید و بر سرم گردون میگریست

عشق با حسن او همی‌مه چون میکرد | لیلی اندر ناله بود و [illegible] مجنون میگریست

کشت زار [illegible] | ورنه از ابر بهاری دیده افزون میگریست

از چشم من [illegible] عقیق | دیده‌ام از حسرت آن لعل میگون میگریست

[illegible] دارم [illegible] | کاکه از [illegible] میگریست

وز رخ او غرق خون [illegible] چشم [illegible] | ورنه [illegible] افزون میگریست

همه آن شاه ز بزم [illegible] عیش [illegible]
عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست

تا کی بود دلا به آن سرو دیدنت | ای وحشی رمیده چه شد آرمیدنت

صیاد را نبود چو پروای صید تو | بند از [illegible] با بال پریدنت

در آرزوی روی کسی جان چه میدهی | [illegible] پریدنت

دست هوس [illegible] | قسمت ز شهد آن لب شیرین چشیدنت

سنگ ستم [illegible] | بند کمند [illegible] رسیدنت

عاشق [illegible]
اکنون شد نصیب بمقصد رسیدنت

[illegible] بنوده

١١١

من بنده آن نرگس مست | [illegible] رفتم از دست

[illegible] | کاروان [illegible] او دست

چشم تو [illegible] قصد صیدم | [illegible] تیرش از کمان جست

[illegible] | با تازه گلی [illegible] نشست

[illegible] | غمگین نتوان نشست [illegible]

از چشم تو [illegible] فکنده [illegible] دل | [illegible] لب

[illegible]
عاشق دل با کسی که بشکست

دل از غم [illegible] داشت | از شوق تو [illegible] دیده [illegible] داشت

[illegible] | در راه محبت دل [illegible] داشت

هر چند جهانی ز ستم غرقه [illegible] | ای غمزه خونریز [illegible] داشت

[illegible] حلقه [illegible] زلف [illegible] | ای رفت که محمود [illegible] داشت

دیدم [illegible] نظر غرقه [illegible] | چشمم [illegible] داشت

[illegible] جفا [illegible] | امید عنایت [illegible] داشت

امید [illegible] لطف [illegible] | [illegible] داشت

عاشق ز شوق رخ [illegible] | [illegible] دیده امید [illegible] داشت

بلبل را که همین ره یان گلشن آمده است | چه کند است خواهم در آتش قفس است
این در روزی که به پیدا و بر اود ار دست | هر طرف میکشدم ناله و آهی و هوس است
دل لیلی عید دکار مجنون نقیبان | ... بانگ فغان جرس است
حیف مجنح دو راه قربان ببنید | انجف ها در کوی تو مرا ملتمس است
دست ها حبه بر جنبید فراکه دارم | لب لیلی تو فرق که مرا دست کس است
در بن مای بمیدان محبت مگذارد | شد از ان حجان بین همان فرس است
این چه گفت در هر کس کمان ... خورد | بجنسنگاه ... بهر من همه کس است
نیست ... که خبر از دل غمگین گیرد | خبر از این ناله که در سینه اش همدم نفس است

جور کن جور دل عاشق ز جفای تو صنم
دم سه روزی در سفر کرده مزد و ذوق لبی ترا است

دارکوی فرقت بسته همت دلدار است | هر وقت رودم جای من میسر و دیار است
این قطره خون و قف برو خود بردارم | زنهار مکن ترک ستم تا دل ما است
کشته حیران عهده ترک کشم | گر بر سر لطف بخشی آن بند قیامت
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند | هرگز نزدم تا سر کوی تو جا است
ان ترک کمر بسته که دارد ... تیغ | بازبس ... هیچ ... صلح و صفا است
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم | ... صدای انی نزند باد صبا است

یکبار

یکبار نکن ترک مدارا دارد عشق | گر مهر وفا نیست ترا جور و جفا است
شد روشنم از صحبت رندان قدح نوش | از کوی خرابات رهی سوی خدا است

عاشق ستم و جور بتان نشنو کم
در کوی بتان تا نکشد راه حق است

چرا شکسته چنین رنگ و گلرخ است | که برده است ز رخسار طراوت ز ارادت
چو غنچه بر سر ما زلف گسسته ترا | که پیراهن شفا چون گل بدرآمدست
شگفته ز ذوق یاس عشق تو پیدا | که میشود چمن خسته دل ایران کجاست
چه گوید این ... جوش ... | دگر چه کار کند تا نگار خود کاست
عجب مدار که جا ... از ذوق ... | نزار آنکه گوزدیم به قبضه جاست
کی شد آنچه که تکین ... سوزری | کی شد آنچه صبر و قرار دار است
۲۵۰ دی گفتم در پیغم مژده وصال ترا | اگرچه هیچ لذت خوش ... ...
در لطف و کرم چه گوئیم | بغیر از آنکه بمیرم بگوشه ... است

اگرچه رام گشتی با عاشق مسکین
دی گفتم در شرط ان مراد دل ما است

طرح عقل بعشق تمام ... است | دلی چه چاره کنم با دلیکه سودا است
باد ... ام ... | الم ... حسرت ...

صبا بلطف کلامی بگو دو سه گفتم | کرشمه‌ای که هزاران دلش تقاضا نیست
با دو حسرت ما ناز تو کو از دو شش | که حسرت تو بگرد دیده تماشا نیست
صبا ز مصر گذر کن بسوی بیت حزن | ببین که دیده یعقوب را چه بینا نیست
برای منظر آن فخر هند جفا چه کشم | بپوش رخ که مرا هم شکیب پیدا نیست
چمن ز قرب و باغ از بدر و فا | هنوز سرو ترا اعتدال رعنا نیست
کشیده‌ای ستم جان ز ره ام بخت | که جفای تو ام حسرت توانا نیست
بهوش هین دل سنگین که از تو هم | فغان و ناله عاشق به رحمت پیدا نیست
من و غم تو و اهل جهان و [illegible] | بحسرتی نکشد خاطرم که [illegible] نیست
هنوز اول عشق است ای دل [illegible] | ببین چه سکندرانه چه وقت رسوا نیست

ز غارت دل و جان نگار من عاشق
چگونه سکندر زد و برم که یغما نیست

ای باغ رخ نقش و صبا هیچ | در کوی تو آمد شد ما هیچ
از جا [illegible] چه جلوه داری و [illegible] | در زلف تو [illegible] لطف و [illegible] هیچ
هر روز از ره ام گلبن نو [illegible] | افزون حق دل او دیده ما هیچ
ای نکهت لب [illegible] و بگو | از نکهت لب [illegible] ما هیچ
با دولت تو کار جفا کاری بسیار | با دشمنت ای دشمن [illegible] جفا هیچ

روی تو

روی تو سزاوار نثار دو جهان جانست | از مهر دو جهان در کف ما روی تو ما هیچ
از من و امید [illegible] از کرم درست | وارسته که تو کردی همه از روی ما هیچ
این صحبت من بود که از کوی تو [illegible] | زاهد از نه [illegible] در [illegible] شده [illegible] هیچ

عاشق اثر داشت محبت چه شد آیا
افزود [illegible] شکیبا [illegible] هیچ

دردا که دل [illegible] ز قفس افتاد | [illegible] به دست افتاد
[illegible] | [illegible] افتاد
گفتم که ز [illegible] | از سینه ام امروز که دل از قفس افتاد
شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او | وارسته از این قافله دل [illegible] افتاد
انگشت [illegible] | این قرعه که بر نام من [illegible] افتاد
[illegible] | بس فارس میدان که [illegible] افتاد

عاشق [illegible] عشق [illegible]
از کردار [illegible]

دل [illegible] عشق حق [illegible] چه شد | یار [illegible] چه شد
از حق [illegible] | من که [illegible] چه شد
کسی نمی آید [illegible] | [illegible] چه شد

شیشه خالی از می و چمن بلبل خنده زند   پیر این چمن کی شد مرگ یاران واقعه
سر برآورده یکسر از گریبان خاک ما   لاله و گل در بهاران کلعذار واقعه
ساقی برست ما اللّه کرفتیم حرفه
من که رندم و تعقم بر سینه کار افتاده
بزم یار کی خون ز مژگان تر میزند   چه کرم باده خون دیده‌ام در ساغرم میزند
بر امید چنین قیمت امید کام دل دارم   رفیقی که رسی پیش خاک بر سر میزند
مدام فرق بال آفت کلبش چو دور   در با قدر رزق صیاد و من خون اثرم میزند
بدین طالع که هرگز سر کوز دولت ممکن   عجب دارم که دولت فرق گل بر سرم میزند
اگر از رنجت عاشق آتش بعد از او عشق
نتواند طرح چندین قرنح زرد اکسترم میزند
امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد   در بزم عیان شور دران انجمن افتاد
از باغچه وصل تو دیگر نشد شگفت   در دامان گلم خار چو در پیرهن افتاد
گفتی که ترا خیال دل از عشق کجا رفت   آنجا که نگاه تو جفا جو من افتاد
هر زیر سر خویش کشیدم چه توانگر   حسرت همه عیش بر رخ چمن افتاد
در چهره بنفکنده آن نقاب امروز   هر جا که یکی از نظر من افتاد
زد دست گلرخش ره سبزه زخیر   زان سنبل سایه کمر بر سمن افتاد

باقی

بخش از دست رقیبش مسلم خوانده   از غم دولت تکلف او هر مرحله افتاد
عاشق که نه باشد در فرقت نشناسد
این غصه دلسوز که در جان من افتاد
غم دلسوز در سینه ام مشکل برون آید   مگر کاری کنم کز سینه جز دل برون آید
نشسته ماه و مهیا به از آن محفل برون آید   که تر پس غنچه از سینه‌ام غافل برون آید
جنون را دارد کشتن او رسد از عشق ما   عجب دارم اگر از عهده قاتل برون آید
مگر دل را در خود از غم ما رد کی   نگاه حسرت که از دیده بسمل برون آید
گوران گر پای آن زلف مشتر فتنه محمول   که بی سر حسرت فغان لیلی از محمل برون آید
مدار در رنه کانی صاحب جولان جمال او   چه خواهد شد زبانی کز زبان بی حاصل برون آید
ملامت میکنند عاشق مراد از عشق در راه
نشنیده کاین تا ما من از منزل برون آید
امشب در از غم دل خود یاد میکنند   بنداشتم که از غم آزاد میکنند
یاران چو عقل گشت نکو در خدا   تا چند سال سیل به بیداد میکنند
خوش با طبیب سینه دلم باز تا کی   صیاد مرغی از قفس آزاد میکنند
قاصد عجب مدار که بید دست زنده ام   امید داشتم که مرا یاد میکنند
در بزم مدعی نتواند لب رسید   از روی گریه که دلم شاد میکنند

اگه نشد ز قصهٔ من درد ره فقط   هر کس حکایت غم فرهاد میکند
عاشق که هجر داد ترا بستم گواه
بیهوده از جفای تو فریاد میکند

از این چه سود که آیین دلبری داند   خوش آنکه دل بستم مهر پروری داند
روا بود که دهد جان در اشتیاق چو من   فراق بسی تو بی آنکه سروری داند
خوش آنکه شرح غم فراق جانان داده   که از شکایت جورش برابری داند
برو در ستم شکایت کنم از دو دست   شهید عشق مبادا که داوری داند
اگرچه حرف نه در گفتن است خود ستم است   که خشم و ناز ترا کس ستمگری داند
وفا مجوی ز طفلان که نیست سال تو   که در بدایت حسن دادگستری داند
میان کجدست بسته ز جمله دلی
ز صد هزار یکی عاشق آذری داند

خبرم از گذران به خبر دل خواهد کشید   چون برون رخم ز کوی او کوی خواهد کشید
دل که رنجیده از تو دست از دو دامنش بر داشتم   تا به چشم دامن از دست تو چون خواهد کشید
رفتم از کوی تو کو دامان خدمت بر زند   آنکه از من بار بیداد تو افزون خواهد کشید
عشق خواهد کرد و تیغ از فغان دامنم   دامنم از دست عشق تو افزون خواهد کشید
نقش شیرین را ز مژگان چشمها خواهد کشید   ناله فرهاد کی از بیستون خواهد کشید
خطش

خطش از رخ دمیده و از میان زلف پشت بر هم   تیغ چیداد از میان آنکه کفن خواهد کشید
تیغ خواهست و خواهد خود از آن شد خو
هست خواهد کشت و عاشق با کمان خواهد کشید

دل ظلم فلک را زکجی چو همه دارد   کز جور خوش آینده خوبان گله دارد
راهی که رسد زود به سر منزل مقصود   دنباله روی چند که این قافله دارد
از آنکه بمن گوید از آن کوی کشش تنگ   با عشق بگو این که سر حوصله دارد
این جان دلبر منزل قربان شده نوکی   صد مرحله دور از همان فاصله دارد
ما عاشق زنجیر کرده زدم بر سر او کو
کز گرم روی پای تو صد آبله دارد

این دلبران کار دل عشقبازان کشیده   بر سر کوی کمان فتنه انگیخته
زین فراق انگیز چه غم ما که در روز ازل   عشق او حسن او بهم آمیخته
کوته از دیدار او چون دست آید   عاشقان بر دامن غمهای او آویخته
گرچه هر کس نشد با دست غمان در دست   در محبت منقید شد که چون آمیخته
من ندانم کیست هیچ دلکش در این صحرا   آنقدر دانم کزان از میان بگریخته
تو نشسته با تو دانا یا در حیات است   بر سر راهت بسی دل بر سر دل ریخته
در میان تا خود کدام این نظر از دو بیت   نا توانی و توانایی بهم آمیخته

رخت آفرز آتش دل عاشق پیدا شد
آهن پیکان او خاکسترش چون بخشید

دشمن جان من و حیله وفا دار آمد — این دل آزار رقیبان که ترا یار آمد
چشم بد دور که از کار جهان آگهند — این زخود بیخبری چند که بیدار آمدند
دلفگاران در شوق تو شکست سینه‌اند — کم مخوان حسرت خود گر که بیمار آمدند
بر سر کار غم عشق نگه نیم نگشت — طعنه مردم بیدرد که بیکار آمدند
دل بهرکس چه دهی قدر نگه داشتن — شیر گیران بکمند تو گرفتار آمدند
بیخبر نیست دل از خود غش ارباب نیاز — واقف از دولت بیچاره پرستار آمدند
این نگاهی که رقیبان می‌خورد پیوسته — در جهان آفت جان و دل هشیار آمدند
ده که بر خاک اهل کشته [illegible] — دانه پوسیده دهان منتظر بار آمدند

عاشق از غمزهٔ ترکان [illegible] دل آید
حیف و صد حیف که زنیقوم دل افکار آمدند

بیخود شدم که ساغر مستی در جام بود — در بیخودی ندانم نشناسم کدام بود
آگه نشد دریغ که حسن داد کدام — یکجمعه دل اگرچه گرفت آرام بود
رفتم زکوی یار که آمد شد رقیب — رفت آنزمان که کار دل بکام بود
هر دل که شد بکام کل مشکین او اسیر — آزاد ولیکن بدست خط که نام بود

گرخون

گرخون دل بکام و اگر باده گم فرح — از محنت خمار بی انتقام بود
امروز که گشت خون دل از قضیب — در صحبتی که باده رنگین بجام بود

عاشق که در فراق تو پر غم جان سپرد
زان لعل لب در آرزوی یک پیام بود

ترسم که سر زکار من دیوانه برآرند — اغیار در کسر از در دیوار برآرند
در حلقهٔ افسرده‌دلان مرده و زنده — پیکان ترا از دل افگار برآرند
بر خاک شهیدان خود از ناز گذر کن — گر کنج لحد ناله بیکبار برآرند
در حلقهٔ مرغان گلستان نخوان یار — آن ناله که مرغان گرفتار برآرند

البته نشود رهزن جان و دل عاشق
آنرا که جفا جوی ستمکار برآرند

مرا هرگز خیال [illegible] دل در نظر آید — که چه ادراک [illegible] مرا یاد در آید
[illegible] که هجوم [illegible] — مرا کاری زخود [illegible] در نظر آید
بصد خون [illegible] — من بیچارگان [illegible] دیگر نظر آید
[illegible] — [illegible] در نظر آید
بکام عشق [illegible] — [illegible] در نظر آید
[illegible] — [illegible] در نظر آید

به بزم عیش میخواندم اکنون خوش وقتی — که میکشد بدیدن دارد و باده آید

عجب نبود اگر محروم ماند از وصل او عاشق

که از جور و محبت کار بسیم و زر افتد

نگفتم دلم از جور او پریشان شد — وزان کرشمه بنازم هزار حیران شد

نه از نه غمزه کجا برم که چرا — زکشتم دل برهم او پشیمان شد

ببین و ناله قرین اثر شود که مرا — ز جان عزیزتر است اگر ز آتش جان

چه میشود که آباد کرده از کرمت — هزار خانه دل از غم تو ویران شد

اگر ز دست نسیم دیر سیر دلگان — که ز دود درد دم و کار من ز هجر آسان شد

خبر نبود ز حسرت بگوشه قفسم — … دیدن گلستان شد

درین چمن که خزان بر بهار میخندد — تمام حیرتم از غنچه که خندان شد

چو رفت یار ز گلشن چه فرق با گلخن

چنان ندیده ز عاشق کنم چه زندان شد

بهانه ستم آن آفت زمانه ندارد — دلش بسی ز جفا میکشد بهانه ندارد

نه گل بفکر محبت نه برق بار الفت — خوشا آن غریب گلستان که آشیانه ندارد

از آتش است دلم از بلای عشق ولی — بباد … خبر از غم زمانه ندارد

حدیث عشق بهر کس اگر نمیکند … — کسی که مست نشد ذوق این ترانه ندارد

کوز

سوز ز آتش هجران دل گشته عاشق

که خود تو میکشش جای در سینه ندارد

بر شاخ گلبن با قید صیاد — گرم نشینم کو فرصت شاد

در کار من کرد خوبی که نبود … — لیکن چه آن که دارم قربان او باد

کارم ز حسرتش افتاده با رنگ — انجام حسرت است آغاز فریاد

ما و تف قبل که در نه … — کو طالع لطف که گیتی بیداد

عیش و طرب ما گلشن … — روزی که کرده این خانه بنیاد

از رشک … شیرین — بنگر چها کرد هجران فرهاد

رفتم برآرم از دل صفیری — بند زبان شد چون آن صیاد

از حسرت … در گوشه در دم — اگه نگشته … از داد

گرم قفس را در هم شکستم — ترسان شکستن … صیاد

فریاد عاشق از قامت او

افغان قمری از سرو شمشاد

کج کلاهی که زمی چهره آلی دارد — آه از خانه برون بار خیالی دارد

بسر راه و … — دل فگاری که دل باز ملالی دارد

گفتم آن خط … — که گویا … مثالی دارد

سر من که بگرد شمع جمال افروزی		که هر لحظه چو من سوخته بالی دارد
اگر به حسرت این تشنه دلش میزد		ز لب سیم و مرجان زلالی دارد

میرسد دعوی دلسوختگی عاشق را
که ز داغ دعوی او شاهد حالی دارد

ای دهان چشم تو سرمایهٔ هر سود		سر منزل کوی تو مرا قبلهٔ مقصود
صبح غم دوران بزم ز اغیار شنیدم		از ذوق شکر خندهٔ آن لعل [illegible]
دلدار زلف که ره اگر فا ترتم کرد		او را چه کند [illegible] دارم [illegible]
امشب اگر آتش سوزان تب عشق		[illegible] قسمت بیمار تو [illegible]
من بعد نخیم لب وفا برش نشینم		از [illegible] که کار من دلسوخته [illegible]
از حسرت لعل تو من خسته درونش		دارم دل آتش در صد داغ [illegible]
افتاده بهر [illegible] برش آن		این باده بیاران [illegible]

عاشق خم عشق است غلام از [illegible]
در زلف دیده است قرار دل محمود

این قصه بان که کسی را بدرون نگذارند		ده که از کوی تیان پای برون نگذارند
خنجر تیز که حشان بود از خون [illegible]		ترسم از [illegible] دست کنون نگذارند
هیچ کس دوره عشق تو سلامان [illegible]		تا لب [illegible] از داغ جنون نگذارند

[illegible]

همه یاران نصیحت کرم ز رخ جانان		سیکد از رنه در این [illegible] ست دیوان نگذارند
این حریفان دغل دست که من بر سر [illegible]		رونق معجزه عیسی نفسان نگذارند
ده که این دلشکنان را ستم [illegible]		تا مرا یا لب از زر [illegible] ان نگذارند

فارغ از وصل حبیب نم نکا [illegible] عشق
ترسم ایغیم [illegible] از [illegible] زدن نگذارند

وعده تو قسمت من حیل می شود		کام دلم ز لطف تو حاصل نمی شود
کشتی [illegible] نظر از روی غنچه لطف		ای بر [illegible] کسی ز تو [illegible] نمی شود
خوبان [illegible] که [illegible] بیمار نیست		کارم ز [illegible] فراق تو مشکل نمی شود
فکر دلم بکن که شکر خندهٔ نهان		با تلخی غم تو مقابل نمی شود
گریه مرا [illegible] خون [illegible] ریز		[illegible] بر هم [illegible] مایل نمی شود
روزی [illegible] برای [illegible] برون او		[illegible] که ز گریه من گل نمی شود

در حیرتم که با همه عجز و نیاز او
عاشق قتیل خنجر قاتل نمی شود

یک جان که برد تمام گیرد		[illegible] ست اگر ز [illegible] بگیرد
زان شوخ ستیزه جو گریزم		ترسم دلش از جفا بگیرد
دادم بجهان عشوه اش جان		تا بار دگر [illegible] بگیرد

گر تازه گلی که از رو خالی   مارا ز تو بوی وفا میگیرد
زانکس که ترا گرفت از من   از آه منش خدا بگیرد
تا از غم هجر چون تو یاری   دردا دل من ستاند بگیرد
حرام ز خدا بلای جانی   تا دل ز تو در بار بگیرد
در من نظران لشکر شاهی   دامانت اگر گدا بگیرد
دیوانه شدم بیم دست غم   بر ما عجب از خطا بگیرد

عاشق نشد از لب تو بوسه
یک بوسه بجد ها بگیرد

نگهانه چو خود مدت کارش چه کند   شاید ترا با اهل وفا آشنا کند
از بیم جان نه از رشک کی تو بردم   ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
ای مست نازرسیده و خلق در فغان   کی در میانه گوش بفریاد ما کند
بال و پرم بحالت خود میشد دگر   صیادم از قفس بچه حالت رها کند

مردم ز اشتیاق و ز رحم رقیب
عاشق ز بیم آنکه ز زخم دوا کند

ای بت اگر در لطف بر چمن خندد   زنار بت پرستی کس چون سحر خندد
عیش بهجت از غیر ما بیش ای فنه   [illegible] عشقم لب [illegible] سخن خندد

آتش لُه

زلف که بسته جهان در دل گرانی   ترسم که باغبان هم طرف چمن خندد
از رخ بلطف گلشن برقع اگر کشی   گل بهجت بگو به بر خویشتن خندد

عاشق بمصر حرمت که سکینه عزیزی
تا کس بود غربت به از وطن خندد

هر روز در تن ز افق خورشید خاور سر زند   [illegible] روم تا چه [illegible] زند
سوخت اگر در [illegible] بالش زند   ترسم که برق بی پناه آتش [illegible] زند
بی نفس در سینه ام از [illegible]   واز ان زمین [illegible] کاش زند
در دل غم [illegible] هر چند پیداست   البته [illegible] غم که دل بر زند
[illegible] گوان افکند [illegible]   [illegible] که هر دم راه دل [illegible]
[illegible] دارد [illegible]   [illegible] از من [illegible]
من غنچه [illegible] از گل [illegible]   هر خار را اگر [illegible] جدا بر دیده ام [illegible]
[illegible] زدش صید حرم [illegible]   ای ترک [illegible] دامن [illegible]
زاهد [illegible] کف [illegible]   سنگی که [illegible] زند

دستی که عاشق سینه زند بر کفن از خود داد
ترسم که در روز [illegible] از [illegible]

گر ردم [illegible]   در [illegible] از ناز [illegible]

غنچه لبی که لعل او زر محبت جا کرد | همواره دل محنت زده برگشاید
کرکشید زلف او دربر رخ مسیحوش | بر سخن نه برده‌ام اگر نمک شد
نمی عیش مرا چه ره که خواهد کرد آن | قفل یاقوت گران لب شکر گشاید
کاش این دل که بود مصلحت آموز مرا | شکوه چند ز رنجش نیست گشاید
کمرا نماید سفر که در آید زدرم | که مرا کار به پیغام و خبر گشاید
ور جگر بشدش البته ز غیرت فارسی | غنچه لبی را لعل او در نظر گشاید
اینکه در بر رخم از لطف گشود | از فراقم تم اگر کار دل گشاید

عاشق از ناله کم پیش تو در سوا نشود
مدعی که درد گمان بنا گشاید

دلبران پرده چون بر اندازند | عاشقان رو تماشا اندازند
حال لب به نکهت محفل ما | تا گل می لب شراب اندازند
ما در آن محفل که از کو می | در قدح آتش تر اندازند
چند تا بسته‌اند دلشکنان | که شکستیم در بر اندازند
هر سو چند کمان از آن خدنگ | غنچه را جا به در بر اندازند
چون کشی تیغ تا رصف کشتگان | همه از دست غنچه اندازند
عاشقان شب اگر چنین شوند | شعله در جان آتش اندازند

دل آن

دل ازین محفل گرفت آرش | یکسان طرح دیگر اندازند
عشق را زان زدین و دل کندند | آتش غم میان در اندازند
تا نظر از دیگر در جهان | دیگر را منتظر اندازند
فکر تدبیر کار دل نکنند | کار دل را به لب اندازند

هیچ عاشق کشته دم تیغ
داد خواهی جا در اندازند

بس شب بر در آمد و بس صبح شام شد | تا قد کشیده سرو در ماه تمام شد
از لطف و قرار شدم از کار وانی نال | اکنون که رافت هوشم کدام شد
خوش مطلب لب سینه دلم طایر کز | با طالع خجسته گرفتار دام شد
ای دیده که تمام نظاره کرده | آهسته تر که خون دل از تمام شد
در دیر است آنکه جدا قرار است | خوش بش کوی سیکده است کرمقام

فصل بهاران است برکت می گسار
عاشق بیا که توبه‌ات از این همه حرام شد

تا کی جدا از آن لب عیشم حرام باشد | چون نامراد مانده دل تلخکام باشد
شاید زدور در آید ناگاه چهره‌ام | چون آفتاب گرم برطرف بام باشد
دارد قرین حسرت از هجوم آن نگار | کز دیدن رخ او عیشم تمام باشد

یک صبحدم چو خورشید بر طرف بام نه کام ... تا کار عشقبازان روزی بکام باشد
وارد گر شمه از کف سررشتهٔ مهر و کین را ... تا میل خاطر او سوی کدام باشد

خوش آنکه جان سپارد عاشق نگار پیش
شمشیر دوست او چون در خرام باشد

آنم که رفته دل من با آن ندیده ... چون نادرم شنیده مادر جهان ندیده
تا از کدام راه در آید ندیده ام ... شادم که آمد الفتم و آن ندیده
رفتم بمجلس و همه کس دیده عالم ... بیدار شستم یکی شب او سیه‌واق ندیده
بس خارها ندیده گشتم گرد گلشن ... دیدم ولی بروی گل و باغبان ندیده
ارزدی قربتی چه قدر اینچنین قفس ... بجز این دو روزه ام که به این آشیان ندیده
ویرانه جهان همینم که چه از ادب ... هرگز کسی لب شوخ کلام ایشان ندیده

عاشق که بود بلبل خوش نغمه چمن
قاش نشسته چون اثری در فغان ندیده

دل رسیده که الفت بیار من دارد ... نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سراغی از دل من نیست غیر گوشه دل ... که رشته دل و بی‌سایه کار من دارد
کبوتری به زکوی تو یا کن و دست ... دگر گیاه و برگ و بیار من دارد
ز کوی که جفا و ستم غنیانه ... امید با دل امیدوار من دارد

توان

توان شناخت ز زان خسته ماکه ز رنگ است ... که دیده بره اشک رفتن دارد
لب ار بر وصالت نوز عجب دارم ... ز نالهای دل بیقرار من دارد

کیاه خشکم و عاشق بکاری باد صبا
بهم مژده فصل بهار من دارد

ز غم شب بیکسی که آه من بود ... اگر ماه فلک چون ماه من بود
اگر تاریک میشد از فراقت ... قیامت یکشب کوتاه من بود
بنودی دست اگر آمدی بسی ... سر زلف بتان دلخواه من بود
خوش آن می که بر نقش جانکاست ... لب لعلت حوالتگاه من بود
مرا در راه عشق آن دل که کم شد ... دلیلش طالع گمراه من بود

دها نا داشت فکر داد خواهی
که عاشق در عنان شاه من بود

غیرت آ روزی که دلم بر بسته می‌زند ... بر سر راه کسی بهر نگاهی می‌زند
کاش اگر خواجه مجیب که در موج بیع ... سیره پیکنم نام گنه می‌زند
حسرت این بود که کدام برد دارد دل ... آنکه نام بزبان ساقی می‌زند
داد خواهی که زبانش نه بهنگام سوال ... به که بیهوده فغان بر در شاهی می‌زند
گلشن نیست نبود بگفتن خرم تر ... رونق خویش از هر صراحی می‌زند

غم از حسرت خوبیت که تاراج فراق / یارب از گلشن حسن که این بچیده
دعوت زنیک عهد توام اما دانی / کاغنچه حسرتم از سینه لکها مزند

عاشق دلشده جای نگه غمزه مزند
از خیالت لب شوخ خطی بیاهی مزند

دیده دهراتزا که دل رسیده باشد / ستمی که ز هجران بکشد کشیده باشد
ز روز رسی نه بکسی سخن بقاصد / مکر از لب تو آنچه دگری شنیده باشد
وصال آن تمنا بفراق این تقاضا / کذرت شوق هرکز دم از رسیده باشد
بهوس بزودی چو ترم لب بم بیار زنی / در تو قطره خون ز تهمت چو تو چکیده باشد
لب مرا رم آنچه بغیب ده ز حسنش / ز گلستان لاله سنبل چو ترا دمیده باشد

بهوای دهقه صبیت عاشق دل
مه سرو قامت او بکجا رسیده باشد

ایکاش زنا حوصله روز نکواهند / صبری که ندادند بجا باز نکواهند
یارب بده انصاف بقوم ستم دوست / کز طایر بسمل بشده پرواز نخواهند
ظلمت دل با ما زان همه ستم خوب / خواز تو که از دیر طلب باز نخواهند
خوشباش که امنیت ار خیر بروت / در روز قیامت ز تو هر نخواهند
عشاق و دل و سینه از زخم تو صد چاک / تا رحمت از آن غمزه غماز نخواهند

خشم

خشم زتو بر جو هم نکواهند عجب نیست / کر داده دل لگیک شیوه نکواهند
کفر دلکان درهم از روز کیا مند / عشاق که در کوی تو آغاز نکواهند
روشن نشود صبح نوا خوانی مرغان / تا نغمه ز مرغان خوشش آواز نکواهند

عاشق ز نظم گلشن لیقت
تا خیال تو از طالع نساز نکواهند

فغان و ناله من این اثر کرد / که خشم و ناز او در بیشتر کرد
تبرک غمزه اش در خیال نشستم / خوشش باد که سوی من نظر کرد
نهان از وصل آنه شاد بودم / نمیدانم که کرده ترا خبر کرد
درین گلشن ششی آن بیجا خوش / دو برشاخ گلها سر زیر پر کرد
بهر آلوده دامانی دراز محبت / مهی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریده بد ما ان بدر تیست / که در کوی بتان خاک بسر کرد
چه خصمی بود با من آسمان را / که از خوبان ترا بیدادگر کرد

بروز خوشی بکریست چو شمع
که عاشق بیتو شبی را سحر کرد

وز داد انصاف اگر روح بدنیا بود / نه که میکردم مرا تا قوت فریاد بود
تا تراند ره دم از زخم غمش آزاد کو / ورنه آن نامهربان را دل بیداد بود

کاش حسن و عشق با هم میسر بود اتفاقی
تا اثر کاهی ز شیرین ناله و فریاد بود

کاش ضبط ناز بیجا صلح آمدی
یا مرا امید رحمی از دل صیاد بود

دیدن آن کرده ز نواز نیاز پیش بیم رقیب
با نگاهی حرف ظاهر روز کاری شاد بود

خون عاشق رو نمیخواهم ولی در کوی او
خنجری آلوده خون در کف جلاد بود

ناز احوال دلم بی همه رنجش دارد
فریبد هر کس جبین رفتار دل من دارد

سر بزیر پر افکنده کشیدیم و کنون
تو بهاران سر آرایش گلشن دارد

به سر کوی تو ای قبله ... پناه دارم
من همان قدر که در کعبه برهمن دارد

زلف مشکین ترا غم نبود از دل ما
که چراغی چو رخت در ته دامن دارد

حذر از آه من سوخته خرمن نکند
آنکه گل در چمن حسن بخرمن دارد

هرکه از دیده ما آه نهفت ستان
عاشق این طالع فیروز که دشمن دارد

ساقیا گلچهره مست محفل عیش تو بود
قصه شیرین عشق و نغمه رنگین تو بود

از غم عشق بتان کار بما تنگ شده
طاقت ما کاسته خوبان ز پیشان فزود

لب به صبا دادی بر رخ پیرهن آن
آنکه بیجا دگاه دو برخ ما گشود

با همه گلرنگ باش ز غم جهان در نگر
باده گلرنگ کش زیر سپهر کبود

[illegible]

پیش تو درد کرد قصه دل آنکه
گویم دگر چه دلی رحم خداوندی چه بود

گو بشما ماه عید باده رنگین بکش
ساقی گلچهره چون گوشه ابرو نمود

در که امید باز فیض کرم کار ساز
همه محبت و نیاز با غم هجران چه سود

مدعیان پرسند باز چه رخ داده چه
زاهد گو میسرم رخت چه بر دو چه زود

آنکه بجز نگاه کشت بسی بی‌گناه
جانب عاشق ندید باز گناهش چه بود

اگر وصلت ای جوان دل از دوری شکوه‌ها دارد
نه چندی روز خوش هر کس دو یار بیوفا دارد

بیان بجان کسی روز که بستیم عهد شکفتیم
که هجران بدل جلای قد من کارها دارد

بحسرت دست و پا بر میزنم در خاک خون
توان در دست بسمل نیکی فغان بی‌جا دارد

نباشد ذوق و لذت بر او خوش قلم
که میدانم دل معشوق خود میل جفا دارد

طبیب از رحمت خود میدهد هر دم دوا عاشق
بخیر از که آن بی یار درد میدهد دارد

باز صبر از دلم آهنگ بیابان دارد
دست شوقم هوس جامه دریدن دارد

تو کنون تشنه و دل در هوس جور و دق
حکما دل زند بر قتل دل دارد

گر که باده عیش دگران خواهد شد
لب لعلت سر بکشیدن دارد

خود کشودی چو در باغ ...
میوه گلز بر دو سینه تو چیدن دارد

نگره از لطف سوی مجلس خاصم طلبد		بجز در پای من دل شده دیدن دارد

اشک عاشق به لب خسته و در چشم از حسرت
ره به سرچشمه و آهنگ چکیدن دارد

قاصدی آمد از آن کوی و خبرها دارد		مژده ای مژده لطیفی که اثرها دارد

خشت خم گشتم و پیداست که از دور کرم		عشق پاکست گلم باز نظرها دارد

غرقه در خون دلم گشته و چون می حسنم		دیده بر روی تو آرم باز خطرها دارد

آتش از دیده تر داده ام و خون جگر		نخل امید تو آخر چه ثمرها دارد

دیدم از دور که تو کشته دل از غمت تو زنم		یاد من آمد که دل سنگ شررها دارد

بهر آنست که چند رخ چون روز ترا		عاشق این ناله و افغان سحرها دارد

مرا روزی که از شب تیره تر کرد
رخ خوب ترا رشک قمر کرد

گداز خود تو بی پروا نمی بید		کدامین ناله در اندل اثر کرد

چنانم وحشی گریزد ز من بخت		زه نرگس به سوی من نظر کرد

خدا جویی که بیمار محبت ساخت		ز درد عشق یاران چنین کرد

طلب کردم چو فتح از عشق فیروز		نگشتی چندم اندر کار دیر کرد

خوش رندی که در کوی خرابات		بر بنا در این شاهی سحر کرد

زبان

گریبان چاک زد در بوستان گل		چو از خلعت خود بیرون سر کرد

چو برق از زر چه از ش در برجت		بهر جا شعله از من گذر کرد

بیابان ماه بی اندازه بجز د		نگاهی سوی این بالا و سر کرد

من از زایان گذشتم عاشق از جان		که هر کس در وفا کار دگر کرد

خوش آن نظر که دمی تو در حالت باشد
خوش دلی که در آن جلوه خیال تو باشد

خوشم دلی که ز رشکم به قدر روز محبت		خیالی بجز نه با غمت خیال تو باشد

روا مدار پس از وعده ها محنت هجران		بمیرم و به دلم حسرت وصال تو باشد

همه بروی تو گویم که است نقل و فقت		میان عشق و هوس تا چه در خیال تو باشد

صد التفات یکش وه عاشق دو تو تنها
گمان مکن که ز دوران کسی کمال تو باشد

بار عشق بتان گران افتاده		وین دل خسته ناتوان افتاده

از که جوییم مدد در ره عشق		که بکلی بار کاروان افتاده

گله از دور کار رسم چمن		چلکنم ابر عمه کمان افتاده

دفتر دور کار شد چو ورق		ورق همراه میان افتاده

از دل خان یا فراق کس		آتش اندر گمان و ال افتاده

جان ز حق خواستم بامیدی / که بپای تو میتوان افتاد
جلوه کرد عارضت در باغ / که گل از چشم باغبان افتاد
ناله آموخت این دل بیتاب / آنقدر گفت کز زبان افتاد
دل من بود بی بها گهری / که بدست تو رایگان افتاد
روز که خواهیم می درین محفل / ساقیا چون سرگران افتاد
برق با خار خشک کینه چه کرد / شوق در جان من چنان افتاد
گر ندارم پری شدن [illegible] دام / میتوانم ز آشیان افتاد
از من و عندلیب دیده و نه / قصه عشق در جهان افتاد
چه قدر شعله شعله زد دل من / آتشی تا مرا بجان افتاد

کوکب بخت عاشق مسکین
گوییا از بام آسمان افتاد

دل آزرده من از غم او [illegible] / [illegible] دیده من راه لبان بزند
رخش بیداد نتازد بجفا منکه [illegible] / که مرا بیخودی عشق بمیدان بزند
کردم از سیر چمن قطع نظر تا [illegible] / که بهر آه من گلچین بگلستان بزند
خضر در [illegible] ابراهیم [illegible] / [illegible] این بادیه راه بیابان بزند
دامن از دست [illegible] رود بروان کشم / دست بیتابیم از زره بگریبان بزند

کی جانا

کس ما زار ازین غمزه [illegible] / که ره جانب او بخت پریشان بزند
چکند عاشق اگر ناله غمگین نکند
که روان راه ازین منزل ویران بزند

خوش آنکه گر از باغ گلش دسترس نبود / گل چیده زند آه که مرغ قفس نبود
رشک رقیب میکشم آه چون کنم / در دوستی آنکه در غم عشقم هوس نبود
بعد از وفات هم بمزارم نیامدی / جان دادنم ز حسرت دیدار بس نبود
چون نی ز دل نماند که بر ناله ام [illegible] / اما ازین چه سود که فریادرس نبود
در بوستان ز بخت بد خویش آشیم / [illegible] در دل مرغ قفس نبود

خوش آنکه عاشق از تو جدا بار گذشت
واقف ز اضطراب دلش هیچکس نبود

از ذوق [illegible] چو تیغ او قرار من [illegible] / بوسه ها هر کس [illegible] او بجای من دهد
من غلام ترک بدمستی که [illegible] کشیم / لعل او از روی رحمت خونبهای من دهد
قاصدی خواهم که از جان [illegible] / بوسه بر خاک در و پیغام من دهد
[illegible] / کام دل [illegible] من دهد
[illegible] / بوسه بر دست [illegible] من دهد
[illegible] / کام بر [illegible] را قدر من دهد

انتقام خون خود عاشق ز دلبر کی کشم
صبر کن تا بر در او عشق جان من دهم

عاشق تو فقیر از دل افگار نخواهد
شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهد

جان می‌طلبی بهر ادای حق تیغ
کز تیغ نظر رحمت دلدار نخواهد

چه باک زبان بر در او از ادب عشق
پیر نه ز شوق نظر دیدار نخواهد

خوش کن دل عاشق خود از گریه خنجر
کاین قوم عنایت تو بسیار نخواهند

ایکاش مرا خلق جهان زار ببینند
تا یار دل از زار ستمکار نخواهد

دور از لب شیرین تو عیش نفس ای گل
صبر از من دلخسته بیمار نخواهد

زنگ ستمی رفت رقیب تو که عاشق
تا دیده گلی بوی تو دیدار نخواهد

گل بر سر بازار بیارند ز گلشن
از حسرت مرغان گرفتار نخواهند

آه این چه نصیبست که در دام غم او
هر کو دلم از درد و سبکبار نخواهد

باشند اگر از تو که از درد من آگاه
صبر از دل من اندک و بسیار نخواهد

زاهد چکنی وصف تماشاگه جنت
با مردم دیوانه در و یار نخواهد

تسلیم بود قدرت ما بر سر کویش
گر زانکه نشد از کار دگر کار نخواهند

ایکاش دگر دهر تو عاشق نخواهد
زین بیشترت پیش کسی خوار نخواهد

کشتگان

کشتگان ستم را که بکشتند
چه روان گرد میان یاد شوند

بزدم زلف که با بستر بسم
کرده گر باده هزاران نه دهند

برای ترک هزاران کردم
که برازنده تاج و کلهند

قسمت این بود که نام همه سر
بر در شاهی و دادم نه دهند

شهر سر کج کلهی بود و کنون
هر طرف می نگرم این سپهند

تا که اندر طلب بیکر دند
این هوا دارد که خورشید و مهند

رحمت حق که چه دیدی چه شد
غیر مستان که غریق گنهند

عاشق از پیر و عشقی کمبل
زین رفیقان که نه مردان رهند

خوش آنکه مرا بسر کوی دلی بود
وز قصه من هر طرفه انجمنی بود

پروانه از آن محرم هر انجمنی بود
کز وصل همین کام دلش سوختنی بود

ای وحش چه بنما که تیر نشانه روا
در عهد تو هر جا که جان و شکنی بود

در کشتن پروانه بشمشیر چه حاجت
از شمع همین چهره افروختنی بود

السنه و قرآن که زکس یاد نیاورد
در هر قدمش تربت خونین کفنی بود

زان کو که بیالی بره تا منک ستم خورد
گر غیر نبود چه غم هم سخنی بود

جان داده دبا لیلی و ز آن ناز ثنا
آن وعده که میعاد تو با شوق سخنی بود

انیقدر ما به غم عشق بیدل برسید / ما به دل درد عشق تو منزل برسید
مو اند در کوی دلدار و دلم دار و بحشم / کر بگو ما یه من دلشده قاتل برسید
حسرت ما دمراد و غم طوفان تا کی / کو مرا کشتی ازین ورطه به ساحل برسید
ده که از خیل بلا بر نکریزیم جایی / که بیار دلبر من بی غافل برسید

از بی ترس امانه نرفتم کامی
که درین راه رقیبی زنقا مر برسید

این جفا جو بتان که بی دل شنند / تا بکی داد عاشقان ببینند
ای رخت فتنهٔ دل عشاق / بکش انقدر ما که بی کنند
تا دلی مست عشق بازی ما / از جفاهای دلبران نرهند
تیره دارند روزگار مرا / این کمان در رنگ موی و چشمند
خون ما کو بیت بکر دل کیست / این دشمنان شر کج کلهند
کشتهٔ غمزه ات همین نه منم / همچنانی خراب این سیهند
همه ما تب ز تند یه خوبیت / ده که در آرزوی یک نکهند

تو که باشی داد بسر این عاشق
بستهٔ آن در سنبل سیهند

تا قرار از من دلخسته بیتاب نزد / لطف چشم دل آزار ترا خواب نزد

چراو

لعل او مست ظرافت ز جهانی نخواست / یا صبا راه لب سنبل سیراب نزد
شب اعناه که خراب من بیتاب آمد / حیف صد حیف که آن شب دلم خواب نزد
هم نتیجه ز غواصی این بحر نماند / کس اگر راه بآن گوهر نایاب نزد
من و بیتابی عشق تو که در جذبهٔ شوق / ذره را جانب خورشید جهانتاب نزد

در من لاله صحرا از کجا پرخون شد
ابر از چشم تر عاشق اگر آب نزد

کاهی به بیابی دل ما شاد توان کرد / از خاطر آزرده ما یاد توان کرد
بگذار دل آزرده در این محبس / ما را که بیک عذر ستم شاد توان کرد
در حیرت نقش ستم از نازنینان / مشکل که علاج دل صیاد توان کرد
صد روز قیامت به دل داد دل من / از جور کسی که گله بنیاد توان کرد
رنگین تو اندیشه آزرده ندارد / کاهی اگر از درد تو فریاد توان کرد
نازم به بیابی خود که همه عمر / یک روز ندیدم که از آن یاد توان کرد

بگذار که عاشق بکمند تو بمیرد
چندان بعشق نیست که آزاد توان کرد

محفل ره نمه شب من این عاشق چه بود / غنچه و قدح ناکشیده خواب چه بود
ب غم نگشتن خمار من که جام / بغیر انچه همچو آن شراب چه بود

شب ار بخلوت بیکی لکمان بنوازی صبح / شکسته رنگی روی چو مهتاب چه بود
بر خضری در آرزو خواستم ز خود رفتم / ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
کرشمه ای نفهمیده بدیدم چه چیز رسید / جواب میشدم از عشوه این عتاب چه بود
برای کشتن من تیغ از میان بکشی / چو آمدم برت اضطراب حجاب چه بود
ز کوی او تو که عاشق شتابی چه ضرورت است
بخشم رفتنت ای فلان خراب چه بود

جان سپاران که ترا سینه کشند / چشم بر هر که درو چون نظرند
واقفی از غم پر شور و شرند / همه یاران که ز خود بیخبرند
دیران کز پی دل آمده اند / بر کران از چه ز ما میگذرند
خدمت ما ز رقیبان مطلب / عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم ای آنکه کنند در غم عشق / بی همان به که بدین غم بنشند
ما که با شیشه و شاهان جهان / بر سر کوی تو بی یاد سرند
بر سر کوی نگاران زر و فا / ما و جنبی و بهیچش نخرند
از خود شاطع آن ل / که نه دانا و نه اهل هنرند
شاخ گل سرکش و در بستان چمن
همچو عاشق همه بی بال و پرند

دلدار

دلدار لب برآمد و عمرم بسر آمد / دردا که برآمد همه جوانی بسر آمد
هر تیر که از جور تو آمد بر جگر آمد / از حیله رقیبان ترا بر سر آمد
رفتم بکشم نیز جگر تیر جفایش / بر سینه ام از شست تو تیری دگر آمد
از ناز تو کی تبسم من بدر گرفتی / کریم که رقیبان ترا عمر بسر آمد
عیسی نفسی از کرمم جان فروزد / تا بر سری چون کران یوم و بر آمد
گر این گل روی تو گلزار گذشتم / از هر سر خارم بجگر خنجر آمد
گردان رقم دولت دیرت که جوان / آن زهر که در طبع مرا کارگر آمد
از وعده وصلت چه خبر خسته از او / قاصد که ز کوی تو ز خود بیخبر آمد
دهقان ازل در چمن لطف چو گرد / تا نخل دلارای قد او ببر آمد
آن طرفه کشتی در نظر از تخت تصنیم / کار من دل ساخته هر یکدم برآمد
رخت سفر از طالع بستم و رفتم / اکنون که به نو سفرم از نظر آمد
خندانکه جان من از چشم ترم ریخت / هر خار که از خاک شهید تو برآمد
عاشق بجهت جان چو رسید از غم هجران
در فکر دعا باش که وقت سحر آمد

اگر نه کام محبت بیک نگاه برآید / چگونه کام گدایان ز پادشاه برآید
عجب مدار که زلفت حساب عشوه تو / کشند رند قدح خوار دیر بگناه برآید

بهانه جو شده و فغان کشیده تیغ ستم / مباد آنکه فغان ز دادخواه برآید
هزار ماه طلوع ار کند بجای فراقت / عجب که زانکه یکی شب سیاه برآید
بتان ز شرم همه تیغ لب به آه و لب / نشسته ایم گران ز کسی که کلاه برآید
تو جلوه کن که بپوشند چهره سای خوبان / ستاره را چه مجال از آن که ماه برآید
و پس حشمت خوبان کن ای ترک خوبان / چو غمزه تیغ برآورد چه از سپاه برآید
هزار رقعه ز [illegible] / درین زمانه کی [illegible] جاه برآید
گل صد برگ [illegible] خط تو [illegible] / همیشه که بروید گل و [illegible] برآید

چو [illegible] گرد [illegible] لطف [illegible]
[illegible] از دل عاشق هزار آه برآید

تو خفته کیستی که با حسرت [illegible] / ز تو [illegible] آلوده [illegible]
[illegible] دست [illegible] آه نیم شب / از جفا [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] / اضطراب دل [illegible] از خواب بیدار [illegible]
[illegible] اگر [illegible] پرسش کنی / رنگ [illegible] از خیال [illegible]
بر [illegible] خوردم [illegible] عشق [illegible] / از گل [illegible]
از نگاه [illegible] / آه از آن [illegible] کار [illegible]
تو [illegible] / اگر از [illegible] خوش [illegible]

[illegible] کف خاک [illegible] / که [illegible] نسیم [illegible]
بکدام امید آیم من خسته دل [illegible] / که نگاه [illegible] آشنا [illegible]
شکری [illegible] که [illegible] لعل [illegible] / دل [illegible] از آن [illegible]
[illegible] / گذرد [illegible]
ز هجوم [illegible] / [illegible]
چو کشد [illegible] / بجفا و جور [illegible] دل او چرا [illegible]
[illegible] اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بجفا رضا [illegible]

فغان ز [illegible] بلبل از [illegible] برآید / لطف [illegible] گلی بهار برآید
حریف [illegible] دگر شراب [illegible] / که نغمه [illegible] از پرده‌های [illegible] برآید
وصال دختر رز [illegible] / که [illegible] مهر [illegible] برآید
میان [illegible] / که [illegible] محبت [illegible] برآید
[illegible] / اگر نه [illegible] خط [illegible] برآید
[illegible] / که [illegible] مهر [illegible] برآید
حدیث عشق ادا کن [illegible] عاشق / که ناله [illegible] دل [illegible] برآید

خوبان به نیم عشوه شکارم نمیکنند | بهر خدا کرشمه بکارم نمیکنند
یا دارویی که چاره دردم کند بده | یا فکر کار جان فگارم نمیکنند
این قوم سنگدل بمرادم نمیرسند | کوششی مگر بناله زارم نمیکنند
گویند صبر کن که دلش مهربان شود | یاران نظر بصبر و قرارم نمیکنند
یا رب ز تیشه لب قصد هلاک من | من در گمان که پرسش تیمارم نمیکنند
کامم نمیدهند به بوسی شکرلبان | تا صد هزار عشوه بکارم نمیکنند
از گلشن زمانه نخیزد گل بسنگ | دیگر گلی بجیب و کنارم نمیکنند
جمعی درون چشمند برآسمان چشم | گویا نظر بباغ و بهارم نمیکنند
آسودگان صحبتشان قسمتم مباد | جائی نشسته‌ام که بخم دارم نمیکنند

عاشق بتان به درد غمشان عمر شد بسر
چون شمع گریه بر مزارم نمیکنند

میگذشت و فکر رحمی بر دل دلدار بود | از زبان افتاده را ناله درکار بود
از فریب وعده او گشت مشکل کار من | همچنان در هجر او تن زیستن دشوار بود
خانه صبر مرا گر شوق او بنیاد کند | سست بنیادم مخوان کاین سیل بی‌زنهار بود
دم که در هر گلستان آرزوی نکهتت | عندلیبی را که عمری محرم گلزار بود
سبزه خطش ز رخ امسال سر بر زد ولی | شاد دل بودیم باشش گر التفات یار بود

بیا

بیا اگر در دیده او بود از بیطاقتی | چشم عاشق همچنان در حسرت دیدار بود

زمانم نشان بجلوه دلداری کنی
ز معموری آنچه در سینه بی‌ز زنهار کنی

چمن ز رنگ گلش خرمست و شور فغان خوش بنگر | دلی کلمات ز خویش حنین بر بجد کی ماند
که از دل بریزدم خون دگر ز دیده گریان | زخم تیز تیری خدنگ و غمزه‌ات بیکار کنی
درمیخانه را زور کشد بسیفروش آخر | تطاول بهار این گرچه‌ان گرفتار کنی
اگر ماند بروی اولت نخشدم اما | بس دیدم گل بر بیان خمار کنی
گرفته آنکه بدین دست کوته بر راهی | عنان باید کرم قدرت گفتار کنی
سر انگه رها دارند شیخ و محتسب اما | تو چون ساقی شوی کس بر پیکار کنی

حریفان همدم آواز خنک شده گلین
قدح در دست او عاشق کسی هشیار کی ماند

طالع که رحم بر تب تابم نمیکند | کاری نمیکند که کبابم نمیکند
این بخت و از گلنده مرا نگاه جنیت | از لطف او عجب که جوابم نمیکند
آتش چه پرفشان من از لطف یار قیب | یکدم نشید که عذابم نمیکند
مطرب چگونه‌اش ز هوشم نمیبرد | ساقی بیک پیاله خرابم نمیکند
هردم لشیوه دارم میکشد گران | دوکشتگان خرش حسابم نمیکند

دیدیم او که بخندم ارزش قدمش | کس جز ز لطف عجب کام نمی‌کند
واقف نمی‌شود کسی که سپردم | ره چی نظر نشسته هم نمی‌کند
هرکار من اگر بود از دیده پرسشم | گوش از سر فسون بجوابم نمی‌کند
بخت بدم نمیدهد از لطف حسرتی | تا زهر حسرتی بشرابم نمی‌کند
مشتاق مرکم از غم هجر دریغ | کاف نه غم تو بجوابم نمی‌کند

ایت اگر تراوش اشکم بگشت بخت
عاشق رهین لطف کسی هم نمی‌کند

دیده مرا بر رخ خوب او فتاد | کو نبود کار دگر بر مراد
اینکه زیادم نبری هیچ گاه | هیچ نیاری ز من خسته یاد
ناله کنم بسته و گریم که باز | آتش آهم کجا اوفتاد
شاد نکردی دل من از کرم | ای دولت از حسرت عشاق شاد
صحبت ز او رکه بگویم حکایت | محنت هجران که نصیبم مباد
ذوق ستم کار من خسته نصیحت | تیر جفا تا ز کمان می‌گشاد
حسنش اغیار ره دلی گرفت | حبس دو وادی نشد گشاد

عاشق مسکین دهی جور دهد
هیچ به پیش تو نیاورد یاد

آنه رقیب ورای آن انجمن نماند | بستیم دل که با تو مجال سخن نماند
گفتم چرو دل بخزان مدارت | تا به غنچه‌ای تو در پیرهن نماند
گفتم که رنگی از تو نگیرد دل نگار | انهم که رفت رنگ یمن نماند
ای پیر فاصنم رخها کارت بمن | ذوق سجود بت دل برهمن نماند
آنه بهار رو رفت و من از کنج آشیان | دیدم برآمدم که گلی در چمن نماند

خنجر بدست و طرف کله برشکسته است
عاشق جان گذشت که جای سخن نماند

هر غنچه در طرف چمن رنگ برآورد | فریاد ز مرغان خوش آهنگ برآورد
بانه ز عشاق و شرابات نظر کن | در صورت شیرین که سر از سنگ برآورد
با پیر خرابات چه گفتم ستم چرخ | می داد فرو ریش ز نه چنگ برآورد
آن ترک که بر سینه دارد خط زنگار | از خون دم غنچه او رنگ برآورد
آن طرفه نگاری در رخ طره اوزد | دل از کفش ای با بچه نیرنگ برآورد

غمگین دل عاشق ببرد از دو رخ او
آن شیشه که از خود می گل رنگ برآورد

ترکی مستی تو که از خون دلم ساغر زند | دامن همت بقصد کشتن من برزند
هردم از ادا هی برآید عشوه این دلدار | مطرب عشاق هم هردم ره دیگر زند

اگرم بار فرستی اوراق زر زیر فلک   به که با پیک دیده دستی میکند یکریزه
عاشقان کهنه و فرهاد نم خوی تنها   صبر کن تا سبزه نو خیزت از گل بر دمد
این بود کز فوق جان داده ز رد   القصه فرصت نخواهد شد که سامان برزنه

پی لب لعلت نکرده سود کمتر کم
عاشق لب تشنه را صد غوطه در کوثر

مستم که از نکوید رخ چو مه داده   سر و برگ آن ندارد که دلی نگاه دارد
که هوای باغ دارد که نه در شوق بلبل   نظری بجانب گل نظری براه دارد
ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز   دل درد پرور ما چه قدر گناه دارد
عجب است از وصال تو رضا چه باشد   [illegible] هوس کند که نظرت دارد
همه شه [illegible] یک نظر اما   که ز بندگان سلطان غم داد خواه دارد
سر آن هلاج کردن که مدانم زرزد   ز دل فراق این خون که دیده راه دارد

همه کس بود متمتع ز وصال خوبان
دل مستمند شوق نظری به باده دارد

گر چه از آب بقا [illegible] باشد   [illegible] هر کس که [illegible] باشد
فریب [illegible] پیش [illegible]   کار دوران که شنیدی که [illegible] باشد
کاش باد [illegible] از شام سیاهم گاهی   هر که آرش نظر ماه تماشش باشد

مهرگردان

مهرگردان مزند لاف نکوید زین بیش   گر نظر جانب آن گوشه ابروش باشد
قاصد از کوی کسی آمد زین عجبست   بزبان کلمه صد قدر پیامش باشد
خواجه که که نکوید سخن از روی قبول   بزار زر و بکرم هر که غلامش باشد

حسن [illegible] دیدنه بگذار
نشان عاشق دلخسته نشانش [illegible]

فصل خزان رسید و گل ارغوان نماند   فرقی میانه قفس و آشیان نماند
از صد هزار رنگ گل افر باید کار   جز داغ حسرتی به دل باغبان نماند
صیاد اگر [illegible] چه باک   امید هم [illegible] قرآن نماند
هرگز نخواستم ز تو کام دل فکار   [illegible] عشق آن [illegible] بر زبان نماند
اسرار خویش در دل پرخون نهفته دار   عاشق [illegible] دلی در جهان نماند

امشب [illegible] کرم دل آزار [illegible] بود
[illegible] نکهت [illegible] دلدار [illegible] بود

بس دیده بیدار که از خواب برآورد   آن وعده که امشب [illegible] بیدار [illegible] بود
امروز که در [illegible] چار [illegible]   بر بستر غم اول [illegible] بود
با غنچه [illegible] در خلق [illegible]   چون شمع [illegible] بود
یوسف که [illegible]   در جلوه [illegible] بود

زان مهر گسل هر ستم و جور که دیدم
از مهر و وفا ورزی و نکوکاری من بود

غمخوار دل من شد ز غم گشتن دوست
از روز که دشمن پی غمخواری من بود

جان بر لب من بود و نکرد از نظر لطف
از روزگه فرصت دلداری من بود

تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت
با زلف تو از بهر گرفتاری من بود

من خوار شدم بهر رضای دل اغیار
با عزت اغیار پی خواری من بود

عاشق ز ان مهر گسل خوار نبودم
با جمله از همه من زاری من بود

آنکه خوان گرفتم کار نگاهش باشد
تا کیم دیده امید براهش باشد

باغ جنت کنم از بخت ز زلفش توبیع
گر به این سبزه گل سبز گیاهش باشد

سرو کارش همه با بچه ترکان گجست
تا دل خون شده ما چه گناهش باشد

سخن جدت کر بیدی بایه فلکی جوان طلبیم
چه شود ور چه خانه ببناهش باشد

فارغ از کار جهان یکدل آزاده کجاست
که نه در بسته زلف سیاهش باشد

در همه ملک محبت دگری رود بیافت
کس ندیدم که تظلم نه ز شاهش باشد

از زبان سوز دل عاشق مسکین دارد
که جهان سوخته آتش آهش باشد

ناله کردم که بسم بر دل افگار برد
کو طبیبی که کسی بر سر بیمار برد

چون به

چون رسته دهقانی گلستان اکاش
آشیان من و گل هر چه نسیب برد

هیچ حرف سر زلف تو گوید با من
که ز آشفتگیم راه بانسرار برد

بوی گل کوی که از پیه باد سحر است
تا کی یه لب مرغ گرفتار برد

راه کوی توام آنگاه نماید که جان
که زبان طلبم قوت رفتار برد

ور به تو رشته راه سفر عاشق کن
که ز کوی تو حسنم زحمت بسیار برد

چون حکم قضا در پی دیوانه من بود
یا رب سر شوق چرا با پی من بود

با جام و سبو صحبت من تازه شد از نو
امروز دگر هنگام پشیمانی من بود

این شعله آهی که برآورد جهت [illegible]
از دل اثر آتش پنهانی من بود

بیگانه پی غارت گلزار تو آمد
وین طرفه که سرگرم نگهبانی من بود

این یکدو سه روزی که جدا از تو بودم
هر جا که شدم حرف گران جانی من بود

از فال من آنگاه همی بود مجمل
با روی تو آن کفر مسلمانی من بود

پیش نی من هر سحر از خوبان
با بهر نکویان خط پیشانی من بود

جام می و آواز نی و جشن گلستان
بر روی تو اسباب پریشانی من بود

هر جا که برانگیخت قضا موج ملال
عاشق به نظر کشتی طوفانی من بود

محتسب را کف از رنگ حنا باشد سرسری خوردن پنهان لب لعلت باشد
کار خویش عاقبت ای زاهد فرزانه کدام دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
خوش کن از حرف و فن قاصد ای وعده یار ز خوشنت ار چه قیامت باشد
گل و شمع و دو چمن میسوزد آرام چشم که نگویم نه چراغ و فن قامت باشد
بنده لطف و غلام ستم اوست دلم کانچه دلدار کند عین ارادت باشد

زاهدان عاشق اگر از دل و جان نشد کنار
سر رندان قدح خوار سلامت باشد

تا کی از غم دلم همره صبا او رود باده کو تا غم خود را دم ز یاد برود
صد ره از جور تو دامن کرد فلک باد رود یاد روی تو کنم تا جهان از یاد رود
صید صبر و قرار دل من بین که چو آن بر زبان بلبل فغان از بهر صیاد رود
هیچکس از تو دل شاد ندارد بتم که یکی ره وفا داری از یاد رود
کوه شیرین زند چو مصلحتش کاری در نیست باری دیگر سر تربت فرهاد رود
هوس و ریز افتاده چون سنگم حسرت گل برم از دل ناشاد رود
ساز که بین که دادم ز جفای تو جان با صیدی که ستمکاری از یاد برود
مصلحت چیست که در حلقه گلشن آزاد لاله و گل بی جلوه بر باد رود
قسمت گمشده مرغ دل عاشق بود که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

لطفی

لطیفت ای گل رنگین شراب می زند بکش که رنگ تر آفتاب می زند
خراب لطف عتاب تو ام روز کرم کدام باده مرا کامیاب می زند
گره ز گوشه ابروی ناز باز مکن که دل کله شدم عتاب می زند
بدیده عکس رخت تا چه میکند دانم که آب اشک او گلاب می زند
نصیب من نفرستم فراغ گوشه دام چرا که دل من اضطراب می زند
غم تو کنج نهان و بهر دل که قضا سراغ میکند از خراب می زند

ز تو عهد های دروغ ما ان نوازش
چو تشنه که بموج سراب می زند

نگار در سر زلف گرهگیر دارد عنان دلم با دل رگیر دارد
رهایی ز زلفش چرا نیست ما را سر رشته را که تقدیر دارد
شنا لب در کشتم نمکش را که جای من چرا دیر دارد
چرا نیست کام دل درد مندم که رنج غم او مرا سیر دارد
تنا لد دل خسته ام از غم او که دیوانه منت زنجیر دارد

برا هش برم عاشق بیکس را
که مست است و آهنگ خنجر دارد

جان من میبرد دردانه که تن میسپرد که خوش خوش لبی از جان من میسپرد

لب از خنده آن ترک شیرین چون گشاده — از آن شکر برای خویشتن بس پی برده
لاله گون باغ رو به در بهار از فیض وی — ساقی گلچهره اش در انجمن بس پی برده
قسمت غنچه [illegible] دل [illegible] — از سخن شهد لبان شیرین سخن می برده
خوش گلشن کن که سازد [illegible] — هر گل رنگین که بر طرف چمن می برده
ذوق گلشن داشتم [illegible] — بهر عندلیب [illegible] گل [illegible] بس پی برده
بزم آمد که چون سرو سیم اندام او — [illegible] چند که تماشا در چمن می برده
مشو [illegible] ناله [illegible] — [illegible] خویش در یک [illegible] بس پی برده

من یکی [illegible] دارد عاشق کرده زلف و کاکل
جان عالم را از این طرز سخن بس پی برده

درین فکرم که [illegible] — دران روزی که چندین [illegible] جوید
کجا [illegible] از خاک [illegible] — خجل [illegible] منفعل از [illegible] جوید
درین کنج قفس [illegible] افتاده ام — فراموش کرده ام از خود [illegible] جوید
[illegible] — که پنهان داشتم از محرمان راز [illegible]

پس از عمری که صیاد از قفس [illegible] آزادم
خجل گردیده ام عاشق ز بال ناتوان خود

دلم فکر [illegible] دارد — که آهنگ [illegible] ناز دارد

توان دید در صید گاه محبت — هوای دل از رفتنم باز دارد
ز کوی تو [illegible] گر بجنت — کبوتر [illegible] در پی باز دارد
ندانم [illegible] دام [illegible] — که مرغ دلم فکر پرواز دارد
من از [illegible] گذشتم [illegible] — که چشم تو از غمزه غماز دارد
فزون است هر لحظه شوق نیازم — که از خوبرویان [illegible] ناز دارد
به پیوند دل [illegible] کرده ام — مرا با خیال تو دمساز دارد
دل ساده ام [illegible] — که چشم [illegible] فتنه [illegible] دارد

ندارد [illegible] عاشق
لب [illegible] که در عشوه اعجاز دارد

یاد ایامی که طالع [illegible] عشاق بود — عهد خوبان [illegible] میثاق بود
در شب وصلش [illegible] چون [illegible] — کار او [illegible] دل مشتاق بود
[illegible] — شب خمارم [illegible] بود
[illegible] — جام زرین در کف ساقی [illegible] بود
هر چه گفت [illegible] — دفتر گل [illegible] اوراق بود
[illegible] — حاصلم از زندگی این [illegible] بود
آنکه زد بر هم صف [illegible] — [illegible] عاشق [illegible] بود

آن ترک غنچه لب که لبش قند بود — بر لعل لبش نام من بی سر و پا بود
خوش آنکه از بر کسی بود و کسی نه — آگاه نه راز من و معشوق خدا بود
آگاه میان من و او غیر ز آتش — آن دشمن جان من دلخسته کجا بود
در کوی خرابات اگر شاه درآید — در حلقه ما خاک‌نشین آن گدا بود
آن ترک بریدن که بکف خنجر کین داشت — پنهان ز رقیبان نمکش صلح و صفا بود
گم گشت چو نزدیک بکوی تو رسیدم — از دل که بصورت تو مرا راهنما بود
جای نفس ذم در کشم … — مسکین من … کوی تو کجا بود
سطری ننوشته در آن نامه گذشتم — سر نامه این نامه همین حرف جفا بود

عاشق ز فراق تو ستم پیشه سحرگاه
نالید بسی تا شب هنگام جدا بود

مرا آنکه خبر کرده از زلف نه ام کار از خود — که حرف مهر جانان کرده بودم روز و کار خود
ز آیین وفا در کوی آن نامهربان نهم — غم جان را که نتوان سند فرسیم و بار خود
بکوی آن غنچه ام در کوی او بگذار ای همدم — مگر از زده ام فکر کند هر کس بکار خود
بیک فریاد شوری در چمن افکندم و رفتم — بیاید بلبلان رفتم سرودی یادگار خود
ز افسون خرد در عشق کاری بر نمی آید — باعجز ز حجت بگذارم اختیار خود
بیک ساز و حالش که تو آن قطع طمع کردی — مدارا میکنم تا با خواهید از او ار خود

زدست سنگ در ده غم چو مرغان قفس دارد — بحجت میرود عاشق اگر از کوی چو خود
در دل و آن … وقت دو درد دیده ام نماند
صبری که داشتم بغمش بیش و کم نماند
رفتم که از غم تو بمیرم چو بیکسان — نا به عجب بگو که ترا هیچ غم نماند
صیاد خوان ادهم بر بزد گناه نیست — صیدی بخود مقیم حریم حرم نماند
خود از غمش شدم که دلم محرمی ندارد — من خود ز عشق منعم و دل محرم نماند
در سینه ام پوشیده از لطف نیستی — دردا که هوشیار شدم آن کرم نماند
در بستم خیال یار نگه … بسینه ام — از بسکه جا در آن ز هجوم الم نماند
حافظ اگر شراب قدح کو بپاش زر — می در سفال ریز اگر جام جم نماند
آن دل در درد عاشق مسکین خراب شد
ای برهمن بنال که جز صنم نماند

آنکه لاف مهر میزد رفته رفته از ما سیر شد — کار دل چون … ز دنبال … بکلی … شد
مشکل است از حجت … دل از رگان — حلقه زلف بتان … اندر زنجیر شد
ما وفا ده در سینه کاری … شدیم — من بی خردان شدم … تدبیر شد
مرغ دل … — آن که مداران ابرو … تیر شد
گرچه از … — جلوه … شمشیر شد

زلفت چو در زکات و کرم پیچ و خم شد — عهد بیداد تو آنکه غالبه تا قمر شد
اسپکه و راغت نگذاشت پی بند ما — از گریبان دست اگر برداشت دامنگیر شد

از مروت دور بود کز بیک خود خویش
عاشق دلخسته چون بر آستانت پیر شد

غمت یار من دلفکار خواهد شد — کمند تو یکی در هزار خواهد شد
و بلیف لطف دل بعد ازاین نگران خواهم شد — از بیقرار اگر بیقرار خواهد شد
ز باغ میروم کجا و تازه بخندید — کجا که رونق باغ و بهار خواهد شد
بقدر و قیمت من آنکه این زمان خندید — چو من نگوی ترا بی اعتبار خواهد شد
اگر چه سرخوش می است این زمان بزمی — قرین محنت و رنج خمار خواهد شد
نکرد ترک من این دل که رنج داده ازو — بدین گمان که بمن یار خواهد شد

بکجای تو زلف که عهد لطف است
بر بگذار تو عاشق غبار خواهد شد

از درد عشق دل که فزون از شمار بود — همت نبود آنچه ترا یادگار بود
امشب ز وصل دلشده خاطرم نگر — دلخسته دگر به انتظار بود
در حیرتم ز دل که ترا آزموده است — از وعده وصال چرا بیقرار بود
راهم فتاد بر سر کوی تو اتفاق — ما را اگر نه با تو جفا جو چه کار بود

شام وداع

شام وداع جان و صبح فراق نه
ممکن برای عاشق مسکین دو بار نه

نیست گویم که هر کس کام دل حاصل نخواهد شد — مرا این خوان گشته دل دانم که حاصل نخواهد شد
مرا این طالع که از تو دل کام برآید — ز دامانم آزاد خواهد گشت بسمل نخواهد شد
بیاید آور مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن — که صیادی و من دارم ز من غافل نخواهد شد
نخواهد آن کنم هر سنگ کز عشق بتی آید — اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد
ز امید وصل تا عالم بعد ازاین خوبان کنم — و میدانم بر رحمت طبع او بی نخواهد شد
که دیگر پس توانم داد این بیچاره دل از آن — اگر فریادرس و زر فراق تو نخواهد شد

بدین ره بگذر دیگر ز عاشق همچو سایه
اگر از گریه من خاک صحرا گل نخواهد شد

خوش آن کز دولت یاری برآید — کز آن کام امیدواری برآید
خیال فتنه دل دارم اما — عجب دارم ز بیداد کاری برآید
نگارم کجاست جگر در خون دل را — مگر کام دل از نگاری برآید
نیارم فرو سر به صید افکن — مگر از کمین شهسواری برآید
کنون وقت جور و ستم نیست صبری — دو به عشق من ز دلداری برآید
مرا بهتر از صد باغ جنت — که کام دل از گلعذاری برآید

لب شیرین عجب علتی دارد ایزد   کزان کام جان نگاری برآید

عجب دارم از گردش چرخ عاشق

که هرگز بکام تو کاری بر آید

پیاله کش که جهان بیش و کم نخواهد ماند   بکف سفال تو و جام جم نخواهد ماند

رسید نوبت جان دادن دهان کام   همیشه بر سر جور و ستم نخواهد ماند

رفته که بر ایکنج حسن از کوبت   رواج کعبه و رونق صنم نخواهد ماند

مبین بخواری من کاین از کند دهر   کسی بخواری یاران محترم نخواهد ماند

ز وصل یار چو خوشحال شوم که میدانم   زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند

بحسرت از سر کوی تو رفت خواهم گفت   رقیب ماه ترا هیچ غم نخواهد ماند

بمحفل تو گر آید هلالی ساقی   لب از طرب ز باده نم نخواهد ماند

چه رنگ دامن بوی حبیب کاین حیله   ز نکهت بحریم حرم نخواهد ماند

نماند لطف و وفایی که داشت عاشق ما

اگرچه بر سر بیداد هم نخواهد ماند

بعزم عربده میل شراب خواهد کرد   بکشتن من بیدل شتاب خواهد کرد

نگاه نگاهان بحریفان شراب خواهد داد   ز پاره پاره دلم من کباب خواهد کرد

بیک عتاب چه جانها بباد خواهد داد   بدین کرشمه و ناز ار عتاب خواهد کرد

بنقد

بنقد مهر و جوانش خریده ام ای کس   محبتش و بهیچش حساب خواهد کرد

چو نیست باخبر از درد من چه خواهم گفت   نظر مرا چو کشم پر آب خواهد کرد

نگفتمت که بدان غمزه اختیار مده   که خانه دل مردم خراب خواهد کرد

چراست باید نو تکیه گاه خود عاشق

ز دورش بی غمان گر خراب خواهد کرد

کی مردم از سینه آهی بر آید   اگر کام دل از تو گاهی بر آید

برانش چه از داد خواهی برآید   که نگذاشت حرف گناهی بر آید

تغافل مکن سگ این پادشاهی   که فریاد فریاد خواهی برآید

تراهم رسد از زوال جور کردن   که بر عشق من سال و ماهی برآید

خوش رحمت بیدریغ سحابی   که در سایه او گیاهی بر آید

بهر گلشن فتح کار دل ما   که این کار از پادشاهی برآید

نماند انقدر روی او در نقابی   که از دیده من نگاهی بر آید

عجب نیست از کید اخوان   که صد ماه کنعان ز چاهی برآید

بود غمزه را کج چشمت کمینی   که هر لحظه از نی سیاهی برآید

درآتش نشینم که از حرف تندت

عجب دارم از عاشق آهی بر آید

گل شکفته ساقی مستان صلای می زنند
ساقی هر گوشه راه پارسایی می زنند

پا برهنه بی کلاهان مدعی با عالمی
برق آهم عاقبت خود را کجایی می زنند

از کوان نعمت و چلو تو [illegible]
دست حسرت هر طرف بر سر گدایی می زنند

از نظر افتاده‌ها [illegible]
مدعی با در صلح و جفایی می زنند

هر کرت [illegible] نمی‌خواندم [illegible]
خواب [illegible] که راحت [illegible] می زنند

سنگی افتاده عاشق [illegible]
دست بیداد آن هر سنگ [illegible] می زنند

دمی که شوق تو [illegible] خواهد کرد
ندانم این دل [illegible] چه کار خواهد کرد

[illegible] برده [illegible]
فغان که [illegible] خواهد کرد

[illegible] دامن
هوا [illegible] خواهد کرد

ز چهره که در چشم [illegible] دارد
[illegible] خواهد کرد

ز بیم طعنه [illegible]
که [illegible] خواهد کرد

من آن [illegible] شکفتم
کجا آن عاشق مسکین [illegible] خواهد کرد

صبا ز نکهت گل گاه بوی یاسمن دارد
ندانم باغبان دیگر چه گلها در چمن دارد

نظر بر روی [illegible] دارم در سینه [illegible]
دل من [illegible] دارد

ز الطف

ز از لطف [illegible]
اگر گاهی نظر بر من [illegible] دارد

[illegible] فکر
دل هر کس [illegible] فکر خویش دارد

[illegible] حکمت
[illegible] دارد

[illegible]
نقاب سنبل مشکین برگ یاسمن دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
دریغ از [illegible] دارد

[illegible]
هزاران [illegible] عاشق کشته [illegible]

ان لب شیرین که حرف [illegible] می زنند
[illegible] می زنند

[illegible]
[illegible] می زنند

[illegible]
[illegible] می زنند

[illegible]
[illegible] می زنند

[illegible]
[illegible] می زنند

[illegible]
[illegible] می زنند

[illegible]
[illegible] می زنند

این طایر رسیده دل از رمیده بود　　در آشیانه سر بر خود کشیده بود

ناگه هوا گرفت دل من و آگه فتاد　　دین خون کرد جمله قضا در رسیده بود

مرغان بشوق گلشن و من در هوای دام　　هر کس ز آشیان کجا پریده بود

ماهی که بفت [illegible] دارش ارزد دل　　هر سوی او بجست [illegible] ندیده بود

آن آهوی رسیده که آتش فغان کند　　از دام حیله های صیادان رسیده بود

کارش کسی که با چو تو لیلی وش فتاد　　از خویش دید هر چه ز مجنون شنیده بود

هر جا فتاد چشم تو با چشم کار کرد　　صید فتاده بسمل از خون طپیده بود

بسمل کشته ام تو [illegible] نگاه　　تا بر من او فتاد کوه غم کشیده بود

از دیده راه برد خیالت بسوی دل
آری فراید دل عاشق ز دیده بود

درمان نصیحت من بد نصیب بود　　محرومیم مگر که گناه رقیب بود

شب [illegible] با دو صبا [illegible]　　سامان [illegible] صد عندلیب بود

از غیر او مپرس که [illegible]　　در دیده [illegible] جلوه روی حبیب بود

[illegible] درد علاج کرد　　بیمار عشق بودم و غمم طبیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق تست　　خوش آنکه این حدیث بگوشم غریب بود

از کوی دوست آنکه [illegible] بردن [illegible]　　[illegible] زکات [illegible] عندلیب بود

ارغال

ارغال زار عاشق آزرده دل بکش
جان داد و نقش [illegible] او عقرب بود

چشمت اگر کرشمه ناز [illegible] بکند　　ما را خراب از نگه اولین کند

کو قدردان [illegible] که پیش [illegible]　　من جان خود [illegible] آفرین کند

امید که عشق تو با جان ستمند　　[illegible] فراغت دنیا و دین کند

حقا که غیر جان [illegible]　　شیرین کرشمه [illegible] زمین کند

[illegible]　　[illegible] اگر چه روح الامین کند

[illegible]　　[illegible] نشین که هر چه کند [illegible] کند

[illegible]

خوبا راگر با دید [illegible]
آرزو [illegible] دل عاشق همین کند

بغمهای خوبی چه آمد بر آمد　　فغان از دل [illegible] هم بر آمد

[illegible] که مردم　　چو پیش تو حرف کن هم بر آمد

ببین [illegible] ز خون [illegible]　　که از دیده [illegible] هم بر آمد

[illegible] از عالم [illegible]　　که چو از [illegible] هم بر آید

[illegible]　　هزاران گل از خوابگه هم بر آید

[illegible]　　حذر کن که از سینه آتش بر آید

مرا بر سر آمد هنگام جوان
سحر بود عاشق کرانم بر آمد

از سینه‌ام ز خاک فلاک رفت دود — اگر نشد ز آتش فغان من چه بود
شادم مدد به باده گلگون که گرد آن — اگر غمم ز گردش این گنبد کبود
دیدم کنار که تیره فتاده سر قباد — گفتم چه شد کلاه تو گفت فلک ربود
بر باد رفت لاله و گل در چمن دریغ — بلبل همان بیامده از شوق در سرود
روزی چو ل بسود کند غم زیان تو — گر بخوری ز هم نفسی زیان و سود
عمری بود دیگم که زنی حران شود — اگر نمیشود کسی از کار عشق زود
آن گل که چیدم دوشم از جیب شاخسار — دردا که رخ زدامن گلچین بمن نمود

آتش ز نغمه در دل اهل جهان زدی
عاشق سخن بگو که بسوزد دل حسود

پروای کسی اندل خود کام ندارد — یا فکر من تیره سرانجام ندارد
قاصد که ز کوی تو رخ خود خبر آمد — مسکین خبر از نامه و پیغام ندارد
کرم که بود تیره تو ام جرات گفتن — با درد دل خود حکیمستم نام ندارد
بر طرف چمن هست بسی سرو گل اما — مانند تو یک سرو گلی اندام ندارد
وارسته ندیدم ز جهان هیچ دلی را — کز زلف دل آویز بتان دام ندارد

زان

زان گه زده‌ای خانه برد برق — ای اوج شنیده است که آرام ندارد
مشکل که شود جلوه‌گه آتش خوبان
ویرانه عاشق که در و بام ندارد

از جام عیش اگر کند باده مراد — اگر ز حسرت من از رنده و گر بس
از ساقی آن کرشمه که دل سیر دو زلف — از مطرب آن ترانه که غم بیسر ز باد
روزی رسد که گل شوم و گل شود سبو — در کوی میفروش که سبویم بکف دهد
آن ترک تیغ بسته بقصد هلاک کشت — از تیر غمزه چشمه خون دلم کشاد
چشمت ز ناز ناز بیا و بر سکینه — ما هیم یک کرشمه صد جان نمی‌داد
غیرت نهشت دام با فترگان هم — این شعله که ز داده است اندوهم زیاد

عاشق ز روز تیره پریشان افتاد
گاهی کنک شانه و گاهی بدست باد

من بنده این غم و من بار فرستاد — وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد
گفتم بنوبت از غم خود بخش دوائی — از لطف فرستاد و چه بسیار فرستاد
صد قافله بشکستم دل و دیده که طالع — یک یک گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم بکرا آید و من هم مدعی آمد — گل خواستم از گلبن من خار فرستاد
فارغ شدم از کار جهان کو محبت — کاری ز برای من بیکار فرستاد

حدیث عجب خوانده‌ای و قصه دردم / شیرینی آن لعل به عیار فرستاد
پیش من مخمور به از جرعه حیات است / وین یکدو قدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلک دلشکنی ساز محبت / دلهای عزیزان سوی دلدار فرستاد
عاشق که ادا در طلب گلرختان
از رحم بر غمان گرفتار فرستاد

دلم نظاره عالم روی زیبا کرد / اگرچه رخت بحسرت دل تماشا کرد
ز ضعف ناله مجنون بگوش کس نرسید / چه شد که محمل لیلی گذر به صحرا کرد
چه حالت است که گلچین همیشه در کار است / نگه کشش که در آن عندلیب دل بر کرد
اگر بکوی تو نه خوانده‌ام چه عجب / که بیقراری شوق ای حبیبش تقاضا کرد
کسی به ذوق تو عاشق نمرده از غم عشق
برای شغل محبت ترا که پیدا کرد

پدر از دور ترا هیچ پاسخ نداد / یا صنم بتو حرفی ز وفا یاد نداد
حیف که رساند بچمن چون صید / بال بالت به باد رخصت فریاد نداد
گریه سر کردم و از خون دل خسته خویش / دجله‌ها داشتم اما غم بغداد نداد
شاه ترکانه در خیمه ستمکاری رنج / چرخ بیهوده ترا ابلهیه بیداد نداد
رفت بر باد ز لب و تخت چرخ با / خاک ما را به کوی تو بر باد نداد

از خوی

از خوش الصیدگه بان داد بر فراز / ور پی زخم دگر رخصت صیاد نداد
باده صبح زده یک بوسه خمارم شکست / شاد بود انده و کام دل ناشاد نداد
از شکر بهر مکافات لب شیرین چه رسید / تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد
تا نشد کشته بکوی تو جفاجو ز نیاز
عاشق امروز ز کف دامن جلاد نداد

مردم امشب تشنه و از لعل لب آبم نداد / پیش خود بنشست نه جامم باده نابم نداد
آب چشم و آتش دل کرده‌ام از عشق دام / ور نه چرخ سفله در آتش و آبم نداد
پیش از آن کز کوی او رو هم بر جنبشم / کس خبر از شدش طغیان سیلابم نداد
دست دیدا عوش ها کو برکردم رشته وا / روزگاری چرخ تا از رشتی آن تابم نداد
بر کنار کعبه عمرم صرف شد در جستجو / ایمنی از فرقت آن زان اندر نایابم نداد
بجز از خیال چاران بوده تا عیش / در شب بیداری حسرت چشم خوابم نداد
از خیال صحبت جانان بود بر بسترم
عاشق امشب کس خبر از بزم احبابم نداد

هر کدام کو بر بشاره قامت ارغوان دارد / رو ز ارغوان از سنبل تر سایبان دارد
خبر از پرده دلها ندارم در دو شش / دلی دارم که در پی آن کاروان دارد
مگر بم اثر با این چاش ها من کرده حجر / که ما را غارت آغاز عشقم چند روز شادمان دارد

صد بوجب خواهش بو قصه درد دم
شیخ شیخ اقبل

بر صد آواز سخن کشش زمین پیکر ازل
که از کمند نه کلی بر زبان هند داستان دارد

گلچیدن رقیب آمده لوی کشش گرت
کوا مرفت تحت کلا در زبان دارد

زخوبان به غیر آیه کشش مبین گلن
ز دوست کلا اگر له نظر بر یاران غضب دارد

بهار دعیت از تو بخوانیشم خوش زی
که در وی نه کشتن در در بر مغان دارد

وآن دوست کاس شر بود مردن زهوری
که دران زنده است عاشق چراز داستان دارد

ما به کشش باده و خوشباش چه غم دهد
غم دنیا چه خوری میدهد چون باده بزد

چاره در چاشش جان بود و بس کسی
نغبون دست ازین چرخ جفا پیشه برد

میبرد از کف تو دهر اگر سنگ زر زر
سکند از بر تو چرخ چو گنجینه چه برد

چون قضا دست برآورد بکشد تیغ
چه ضعیفان فقیر و چه توان رستم گرد

خواجه غم خورد بس از پی جمعیت مال
خرفه تر آنکه چو شد جمع از آن هیچ نخورد

چون تمتع نه ازان زر نه مرا نه او
سهل فوقیت دفن نشرش خواجه نکرد

تن بغوغای جهان میدهد عاشق چه بر
گنج قارون بکمند جا به طبع فرشد

این سر دکشا نم سوی دار فرستاد
اول قدحی بود که خمار فرستاد

دانخو

زان کفر که زان شدم عین لقا قسمت
کز بهار لعل تو زنار فرستاد

کز وان که فیداو بغیر رخنه دردی
انگشت رد فرستاد چه لب پر فرستاد

انکس که مرا سوی قفس راه نما شد
زاغ و زغن چند بگلزار فرستاد

خوردم غم جان کلید سر روز برد
کاین غم نه غمی بود که دلدار فرستاد

منت بکش از وی که اگر دیغ این
از جای براورد و بیزار فرستاد

هر کس ز فلک عاشق اگر با غمی دارد
ما را غم معشوق سزاوار فرستاد

لعل او کام من دلشده از ناز نداد
ترک مستی که دلم برد بجز ناز نداد

حیف از آن گل که ز هم صحبتی زاغ و زغن
گوش بر نغمه مرغان خوش آواز نداد

ما نشه شوق تو آم لب بر غنچه دل
جا به کس در تو آم رخصت پرواز نداد

طفل بودی که نبود است الفت با من
عشق کام دل هم دیده رغماز نداد

راز دل بکه توان گفت بجز بنیان
غیر او چون خبر از هیچکس از راز نداد

ار خوش آن زنده که با یک دو رفیق همدم
شاهد حیرت به محفل ره غماز نداد

عاشق آن ماه که شد مست بیگانه نشست
کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

خوابش و جام شراب خواهم شد
حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد

فدای چشم خوش و تربت خواهم گشت — اسیر زلف کج و غم تاب خواهم شد
بر بخشش آمدم امروز سوی او فردا — به صد شتاب به صد اضطراب خواهم شد
ز دست تازه جوانان کرچه پیر گشتم — دوباره بر سر خونابه شباب خواهم شد
خراب گشتم از آن آب ... — فدای باده شرم چون خراب خواهم شد

هلاک غمزه و عشق بتان شدم عاشق
کزین فسانه شیرین بخواب خواهم شد

ز دو دام آتش عشق آمده بجان افتاد — کار این سوخته جان بازی جان افتاد
بنده ات این سر سرکرده برهان ... — اولین کشته که در عشق به میدان افتاد
ده که تنها نتوان رفت ره وادی عشق — زر ... این دل گمگشته به سودای افتاد
چه خراب است دل که برون نبرده — هر که را راه بدین منزل ویران افتاد
تیره روز است بهر حال خوش افتاد چو من — هر که را کار بدان زلف پریشان افتاد
آنکه او گریه کنان ... سیراب — دیده با بسته که بر آن گل خندان افتاد
آنکه در پیش حریفان ... عشق ... — دعوی ... برده ... افتاد
هر کس تا ... — عشق بازی ... سر ... افتاد
دامن ... مگذر راه حقیقت ... — گذرت چون به سر خاک شهیدان افتاد
همچو ... گمگشته ... — کاروان را که ره از مصر بکنعان افتاد

عاشق

عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کشید
نگهش تا به رخ خوب تو پنهان افتاد

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود — میرود دل از کفم بیرون ز ... میرود
دست اگر بر دامن ... — در بکویم در ره او پای در گل میرود
میروم از خود چو میآید برون ... — تا بجوی یار آمد از مقابل میرود
نیستم آگه ز خویش ... با جگر — اینقدر دانم که خون از چشم بسمل میرود
میرود و آن ماه از دنبال او جانها ... — کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود
در وداع محمل ... در ره خون ز چشم — یا وداع جان که از دنبال محمل میرود
خواب دیدم ... — عمر برآمد آن مه ز محفل میرود

عاشق دیوانه ... در باده ...
کز سر زلف تو کار از دل عاقل میرود

الدیوان عالیه

ز لطف شاد شده هر جا دلی بود — مرا تنها دلی ناقابل بود
ملک ... دل از جان برگرفتم — که مشکل از نسیم ... بود
... — قفس ما را مبارک منزلی بود
ز هر ... — خوشا ... ما را ... بود
زنانی شدن اندر خرابات — امام مسجد ... صاحب دلی بود

پس از کشتن به پرسش باز و دل   فزون از اعتبار مسیحا بود
مخمس قصهٔ عاشق دانم
شهید خنده خواه و تیغ برد

گذشتم از گل باغ رعنایان نرسد   زبان ملامت و نسرین ارغوان خرسد
ز باغ دامن گل که نصیب خواهد شد   مرا که دست هزاران عندلیبان خرسد
ز رنگ بکاه کمتر تنگ عیب مشتاق   که دوستان تماشا رفت خزان خرسد
منفعل تو کجا گشت سخن را گردد   مرا که سجدهٔ آن خاک آستان نرسد
اگر جاده من آن غنچهٔ دهان خرسد   گزاشته و خانه‌ای بزم بروم ارزانی
بدست کسی خنجر که کشتن رحمت   که بازماندهٔ این ره بکاروان خرسد
نشان تیر جفای تو بر رخت عاشق دل
که زخم ناوک نازت بدین دل و جان نرسد

چند من دل بی رحم تو دشمن باشد   مهر تو با دگران کین تو با من باشد
اینقدر باش که در راه هجران دزد است   فاخته ایمن چو من سوخته خرمن باشد
من و درد رخ غم عشق ز طالع خند   رحم در دل با آن کز هم معن باشد
ز نهد از رشتهٔ جان تار پیراهن تو   خوان هد دلشده است اگر معن باشد
میکشد دل به تماشای گل داغ مرا   وین گلی نیست که از آتش گلشن باشد

هم

ستم از سجده به پیش رخ آئینه نکند   که پرستیدن بت کیش برهمن باشد
شود از کلبهٔ عاشق ز تو روشن چون روز
همه شب دیدهٔ خورشید بروزن باشد

دماغ هر که بوی آن غزال از مهر تو پر گردد   وگر راه دگر گیری تو او راه دگر گیرد
پس از عمری اگر شب بود خوابم بی حسرت   بخواب بینم و این دیده بیدار از سر گیرد
فروزد خنده قمری جان سپارد پیش پای   فروزی چهره و پروانه آتش در پر گیرد
چه شد گر آن لب جان بخش بکشد مسیحا   طبیب آنست کز احوال بیماران خبر گیرد
چه خواهد گشت بجانم بزاری زود ترا دل   بمن مبتلا فتنه‌ها کاش از این شکر گیرد
دل گشته از پی و شوکت خیل خیال او   مگر آن حسن عالم سوز اقلیم دگر گیرد
نشد از مطلع بیگانه مسکین غزل قائل
که گویش بحسن نسیمی ترا عاشق ببر گیرد

بر سر آنم که خنجر گشت اگر یاری کند   دم بدم گریم که این دل را خود زاری کند
میل کین دارد دل ان ز من ... از او   وا گذارد پیش در کینه جفا گذاری کند
گر چه گستاخیست مسکینم نگار ... دریغ   کاکل و لب ... دل آزاری کند
جان طبیب ... لعل لب ...   خسته را اما علاج ... کند
خنده است از غنچه و فریادم از ...   تا گل و بلبل خنده ... زاری کند

آنکه یاره مدعی کرده و هم بزم رقیب
تا کی از عاشق دلخسته بیزاری کند

مرا کار از جوانان هیچ گه دشوار نگشته … چه خواهم کرد گر دیدار هم دشوار نگشته
در امید رخ یار است چون طالع ز هر قسمت … مدارا کن اگر از عشق یار آگاه نگشته
گلی کاوراندیم بزم یار شد زاغ در گلشن … همان بهتر که بلبل را هم گلزار نگشته
ببوید کز گلم گاهی صبا از رد شوم قانع … چو دانم باغبان بر من در گلزار نگشته
خوش آن رهرو که چون با سفر از شوق قدم زد … بغیر از کعبه مقصود جای پا نگشته
سیه دل رفت و بلبل گشته از غم بی‌نوا … که چون گل نیست در گلشن نظر بر خار نگشته
چو قانع نیست از عشق او هرگز مگو صبرش … همان بهتر که در بر روی دلدار نگشته
کمال قدرت حق را ز رخ گر پرده بگشاید … عجب دارم برهمن از میان زنار نگشته

مسیح من که از لب زنده سازد مرده عاشق
چه شد یا رب که لب در پرسش بیمار نگشته

آنکه مرا در رهت خوار کرد … در هجر مرا پیش تو اظهار کرد
قصه فراق آنچه بگوشش رسید … حسرت رفتگان گرفتار کرد
زلف تو از باد پریشان شده … عقل به تو را بگو اقرار کرد
تا تو ز غفلت شدی و آمدی … همه جا با من غمخوار کرد

فرق بود جسته آلوده را
عاشق از آن ناله که بیمار کرد

پروبالی که دلم از رمیدنش خو شد … بگیرم که چنین رام مدعی چون شد
کمینه حسرتم از بخت وز آن کنج اجنبه … که غیر آمده و آنکه ز بزم بیرون شد
فدای طرز حجاب ستمگری تو … که هر چه جور فزودی که دل مهر افزون شد
اگر ز عربده خونم نگاه کرده ز تیغ … نه رشک چهره آنکه زبانه گلگون شد
تو دیده که آتش حسن تو در جهان افروخت … منم که شعله آتش بسوی کردگان شد
الم که قطع ره وادی جنون میکرد … بگام اول این ره رفیق مجنون شد
صبا کجاش بسوی غم او ز آن که جای نخیت … دلی که از غم ما در زمانه محزون شد

پروبال شکسته‌ام و صد هزار قفس
که غیر عاشق دلخسته صرف افسون شد

تو در باغ چو بلبل فغان از آنکه میکرد … فغه رخصت با گلبن چو او در میکرد
چه سازم گرفتارم با جفا چو بتان ره … ولی قرارم که خود با دیگر دیگران میکرد
نکش ناصح فدارا از محبت ورنه … چو میدانی که آن کس دل از او بر میکرد
من از خوی تو در آتش مدام و مدعی این … چه شد کاین آتش سوزان گرفته در میکرد
مجنب باش فارغ که با جور رقیب از او … که دست کوته ما دامن داور میکرد

چه خواهم کرد با صیاد مسکین دل مسکین　　باین فریاد کردن آتشم در بر نمیگیرد
بزم میسپرد و میتابد عشق جانسوزم　　که الفت شمع با پروانه اینجا در نمیگیرد
خیال است اینکه بهتر از تو ماهی در جهان بینم　　که نقش آینه کل از جهان دیگر نمیگیرد

هوای کوی سه ... فارغ شو از درد سر عاشق
چو سودای بهار جان سر دل زر نمیگیرد

نه هر که جوهر تو ورزید سوی من باشد　　نه هر که کینه ... کرد بر من باشد
چمن خوش است اگر یار در چمن باشد　　کجاست ناله بلبل فغان من باشد
ندانم این چه نصیب است عشقبازان را　　که هر که دل بکسی برد دشمن باشد
خوش آنکه چاک زنم تا بدست پیراهن　　چو غنچه بر تنم زنم پیراهن باشد
چنین که واله رود از تو ام بر تو چرا　　عجب که شکوه حرف بیاد من باشد
بپرس وصف حال گدا اگر پرسی　　ز حیا که هوا دران چمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
ز بیم آنکه فضول در انجمن باشد

گفتم از بیداد کردن منفعل گردد　　کوتاه شد که ... کشته دل گردد
براه یار با این شوق بی اختیار نشینم　　که از جور خود ... چنین ... گردد
کشیم وعده دیدار او ... بود　　شب هجران اگر ... محشر مختصر گردد

عجب بود

عجب بود که ازو مرغ دل بیاید باز بدام ...　　نشنید هر که با ... گل ... کرد
ز لیس قصه هجران او که ...　　راست ... عاشق ... کار کرد

ز هجران اگر آتش نفسی برخیزد
چیست ... دل و چه کار از قفس برخیزد

... درد تو ... مستقیم　　کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد
... قطع ره وادی عشق　　الحذر باش ... برخیزد
لب ... لیلی ... دیدم ...　　گر ز ... جهان داد ... برخیزد
... باش ... دل ...　　... برخیزد
شده ...　　کار ... عشق ... برخیزد
کس ... زلف بتان فتنه ...　　گرچه از زلف بتان فتنه بسی برخیزد
میروم ...　　قطع این بادیه از ... بسی برخیزد
آنکه شد همنفس ...　　که نشنید بهجران نفسی برخیزد

تو که عاشق و کام تو ... کدام
که بیازار تو ... کسی برخیزد

... جان ... شد　　که ... دل ... شد
... مسکین ...　　رقیب ... انجمن باشد

تحمل کردن آن کو ز ره رو نیست شاید
در گلزار زیر خنده و گلچین در چمن باشد

مقیم کعبه‌ام عزلت فزاین کنج پر ترسم
نگاه حسرتم آخر به جز بیرون بیحس باشد

بهر بوهه شهیدت همچو من روز قیامم
تماشا کش نگه هر سوی این خونین کفن باشد

هزاران هوس از لعلت دلم کام بیت باشد
دریغ از خاتم دولت به اهرمن باشد

مقدر این چنان شد کی از روز ازل عاشق
که هر کس دل برد از عشق زبان در دشمن باشد

بکوی میکده جان دو ره عطا بخشند
گدا اگر چه گدا هم بپادشاه بخشند

شهید غمزه عشقیم پر عجب نبود
گناه اهل قیامت اگر بما بخشند

بده پیاله که ساقی اگر تو خواهی آورد
گناه ما نه لیسند و ما چرا بخشند

ز فهر و مه نظر و زرم چراغ فتنه دل
نگاه پر ز پری رویش هزار صبا بخشند

بخاکپای تو جان بهار خویش مشتاقان
فشانده هم قبول تو گدا بخشند

رفته ره که چه رهنما و نه پاس فتنه دل
ز کعبه کم شمارش اگر خطا بخشند

وفا کرده‌ام و امید مرحمت دارم
که هدر من نه پذیرد این خطا بخشند

بپای دارش فراقت چه وصل ممکن نیست
اگر عوض نپسندیدم من جفا بخشند

وزرا ز دل خوبان برند چون آتش
لطیفش بنگه‌ها شستم بخشند

داد ازین

داد ازین قوم نخواهم که نکو رویانند
که به بیداد گری همچو ابرویم میمانند

زین کرده همه اندیش بیاز ز غرا
میبردم به دل خان از ستم دیده شدند

بیش چنان تو همان بر سر این روز
کشته جور و قتیل ستم هیچانند

از لب لعل تو که حرف وفا نشنیدند
بر سر کوی تو اغیار چو برگردانند

گر تو با این رخ و قامت به گلستان گذری
باغبانان گل و شمشاد و دگر نشناسند

هر کسی کام دل از خود کسی میطلبد
من و خوبان جفا جو که جدا بی جانند

قسمت این بود که از شوق تو عاشق گریند
عندلیب و گل سرخ تو که افشانند

من و جانان بجز آن کار که سپارم لیم
که گل سرخ و رخ یار به هم بسپارند

نیتوانست جان کشت غبار زنخ
جای دیگر اگر درد ترا شوانند

فغان عشق بکار دل فکار رسیده
بغیر شیشه و دوا کار بکار رسیده

حرام باد بر آن صید نیم کشته طپیدن
که از قفای تو ای نازنین سوار رسیده

نه ذوق آنکه ز ره میرسد شدم تماشا
دریا قتلی زسیر رفت و چو یار رسیده

رخ تو رونق خورشید و ماه از خوبی
ولی بکار من تیره روزگار رسیده

هزار امید بفرمای خویش داشتم اما
بغیر آنکه نبود و ولی بکار رسیده

کجا ز دولت حضرت تو رفت شوق بلبل
که باز بر سر کوی تو شرمسار رسیده

فدای لعل تو گردم که چون خطت بخشند / شکار من بد شکار تو هم رسا بخشند
جان و دل چه پری رفال من فرمان / که خسته غم عشق ترا شفا بخشند
زمان خویش که نشینم زیر تیغ جفا / که دردسته مرهم بور خوان بها بخشند
بیا که قدرت پیر مغان که بر در او / مراد هر دو جهان را بیک گدا بخشند
درین خرابه چو ماندی رفیق چند بیا / سعادتی مگر از سایه هما بخشند
زمانه گر چه غلط بخش شد عجب دارم / وفا و مهر بیاران بی‌وفا بخشند

چه جای جان تو عاشق چو پرده بردارد
هزار جان گرامیش رونما بخشند

هر چند که در دیر مغان راز فروشند / کی راز غم عشق بغیب ز فروشند
با یوسفم از بخت بیرون تب بازار / کان بنده نیم من که باعزاز فروشند
خلقی دل و جان بر کف آن مایه سودا / در کوی بتان تا بکجا بار فروشند
از فرح برینه مرا غمزه فروشان / ترسم دل و جان دلشکنم باز فروشند
یک پرسش رسمی نکنی خسته دل را / از آن دو لب لعل که اعجاز فروشند
ترسم که بدام تو برینند پر خویش / مرغان چمن را که پرواز فروشند
این پر العجبان بین تو که تعلیم بر ایشان / از صومعه ستانند بشهباز فروشند
چون زاغ در آئینه لکاش همه ... / تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند

عاش

عاشق چو فرو شستند ترا از کشتن
از کاوش بان و بر طرف ز فروشند

رخ یار قدح می آمد و از خوبی بود / قصه سوخته دل داشت چنین پیدا بود
یار من بود و کس گفت بیش یار حساب / که ز خوبان جهان سرکش و بی‌پروا بود
بود ز هر شکر آلوده بیشتر می چند / از لب لعل بتان آنکه لطیف بود
دیش بر سکوی خیابانی و می پرس / دل که با هر دو جهان بر سر استغنا بود
کعبه کوی تو و غیر بیا یار بهشت / ورنه سر منزل جان و دل ما کجا بود
نمو بسته زان محفل و از ناز و نیاز / در میان من و دلدار رهی جدا بود

فتنه خواست درین شهر بود عاشق
و ... پرسران شد که رقی زیبا بود

درین ره تا بکجا چشم تو ... شد / با سیدی ... نیو بغی در کار دان باشد
من این رحمت که بینم باغبان زاینها ... / گواه در کوی دل تا کلام دربان باشد
هوای سجده در رم ... کران در ره ... / نشان سجده ... بر آستان باشد
دلش ... سیدادی ... هر چه خرید کو ... / رقیبان خواهم که نشق تا دل او شاد باشد
برای منظر در گل خورشید زمین گشت / نگاه غبن من تا کی لب ... باشد
چه غم دارد که زد آتش بهم خورشید ... / که برگ گل ... از سیر ... باشد

نخواهد گشت عاشق گلشن از داغ و غم خالی

تا شاخ گلشن تا صبا را اشتیاق باشد

سیمت که قصد کشتن اهل جهان کند — یارب چرا کرشمه و نرودم زبان کند

در حیرتم از این همه عاشق خسته دل — یکباره سر نزد که ترا مهربان کند

این رنج بر کشته که ناش دل منت — هرگز نشد لب شاخ گل آشیان کند

دارم حکایت غم او بر زبان و بیت — اهل دلی که گوش با این داستان کند

در این چمن عجب که نجنبد گل از کام — با صبا به ذوق دل خود فغان کند

من ترک گوی نکنم گر چه این فغان — [illegible] عیش و درگران کند

ای لعل تو شکند که خند عجب من — از وعده [illegible] که مرا شادمان کند

چون من به محفل تو [illegible] — هر کس که با تو چند و شادم کمان کند

عاشق که خسته گشت ز چاره یافت

تا چند شوق وصل تو آتش بجان کند

رفت که پیش بر فغان داد خواهی نکرد — داد و ناشنیده وجود نگاهی نکرد

کز آن بیداد گر ناله برو در رستخیز — کشته عشقش که زیر تیغ آهی نکرد

من به جرم دوستی مقتول تیغ او شدم — گر چه پرهیزی ز خون بیگناهی نکرد

در شب تاریک ما هم من به من ناید — افتادم چاره روی سیاهی هم نکرد

بوکه آن سرکش ز حسرت ببرد — دل که از غیرت نظر در پیشگاهی نکرد

دولت نکویش پیوسته خواهم از خدا — آنکه با من التفات گاه گاهی نکرد

زان اسیرانی که بگذشته از جان آن خیل — کس از و در لسته بگذشت شب ماهی نکرد

وین خود جدا که رو از غمزه آن لشکش

لشکری عاشق نکرد از کفش [illegible] نکرد

قربان دعایی که اثر داشته باشد — وان شام سیاهی که سحر داشته باشد

خرسند اسیری ز بر زندان جدایی — از دیر خود گاه خبر داشته باشد

قربان که در قید تو پرهیز ندیدم — یک طیر فرخنده که پر داشته باشد

گفتی که بیازرت بکشم یا [illegible] — تا آن دل خود کام چه سر داشته باشد

عاشق مکن از کجت سیه شکوه که ترسم

روزش ز شب هجر بتر داشته باشد

دل از کلاه کوته [illegible] سود مردانه دار — [illegible] برسر کسی تو ره ملی نه دارد

مرا فرمان شدن [illegible] که در دل بگذرد هر گز — که گل هم با صبا با شمع هم پروانه دارد

[illegible] وصل داد از روی بدار — که می [illegible] این گدا که نه دارد

حکایتها زغم دارم [illegible] — بی خواب عدم هر کس سر افسانه دارد

مرا با شوق [illegible] — ارزو [illegible] ترک فلک [illegible] نه دارد

بکه آن

فتاده از پی دل میرود عشق [illegible]
سر از [illegible] آن دیوانه را دیوانه دارد

فلک دوری که قانون ستیزه ساز دارد
مخواه آنکه ما را زغم تو مایه دارد

[illegible] که هوای ناز دارد
که دل بستم بی ستم هوس نیاز دارد

[illegible] غنچه شکفتن چمن
که تو آنرا ای ستمگر زحجابت باز دارد

[illegible]
دل زار این کبوتر که نظر باز دارد

[illegible] ره محبت بیابان
نه نشیب راه عشق و نه [illegible] فراز دارد

که زچنگ او برآرد دل ستمدیده ما
سر زلف او که دستی به ستم دراز دارد

همه حیرتم که چون رام نگردد [illegible]
که زعشق پاکبازان سر [illegible] دارد

نگذارد تا بسوزد دل عاشق پریشان
که بجز غم او هوس گداز دارد

چنین تا کی [illegible]
بگرد دامن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
اگر خورشید [illegible]

بغیر [illegible]
خنک بر دیده [illegible]

[illegible]
که [illegible] آتش [illegible]

بیا ساقی

بیا ساقی [illegible]
[illegible] از لطف [illegible]

که از [illegible]
بقدر آنکه عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

این [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
اندک اندک [illegible]

[illegible]
که [illegible] عشق [illegible]

[illegible]
عاشق [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] که دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
هرچه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نافهٔ هست نهان در دل او [illegible] / که از آن قلب شهیدت [illegible] گشته

شاید الحمد [illegible] شمع شبستان عاشق

محفل عجب آن [illegible] اگر بگشته

[illegible] حسرتم [illegible] بر لب این دعا شد / که یا رب [illegible] عشق [illegible] باشد

من و جانی که گر آید بیادم [illegible] حسرت / ولی آید نثار مقدم آن دلربا باشد

ز سر بگذار [illegible] دستم [illegible] کرده ام / که آیین [illegible] ادا [illegible] باشد

مدارا [illegible] که صد دل [illegible] / [illegible] سر زلف تو همراه صبا باشد

کشش [illegible] خنجر [illegible] ابروی [illegible] / که [illegible] روز قیامت [illegible] باشد

نمی‌نالم [illegible] بنده پرور [illegible] / عجب دارم کسی محروم [illegible] از این کدا باشد

بغیر از من [illegible] طاقت [illegible] / عجب دارم [illegible] رضا باشد

رخ حسن سنبل [illegible] از برگ گلت [illegible] / که تا [illegible] دل [illegible] بسته باشد

دل بگذشت [illegible] / که [illegible] دیده [illegible] عجب باشد

مرا امید کز کشتن [illegible] خواهی [illegible] / ترا تا در دل [illegible] از کین جدا باشد

سر [illegible] قبول [illegible] / در [illegible] نگاهش آشنا باشد

رسید اکنون [illegible] قسمت [illegible] عاشق

که وصلت [illegible] نگذرد [illegible] جانفزا باشد

دران دل

۱۵۲

دران دل [illegible] این [illegible] دارد / که میل کین [illegible] هر روز [illegible] دارد

جفا اندازه [illegible] دردسرت [illegible] ام / که هر کس [illegible] دل از دور تو بر دارد

خدایا [illegible] کن [illegible] / با حسرت [illegible] دل [illegible] دارد

ز خویش [illegible] / ز [illegible] هزار [illegible] دارد

[illegible] دل در [illegible] / چو شب [illegible] دیده امید بر راه [illegible] دارد

سر [illegible] بنده از [illegible] / که بر حسرتم [illegible] دارد

میان [illegible] از [illegible]

قرآن [illegible] عاشق را که [illegible] دارد

کسی تا کی نظر بر لطف [illegible] دارد / خوش [illegible] از گلستان آشیان دارد

[illegible] هر که عشق [illegible] دارد / که باغ عارض [illegible] بهار بی خزان دارد

چه حالت این که گل [illegible] / نگردد جانب [illegible] شاخ آشیان دارد

صبا طبع [illegible] استغنا [illegible] / [illegible] کدامین [illegible] دارد

در [illegible] راه بنده [illegible]

چو عاشق بنده [illegible] آستان دارد

عشقت [illegible] که در کوی تو منزل کرده / از [illegible] هر چه مقصود است حاصل کرده

یک نظر [illegible] جان [illegible] / [illegible] کوی تو منزل کرده

این کمر دوزان که با دشمن حمایل گشته‌اند / سنگ آهن بر شتابه انگیزه دل کرده‌اند
تا بصد قرب حرام پروانه شب فرا / شمع جانسوزی که او را بزم محفل کرده‌اند
رفتم از حسرت بمیرم وعده دیدارم / کار آن مرا بنگر چه مشکل کرده‌اند
تا کجا در جوش شد خونین گلابست / قطره خونی که وقت تیغ قاتل کرده‌اند
این تماشا نیست با جور دیدن آن دریغ / کاتبخیت جانب بیداد مایل کرده‌اند

بر در صحبت عاشق بود کام دل
کمترین چیزی که در روز آن سایل کرده‌اند

بکام دل از ره دیدم خون بیاید / که این دیده از عهده بیرون نیاید
به رنگش رفتیم سوز و سوزان / اگر میرم از حسرت افزون نیاید
چه تا دیده دزد گوشه گیرد نگاهت / که از کنج چشم تو بیرون نیاید
چرا حاجت خجالت ... زم (قدرالله) / که این جور دلکش ز گردون نیاید
نظر کردن ما بود حاصل داد ... / زلیخا نگیرد ز مجنون نیاید
نصیب رقیبت وصلت که دارم / ز گردون بجز کار گردون نیاید
نگو هر اسیر کشته اینقدر ها / که از عهده تیغ هر دون نیاید
دل هر که بیند بهر ناز هیز / قد و قامتی از بیت چون نیاید
زجور رقیبان ندیدم روزی / که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

ده که جان

وه که بیجان طبیبا کز غم هجران رسید / فصل بهاران گذشت تا گلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق / عمر شتابان گذشت تا بخزان رسید
سر و قامت این جهان میرزاد خون زخم / با گل سرخ از چمن فرم خندان رسید
حاصل عمر ... از دور حق خواستم / بار به کشتنم برزد و دزان رسید
یکبار مرا طاقت بیعقوبیست / با تو خوشا قرون از ره کنعان رسید
هرزه که دو بر آن خنجر و تیغ از نیام / از تو مرا زخم بر دل و بر جان رسید
داشت دل ما ز آن حسرت قدرت آن / زلیخا جان داد و تو ز تو قربان رسید
جور کی و لطف که آن بت دیر آشنا (التفات) / صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید

عاشق اگر دعوی خصم تو نشد دار نیست
در سخن دلپذیر چون بتو نیران رسید

آن گل که لطف کجا دارد / از جمال خویش عار دارد
اینکاش که دل بمن نماید / راهی که بکوی یار دارد
و بهر قدمی نشسته صیدی / کان ترک سر شکار دارد
از دوریش آنکه بیقرارم / جا در دل بیقرار دارد
خوش میکشدم بلطف او دل / تا بر زمین چه کار دارد
البته اسیران جفا جوست / هر کس که دل فکار دارد

همت ز بود بنا توانی — زیرا که غم تو راز دارد
الفت ز محبت است با من — لطف تو چه اعتبار دارد
با هیچ منی کی نشیند — عاشق نه یکی هزار دارد

ای که از کویت قتیلان [illegible] کعبه است
عاشقان وصل تو با هجران مقابل کرده است

از پی زخم جگر چشم تو باز در دل کرده است — تا نگاه [illegible] صید و غافل کرده است
خوان نعمتهای گوناگون حسن از رخت — در طلب شمع دل [illegible] کرده است
سوخته [illegible] بحسرت [illegible] — اولین کاری که در عشق تو با دل کرده است
تا بنای [illegible] — آتش افکنده در دل [illegible] منزل کرده است
تیر کاری [illegible] ترا — لاجرم کام دل [illegible] کرده است
از وجودم [illegible] عشق [illegible] — رشک [illegible] که مشکل کرده است
در ره [illegible] خطا [illegible] — با دلت [illegible] کرده است
تا براه عشق خون [illegible] — خون بسی در دل [illegible] کرده است
از نشاط عاشقان [illegible] — زیر تیغ آن که [illegible] قصد بسمل کرده است

رهی از شوق که [illegible] دل [illegible]
هیچ یار [illegible] آن مشکل [illegible] کرده است

بهم [illegible]

چه حالت است اینکه هرکس نظر به روی افتد — کجا [illegible] که به بلبل کار روی افتد
چه کرده است این [illegible] که صد ره [illegible] — ازین [illegible] صد بار به گل [illegible] افتد
مرا [illegible] گشتم [illegible] — [illegible] نظر به حالت [illegible] افتد
ز دل صد عقده ام [illegible] جام باده [illegible] — که [illegible] عقده [illegible] افتد
چه [illegible] — اگر [illegible] راه [illegible] افتد
به [illegible] عقیم [illegible] — [illegible] افتد

[illegible] عاشق
که [illegible] در گفتار ما افتد

من که [illegible] کار [illegible] بگذرد — [illegible] باشم [illegible] بگذرد
زنده [illegible] فلک [illegible] — زنده [illegible] بگذرد
باد [illegible] روز زندگی [illegible] — بوی گل [illegible] باد [illegible] بگذرد
داده [illegible] — تا [illegible] بگذرد

عاشق از [illegible]
من ز دل غمگین دل از [illegible] دور بگذرد

[illegible] چه خواهم کرد — اسیر شوق [illegible] چه خواهم کرد
رخت [illegible] نظاره چه خواهم کرد — بغیر از [illegible] چه خواهم کرد

قفس شکسته و ناآمده گلستان نزد ولی بگو که دل را به چه خواهم کرد

ببین عشق ز بیداد او ای آن نرسم ولی بگو بر تو بیداد او گر چه خواهم کرد

لبی که رخنه تا نم زناله کرد ولی شکسته چو دل را دل اگر چه خواهم کرد

نشسته هر طرف مرغ کمینی که حسرت شاد محل تو با این چشم تر چه خواهم کرد

برای راحت کشیدم جفا و جور رقیب بکار عشق از این بیشتر چه خواهم کرد

بزیر پا سرش نهاد آن و رفت با رانش براه او من بی پا و سر چه خواهم کرد

به شمع دو سینه کرده روز عاشق را

بیا ببین به حال خسته چه خواهم کرد

بتان که از غم عشاق خسته ازاده ز رنج و محنت ما فرمند و ازاده

غلط درین همه دل که دم سحر ابر زد برای تو اشان لطف کرده بیداد

اگر که کار سپهر است بر مراد و رنج که این هوس بر این دل تو خونها داده

رهم لبی تو کشد و طعن میدانم چه بود کار رقیب چرا فرستاده

بطلعت آن شیخان که در غارتش کشیده سر تبه بر ز فلک صیاده

چرا رسید بعشاق ز شنای او که کاش دل بتو ناآشنا شده

هزار بار شنیدم وصف قدر ترا ز قربان که هوا از سر و شمشاده

نشسته خرده شیرین بعیش خلوتیان بفکر کار دل ما مراد فرستاده

بهم آنرا

چه گشت به دل فتاده عاشق از غم عشق

که از فغان تو خلق جهان بفریاد

سکین دل که کدام جدایی کشم همرو از بهر آن خشنش یکشب ز دام میرود

میروم و با خوبان سیکف انگان جهان امروز چو با وصل از اسامم میرود

و تر بوده خواب چشم من مسن خواب چشم دگران شبهای هجران تا کی یارب فغانم میرود

دف چه آید گفتم و گفتم و خواهم داد فغان رفتن ز پیشش دیده و دیدم که جانم میرود

سلطان حسن دولت هر روز سیله و دل فغان بیچاره عشقم هر زمان ماتب و توانم میرود

در راه عشق از بند غم دیگر کرام شد جدا کان از قفا میآیم این ز زمام میرود

در دل اگر رنج دل که شد لیک تجربه خاقان ز رنج غم کار این اسیر و کمانم میرود

که و دل از فراق کو کو بانگ انان با این همه از وی چمن سر و جانم میرود

صد بار پشیمان میشوم عاشق ز تیم خراو

از شکوه او قصه تا بر زبانم میرود

هم چو من آه تو ام سوی فلک میرسد اگر کسی دل زد بسپرد و ستمگر میشد

آنچه من میکشم از جور رقیب کشیده هر کرا خبر جدا از تو ستمگر میشد

من بدین کثیب ز بیداد تو که محبتم سر کارم بستم میشه و دیگر میشد

روز این فرقی به زر کشیده ر ز شام رسید سایه سر و تو از روز که اندر شام میشد

سنبلش تا آتش برقع رنگین برفروخت / گل برون بر رخ او برابر می‌شد
شیشه در ساغر از غیرت شد آنگه برلب / که مرا دیده و دل شیشه و ساغر می‌شد

عاشق خسته که جان در غم عشق تو سپرد
کاش پیش نظرت کشته خنجر می‌شد

بی رخش صبحی آید که خور از روزهای من چند / تو که ظلمت ... شبهای من چند
زنهار بنده گاهی بهران صید بکشید / که از هم رهایی جان سپار شبهای من چند
بیاران چه دهی تا من بتابی از اشک خوام / شراب عشق بی اعتبار شبهای من چند
غباری بنده از من گوشه چشمی زلیخا گو / که از زود نال جمع جهد روزهای من چند

وقت جان به رساند با پیام عاشق که بگریزد
سگ کوی اگر در پرده بار شبهای من چند

انگیز که مرا خیال من دیوانه می‌سر زد / که باز آن دشمن جان باده در پیمانه می‌ریزد
تا قدر کهی تا در ... / گفتن که گوشه بیش پرچم داغ می‌ریزد
چه افتاده آن که را کاشته افتاده بدان / که خون آتشت بر دل ... می‌ریزد
چنان عشقم پسندیده است با گلها پسندها / که از قد گستر من رنگ آتشی تو می‌ریزد
بگو قصه‌ای از و مشکران لب تیغ ... / که رشد جان بکی هم فرق این فتنه می‌ریزد
نگاه کرمی از آن شمع بی پروایی چم / وسان عاشقی که آتش از پر پروانه می‌ریزد

زنان غارده

رنان فلک ره بر سر نفته که عاشق
کف خاکی بفرق مردم فرزانه می‌ریزد

اگر چنین زاغ سیه دل بفزه بر خواهد کشید / عندلیب این چمن از دید بر خواهد کشید
به نخجیر دل لطف آن گلرخ نشسته / کان زمان تازه در گلزار سر خواهد کشید
در دم آغوش بر از رقیب زده از آن دو ... / تا که سرو قامت او را به بر خواهد کشید
سوخت خورده وداه از این مژده که آن / عمر شمع محفل است سحر خواهد کشید
حسرت سلطانی جم خواهش ... / رند مینای جمی از جام زر خواهد کشید
در هجران خواهش آن ارزد ... / تیر بیداد تو ما را از جگر خواهد کشید
می‌روم که دامن خدمت ... / آنکه باز حسرت از من بیشتر خواهد کشید
هنوز ز لیلی آن لبزین ... / کار را به هوس جانان کز خواهد کشید

در تن خود در کشم عاشق ز جنگ جور او
تا که جان من آن بیداد کز خواهد کشید

دل نمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود / اینقدر دانم که صیادش بسمل کرده بود
به جور او شهادت آن لگران غلطیده / تا دلم آهی برخیزد تیغ قاتل کرده بود
وای بر ... رستم زهر کاری داست / عشق ... کار ما را عقل مشکل کرده بود
جان ما باز از قیامت شد ... / غیر داغی چند کز عشق حاصل کرده بود

سردم و رستم که از دام خود رهد ز رقیب   کاین نازنین نه بود در حرم یکی که بود

گویا خدا قدر کوثرت از من دریغ کرد   اکنون قصه کشتن این صید قتل که بود

گر ده درد دل برای لعلی از آن ریختم   ریختم از دیده آن خون که در دل گره بود

حیرتی دارم که الله ز کجا و آه من   آنکه از درد دل سکن و در دیده منزل که بود

عاشق آن کو حرام خواست مسکین چون او

کعبه را با کوی [illegible] مقام یکی که بود

بیمار عشق او را چو شمع شب بباشد   کاتش بجان فکند تا روز روشن شد

گریم که [illegible] دارم خون بهانه جور را   یار بخشی چه نازم که [illegible] شد

لب تیم [illegible] که زندان دل او   [illegible] شرط ادب شد

جان داده صد هزاران چون [illegible] در [illegible]   بیداد از من [illegible] چندان عجب شد

از لعل روح بخشت [illegible]

عاشق که از تو او را روز طلب باشد

صبر هر چند که بر [illegible] جفا نتوان کرد   [illegible] سخن از جان [illegible] نتوان کرد

چاره [illegible] مرا با لب شیرین لب [illegible]   چه کنم شکنش چون ز خدا نتوان کرد

ناز خوبان ستم پیشه ولی   نه چنان هم که نظر جانب [illegible] نتوان کرد

[illegible]   [illegible] کرد

هله ای

صد قیامت اگر از ره همین آید بخیر   خاک من از سر کوی تو جدا نتوان کرد

دولت حسن تو دایم ز خدا میطلبم   [illegible] که دل کرده دعا نتوان کرد

ده چه [illegible] دیده [illegible]   گنبدم [illegible] نتوان کرد

ادب عشق چنان [illegible] آهی نتوان   [illegible] درد [illegible] نتوان کرد

بوسه عاشق مسکین ترا [illegible]

[illegible] لب [illegible] نتوان کرد

چشم [illegible] ساقی و گوشم [illegible]   جام [illegible] رسیده تا لب و [illegible]

آنکس که گفت [illegible]   [illegible] کاتش [illegible]

تا روز [illegible]   [illegible]

یا رب اسیر عشق چه خود [illegible]   تا [illegible] احوال [illegible]

فردا [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] تیغ تو [illegible]

عاشق که داغ تو دارد [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

زناکامی من بیچاره زانکو رفت دلشادم / که کامی کام لطف دلبران از ناز می آید
نمیدانم که دامن به زنوی صحبت دانم / که لطف و جور هر یک زان بت طناز گر آید
متاع صبر و دین امروز چشم اندر دل آمد هم / که هر کس زان غمزه غماز می آید
شکوفه همچنان بادوش در بوستان بین / که از بهر تماشا دیده در پرواز می آید

چو دست آموز شد زلف تو مرغ دل عاشق
به روزی رفت اگر از دام آن سرکو باز می آید

زاهد اگر از پرده بیرون بر آید / در حلقه رندان قدح خوار بر آید
رقیم دلبر من رفت با بکر بستم / صبری که ز هجران تو از عمر بر آید
ای دل چکنی چاره هجران بصبوری / بگذار که این زهر تو کارگر آید
بستم ز تظلم لب و از راه تو رفتم / تا پادشه دیگر و عهد دگر آید
زانکو شده ام تو بر بدن من اتم / سنگ ستمی چند مرا گر به سر آید
رسوای جهانی شدم از شوق نظر چند / کس بر سر راه تو ز بهر گذر آید
باد سحری قاصد فرخنده پیامی / من بنده هر کس که از آن کوی درآید
قد تو بر آمد به خشم و بر سر جان حیف / عمری که برون شد ز جهان باز بر آید
فریاد که از خانه دل دود بر آید / زان آتش سوزنده دل
هرگز به دلجویم از لطف بیایی / بهتر که بیایی تو و عمر از اثر آید

ذکی

ذکی عدم کس بجهان باز نیاید / مشکل که زدروازه عشق خبر آید
گل رفته زگلزار دلم را چه گشاید / گر هر سر خارم بگلو نیشتر آید
هم نغمه مرغان سحر الحق و شب / مشکل که ز کنج ما سحر آید
شرح غم ما نیز تو اندر که شب / گر ناله ماتم زده از نوحه گر آید
خون شد دلم که در این دیده خونبار / هر چند که گریه کنم اش بیشتر آید

عاشق ز رقابت دل از او رم نگردد
از عجز و نیاز تو کی کار گر آید

ما در هوای آنکه چو جان بر تسلیم بند / او در خیال آنکه بهم بر کمند
ای آنکه سینه ای من دلفگار بسته / بشنو نصیحتی و بزخم دلم مخند
دانی که گشت با غم عشق از بهار تلخ / آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند
آنکه هم چو غنچه بر لب پر خنده گی / دیدم که بادی آمد و شد آتشی بلند
واقف شوی که در خور زنان عشق گشت / روزی که گشتگان هوس مسلسله بند
از خون آنکه بسته فرمان امیر حکم / بلکه زسیاستش روی چالاک در وشند

عاشق در هوای لشکر خنده بنان
گریان که گشته زین و لکشایم مخند

بلوی او که اینجا همچو کس تمکین نمیماند / کسی در خاطر غمگین ما بی تمکین نمیماند
نمیدانم زبان بوده وقتی آشنا یا نه / که در بیچاره همه در این

عتاب آمیز میباشد خوبان لعل جانبخش ترا — ولی در عین تلخی آن سخن شیرین نمیماند
نرم و رنگین بر تاکی بود قصد گل از غنچه — خوش وقت خزان کاندر چمن گلبن نمیماند
حسن و ناز عتابی اگر لطف و وفا نبود — که خشم و کینه خوبان بخشم و کین نمیماند
تا عزت بیمقدار وصلت یا نگارا — که هر کس بعد از آن بت بجا اورا دین نمیماند
با تسکین دل اگر محنتان میبرم ما — این ره بیکرم دانم گل و نسرین نمیماند
باده ناکام در گوشه غم دل کرا نوزد — کس از دست قانم تیغ چه بر بالین نمیماند

برو از جا اگر شادی دولت او دهد بخش آید
که بی لب خنده است عاشق برابر چین نمیماند

هیچ من کس گم کرده بتان خوار مباد — هرگز از دور و زری نیست کرو ز خار مباد
نیست یک لحظه قرارم چه بجود جفا — اینقدر هم کسی از عشق بتان زار مباد
چشم بدبین کز پی عیش طرب دست — الله از عشرت رندان قدح خوار مباد
گرچه خوبان همه شکسته دلند — غیر با زلف دل آویز مرا کار مباد
حیف کز دیده جدا گشته جگر پاره — آن گل تازه که هم صحبت هر خار مباد
الله اندیشه درد من غمخوارش نیست — غنچش از تازه که زار من هم بار مباد
روزها گفت من گوشه چشم تو بزم — مدعی رب ازلا تو ز خبر دار مباد
گل تو خیز تو آب ز مژگان دارم — غیر این دیده ترا محرم گلزار مباد
صید بندی چو تو منم استم از دو جهان — که ز بعد از این صید ترا کار مباد

دشمنان

دشمنان بر من و بر حسرت من می‌نگرند — هر کس غنچه بر هم و سمکی رسیده
گرچه از زاری تو قصه قتیلان عشق
میرود زیر گوی تو دل از زار مباد

ساقیا یک دو دم در جهان میگذرد — جای آن است بیاور که زمان میگذرد
صبح اندر پی شمع گرفته و من — همه حسرت کی کسی از تو چه جان میگذرد
کوخوبان همه از بهر تماشا بر من — بنشسته در شهر و روان میگذرد
رستم از بهر تو آن برکار و ریا گذرد — غنچه بی زخمی خوش تکلم میگذرد
تو بر خس وفا شده و از حد برس — که هزار دل مسکین بزبان میگذرد
زیر شمشیر من و مدعیان از بر شان — بزبان که بیاین حرف زبان میگذرد
عاشق از دست غلام کله در حال خویش
انقدر است که حرف بزبان میگذرد

کشیده باده آهنگ گلستان دارد — لطیف یاران گلستان و گلستان دارد
چو هر کس و کس چه برسر کویش — خوش الحان و بلبلان بیابان دارد
ره اگر شود از دام مرغ بی پروا — هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
مکن مضایقه چادر نیست پاره‌ اوست — گرشته کرد لی از تو نشان دارد
لبش نقاب است بوسه تو وا — طبیب من که هزار دو روی توان دارد

ز عندلیب مجو غیر زود بیان نسب | که طوطئی که دران زاغ آشیان دارد

ز شکوفان چه شکایت است بلبل عشق را

که بجز یک ش کمان هزار جان دارد

خونم زما که غربت فغان که سپرده | پیغام مبتلان بلکشان که سپرده

بشد دراز دستی ترکان اگر حسین | از دست غمزه تو صنم جان که برده

سلطان خیال خوش جشنی ز روز ناز | دست ترا گرفته بدامان که سپرده

یعقوب را ز شوق برآرد بسر اگر | بوی ترا بجانب کنعان که سپرده

روز جهان بحرف محبت بسر رسید | این قصه را بخون بیابان که میبرد

چون شمع در کفن همه از شوق سوخته | آن شمع را بکشته شهیدان که میبرد

شد ابر تو بهار روان سوی بوستان | ما را بکوی دوست پریشان که میبرد

گریم که جان بروی بارم از کوی آن صنم | ذوق محبت ... از جان که میبرد

عاشق بگریم که دل و دین شیفت آن

پیدا که سر بادیه و ... طی برد

دلم سر شته در کف زخم بار دارد | که جان بدو فدای چشم بادش کشته دارد

ز آن فرصت که در معشوق لبواز توان ... | نه آن طاقت که کس از رو بکس آن خواهد دارد

شنیدن مرغ گلشن میرسد امروز ... | ما را ببار بر شاخ گل آرا که دارد

بهار

نه هر که زر و سیم ... عشق زر از زر ... | چه عجب است این همه دایای بی دل ... دارد

بر روی چون غیمانه در عرقی ... | کس چشم از هوس تیغ چنین بر خود شیده دارد

که تیز ... ایران ده از ... خود را | که ... شده که ... غمزه از پس ... دارد

کوان دیده دل ... غلطید چون عشق

سر و کارا ... بخنجر تر که کج کله دارد

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد | شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد

در بهاران در گلزار ... خنده ... | ورنه فصل گل و ایام خزان میگذرد

در غمت ... اره دل کس ... | آنچه بر آن دل ... تو آن میگذرد

در ... داده ... خو کرده ز غم عشق بتان | میرود از پی دل هر که فغان میگذرد

بلکه ... ز سر آن ... | تا ترا ... چه ... نهان میگذرد

... در پرده ... شورش و غوغا نگر | بر سر کوی تو آن تازه جوان میگذرد

عاشق آن پرده بیق زاهد ... نگر

ز سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

دلم که از ستم چرخ ... شکسته | چه میشود که ز بیداد آن صنم شکسته

ای فراغت ... این ... بگذارد | بگوشه قفس دل ... شکسته

... بتکده ام ... | که ... چو ... صنم شکسته

جگر هنوز بصد کاوش ستم مشتاق
دریغ تیغ ازین کار در قدم شکند

هزار نامه نویسم اگر بآن بدخو
بحرف شکوه رسد چون سخن قلم شکند

شهان مملکت حسن کج کلاه مانند
ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند

چه دیده است ازین ترک من که [illegible]
دست آورد از لطف و از ستم شکند

ز بس که کار جهان میدهد خبر عاشق
سفال میکده ها چو جام جم شکند

مگر نظر بسوی حور جنت باز کنید
بهر کجا که روان در دیده را فراز کنید

دو چار اگر به من گوش بر فسانهٔ عشق
حکایت غم هجران ما دراز کنید

بمجلسی که ز خود رفته عیسی بیمار رقیب
بهانه که توان [illegible] ساز کنید

غنیمت است [illegible] صورت [illegible]
چو دید ناز کند عرض صد نیاز کنید

ندانم این که بتوبان سنگدل [illegible]
ز [illegible] ز [illegible] احتراز کنید

[illegible] نفس عاشقی برابر نیست
تمام عمر اگر صرف عشق و ناز کنید

کشیده [illegible]
نظر بجلوه [illegible] حذار کنید

چه سود [illegible]
درین که سینه [illegible] سرفراز کنید

نگویم از غم عشق بتان [illegible]
ز [illegible] احتراز کنید

حکایت غم عاشق [illegible]
مباد عرضه [illegible] راز کنید

شوق

شوق بی پرده را گر بس مدارا کرده بود
آن حقی چو از ستم گردان می باک کرده بود

محنت عشق ترا خود دل تمنا کرده بود
تا اسیران جا کرده در [illegible] کرده بود

دل نمیدانیش [illegible] گل بدست طمع
بر گلستان تو گلچین از تماشا کرده بود

آستین [illegible] از دیده [illegible]
چشم [illegible] سیل اشکم را صحرا کرده بود

صد ره آن بیگانه را از دل برون کردم [illegible]
تا نظر کردم ز خویشم در دلم جا کرده بود

عشق این جا [illegible] حلقه ذرات [illegible]
از برای [illegible] روز [illegible] کرده بود

[illegible]
[illegible] کعبه بوده

[illegible] استغنا کشد
[illegible]

[illegible]
کاین [illegible] گلچین تماشا کرده بود

[illegible]
[illegible] جدا کرده بود

شام هجر از صبح [illegible]
عاشق [illegible] صبر از خود [illegible] کرده بود

کجا [illegible] نظاره کند
[illegible] اشاره کند

[illegible] استغنا
[illegible] نظاره کند

[illegible]
طمع مدار [illegible] عشق پاره کند

رگ شد من ملال نجت یار خواهد کرد
هلال که قطرهٔ باران لب تنگ خواهد کرد

براه او چه نشینم براه استغناش
گذشت از آنکه از جان دهیم نگذشتم

طبیب شهر که داند دوا خسته نگفت
که درد عشق غم او دوا چه چاره کند

عجب مدار ز رشک محبتش [illegible]
ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند

برون عاشقان تا کار ازین حیله در بندد
خوش وقتی که غیر از کوی او عاشق ببندد

نخواهی دست از جور رفتم گر خدا را
ستمگر [illegible] جور [illegible] جدا [illegible]

اگر [illegible] در گلزار خوش [illegible]
خوش [illegible] که [illegible] رشته [illegible]

ز شوخی دل اوست مرا [illegible] کانه
جواب [illegible] مرام [illegible] نامه [illegible]

نخواهد [illegible] که ازدل [illegible]
بگو [illegible] کریم که [illegible]

اگر صد نوبهار آید برای رقت گل
نخواهد شد که [illegible] هر [illegible]

دل هر [illegible] [illegible] از دیگران
عجب [illegible] عجب دارم که [illegible]

اگر [illegible] ز کام [illegible] چشم [illegible]
نخواهد شد که کس [illegible] نظر بندد

عجب دارم که [illegible] لطف او با آشنا [illegible]
بقدر آنکه عاشق از پی خدمت کرنده

چه رخ بود که دل ازو [illegible]
برو [illegible] [illegible]

شبم [illegible] صبح [illegible] غم [illegible] گشود
ز عاشقان که دل خود [illegible]

چه [illegible] و هر گوشه جهان [illegible]
از آنکه نقش [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] اگر [illegible] [illegible]
چو از سکده [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
گفت آنکه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
که راه [illegible] [illegible]

به [illegible] [illegible] و [illegible]
که دل زمهر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] این [illegible]
[illegible] که دل [illegible]

[illegible] کعبهٔ مقصود اگر [illegible]
تو [illegible] که مرا راه جستجو [illegible]

این گمان که [illegible] دارند
غیر از این [illegible] راه [illegible] دارند

عاشقان [illegible] لطف [illegible] دارند
بر سر راه [illegible] این طایفه کاری دارند

از [illegible] قدم [illegible] از پی [illegible]
چشم [illegible] ابروی [illegible] دارند

در [illegible] [illegible] لب جام [illegible]
[illegible] آنان که نظر بر رخ یاری دارند

[illegible] [illegible] [illegible] دارند
که [illegible] ز [illegible] دارند

از لب [illegible] [illegible] [illegible]
دیده بر رهگذر [illegible] دارند

[illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible] دارند

شد هجران ما شنوانید ز فریاد و فغان | ورنه مرغان چمن ناله زاری دارند
جان صد پاره در آتش هجران مگذار | کجا نیست که دل صبر و قراری دارند

میبرند بافته زان خنجر مژگان عاشق
کان دو نرگس نظر جان فکاری دارند

خورشید من از برج خورشید برآید | از سینه خورشید فلک آه برآید
صد قافله بگذشت برین وادی و هرگز | یک سینه بسوزی زنده از جا و برآید
حیفست که قدر می روشن نشناسم | کاین چشمه تابان ز افق گاه برآید
هر گه که ببالین تو آیم دم صبح | خورشید که در افق … برآید
گل همدم خار و منم یار با عشق | کو تازه فکاری و عهد گواه برآید
خرقانه همه … راست … | جایی که گدا در … برآید

عاشق بشود از رهبران بادیه ام خضر
ملیات در ما طالع گمراه برآید

دل از رحمت … نیاید | از جور تو در فغان نیاید
وعده تو نصیب ما نکردد | این کار ز آسمان نیاید
دیگر که ده ز دل نشانی | کز تیر تو بر نشان نیاید
ما و غم … طبیبی | کو بر سر ناتوان نیاید

ای یار

ای یار جدا ز خانه … غم | از دل … زبان نیاید
یک روز ندیده ام که دشمن | از کوی تو شادمان نیاید
… زبان … آتش | آن گل چو به بوستان نیاید
تا گل نکند … چند | بلبل به فغان نیاید

عاشق بقفس اگر کند راه
دیگر بسوی آشیان نیاید

بازم ز دام عشق تو پرواز داده ام | دام دگر فکنده و آواز داده ام
بازم بسوی صید کسی ره نموده ام | بازم نوید … شهباز داده ام
آن دل که گشته بود پریشان … | جمع آورش کرده و بازش داده ام
رخصت طلب … | ز آن … زداده ام
… | … داده ام
این ساز کارش … | با … ساز داده ام

عاشق بدل … ناز
صد ره گرفته دل ز تو و باز داده ام

ساقی بکرم … امروز … کرد | طالع … داد … کرد
… | در حق گدایان … چه کرد

اول که قدح داد بدین بیدل و دین داد
اول که نظر کرد بدین بی سر و پا کرد

صد بوسه بزم بکف دست نخجه ساقی
زین عقده که از کار فرو بسته دوا کرد

اکنون رشته از ناوک نازش دلم اول
افزون همه دردم و خسته دوا کرد

تا بود مرا تاب و توان ناز و تکبر
امروز که بیچاره شدم لطف و عطا کرد

آن ناز و کرشمه همه از روی نگه
این لطف و عنایت همه از بهر خدا کرد

اول که قدح داد بمستی شهمان داد
آخر که نظر کرد ز رحمت به جدا کرد

آن غنچه بست که فن نظرش هست
عاشق می خانه همه در ساغر کرد

اگه کام دل ... غنچه دان داد
با بهیم در هوس لعل لب او جان داد

عشق ... و در حق ... انصاف کرد
اگه این کار بدست ... گردان داد

عیب ... شیخ ... عجب
بیگانه ... ایمان داد

حسن این حال ... خال کرد
نتوان از تو گرفت ... نتوان داد

کس دگر خنده شادی ... غنچه ...
رخصت سیر گلستان چو بدهقان داد

... همه ... گوهر ...
عشق روزی و نصیب ... جان داد

اگه روح ... داد ... بخشش
دل بود که جان در طلب جانان داد

کو بیت ... از این دل ... شستم
دلت روزی ... جانان داد

الهی

الهی با ... گرم گذشت عاشق
کام آن ... دل از که ... داد

... وقت از زار ...
دگر ... فراق ...

دلش ... تر ... زار ...
... نرم ... لطف ...

... که از من ... بحر ...
... که ... بمقدار ...

چه لازم گشت ... سخن ...
... کار ... چشم ...

... در ...
که در این عالم جان دادن ...

... جوانی ... عاشق
دل از جان ... آتش ...

... عشوه صد درد ...
از روی ... جیب کرد

از غمزه ... خون ... دقیق
در دو ... جدا کرد

آن منعم ... از آن لعل شکر خند
... خون در دل ... کرد

لب بود ... خون ...
آن عشوه که در کار من ... کرد

فریاد که ... دل ...
... چشم ... آمد ... کرد

تا ... براین سینه ...
صد ... آمد و از شوق ... کرد

روزی ... لب ...
... کس که مرا از تو جدا کرد

شبی که رفت تیره شب چسبر بپایان **حکایت**

امشب همه شب عاشق و خفته فلک

زنهار نشادم و ندیدم که روزگار بدید — گر کشته که مرا از غم زمانه فرید

گران کشیده و نبود قتیل خویش شد — زهی ثواب بشارت زهی قرار شنید

ثواب بود که وش بدیده کردن — که طبیب بجز نغمه زد که خندید

نکیدان لب او وقت آشتی خواهم — نگر لبی که از او بوسه خواستم رنجید

لبی در وقت سیاه هم بنیاد مدار در رنه — که لبت چون تو دهی این زنج تو دین خورشید

کرم نکرده حکیمانه پیر بیاده فروش — مغلبی که قدح داد جام زر بخشید

خوش که جام شراب است لطف — خوش آنکه لعل نگاری کند لب تو دید

بچه دری که خنده قتیل عشق خوش — کجا ان مرگ خود دیدم کجا طرش جو رسید

شبی وصال که عشق زخود رفتی عاشق **بیت**

تو خفته بودی و گرداں سلاح مرو شنید

گر چنین خورستم آن تیغ جفا کند — نا در سگی که دگر دردل او کار کند

دیقه در پیش نظر روی نکو تو نماند — که در آن جلوه گهم مانده دیدار کنید

اگه مشم کند از مهر صنم در زر دل — عجب از روی ترا چند انکار کند

طالع کو که نخجیر که عشوه و ناز — نگه تو مرا از دور گرفتار کند

بقیه

نکهتان گوکه تراز رسن لین — سحرم شوق تو از خواب جو بیدار کند

دگر مرا مجو تا سر بوند باد — کاش زبان بگرشتر ان تیزه قلم خوار کند

گفت اگر لب او جز زدرد غم عشق

که دگر فکر علاج دل افگار کنند

کی در پیچ غم ازین این سوخته جان کنند — خوبان دمی دل شده را نام نداند

شاید که به بیقدری این قصه نشنند — این قوم که دانک فلک و بخت کند

یک لطف نکردند بتان با من دگر ده — جوری که بصد لطف تلافی نتوان کند

این نازو آهی که ندانند اثر جیب — سگ گرد و کسی با او برسانند

اسباب نکو گشته و این باید و گفت — صد حیف اگر خویش بدان تکلیف کنند

الله ده نکشند زنا پیش روش — این بیجگری چند که شان **جفا**

از دیده روان خون دل عاشق مسکین **بیت**

از هجر بتانست که از دیده نهانست

عشقبازان که گوی تو ملک دل جسته — سر کوی تو ام از مهر تو جهان جسته

باش تا سر قیامت از جو هجران جسته — فاعلیت از من دلخسته از ان جان جسته

تا کجیم که در آید که بجز تیغ — هر طرفه دلشده را دل کرده جسته

تیغ لبی که زمانه بسر راه تو کین — زان گوهر که زد و تیر که جان جسته

جای رحمت که عشاق جگر خسته تو / بستم ... دل مبتلای تو زان خسته تو

یا کبابان که کجا رفته زدلش / همچو مرغان گلستان افغان خسته تو

کعبه و بتکده را حد و دوری پیدا / خانه عشق زان تا بکران خسته تو

خنده در زیر لبش پنهان خسته / که ز لطف تو دیران پنهان خسته تو

حکایت نقش روز مسیحا هست دل تنگ را

که زخشم به عجب رنگان خسته تو

آنکه نخجه بیقتان در یاد رفتند / عهد بسته که زراهی جدا نان اند

من و جنا ... نرکشش دران را / خوان دل بپرورد و زرد دیده که تو خرمند

سرو ما و قدم حکم جفا کار ... / ترک زادان که براندازند تاج و کلاه

دشمن جان خود از هر طرف می بینم / کج کلاهان که ندانم که گدا این بینند

چشم از شکوه لائیکه کور ... / که بجرم من و کام دل سکین بینند

تا که از شوق تو بر از جهان ... / این دواداره عشق تو که خورشید و ...

زاهدان ... طلب عدا ... / تو و رندان قدح خوار که عشق کنند

من به این ... / دل بفریاد که این قافله کم کرده اند

بیت عاشق آن که ندارند دل و درهمی

کدا هر زه در آنند و بسر دل ...

ازباده لعلت و نصیب دلم بود / خون جگر قسمت خونین جگران بود

یاد دارم نتوانم در جهان کار من افتاد / دانم که سر رشته بدست دگری بود

از لطف نگاه که ... ناز نمی / ای باد صبا تا رقیب رم اثری بود

تا کم کنم از مهر در جهان نام و نشان را / ایکاش نیندازد و حشت بنگری بود

یکبار نشد که ... من از خواب برآید / در مدت عمرم که شب بی سحری بود

از زحم ... و دل ... خسته رسیدی / ایکاش که بنیاد من هم اثری بود

بیت عاشق که دل حسرت دیدار کی رست

شد قافله غبارش بسیر رهگذری بود

ار قدسی ... کز ... / نگاری ... که ... خم دارد

لب شام ... زلفش دل در کار دارم / که گر اشنا بدش گمین با ... دارد

که دین ... ستم کز ... دل ... / که راهی ... راه عشق در پیش قدم دارد

چه شرح قصه این ... خونبار ... / که ... با صحبت ... از ... دارد

... از خیالش بیدل و بران / دردو دیوار این ... نقش ... دارد

چه غم دارد اگر در خون ... / جفا ... که ... جان ... دارد

بیت دل بطاقت عاشق ... **حکایت**

بقدر ... ان بیداد کر ... ستم دارد

شعلهٔ خوی تو سوخت خرمن جان زشت — الحذر از آه من که بیداد کند
داده ترکان مست ترکمان او زرشت — لب به لبی چند راه دل ستمند
وقت وصال نداد جان تکلم نهفت — چشم مرا گریه لعل تر او شکند
چشم از آن خاک کو لاله صفت روز سرشک — داغ تو بر عضو عضو تم تو پیوند بند
لعل تو تعیین نفس کرد هم خرمنی — عرضه کنم یک بیک حال دل دردمند
نقد دل و دین بکف طالب کام دلم — جان نقد ارزیست بو که شیرین بخند
باز نیا در دو سر از چه دل او زند — سنبل مشکین او بر سر رو بند
اسب چو از سر گذشت کار چو از دست رفت — پند دهم این زمان ناصح فرزانه پند

آنکه پریشان شده رشتهٔ طرف عاشق ازند
لبهٔ دل عالمی در خم مشکین کند

ای جوان کرده‌ام از پی لبخند زکوه — رفتی و بسیجی شمع شبی راه نکرد
هیچ استم در سر رحم او دم ترا — باز نه که جور ترا بیشتر نکرد
خوبان بی بیغوره ره عقل زند — با کسی ستم جور تو بیداد کرد نکرد
چشم سیاه برق نه هر سو در کمین — سر سبزه انه که بر از خاک بر نکرد

بیت
از هم غیر بود که عاشق بکام دل
در ره بلند از کوی تو فالی به نکرد

وصی بود و چشم تر نباشد — اسیر عاشق کا فرقت باشد
دلم نگشود در طرف چمن‌ها — شکست دل شکست پر نباشد
نگاهی گر کنی بویم بمحشر — دگر کاری بما داور نباشد
وفا را گر فنی از رزم جفا ید — خوش شمع این لطف از حور تر نباشد
کراو دهن نبسیرم چنان خنک کش — نگاری چو گل تو در محشر نباشد
نهان کردی خط کران لب لعل — نخواهد شد که جان پرور نباشد
ز چند ما یم غم نیست او را — اگر لخته دیگر هست شد
ندیدم دلبری را لعل نوشین — ز بخشش ز هر دو شکر نباشد
دلم گم گشت و گم گردد نباشد — چو در هر ولیتهٔ رهبر نباشد

حکایت
اگر عاشق غرض گشتند عاشق
تر او ستارگو بر سر نباشد

گل ز شاخ سبز ریزد سبزه در بستان چکید — دلت یاد دارم با تیغ کفن دربار سید
از لب عقل که در میخانه از کف چید — هر چه دم زر لشکه و لعل تو ناطلبید
طاعت سی و دو دم بانگ کردد ز سرشان — قیمت جان گشته بهر صبح روز عید
ز رو اب جور جلد و رنه می آید برم — ما را گر بکار بره فریاد اسیری شنید
طایر فرخنده کرده‌ام من هنیدا تا — پیشتر زین خوار فنی کاش زخم بر چید

ای جدا از عقل و حد تو عشق و دام — میتوان بر باید در فرقت کمان ابرو کشید
لطفها کرده خوبان جهان با عاشقان — کز توبه خوشتر تر دردی خسته دل ... کشید
در کمینگاه هر دو شراب انگیز خوبان — لطف نبکر کاین شکار ناتوان در خون کشید

بطلب شد در میان من کوبه اختیار رفت
ناله عاشق شنید و در آن مسکین نشد

بتان شهر که ترکان مست کج کلهند — بران سر آمده که کام دل کسی ندهند
فغان ز تندی خوی بتان بی نهایت — میاسر آن تو در دار روی ...
کلاه و دار بی ترک نازنین زیبد — که بنده کان در خسروان کج کلهند
هنوز رخصت کاری بعشوهای بتان — نداده رخ جهانی خرابی ببینید
بکوی میکده رندان ز فیض گردش جام — هزار شکر که فارغ ز دور مهر و مهند
بفوق تیغ گذارند سر از کوی بتان — ز شکایت تن کشتم سر چرا که بار دهند
سفر گزیده و از خود برفته اند بتان — عجب مدار که این کار عقل نیز دهند
فدای دانه و دامم که رشته ساقی — که سلسلات دل از دست داده بنشینند

چه حالتست که عاشق بوصل بخت آتش
مقدرست جان و دلم زخم تن دهند

انم که روزگار مرادم نمیدهد — ١٦ است دلم از غم تو دادم نمیدهد

طالع کرفتک بر سر او باد و پیش — روزی نصیب دو که بیادم نمیدهد
رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او — دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم از دست خار — ساقی زیک پیاله زیادم نمیدهد
در باغ روزگار که فصل خزان او — دیگر ثمر نهال و ودادم نمیدهد

عاشق چه حاصل از سخن زنگار زود **حکایت**
جز بی بهار جنس کسی دم نمیدهد **نا**

قدحی بیار ساقی که جهان بکام کردند — همه رو قامت من بچمن دل کجا شد
چه شد از غم نگاهی دلخسته ناتوانست — نگرد چیان زلیخا بکرشمه جوان شد
ز فغان من شد دل از دل او بیرون چه داد — چه کنم ز طالع بد همه سود من زیان شد
دل دردمند ما دو غم جوی عاشق هیچ — که نمیکند ترحم بکسی دو ناتوان شد
چو کسی در ره بود و سوی شهر ز ترک — بدلم چو کرده بادی ز دو دیده ام نهان شد
شد ار چه دیده من ز رالیم دل بر و خون — همه غیر تم ز بویش که دلم بکاروان شد
شد از ترک من دل همی برین غم — غم سرو پرور از جلم چرا گران شد

جز بیم شست عاشق که شکنده شد دانی **بیت**
غم ان فقیر دارم که بوی شبان شد
بوستان را با غبان غیر من باران کرد — بوستان سرکوفته و اده حسرت از دل بیک شد

ذوق ملک جم مجو ز من که از کف بچید / باده لبریز لعل می آورد از شهد
لطف وصفی از زنده دارم و ز آن گفت که / از نگاهی از تو در محشر قربان شهید
بر تماشای بخت و در گلشن بدید / سبز است اگر که بر گل که سوری دمید
حالی از نوجوان حسن بیقرارم تو / تا ز بهوات بجز دیگر چه خواهد رسید
مرغ دل چنین از شکنج دام حایل خرش گرید / راه او کشید که روزی در گلشن بازگشته
از نگاه و لبسین مضطرب شد پیر کش / جان بروان می رفت و شد در زینه بجان

حال عاشق را ندانم در این گنج گاه
صید بسمل کشته دیدم که در خون تپید

الکیاش سیم حور بتان در جهان بود / یکبار ما آن بت نامهربان بود
مرغ دلم در هیچ زمان پرفشان بود / از بیخودی بیفکند بهار و خزان بود
شد دیده ام بموج حبیب اشک غنچه / پیراهن تو همره یک کاروان بود
یک نه گر بود بجز پایان او / جانی برای سجده چو آستان بود
انگشت تند خو که دلم داد خواه اوست / وقتی که گوش داد بجز غم زبان بود
عالم نداشت قیمت در خون طپیدنم / پرواز باغ گلزار من ناتوان بود
چشم نشان مهر زد از بار روزگار / محروم ماندم که نه امتحان بود
الکیاش در دشت عاشق بیدل هزار جان / یا قیمت وصال تو از دل زبان بود
بجو دل

بعد از وصل تو شاید از دل شکایت کرد / که هرچه کرد بیاد رقیب از عنایت کرد
پیاله های چو بلبل حلال بندان را / که غم غمزه ساقی مرا کفایت کرد
نگاه که به بیرون تن فتنه جان / چرا که در حق من لطف نهایت کرد
در دیده غنچه گریبان که بر وقت سحر / حکایتی ز تو در نوع عجز روایت کرد
ز دام زلف بتان هر کی سخن گوید / دل رسیده من گوش بر حکایت کرد
نه راه میکده دانستم نه کوی بتان / که بر حایره قرشان مرا هدایت کرد

کجا ز غار چه شد گرم شمع من است
که سوز عاشق بیدل به تربیت کرد

سنم که من از لب شکر خند / از هیچ کس نمیره قند
در کشی روح و صف و بربسته چند / لبتان ز پیر پری شکر خند
نیرنگ نگه از نگاهی / ما بنده شدیم داد قند داده
هر نوش که بر تو کرد آن / شکر بنده هرچه برد دهند
خوش آنکه بود من نشیند / آن بجبرم که سینه ببند
اندل که ز هر چه هست کند هم / بستیم آن نگار دلبند
ملک جم بس از بوده دوش / تا از تو قسم از شنه چند
صد غار کشیده غنچه و من / با شاخ گلم هر آن پیوند

خدمت کمتری وفا کنا هر … تا ار نظرت کدا هم فکند

عاشق چو زلف ادنی لبت
دل ارزو جان ار شکند

ترا چو حسن باقلیم ناز شاهی داد … دلم بکوبر تو ان جو نگاهی داد
هران شاه که امد چشم زهره رو به رنگ … دلم بقارت ان دریا گواهی داد
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر کردم … به بیکنا هی او در ستم گواهی داد
چو غمزه ترکشد تیغ انتقام نزد … بپا ودر و ملک از دست بیکناهی داد

بان نگاه که سوی از ترحم کرد
بیاد عاشق دلخسته داد خواهی داد

زبان بعیش و طرب بخمار میکند زد … بیار باده که کارم زکار میکند زد
بیک نظاره چو کارم زکار میکند زد … چه بود از دیگه بخبران اعتبار میکند زد
ز اتش و قتاده ست در درون میدان … که در خیال دلم یار میکند زد
بعیش کوش که می در قدح خرشد … پیاله گیر در فصل بهار میکند زد
کنو کمه ناوک ده لله و ز غمزه ات پیکارت … بکار بیش که وقت نگار میکند زد
بیاز میکند زی سوی من نهفته نگه … ببین چه با من بیقرار میکند زد
بعشوه عجب ارشان زبان کند ولی … که دست بر من بیه اعتبار میکند زد

وز کار نه دو

تو سر کرانه ساقی در بن بهار فتوبی … که روز کار طرب در خمار میکند زد
ز روز کار وصالش بگیر کام ادلی … که یار پیر و دور روز کار میکند زد

بیاد و عنده ان سیف صنم عاشق
تمام عمر تو در انتظار میکند زد

بغیر فاک سر کوی تو بستر توان کرد … ور بر کوی تو بیرحم کند توان کرد
از تو ای جان و دلم بنده و نگه بنده … بعقب یک کنی قطع نظر توان کرد
لب فرو بسته ام از ناله و فغان چکنم … عاملی را زجفای تو خبر توان کرد
طاقه طاقت ز کاهنه ضیاد اوز قفس … از سر کوی تو اهنگ سفر توان کرد
هیجان چه ترجان چاک زد از بحث … در غم عشق تو کار دگر توان کرد
ار کران مرکشد ان چشم دگر موزه … ره کریزان نتوان گشت حذر توان کرد
من ان باغ که ازدروا زحبت نگار … نتوان دید و سرا قدر دست بیر توان کرد
هر نهال کز خوبیت قدان بهتر رنگ … عاملی رشک عجب زیر و زبر توان کرد
نه امیدی دگر هیچ کند کل سحری … شب بکیش سر را قدرت بیر توان کرد

بستران برو روان ز اهنگ عاشق را
از زور تو ارش از سینه بدر توان کرد

کر ز هر فشانه داد قند … از لعل تو دل نتوان کند

در عهد تو ای صنم ز کفم رفت | من بودم و وفاداری خورسند
چشم زنم هیچو چشم یعقوب | مردم بتو هیچو در فرزند
با بسته عشق تا قیامت | دلدار گسسته عهد و پیوند
ممکن چو نمی شود رهایی | او در کمند زلف دلبند
می خور که نگفت کار عالم | تن در زند هر دل خورسند
ارزد به هزار لطف اگر ناز | ما گریه کنیم و او شکرخند
آغاز نکو نیست دو خوبی | نامی بوفا برآید که چند
در ساده کیم نگر در خوا هم | دل بر رخ آن نگار خورسند

با اینهمه جرم بر تو عاشق
رحمت چه خوش است از خدا تو

که مرا گفت در کدام غم از دل برود | یار بشنید و بگفتا نه تخلف برود
شاد از نیم رخش کز دل بر برود | نتواند که خیال رخش از دل برود
اثر ناله مجنون همه این بود که برد | از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
میرم و بزنم از این رشک که فغان | هر که چند روس از بی قاتل برود
بفلک ناله من ایکه گذشت | بر تن زسینه بروان آید و غافل برود
ازده را هروان فرو من حسرت زدو گیست | راه صد بادیه غم ز پی دل برود

دام از

یادم از دام و دیار ایدل آواره شود | کشتی غیبت محبت که بجان برود
عاشق از خود تو بر هم کی خواهد رفت
پیش این بیت دلکش این غزل

بران در که نشستم با بادم بر نمی آید | دگر آید بر دل از سینه آهی بر نمی آید
عجب شبها اگر چنین نبود کام دل از یاری | شبی دارم بی تاریکی که آهم بر نمی آید
گذارد تا کلید فتح در کف ای شکرم | بیش چند که بر گردن سپاهم بر نمی آید
مرا ازین مراد بجا بزم وصل از رشک | که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی آید
هم از آن دل که دارم خبر از کار محبت | چه میدانم که عذرم یا گنهم بر نمی آید

چه گل چند ز روی تازه عشق چیزی خرما دارم
که از جوش برگ اندر نگاه هم بر نمی آید

رهایی کی توانم یافت از بند | که عشقم سیکذارد بند بر بند
نه چند ناصحم گوید مکن گوش | لب لیلی قدح نوش شکرخند
نه آنم من که این دل نخواهم | فغان از زور خوب زلف دلبند
تو فکر خویش کن ناصح که دیدم | نگاری آفت جان فرو شد
مرا از حیلت از بخت بهر عشق | مرا بندیست از غربت ایبر چند
همان پیمان گسسته عهد بشد | دل از جان و جان از تن [illegible]

چسان زخم دل مجنون شود به — که هیچ خار نتوان از جگر کند
نکردی تا ملال از حد بدر کرد — ز کویت دردسر بر بیم نپیچید
رقیبی تا نبودش با وعده جور — همان ما بنده بودیم او خداوند

ز شوقت عاشق مسکین که جان داد
ببوسی از لبت شکّر خورسند

به هر کس میلش افزون تر شود دل میل کین دارد — میان عاشقان فخر و فر آن خوش‌نشین دارد
بود در روش زهد الکین دل او در کمین دارد — دمبدم از غمزهٔ خونی هلالی دل کمین دارد
نه آنم کز برای چون منی نرگس ضایع — ز لبهای شکر بگذارت کامی بر چنین دارد
لب لعلت که کام عالمی را سکه شیرین — ز حرف تلخ با من زهر در زیر نگین دارد
دلبرا که غم ز بیمار فرخ جان میتوان کرد — چرا با یکس از اندیشه دنیا غمین دارد

ازین تلخی که من دارم کسی از درد عشق
اگر دستم نهد بر دل غمی آستین دارد

ز دل این غم که من دارم اگر بیرون نخواهد شد — دریغا آه آتشناک من کردن نخواهد شد
بکش بر حال تو دیده خون من مسکین نخواهد — اگر دامان یکی ... رخون نخواهد
نه چندان که حرام جور کین ما ... داری — که بر سنگ شفقت آن را نبیند ... نخواهد
کرم سازی گر بر فقر آن نافه بیا — دریغا بله ... مجنون نخواهد شد

اگر

ز جور غیر فارغ من نشینم چنان او — بکنج غم اگر جا سیم افزون نخواهد شد
دلا لاف محبت از تو بیچاره میزند باید — مکن این سیخ ساقی زی ملکوت نخواهد شد

وصال آن پریان هر گاه دیگر پی عاشق
مکن که وعده اش خان درون نخواهد شد

رحمی هستی که انکه جان داد — دارد دل او نمیتوان داد
صد بوسه ترا بر آستان زد — جان آنکه ترا بر آستان داد
ای جیب خسته دل ترا بس — کز شرح علت بر آستان داد
در بر غم روزگار بستیم — مارا الغم یتیمان نشان داد
هر جا تو زره حیف بیرون ی — صد بوسه بپایت آسمان داد
دل خسته چو من نمانه اخترم — را دل که به هر که جان داد
دل از قفس بکشتی — کام من بجمیس به انشان داد

شیرین هنرمند من که چنینم خراب کرد
هر کار کرد از آن لب شیرین حساب کرد

هم تو ظلم پیشه بیاد میرود — از حسرت آن نهال کز عشقم خراب کرد
تا خنجر حقیر تو بر روی دل گرد — بیماره دل نشسته من اضطراب کرد
ان کار کشتن منش از ناز می‌کنید — ترک که راست خط لبش گوید خراب کرد

دیده از جفای تو پریشان نمی‌کنم ... زان رو که تشنه خیالم عذاب کرد
صد جور دیده‌ام و دلم در جفا مدار ... جور تو بی‌وفا چشمش کامیاب کرد
از این چمن که خیمه خرمشان زاغ ... خوش باد گل که رفتن شتاب کرد

دریاب ماه را حشر برآمد مگر ز خواب
عاشق که قصه عشق ادا به خواب کرد

دیوانه وصل تو شنید عقل کرد دیوانه شد ... از سر افسون گذشت در پی افسانه شد
زد بجهان از عدم عشق دگربار قدم ... حسن بیاید درفت عشق چو دیوانه شد
دل که درو ختم راه بود ای که تو ختم ... الفت دین دارم شام بیگانه شد
آنکه نشد از جفا هیچ بما آشنا ... با عشقت بیگانگیش صحبت بیگانه شد

عاشق اگرچه بجمع لب در پیش برخت شمع
شعله شوق از درون افت پروانه شد

گلها ز چمن پریده رفتند ... مرغان چمن رمیده رفتند
رقص ز بزم و اهل مجلس ... آهی ز جگر کشیده رفتند
آراسته گشت بزم مستان ... جامی ز درست تا کشیده رفتند
بگشوده قبا بباغ آمد ... گلها جیب دریده رفتند
از تیغ تو عاشقان بیدل ... خونها به جگر کشیده رفتند

هم خاک

هم خاک درت بدیده رفتند ... هم راه غمت بدیده رفتند
از قصه عشق داستانی ... ناگفته و ناشنیده رفتند
صیاد مرا ز شوق در پی ... صد صید که زان طپیده رفتند
دیدی که داد کس ندادی ... یاران ستم رسیده رفتند

فریاد تو ز جان چو عاشق
یاران بعقد فهمیده رفتند

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود ... تا چشم بدی تو که دیدم سحر بود
این ناله که ره در دل دلدار نمی‌کرد ... امروز مرا ز بخت که هنگام اثر بود
گفتی که کیست عشق چنین زیر و زبر کرد ... آدم که ترا با من دلخسته نظر بود
پروای تو رخ تافته‌ام از همه عالم ... خوش آنکه رخ خوب تو در پیش نظر بود
زان پیش که جمعم کند آن گوشه دلان ... هر ذره که گردم به سر راه دگر بود
ویرانه پی نام و در دل که خرابست ... تا بود ز دولت غمت زیر و زبر بود
بی داغ غم عشق تو چون لاله نبودیم ... گر با غم دل بود دل لخت جگر بود
عشق کهنم تا نشد از آن خط مشکین ... کان سبزه نورسته بسی تازه و تر بود

دل برده ز دیده رخ نهان کرد
با او چکنم چه ستیزان کرد

کاری که بعد کرشمه خوبان / اول نگه تو با من آن کرد
عشق کهنم بود و تازه شد / این بازیه تازه احسان کرد
بر مرغ دلم فلک نبخشود / چندانکه درین قفس فغان کرد
بلبل عجب ار رود فدا را / چون زاغ مکان بگلستان کرد
بس پیر که چون کار دیده / در کار رخم تو نوجوان کرد
تا پرده گشود نو گل رخ / صد عشوه بکار با خیال کرد
از روم تو آرش خبر نکردند / مرغی که وطن در آشیان کرد
بر من چه قدر گرایست کرده / هجران توام چه قصه جان کرد
دل رهبریم گذاشت ازان / چون در ره زار کاروان کرد
شادی نشناخت دیگر از غم / امروز که غم تو شادمان کرد
افسرده که انچه کرد با دل / کی باد خزان ببوستان کرد
پرهیز کن از ملامت ما / کز عشق حذر نمیتوان کرد

غافل ز فراق بود عاشق
کز وعده تو تکیه بر جهان کرد

یار گذشت و چکنم دل بجا چه کرد / محو نظاره چه جان گشته بنظاره چه کرد
فاکه چنانه شدم خسته پرغم گشتم / رحمت حق نظر بر من میخواره چه کرد

دل اوترم

دل اوترم شد از در چه خود بشکندی / از غم عشق بجیبی دریافت باهم چه کرد
بوی تو از باد شنیدم یعنی گلشن رفتم / گم شد نهان بر دست با من آواره چه کرد
عندلیبی در گلستان چمن بخود بود / چون نظر کرد تو ابر گل حسب ره چه کرد
مرغی شد بقیامت شب با بلبلم / بخت دیده بروز من تا با هم چه کرد
انکه در ره عشق از رهم لطف بما / هیچ کفر ده عقل با دل صد پاره چه کرد

یارب از جور رقیبان تو حیران نزار
رفته وا داده شد از کوی تو بیچاره چه کرد

یارب بودم با غم او نه ایام زبون بود / زار بودم در محبت وای زاری بود
از ان گل هر انچه کرد از رقیبی با توام / آشنائی باشش از نیاز بیداری بود
در رسم از پیه احتیاط بودم بنجه / بر سر کوی توام الکاش این خواری بود
رفتی و از تخت چه بیا پیری نشدام / میتوان گیلدم گریستن شرط وفاداری بود
خوابی دیدم که در آغوش او دادم قرار / کاش هر که از پی خواب بیداری بود

رزگنه او بود ری چنان عاشق باخلاص
رقیبش ازان غمزه خونریز کاری بود

دل از درک چو هجر تو هر زمان نشود / آه اگر بعشقش از وصل تو آن نشود
خان من رکت دل از عشق و اهل آن / که گرفتار بلای غم هجران نشود

با قد روان خوشه سرکشی از رشک شمشاد — تا نهال سرو تو از باغ خوبان سر زند
ناصح از من لب بیان امید او اندک تخت — که پریشان کند عشق دو پریشان سر زند
از اسیران نکند دست تطاول کوتاه — یار تا با چه خود دست دگر جان سر زند
از لب صورت زیبا که هم از خط صنع — بهتر از جان شود دو سه و قربان سر زند
کس نماند که چه میخواهم از این گریه و غم — تا لب لعل شکر ریز تو خندان سر زند
عهد کرده است بمن دشمن جانا که مرا — که کشد زارم و از کرده پشیمان سر زند
کس جز من کرده دل بخوبان تیغ
که بکار دل خو همچو تو حیران سر زند
نگه من در راه خرابی بزند دل آن زند — سحر که حلقه مرید در بجستم که در آن زند
چه چشم مست نرگست این که راه شیر آن زند — چه مژگان دراز است این که بر خنجر گذاران زند
ملک دل در آمد خیر حکم ناز بیفزا — که عشق این سکه بر نام تو از این خوبان زند
دل و دیده دین و دانایی و فرزند و آرزو میخواران — که گرد آن حقه ساقی که راه پیشه بستان زند
فغان و تاب و حیرت و تاب و جهد بر در آن — و از در داد عشق این رقم بر عاشقان زند
در فرقت شده که دارد گران با عمر کو با — چه کار رسم داران حقیقت غم رکاب کس آن زند
فغان بلبلان بر شکست بر جادو من بنشین — که در این خیمه در کار از بر بیک آن زند
با سیل سر از رفتگان عدم بر زد گیاه ما — که صبح تا بش خورشید گردون آن زند

بطرز

بگویی بیغوشان فاکر شده همچو من شیق
که ختنی بهر قم دست قصد در روزگاران زند
دلی دارم که از بیداد خوبان شاد گردد — ز غم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
چندین سینه ان طفلی به خواب آگهم — اگر میر و در دل تنگ تو فریاد میگردد
شهید خنجر تا زنده تا امید دل سنگین — که حرف تربت بر لب میاد که یاد میگردد
دل پر حسرت دارم زور شیرین عشق — نقش که میکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالت این که خسرو به لب شیرین — امیدی تا بکرد فرهاد میگردد
نخواهی که نقش از کنه و من قلم کن — در فراق کشتم کرده دل جلاد میگردد
قصد جفت دل از قیدان به خودی تیم — کمند پاره بر گردن به صیاد میگردد
ز قرب من امید و عمر افزوده رستم — که از گفت دم الفت از گفتن یاد میگردد
عیب زده صید گرانی دل از عشق شیق
اگر خیز شب عشق رند و آزاد میگردد
الحمد هر که بزبان نام کدا بی سر زد — ده که از کوی او نام گفت بی جا سر زد
خوانم کو که بینی دل خود چون گنج — بنده که بزبان نام خط یه میبرد
عندلیبی و بگلزار بنا شده را میش — عجبی نیست اگر راه نخواهد میبرد
دل که از حسرت کوی تو شده از قفس — راه راز چه خواهد عشق بی جا سر زد

شرط بیماری دل خستهٔ عشق است ترا / در دیده جان طبیب نام دوا نبرد

چند روزی که بگشتم پی درمان عشق

گفت به بازم اگر سوی دوا پی نبرد

نه هر دل در محبت جرم اسرار میکند / نه هر بیگانه از محرمان ما پرهیز میکند

مرا بهر است با کفر از چشم ترشت کاری / چو شان رخ که تسبیح ملک زنار میکند

فدای ترک مست تو ترک دست میکردم / که در مستی بدین مردم هشیار میکند

تو کاری کن که رنجوران او از خویش خواهند / طبیب عشق دایم از پی بیمار میکند

زغفلت به چو گشتم آشنای عشق میگفتم / که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میکند

از این دوران که من در طالع عشاق میبینم / عجب دارم که چرخ کج کلاه ار میکند

چه شد بر سرم آید پی از روزی و دلداری / خیالت چون ما را دیده بیدار میکند

برابر وضع غم از گردش پیمانه ام ساقی / که زینت تا این چرخ کج رفتار میکند

باین طاقت چه سان در محفل جانان نشینم / که انکار محبت میکنم اقرار میکند

هر زمان گل شکفت از باغ و من برزیر پا آرام / چنین باشد که فرقی بر زر میکند

هنوز از چشم خونبارم نمیگذرد تشنه ام / که میدانم اسیر عشق خوبان زار میکند

در اینجا و آنجا هشت از کام ناکام اما عشق

که دارد حرف آرزو و وفا اقرار میکند

دلم در آتش

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد / فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد

غم بتان که زما فارغند محبت ما / طبایع خاطر آسوده چند خواهد شد

چقدر دور به کم هر دق خوش فیلان / که در فراق تو ام سود مند خواهد شد

بیار قصهٔ بیداد خویش کوته کن / که ناله ام تظلم بلند خواهد شد

دلم که بند فلک گسسته از غم / اسیر طرهٔ مشکین کمند خواهد شد

هزار غم گران است غصهٔ عاشق

فراشت یکباره نوش خواهد شد

زبس از شوخی افتد خیال ناز میکند / حدیث لطفش آید از زبان ناز میکند

دریغ است از ندامت هدر ما قیمت ها / بناز عشقبازان ما چه ناز میکند

غنیمتم چرا در کوی او [illegible] / چو از داغ تو من مردم دلم [illegible]

[illegible] / لطفش غنچه [illegible]

[illegible] / که هر ساعت کسی [illegible]

دل افسرده ام از تو هوای دلبری دارد / تعنه و غم جانم از پی آغاز میکند

اگر عاشق نبیند از مستان [illegible]

ور دلبر چه خواهد او را آغاز میکند

هر چه گاه بر نور روزی [illegible] / روز آن [illegible]

بسا بر وصل آن مقصود [illegible] از کی بازم — که در هر عشوه [illegible] رقم بر لب [illegible]
رسید از در [illegible] ناگه که دل [illegible] آن — چو کار ضعیف آن حضرت [illegible] بار ان زد
بجام گل [illegible] چون [illegible] سلوت [illegible] کشتن — به گفت ای ماه که آتش بر دل و جان [illegible]
دل از [illegible] هر [illegible] در این [illegible] — که تا یک سرخ گل از شاخ در فصل بهاران زد
بگو پیغام وصلت این که در [illegible] جان [illegible] — که حرف از زبان یار گفت و راه آن
[illegible] — [illegible] دست آن کاین زخم [illegible] آن

ثبات وقت عاشق [illegible] کش
[illegible] عشوه راه [illegible] کاران زد

[illegible] اگر همدم [illegible] تو یابند — [illegible] تو یابند
[illegible] همه کس [illegible] نقش است — ارباب هوس [illegible] تو یابند
آن را که خریدست زلیخا بعزیزی — وقتست که در گوشه زندان تو یابند
در حسرت مرغان دل آزرده چو بلبل — زان لاله [illegible] بستان تو یابند
پیدا شده خط کرد رخ [illegible] — وقتست [illegible] پنهان تو یابند

محروم چو [illegible] دل رود از بزم تو عاشق
ارباب هوس حسرت [illegible] تو یابند

[illegible] — در [illegible] از [illegible] وا [illegible]

محفل

محفل چو چمن خلد شد از جلوه او — [illegible] جلوه گر سرو قبا پوشش
چشم لطف [illegible] جفا [illegible] — وقت [illegible] از خجل تو [illegible]
[illegible] آن شوخ که [illegible] — وعده لطف [illegible] کرده فراموشش
[illegible] — سنبل [illegible] دوشش

از غم [illegible] محبت عاشق خون شد دل
آنکه مقصود دل اوست فراموشش [illegible]

[illegible] روشن [illegible] در شهر [illegible] — از خانه [illegible] روان [illegible] تماشا شود
[illegible] یوسف گل [illegible] — [illegible] زلیخا شود
با جان [illegible] — امروز و فردا [illegible] شود
از [illegible] مردم از [illegible] — این دل که [illegible] شود
[illegible] جان [illegible] — [illegible] شود
از عشق [illegible] حسن [illegible] — من [illegible] مجنون [illegible] لیلا شود
دانم که خدا [illegible] عاشقی — کاین دل که [illegible] رسوا شود
در [illegible] نظر کردم [illegible] — گفتم اگر [illegible] شود
این [illegible] صنوبر [illegible] — [illegible] شود
[illegible] — کان [illegible] شود

نه تنها ۶

عاشق ز فیض مجلسی بشد ز کار دگر
این عقده از کار دلم چون غنچه وا شود

نه تنها بیم آن دارم که چشم دشمنت بیند … که ترسم دیده‌ی بدبین کسان بر تو بینند
غزاره جان بگذرم اما چه گویم … گر خوبان همچو من دلخسته بر کویت ببینند
گنه … که تو با یوسف … زلیخا را که بسته دستها بر دامنت بینند
دامان لاله … سنبل … چه کم گردد اگر اهل جهان گلشن ببینند
… جان پر عطر کرده … ز روی یوسف مصر … ببینند
… هر که خواهد … که با صد دیده نتوانند کس … ببینند

زنهار جهان بمیر جان … ترا عاشق
که نتواند رخ … تو شب … بیند

فکر دل از تو خورده حال ندارد … غیر جفا هیچ در خیال ندارد
صید کش من مکن ز جور و جفا کم … صید تو مرغ دل است … ندارد
غیر … کوی تو هر که … محنت و درمان … ندارد
… کشته … دل … تشنه به دل حسرت زلال ندارد
… شکوه ز جور … الکن ز خوبت زبان لال ندارد
پیش تو … که دولت افزون … آه که کس جرات سوال ندارد

گلبن

گلبن خوش روی سرو دلکش اما … باغ چو قد تو یک نهال ندارد
وه که به بازار شنید ناله‌ی عاشق
الکن دلش از جفا ملال ندارد

جز از وصال … من محزون دارد … هر که در سینه ویران دل پرخون دارد
اگر ملک نظر بر رخ نیکو گفت … با دیش گفت که بس نظر جوان دارد
… از جور … از خوبی … شیوه‌ی … که ما از تو … دارد
… غم … ساقی ما که بر رخ … دارد
هر که … عاشقان همه ز نخچیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم … وه که غم از غم حسرت … افزون دارد
فکر دل … در سر زلف تو کجاست … در هر حلقه هزاران دل مشغول دارد
جام از کف مگذار … ساقی خبر از گردش گردون دارد
جام می گو بگذار از کف … ساقی مست که لب میگون دارد

بیشتر از همه در حسرت … خواهد بود
عاشق خسته … افزون دارد

… تو … نگاه کنند … ترا ممالک حسن پادشاه کنند
فدای … جان من بگذار … که من … نگاه کنند

بوده زلف و خط نسبت گل و سنبل — چو نسبت گل و سنبل به [illegible] کنند
بنفشه ار چمن گرد اگر به یاد [illegible] — به قوت خشم دل لشکر سیاه کنند
به چشم گوشه‌کشش مرحمت به پادشهی — [illegible] که گوشه‌کشش [illegible] کنند
عجب عجب نکند در جریده عصیان — به کام خواهش [illegible] گناه کنند

بیا [illegible] که ز رهت تو عاشق
مگر ترا [illegible] کنند

طبع در سر شوریده هوایی دارد — تا کدامین گل ازین باغ وفایی دارد
یارب آن منعم [illegible] — یا نداشت [illegible] گدایی دارد
از زر و [illegible] آمده [illegible] — همه آب دل [illegible] خانه خرابی دارد
کاش از دل غمگین نگشاید ورنه — مرغ دلگیر قفس تیزنوایی دارد
طبع او میل جور و ز عشاق وفا — دل سودازده‌ام فکر خطایی دارد
گر گشادی طلبی از در میخانه طلب — عقده مشکل دل عقده‌گشایی دارد
[illegible] دل خم [illegible] — ورنه چون [illegible] شیشه صفایی دارد

عاشق ساده‌دل از رشته صد حیله است
دام گسترده سر صید هلایی دارد

دل فدای [illegible] راه محبت باید داد — تا [illegible] شد و [illegible] مراد داد

[illegible]

[illegible] شد و کرد دل جان [illegible] — [illegible] که مهربان شد و شاهی که داد داد
روزی که سبزه از گل سیراب او دمید — گفتم که باغ حسن پری را مراد داد
دل بود [illegible] از من مراد — آن دشمنی که مهر [illegible] داد
ته جرعه [illegible] لب ریخت — ساقی که باده داد و به یاران رضا داد
[illegible] از غمزه [illegible] — [illegible] ترا زمانه [illegible] داد
از [illegible] جام [illegible] — گویا که دولت جم و ملک قباد داد

عاشق که تاب هجر تو [illegible]
جان [illegible] که از تو جدا افتاد داد

نظر به روی تو کی سوی مهر و ماه کنند — گمان مکن که ترا با کسی اشتباه کنند
به باغ حسن که گل پرورست [illegible] — چه کم شود که تماشاییان نگاه کنند
به روز حشر گواه گناه [illegible] — [illegible] حق من [illegible] گواه کنند
هزار مشعله بر فروختند [illegible] — نشد که فارغم از این شب سیاه کنند
[illegible] غلام که نام [illegible] — مگر که [illegible] من نگاه کنند

کجاست [illegible] شرح قصه عاشق
چه عرض حال گدایان به پادشاه کنند

اگر [illegible] — [illegible] مصلحت آن شود

تا بنگری بروت ای پری طبیب / صبری که دردمند غصه توان شود
ای مست تا ز غافلی یاران نشسته‌ام / در انتظار آنکه رخی برکران شود
از بیخودی نشد که فراهم کنم بباغ / مشت خسی که در قفس گلم آشیان شود
با هر چه خو کرده‌ام و با جفا خوشم / یارب مباد آنکه دلت مهربان شود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و دور ما / روزی رسید که قصهٔ ما داستان شود
از زیر پرده دل نگشتم برون چمن / کز صد بهار آید و گه صد خزان شود

عاشق بروی گل نکند یک نظر
در گلشن بهشت اگر باغبان شود

کی داد دلم آن غمزهٔ پنهان نرسد / غیر محروم سیم از محفل شاهان نرسد
قسمت این بود که ما را نگه از دور جدا / سالها قافلهٔ مردم کنعان نرسد
بعد عمری بسر من نظری گر فکند / لیکه تا نیمه نیم تا سر مژگان نرسد
میروم تا بکشم پای دلان را زنگو / دست خاری اگرم پای بدامان نرسد
غیر دیدار هوای دل مشتاقان بار دگر / وعدهٔ روز قیامت بشهیدان نرسد
با غبار نظر آن سبزه چه زیان / چشم زخمی ز خزان بگلستان نرسد

راه سیاره ز دود دل عاشق کشد
آه اگر تیره شب هجر بپایان نرسد

شوق

شوق وصال یار بیرون مباد داد / تا در میانه محبت کرا ایجاد داد
ای راز نیست عشق که گویند و بشنوند / ساقی چه شد که باده بیاران زیاده داد
داد اسیر خویش بده پیش از آنکه خلق / گویند و یکدیگر طلب کرد داد داد
عمری بجست شد در حسرت این روز خوب / یارب خوشش مباد که حیرت بیاد داد
تا آشنا شوند بغم بازی سپهر / ذوق محبت تو به اهل جهان نشاط داد
از دست قرار که کار برون ثواب کرد / نوشین لبی دو بوسه باین نامراد داد
بشنو زمن در وصف جمال تو در نهایت / هر گفته خوش که بیاد او بستاد داد

عاشق هوای عشق شد از ریش بدل
کین ذوق روزگار بهر کس که داد داد

گفتم که دل خسته دلم از تو چنان شود / گفتا بگو چه کرد نمیداد خوان شود
صد کس خریدار هوس و بدلیش فرو رفت / از تیغ قیمتم شد افزون شود
ایم گمان نبود هم از رکت دارگو / کامد رقیب و بار ز محفل برون شود
گیرم که گر کنم ره بی منتهای عشق / گیتی که کرده است کیم ز ستون شود
از عشق کام دل ز تو خواهم که در جهان / گل گر ازین بر نم ز تو داغ جنون شود
خوش شد بود برای دل از گلشن بهشت / روزی که برقع کسی لاله گون شود
دارم ز شوق لعل تو شیرین بیدل / آهی ز برق فرفر صد بیستون شود

میستان همه آن که پر از درد و محنت است	خوش دارم ار چه شیشه می سرگران شود

عاشق نمی شود جو درام آن پری اگر

عمرت تمام بر سر جستن شود

جانان که از پی کین تیغ بر میان بسمل شده	حیران نگین من زار ما ز آن بسمل شده

کمان کاکشیده با جانان برفت	در روز میکده را در جان بسمل شده

بگو تو دل غمگین خوش است آن در نظر	مردی دولت کشوده و بر جهان بسمل شده

عشق نیست دل شدگان فغان بشنود	ز بلبلان که شاخ گل فغان بشنود

نغمه زاغ در چمن نشود و شاخ باغ افکنده	که بلبلان خوش الحان هم از فغان بسمل شده

کدام سنگدل یکشت بازارش	که زخم بوسه شیرین او بکام بسمل شده

فغان عاشق از زده دل جا دارد شود

بنام هر که در شب جان بسمل شده

امروز که یار با ما بود	اکنون ز کار ما جدا بود

دیگر چه دهم جواب دشمن	کاین جان که گرفت روی ما بود

خون ریخت اگر چه آن نگاه هم	شادم که نگاه آشنا بود

از وعده نه قصد آن دل داشت	امید یکی از او بجا بود

بوی خوش یار باد آورد	این یک تحفه بجا بود

ازین و بیا

ازارزوی من چه غیر پرسید	خندید که زانکه گدا بود

از کوی طبیب رفت اما	روی دل خسته بر قفا بود

و اندازه صبر یار بیش شد	بیتابی عاشقان بلا بود

گفتم که ز درد عشق میرم	تا در نظرش دگر چها بود

میخواند عشوه ام نگاهش	گفتا که ترا همین دعا بود

گر داشت اثر دعای عاشق

کار دل او بدین دعا بود

عشق در کوی تو آن زیبا نگارم میکشد	من بغذای عاشقی هر چند زارم میکشد

اولین صیدم که افتادم بدام آن نگاه	تا نگاهش اول ره با چنین عشق آشکارم میکشد

غیر آخر گشت زارم این نبودم در گمان	عشق در زندم با بیدادگر یارم میکشد

کاش در عاشقی کردم یکی از بخت وفا	نیستم آگه که از بهر چه یارم میکشد

اول عشق است و زان ناز شاخی فریب	لطف بی اندازه با بیدادم میکشد

کو است آهسته قتل من و از او در ناز	تا کشد تیغ از جفا انتظارم میکشد

لطف بی اندازه کش خواهد دل شد جفا	کو مده این بد چنین آخر خمارم میکشد

وعده دیدار داد امروز محشرم

میکشد عاشق و امید دارم میکشد

از غنچه وصف روی ترا میتوان شنید
از عندلیبان حکایت ما میتوان شنید

در گلشن ارم چه ندارد ره نسیم آن
بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید

هرچند تنگ شد دل ای شاهزاده حسن
یک حرف از زبان گدا میتوان شنید

در دیر و کعبه گوش برآور ز حسرتم
تا کی سخن ز عشق کجا میتوان شنید

بسیار شرح قصه مجنون شنیده
یکبار هم حکایت ما میتوان شنید

هرچند [illegible] بود [illegible]
از ناله او بگوش رضای تو [illegible] شنید

امروز در جهان دل پر داغ [illegible]
از عشق که بوی وفا میتوان شنید

خوش آن نفس که کوی تو [illegible]
[illegible] که گذشتن ز فغان خویش [illegible]

تو [illegible] و [illegible] بیستون [illegible]
مرا ز دست جفای تو سنگدل [illegible]

که دیده [illegible] خسته گرد [illegible]
باختیار طبیبی و درد خسته [illegible]

خوش آنکه [illegible] رسد [illegible]
ز [illegible] پیام [illegible]

[illegible] داغ [illegible]
عجب [illegible] دل چنین خراب [illegible]

[illegible] بهاری [illegible]
[illegible] ز باغ امید چون [illegible]

خوش [illegible] و از [illegible] شوق [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بار [illegible]

[illegible] رسیده و [illegible]
که [illegible] بهار [illegible]

کر الله

کس [illegible] که [illegible] پیکان [illegible]
که مرغ [illegible] جام او [illegible]

چو [illegible] نصیبم [illegible] خویش [illegible]
که طفل [illegible] و [illegible]

کجاست [illegible] داری
ترا [illegible] مرا [illegible] تو [illegible]

[illegible] و شام چو عاشق [illegible]
[illegible] که کسی را [illegible] دل [illegible]

باد صبا که بوی تو [illegible] شنید
در [illegible] که بوی ترا از کجا شنید

[illegible] وسیله [illegible] ناله [illegible]
[illegible] بار [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
هرکس شنید وصف محبت [illegible] شنید

[illegible] قصه [illegible] عشق [illegible]
[illegible] شنید

[illegible] دل [illegible] امید [illegible]
با صد هزار درد [illegible] شنید

عاشق کسی [illegible]
[illegible] شنید

[illegible] شمع حسنت ساخته
هرکس را [illegible] همت ساخته

[illegible] حالت [illegible]
[illegible] ساخته

[illegible]
[illegible] ساخته

[illegible] زاهد [illegible]
عشق [illegible] داغ محبت ساخته

بانگیان دعوی خون محشر کرده‌اند
چون شهید غمزه خویشم [illegible] بخشند

ای خوش آن دشمن که [illegible] سازد درا
کعبه دل گرچه عاشق بهر قدمت بخشند

آنچه از فراق [illegible] دل آرام می‌برد
کام [illegible] کارم می‌برد

هر زمان [illegible] طره‌ای چون [illegible]
در هوای جلوه آن شهسوارم می‌برد

ده که [illegible] دارم [illegible]
دیده از گستاخ و میل اعتبارم می‌برد

هر زمان از شوهای نازه و استغنا او
ذوق کام [illegible] امیدوارم می‌برد

خواب [illegible] که در [illegible]
بخت [illegible] می‌برد

گر [illegible] هوار [illegible] آتش
زان [illegible] عاشق از بهر [illegible] می‌برد

[illegible] ز تو پیدا شد
[illegible] زخمای تو [illegible]

من گفتم که دل از عشق شیدا [illegible]
[illegible] شیدا [illegible]

[illegible] خوردم [illegible]
که از [illegible] چون [illegible]

صباح روز محشر [illegible]
شب [illegible] هجران تو [illegible]

ز شرق [illegible]
ز زیر زلف [illegible] پیدا [illegible]

خوش آمد [illegible] که [illegible]
که از [illegible] غرق [illegible]

دل بیمار

دل بیمار من کز [illegible] هجران تو
چندان [illegible] [illegible]

ز چشم خونفشان من [illegible] شوق [illegible]
چو صحرا [illegible] شهر [illegible]

[illegible] بر [illegible]
[illegible] از [illegible] دریا [illegible]

همان حرف [illegible] زبان [illegible]
خوش آن دل که در هجران [illegible]

[illegible] از سینه [illegible] دل [illegible]
کزان [illegible] این [illegible]

فراق [illegible] عاشق
گرفتار غم عشقیم [illegible]

[illegible] روز هجر از سینه تا [illegible] می‌برد
گر [illegible] هزار [illegible] که خواهم می‌برد

عشق [illegible] کرده [illegible]
هر [illegible] از مجلس [illegible] می‌برد

گرم [illegible]
تشنه

تشنه آب زلال وصلم [illegible]
وعده آن [illegible] می‌برد

[illegible] که خواهد کشتنم [illegible]
[illegible] می‌برد

[illegible]
اضطراب [illegible] می‌برد

عاشق این [illegible]
[illegible] روز محشر [illegible]

[illegible] دل [illegible] دیده [illegible]
[illegible] خواهد شد

خواهد از سینه در آید هوای تو دلم / مرغ بسمل شده بال افشان خواهد شد
بلبل نغمه زن تا گرم فغان ... / در چمن نوبت تاراج خزان خواهد شد
از خروش حلقهٔ مستان که بر آن مجلس ... / کس نگوید که چنین گشت و چنان خواهد شد
گرم افتادم و در دام ره زلف تو جان / بستم در ... گرم عنان خواهد شد
گرم از کوی کسی رخت توانم بستن / صبر در ... دلم را که فغان خواهد شد
در میان تا که بسر منزل مقصود رسد / طلب قافلهٔ چند روان خواهد شد

عاشق اگر چه ... زر و بامن **بیت**
حال من بود گفتن حال ... خواهد شد

از خیال من خسته بگذر ای شاه / که از آن دو دست لطف این گفتن نباید
هزار حسرت و صد داغ دارم از تو بدل / دگر بگو که مرا در محبت چه می‌باید
حبیب بین که ز حال کسی نمی‌پرسد / طبیب بین که ببالین کس نمی‌آید
ببر غوان دهن ... ترکش ... / [illegible]
کنون نیست امید نظر بروی تو دلکش / رود دیده خون جگر تا بچند پیماید
چنان ببرم دگر ز رنگ من بس پیر شد / شکر ... اگر این قدم بفرماید
چنین که خون گرفته بچه طراز دلم / عجب ... اگر بکوی تو هم نیاید
... / دلی دریغ که این عمر خویش ...

(نیک)

کشیده‌ام همه تلخی بعشرت رقیب / نعوذ بالله اگر در دمن معرآید

حکایت

جانم برکه برساند بگوش فرح عاشق
حدیث آنچه ره عمر عزیز فرمانید

بعد عمر گذشت و نظری نکرد / اندیشه زاده دل مستهلک کرد
از راه مقام یکشبه وصل تو روزگار / دور دوز کار آنچه تو با من جفا کرد
منظور من ز جانب او وفا گذشت / هرگز نظری بمن از روی نکرد
عیسی دمی که وصل ... چاره ... / آیا چه شد که درد دل من دوا نکرد
کو زلف شب که کره ... / کاین زهد هیچ قدام از نکار ... نکرد
شمشیر ... / کان ترک ... خویش ... نکرد
کاری بمن که فلک ... / ... نکرد

بکس حدیث درد دل نتوان گفت
که هیچ حال سپردن عاشق جفا کرد

همین نه دل که از وشد بمن نخواهد ماند / که جان ز شوق تو هم در بدن نخواهد ماند
نقاب ... که مرا ... بر محبت ... / که ... صنم ... نخواهد ماند
خیال چهره ... حسرت شیرین / که غیر از ... نخواهد ماند
اگر تو طره صنم بی نقاب خواهی شد / هوای ... برهمن نخواهد ماند

ببین چه حیله‌ها شده‌ام که چنان گرفت هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند
کمند حورده و فارا زبکدر کمسل مدام زلف تشکش در شکن نخواهد ماند
که برف ... طبع خویش را ... همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
... در تماشاییان که در گلشن بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند

زبس هجوم شهیدان او بود فردا
مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

بمن کسی ز محبت سخن گمان نبرد کسی گمان بمن زار ناتوان نبرد
خوش آنکه شمع شبستان ... چنانکه کس بمن ... این گمان نبرد
اگر چه ... حسرت است ... در باد برگ گلها ز بوستان نبرد
دل از جهان بتو شاد است ... که آرزوی وصال تو از جهان نبرد
مدام زلف کجت ... مرغ دل ... که ره خلاص ... ره ... نبرد
... رشود کو ... خواهد که زیان نبرد

... با فرق ... وصل
مقدر است که عاشق بغیر جان نبرد

آواره دلم که بجای آن بر در روا ... بود کوش دلم ... چنان بود
بی رفت مرا حال تظلم نه زجرت از رفاقت هم ... دل او درجه گمان بود

در میکده

در میکده گفت نه بهم ... آن راز که از دیده افلاک نهان بود
یارب چه قصور ... آن غیر نگاهی که دلم شاد بآن بود
آن عمر ... فیض کرم مرحمت پیر مغان بود
امروز ... این دیده که در سینه ... بود
حقا که ... به معتکف کوی خرابات ... بود

عاشق که بآن ترک ستم پیشه نظر کرد
دل از کف او رفت و سخن بر سر آن بود

زاهد از خانه ... کام چند در سر کوی خرابات بزان کام چند
وقت است که ... زلف سنبل فکنند ... دل ... چند
خوش بر ... گل ... در ره گل اعلامی چند
آتش ... گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
بکف ... جام صبوحی ... جای در کوی خرابات ... چند
... غیر ... کار ... چند
... سنبل زلف تو ... چند
... از رقیبان ... چند
به وداع ... جان ... عشق ... که ز بیداد ... چند

حال بر خستگان زنخدان شهید

چکنند عاشق و لب تشنه چاهی چند

زلف و خطت گشت هر دو کمین گه — آفت جان گشته و غارت دین کرد

عمر که بر دوم بدر پا بسر آسمان — بر سر کوی تو مقام فلک نشین کرد

روی تو ابتر بر ماه عیان تو خوشتر بنگ — حیف که این حرف تو قرین کرد

خوار پی عشق دیده و بیش تو ادراک — زانکه تو را در غم خود یقین کرد

در ره خوکو از عشق جان نیست آفت — راه جنان رفته و کار چنین کرد

عاشق دلخسته کیست ای که خسرو دل

کیمیا که پاک درست صبح یقین کرد

تا اگر شراب بی‌دین یقدح کرد تاب دارد — که در چشم نیم مست هم رو قرار دارد

چه باده‌ها از رخ که ز دو چشم او — چه تیر باد اغه در شتاب دارد

چو شش ناز غنچه ز من قرار بگذرد — دردل ستم پرستم هوس عتاب دارد

دو نرگس جفا جو ره قتل تو آن زد — در دو سنبل سیاهش چو نقشه تاب دارد

عجب از بزم او ره نکند رقیب که — که بر دو صد اغه دلم اضطراب دارد

شب و روز من با شد نقب لطف تو جا — رخ مسیح اوره روش در نقاب دارد

تو که سنگ فتنه باری همه از سر جفا — جگر دو شیشه ما چه قدر شراب دارد

غزل

غزل

کمند زلف مشکین دل بیقرار دارد

چه خبر تر او عاشق غم بی‌حساب دارد

دل بلی بنده بلی نه نوازش دارد — بر سر آن کشتن این لشده بدخش دارد

نقش بر صفحه از اوش شده مقیم — زلف مشکین کمی غالیه سازش دارد

زو بر سر ره بکوبم کشتی اقویا رنگ — زانکه بر رشته اغیا همه نازش دارد

گفتند غم نکه تا همه جان بدم — ناز شکر ده چه فرغ زبیارش دارد

نظر از رحم باین ذره افتاده نکو — الحمد جان هر نکویی نوازش دارد

دردوار محنت شبهای سیاهم خبر — دل که در ره هوس زلف درازش دارد

دین اسلام محمود کو از هیشتن — زلف زنار فرنگی درازش دارد

تو خیس بپرداز خول جهانی عجب — تو خواسته چنین حسن نیازش دارد

چه فرو تست فلک بین که زبد نکشد — شوخی طبع همان شعبده بازش دارد

بهتر آنست که جان در ره عشق لب بدم — این دورو تر ده فلک بنده نوازش دارد

اثر ناله عاشق بکسی دل نگذاشت

ای خوش الفکر چنین نغمه طرازش دارد

چند روزی شد که مطرب قرین خوانیم بود — چاره ساز این دل اندوهگین خوانیم بود

است این زنده دل در شیشه با بتان — خبر الله و ز جان را در کمین خوانیم بود

پیش ازان کان مه بمهر آورد رو در وداع — در وداع آن شیرین پیش من جان داده بود
بر سر بازار تا از یوسف این خبر گفت — نقد دل از دست داده ان در رستن جان داده بود
بر سر روز من را که خواهد داد رنگ — در خیال دراو که چنین جان داده بود
از کمال حیرت اندر راه بیاد آن عشق — انجنین تا که کلام اولین جان داده بود
در کمین عقل و دین تا است لعل دلبران — عاشق فن در جوانی عقل و دین جان داده بود

زیر گلشنم به جهره خوبان چه بکشاید
باشد در نظر جان روشن از لبان چه بخشاید

اگر افکنده پرده از رخ در نه پروش — در حقیقت گشاید از حیر جوان چه بکشاید
چه وصل او مرا حاصل شد حاصل اند کام — دل از محبت بی حاصل هجران چه بکشاید
بلعل با لب گفتن دشت وقت تنگ — چو گل رفت از حیرانی چه از قتل ان چه بگشاید
بگوی او غم کام از حقیقت چه خبر — ز گلشن جوان دم نگشود از زندان چه بکشاید
بجز جوان مرد نگشود کار از صبر هرگز — که جان داده ام دل تا ازین خوبان چه بکشاید

چرا روز وداع او نماند آن غم عاشق
خدا با وقت حال دگر از جان چه بگشاید

شاه و دست لطف تو رقیب فرخ شاد — رسم که شود باخبر از قوت بیدار
شیرین جو بود شمع سرا پرده جسم و — شعر قرو دل سر تربت فرهاد

از ناله

از ناله بلبل آتشم اندر قفس افتد — سکوت در توانگر و صد دل بستاید
از ترک جفا پیشه خود چشم چه دارم — آیین وفا که در ایام برفتاد
بی جرم و جنایت بر کار است دلم را — از غنچه کی حیران تو با غنچه جلاد
من زیر پر خویش کشیدم سرو گرد — بر فغان بیداد دل خود ز فرقه بنیاد

عاشق بجز از خویش کجا ان وقت درد
شاید که رود درد دل خود مکنیش از یاد

کس نوید ستم از حسن بیان نکرد — آنچه کرد آنها غنچه جلاد نکرد
شب که احوال دل غرقه بخوان بر رسید — دیده از حیرت نظاره ام امداد نکرد
کس تجربه و بر بیگانه بیزی دم را — همراه دگری را غنچه بیداد نکرد
غنچه از روی طرب لب بتبسم نگشود — بلبل دل شده تا زمزمه بنیاد نکرد
ور که بر منزل ما نفروشم کجا — حکیم غم دیدم کس بجهان شاد نکرد
آنکه از صنعت مشاطه او کرد صحن — فهم زیبایی آن حسن خدا داد نکرد
نرگس غمزه زلفش غنچه بیداد کشید — هیچ از خوان دل بنده و آزاد نکرد

این نکو رویان ز فکر عاشقان آسوده اند
ورنه آنکه از دل بیطاقت ما بوده اند

صید گاه دلبرم خوش فرصت غم از کمر — زین ندا دل را در اینجا کجا ان آلوده اند

میزنم زور زمین را از رسکه لوای آب   کان والله آتشین این خدمتم زد نقش
نیستم آگاه از ایام کار رهروان   اینقدر دانم که کس را ره بچه دوره نه
اینکه من هیچم بهیچ سر ان بوفا   از نزهان در کوی او رفتیم افزوده آه

صافی دردی کان نصیب ماست افزون مرید

تا سر خم را چرا عشق کلاه دوره شد

تا پیش نظر طلعتی مهوشی زیبا شد   بال و پر ما سر بسر وزر مست شد
با غیر چه روی ایست هزار سر لوست   امید که این سرکشی از ناز جدا شد
در عشق تو کامی کسی محرم و شادم   بهتر که درین غم من از ناز جدا شد
با هیچ لباس رم ازان کاکل رنجش   باشد که [illegible] و [illegible] جدا شد
حیران چه صدا و نیت که کام رهبانیان   ان [illegible] که در لطف [illegible] باز شد
دارو [illegible] دلداریم از گوشه خنجر   تیر نگهش گر غلط انداز [illegible] شد

عاشق ز فغان خون دلت هیچ کند ما

بهر چه بود این جرم آواز جدا شد

آه رقیب بی چرخ فی دریانه مانده   وقف دوزان لب شیرین [illegible]
میخواستم که در دو ای سرکنم تشنه   اشک بگریه دیده من بچه ایمانه [illegible]
رفتیم بذوق میان کاکل سرکنم قوال   محو نگاه گشتیم و بر لب ترانه ماند

بال پر زنم

بال و پرم نمانده همان چشم چترم   بر شاخ گلبنی دره آشیانه مانده
مرغ دلم ز کام درین عالم اگر رسید   چشمش ز زلف دو دام و تو بر دانه و دانه مانده
در کوی او که تیغ جفا بارد از ستم   تنها سر منت در آستانه مانده

عاشق ابد کسی خبر از حال من نیست

من غرق گشتم و همه کس بر کرانه ماند

گفت ان گوی کسی از غمزه غارت چند   بگذری اینقدر از ناز که غارت چند
مردم و لطف ندیدم ز تو تا لطف [illegible]   که کند خنده گهی و خنده نوازت چند
دل که به خواب جنب [illegible] ز وصال تو گذشت   کاش در خواب شب تار درازت چند
سر بپای تو زند [illegible] صفت [illegible]   شاه [illegible] طرازت چند
کو من [illegible] درغم چوگان بیا [illegible] فکند   گر ببازی فلک شعبده بازت چند
راز ها دارم و از تو عوض [illegible]   تو نه آنی که کسی محرم رازت چند
مگر از ناز کوزت [illegible]   که کسی همدم ارباب نیازت چند
در خروش آمد که ترا گم کند دور عشق   پس چو خورشید فلک [illegible] نازت چند

گفت عاشق که فغان آموخت ترا

عمر آنست که در پیش [illegible] نازت چند

مرد با بخت [illegible] اخر کنید   من بخبر شدم دگر [illegible] کنید

ز آب حیات خمره به سینه پنهان | شمشیر یار بر سر ما را خبر کنید
جان سیده عالمی از حسرت نگاه | از رخ پرده کرده نهان را خبر کنید
صد بار زنده گر کند یار بکشد | از کار عشق عجب او را خبر کنید
چو پیچ و تاب نالۀ ام از دیده برکنار | آن تازه حلقۀ سرو روان را خبر کنید
صیاد پیشه دگرم کار یار رفت | آن جان نگار رفت کی ما را خبر کنید
بر سکینم گریه و آهی پیچ مدد | ابر بهار و باد خزان را خبر کنید

در گفتگوی عاشق دیوانه رمزهاست
گر وارث کلیم دمم جان را خبر کنید

پیش از آنم که در قفس بغدادم بکشد | کاش چون میکشد از لذت آسمانم بکشد
مست نازی دارد جوان مرا طلبند | کاش یکروزه دگر روز حیاتم بکشد
لطف میکند انه در نگاه ارزنی | بر پیشه خواهم و از طرز نگاهم بکشد
گفتم از عشوه بگویم مثال زهر جدا | با میدی که لب او نگواهم بکشد
ماده سیده هم عشق نقط از او ایک | ترسم از آنکه لب یار شرابم بکشد
سینه‌ای در عهد غم او شده‌ام زعیان | شاید ان دشمن جان بهر ثوابم بکشد
از نگاه آن جوان ما دشمن نگرفتیم | صید چون میشوم آن به که عقابم بکشد
در مقامی که کس از فیض کرم تشنه نماند | لر کیان دارد که از عشوه کبابم بکشد

گر از

گره از لطف تو چه هر کجا ام گران | غالب در هوس آنکه بخوابم بکشد

در غم آنکه خدا ساخت محبت عاشق
چند و نیاید توان فتنه خوابم بکشد

مردیم گفتن ز یار بگذر | یار دلبر هزار بگذر
سر زانفه نازی فرا نا | از کشتن این نگار بگذر
جان دادن خسته گر خیال | بر من شب انتظار بگذر
گر بگذری از جفا نخستین | بر آنکه امید دارد بگذر
برگ طراوش چو بنیت بلبل | کو موسم نو بهار بگذر
پیراهن یوسف از جهان رفت | از دیدۀ اشکبار بگذر
با زرد سر خمار خوشباش | یا از می خوشگوار بگذر
انجا که کشیده تخته خنجر | از جان و دل فکار بگذر
غارت نکند فلک دگرگون | از یاری روزگار بگذر
یا بر رخ غیر در فرو بند | یا از سر وصل یار بگذر
تا زلف بتان چه عهد بندی | اول ز سر قرار بگذر
ای روز در قدر نا شناسی | یار دلبر هزار بگذر
عاشق خوردی دم از محبت | از عزت خود اعتبار بگذر

گفتم اگر ز لطف نوازد بکوی یار ‎ ‎ در چشم خویش سرمه کنم خاک آن دیار
امروز غنچه را دل خون گشته داد تنگ ‎ ‎ تا [illegible] ز شوق گل بی‌مروت نگار
زحمت بسی کشید مسیحا [illegible] ‎ ‎ بیمار اگر چه چاره کنم ای دل فگار
هر چند تشنه مردم و آبم نمی‌دهد ‎ ‎ جانم فدای آن دو لب لعل آبدار
در کوی او که [illegible] از رقیبان نیاز ‎ ‎ غیر از دل شکسته نیاید ترا بکار
کو هم نفس صبا که بجز از کرم کشش ‎ ‎ در کوی آن صنم [illegible] ز اعتبار

یا رب چه [illegible] که از عاشق درغیب
یکدل نمانده است بکویت امیدوار

مطرب بکند اراده همان نغمه [illegible] ‎ ‎ آتش میلم در زد در این خانه [illegible]
[illegible] ‎ ‎ این خانه [illegible] زیر و زبر [illegible]
[illegible] عشق ترا [illegible] غم [illegible] ‎ ‎ ای دل که ترا گفت که از خویش [illegible]
[illegible] در غم [illegible] ‎ ‎ کالوده [illegible] هوس [illegible]
عشق است غم محنت [illegible] ‎ ‎ [illegible] کار دل [illegible]
[illegible] لاله عذار [illegible] ‎ ‎ لبهای [illegible] از کف نگاه [illegible]
[illegible] قدم [illegible] ‎ ‎ ای عشق بیا [illegible] عشق [illegible]
[illegible] تازه نگار [illegible] ‎ ‎ عاشق ز غم عشق [illegible]

برخی

[illegible] کار خواهم [illegible] بگذار ‎ ‎ [illegible] کار [illegible] باز بگذار
[illegible] از کوی [illegible] ‎ ‎ کف [illegible] باز بگذار
اگر از [illegible] ‎ ‎ کار ما را [illegible] باز بگذار
خط [illegible] ‎ ‎ که دل [illegible] باز بگذار
[illegible] ‎ ‎ چون [illegible] باز بگذار

عاشق این [illegible] که از [illegible] داری
یا [illegible] از دل [illegible] باز بگذار

گفتم اگر [illegible] فراق [illegible] بهتر ‎ ‎ دل خلق از [illegible] بهتر
[illegible] ‎ ‎ که [illegible] بهتر
[illegible] نظر [illegible] ‎ ‎ ز وفا [illegible] بهتر
[illegible] ‎ ‎ که وداع [illegible] ز فراق [illegible] بهتر
[illegible] ‎ ‎ [illegible] غم آن نگار بهتر

[illegible] عاشق
که [illegible] ز دل نگار بهتر

اگر [illegible] آن چهره [illegible] ‎ ‎ [illegible] بهتر
[illegible] چهره [illegible] ‎ ‎ که [illegible] خویش [illegible] بهتر

وز آرزوی واده دوری دادن هر قدم ساقی　　در دل خویش بارش امروز از نظر زودتر
چو شمع صبحدم با گریه‌ای شوق جان دادن　　میان محفل آن کشتن شبه و شمع ازان بهتر
خلاف بنگو اهیبت ارحم از دوست خواهم　　که ناز ارزد بران جو شبانه تحفه ازان خوشتر
مدار ای عشق چون خیال تا یاد دادم　　طبیب زرد دیگر یشیه هلاک ازان

با من نکرد الله جو حور کار دیگر
عمر هم داده با خود خزان قرار دیگر

گل رفت و عندلیبان در گلشن …　　ماندند در گلستان تا نو بهار دیگر
رنجیده ام ز غربت … زود رود …　　… زکویت … یار دیگر
شاید که یار درآید … غم …　　… روزی درآید … نگار دیگر
آمد دلی ز نعش … سنگ …　　… کشیدن … انتظار دیگر

از تن نرفته جانم ماه تکلف نم
عاشق بگو نتازد سوی نگار دیگر

بیا تا … خواهد کرد دلدار　　لب … دارد چشم خونخوار
مرا بر خنده خوگر … آید　　که گل در دست دارم در دل خار
مقیم آشیانم لیک … دارم　　سرود … مرغان گرفتار
ز نزول … بهتر … شد　　اگر باید زکویت رفت ناچار

زمانه هر کسم از نشئه مستی　　مبادا بر سر کوی جانان خوار
اگر آسوده از … نالد　　ز آن دانستن … بیمار

چو عاشق … پیدا است خود را
وای … او نخواهد شد چه … ار

عذر از قصه هجران ما قاصدکان بر　　ولی ما حال … ما بیابان بر
بگو … ار گ…　　برای عذر خواهی بر زبان نام شیدان بر
بگو قاصد اگر از لطف جانان مژده داری　　… به سر کوش …
اگر … نگفت … مجرم که …　　اشارت کن … نام … ان بر
بکشتن … ماری …　　اگر نام من بیقدر خواهی … ان بر
… قاصد … گردد …　　… مرا … رهتابان بر

ز رفتار تو آن بیچاره … ما
ز ما بی … عاشق را بگیر … ان بر

این … که … عالم گرانه گیر　　… گیر
این سرو … سر کار …　　هر جا که زیر بار … گیر
این مستی … از سر شراب …　　وین ناله … ازدل زمانه گیر
تعبیر خواب … گرفت …　　تا شیر … چو خواب شبانه گیر

جامی اگر ده مهی از مهر یافت   چون ماه از دیده جدا ماند نهان گیر

عاشق بروی تو از آن شد دراز وفا

بگذار بر سر عالم و آن آستانه گیر

زاهد تو کوثر و لب حور   ما و لب یار و آب انگور

آگاه نه ز درد هجران   تا رحم کنی بمهجور

عشقی نه که طاقت دل   رنجی نه بقدر صبر رنجور

کردیم و نکرد سود آخر   صبری که نبود جز مقدور

عمرم همه گشت صرف نعمت   ویرانه دل نگشت معمور

ای مطرب زما که واله   کاری که نیاید از تو زور

من بنده این شب و خورشید   بام [illegible] فرام پر نور

تاریخ وفات خود نوشتم   روزی که زیار مانده ام دور

از لعل تو دیده ام بهستی   آن خنده که نباید از لب حور

زین می که کشیده ام مدام   شیرین لب لعل یار باور

عاشق دل و دین بعشق دادی

گفتم و شود بعقل معذور

دلم شکسته جور تو هست هنوز   نکرده خوبه روی تو قلت هنوز

دل از لطف

ززنگ غیر زکوی تو رفتن آتش   که دیده محو تماشای قامت هنوز

فلک زکینه نشد ملول از آن بد خو   دلش کباب جدا دیدن است هنوز

نشسته گریه مجنون تن ان بجاده   چه وقت گشت دل راه جنگل همی سوزد

بگیرم که زرد ولیش مرا خجل دارد   نگاه بت ستم او که زردل همی سوزد

برو تو عاشق اگر صبر طاقتی داری

نکو را که مرا یک دو ره دست هنوز

شکفته است یک گل از بوستان هنوز   در گلشن نکرده نظر باغبان هنوز

من در طمع که زلف و داریم   شب حسنی [illegible] از ایشان هنوز

یکبار روی آرام رزبان کند   چون غنچه میدهد زلبم بوی قال هنوز

دشمن که مل من زغمش گریه میکند   ان بیوفا [illegible] ستیم [illegible] هنوز

[illegible] تازه گل که خنده شادیست   آگه نه زفرقت قصر [illegible] هنوز

چشم بره که به سفر [illegible]   [illegible] هنوز

یارب چه حیرتست که گل بهار رفت   بلبل [illegible] هنوز

ماهست غم زلف [illegible]   ناکرده [illegible] هنوز

اهلیت اگر جفا که تو بر حم میکنی

عاشق شده است چرا از فغان هنوز

آنچه بود بر درت کار گدایان نیاز / حسن ترا عشق ما کشته و غمدار ناز
فاتحه عصفور شد که ز طفلان فراز / ور حرکت جهان است لیسه بر پرش اهتزاز
از پی کارت داد او غمه حد / آنچه دل خسته را هیچ نه کارساز
ره که نشان ره از هر که طلب میکنم / میکنند از چه ای قصه ره دراز
آنچه هدایت تو شد غم من و حال من / شرط مروت بود از من و دل احتراز
با من اگر زد قدم یک صبا باز / در ره کوی جانان لیکه نشیب و فراز
آنچه بدید کو چیم با تو سخن میکنند / آنچه شنیدیم از او با تو نگفتیم باز
آنچه به جای لبان جام بیا پر / کاش نداری دریغ عشوه از اهل راز

وصف بهاران گذشت عاشق و آمد بسر
خنده گل از غنچه و راز دل از نیاز

ای ز لب ناز تو گلبه گاه ناز / ما را هزار کرده نیاز زد تو چه نیاز
با خبر دم فرمان که عصفور حسیب / ای زنخت کله تو بر بال اهتزاز
با صد نیاز از تو یک عشوه خرد / محمود با زلف طلب قیمت ایاز
تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه / تا کی برآید از خط سبزت خط جواز
میخواستی ز عشق تو رسوا شوم شدم / از نکته تو ز بخت چه بیت احتراز
خون دلم ز دیده فرو ریخت از غمت / وان قصه که داشت ز حوادث نگفته باز

جمری

صبر و دلا کن بنج بر حسرت دل شود / در ره عشق گاه نشیب است و گه فراز
گر نه کنم حکایت خود دام کی کاست / من چو دماغ و قصه زنم در نیاز دراز
خون میخورم ز رشک جهانی با آن نگار / هر آن چو گفت به دل میخورم من باز

عاشق کنند داد دهی در زبان نیست
پوشیده دار در دل پر خون لیش راز

دل بخود ان نگار طناز / هر دم رود از کفم در صد ناز
ای از تو هنر بیاید ناز / در دیده من در آ نه اعزاز
آمد شب وصل او بکنجم / مشتاق تو من چنانکه آغاز
از آن گل لب کند کبوتر / از بهر طرفه بجلوه شهباز
اندیشه دارت از حریم / چون نغمه خوش پرده ساز
در کوی تو گر ملک زند در / در پرتو رخ او نگیم باز
شرمنده تو خفقان بیرنگ / از چشم و لب تو سحر و اعجاز
در حسرت خیال شود ز انتوال / هر چه بکمهت شود قبول ساز
در دو اگر بر هم کشد صیاد / امروز که مانده دام زیر و راز

شد خاک هر کجا که عاشق
تا در دو جهت شود سرافراز

غیره

دلا چندان ان نازنین جوان بر | بیاین بر دو روی و ازو جهان برخیز
لقای دل غم هجران گذشت از حد | سحر گهان تماشای گلستان برخیز
ز دیده خون جگر بریزت حکایت دل | ز گریه کردن این قطره در بستان برخیز
چو غنچه پای در گلشن بروی گل بنشین | کشیده از بستر این دار آن غزال برخیز
بیا مروت همت [illegible] | گشنه [illegible] از فاک آستان برخیز
[illegible] | ز شاخ گل چو [illegible] بوستان برخیز
[illegible] | نظر چو بر رخ [illegible] برخیز
نجم [illegible] همین [illegible] | کمشتن در جهان [illegible] برخیز

مذوق مهر تو عاشق فغان چو میکند رد
تو هم ملطف ز یک عشوه نهان برخیز

عمرم گذشت و درد محبت بر لبم هنوز | [illegible] رفته است و در دل [illegible] هنوز
عمر لیست بر در چو گدایان نشسته‌ام | اکنه نگشته است دل از مطلبم هنوز
از زمین دشت [illegible] | ناخورده [illegible] بر لبم هنوز
من مردم و ز شوق تو دل [illegible] | [illegible] آتش غم [illegible] هنوز
خورشید [illegible] | در [illegible] صد [illegible] هنوز
که [illegible] | عاشق [illegible] هنوز

ز ذوق

ز ذوق کشته [illegible] راز | لطفی که از مهر [illegible] که از ناز
از بیضه رفتم تا دام [illegible] | دیگر نکردم آهنگ پرواز
صیاد [illegible] که تا باز [illegible] | از عشوه لیکه از جلوه [illegible]
ای منعم [illegible] تا کی گدائی | [illegible] حسرت در نعمت و ناز
شهری [illegible] زیر و زبر کرد | یک ترک دلبر [illegible]

عاشق ز عشق [illegible]
در دیده ام [illegible] در سینه ام راز

جدا از روی آن ماه دلفروز | جدا زانم چه تنها میکنم روز
چه آرایم سیاه از [illegible] آه | که میدانم نخواهم گشت فیروز
بعیدی [illegible] تحشای ما را | که هر روز [illegible] روز
[illegible] | [illegible] آموز
[illegible] | [illegible] جان غم اندوز
[illegible] لیلی و مجنون برآیم | من از عشق [illegible] جهانسوز
٥٥ [illegible] عاشق [illegible] | چه [illegible] لطف تو آموز

گلش خوش و گل [illegible]
من [illegible] دام مرغان پرواز

جان چیست فدای خوبان کرده … خوشتر ز فدای خوبان دمساز
در عشق خوبان ارقام نکردیم … روزی که دل شد واقف از این راز
هم صحبت گل زاغ سیه دل … در گوشه دام مرغ خوش آواز
کاریست مشکل عشق و ندارم … همدم در این غم محرم در این راز
از ما بریدند یاران همدم … وز ما رمیدند خوبان دمساز

عاشق چو گل شد بیزار باغ
گو لب فرو بند مطرب ز آواز

چند بود از شط چند بود از هوس … خنده گل در چمن ناله من در قفس
اشک از [illegible] مرثیه ابر چشم … گفت نخواهد رسید ناله بفریاد کس
دل همه خون گشت و [illegible] از درد … نامه رجفا کرد آه [illegible] کرد بس
نغمه اورا [illegible] … قصه از عشق [illegible] زبان جرس
با غم عشقش [illegible] … در ره [illegible] خار [illegible] عشق
[illegible] … آمد [illegible] پیش [illegible]
[illegible] … [illegible] خفته [illegible]
[illegible] معجزه [illegible] … [illegible] در کلام [illegible] نفس
عاشق اگر [illegible] … در غم عشق [illegible] هوس

لطفی

مشکل که کمال دل پر خون نگرد کس … در بسمل غمته مجنون چون نگرد کس
خوش بود من کنج قفس گر دو باش … یک ره خنده نیاید که بیرون نگرد کس
با آن رخ روشن اگر از پرده برآید … کی جانب مهر و مه گردون نگرد کس
در حلقه الفت نکنم جای که ترسم … مینا هم از فال دگرگون نگرد کس
آه این چه بلاییست که در خلوت دلدار … در روی تو با دیده پر خون نگرد کس
فریاد که از حیرت نظاره لیلی … فرصت که در حالت مجنون نگرد کس

الیش بود از خون دل و دیده عشق
هر لاله که در دامن هامون نگرد کس

لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس … [illegible] کار ساز بس
صد جان فدای غمزه جور تو بیوفا … گر حرف ناز تو بگوییم باز بس
رحمت [illegible] خنجر مژگان چه دادم … گر بعد کشتنم مژه‌ای دراز بس
از جرم [illegible] خوار تر … ما را [illegible] همین اعتبار بس
با صعوه [illegible] دل [illegible] … [illegible] شهباز بس
تحصیل [illegible] لطف و [illegible] … ما را [illegible] لطف و [illegible] نیاز بس
دادیم نقد جان [illegible] … [illegible] دل [illegible] بس
[illegible] … [illegible] راز بس

عاشق چه جان زدست کوبان ببری
ای ساده دل ز حکم قضا حذر از نبس

گه گفتم ور دام دل گاه دادی در قفس | عاقبت در دام خواهم داد جان یا در قفس
طالعی دارم که گر گفتم گلم در گلستان | بیگذارد از بیم زاغ و زغن یار در قفس
شد بهاران تا ببرد رونق و شور افکند | خنده گل در گلستان ناله‌ها در قفس
کی بود شهد بیان ما دل صیاد را | ناله سر حاسیم کردام فرد فردا در قفس
از کجا ناگفته برگ گلی آرد بدست | عندلیبی صبا کرده است بیدار در قفس

در چنین فصلی که مرغان در گلستان همه
عاشق آزرده دل مانده است تنها در قفس

دلدار بهر سر و پا یار شده افسوس | دل برد و رها کرد و دل آزار شده افسوس
لطف زبده آموز جفا و ستم آموخت | صد جان غمین بر سر این کار شده افسوس
هر کس تو ز قال دل افکار بپرسی | زان خسته که از عشق تو بیمار شده افسوس
شد منصب پروانه نصیب مگسی چند | کار من دلسوخته دشوار شده افسوس
این دل که در افتاده بچنگال بدروی از غم | یکباره ز دردت بر اغیار شده افسوس
در دام تو تا آمدم از پای تو رفتم | از بهر که بدنام تو گرفتار شده افسوس
ما آن گنه کردیم که انگشت نمودیم | از فال دلم دیده خبردار شده افسوس

در گلزار

از مخصی الله شدم در بزم وصالش | یکبار بکام دل اغیار شده افسوس
این دل که بسی زد دمن از صبر و شکیبایی | آغاز غم عشق چنین راز شده افسوس
گلچین چه بهار رو سوسن هزار | زان غنچه که از آتش گلزار شده افسوس

عاشق که بجز آتش نفسی روی نبودی
بازش ز تو یاد آمده بیدار شده افسوس

همین در بخت کور تو داده راهم بس | نوازش زنگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری | کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس
درین خیال که از دل میرود بجا مانم | با آنکه رحم نداری چه دل گواهم بس
چه احتیاج بر وزن فرا فزایی مرا | که از فراق کسی همچو شب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گو مخوان ز عیس | بهانه جو شده طبع تو زینکه آهم بس
ز فکر آن دل بی رحم عاجزم هر چند | کسی چو من در جهان شده زآهم بس

نخوانده جانب آن بزم میروم عاشق
که قصه دل بیتاب چند خواهم بس

ای صبا گل چه شد در گلستان هم نفس | باز گو از قصه عاشق اسیران قفس
از کار افتاده | چون بنام داده زین شد تر دوی
روزگاری پر رخش نالیدم دعوی نکرد | داوری بایست پیدا کرد را دل داد رس

گوش کن در هر طرف فریاد ارباب هوس

ز بلبل تنگم دری بگشود از عشق کسی / از نمودم باغ و صحرا را همان کنج قفس
هر کسی را کار و بار با یار دگر / با خیال او منم با یاد گلزار و بس
دیگر گفتی همچنین کز این سرورا در جهان / من بغیر از دوری چشم او ندارم همنفس
خاک گردی باد در دامن گیرد از بانگ جرس / میرسد بر گوش فریاد از هر طرف بانگ جرس

مطرب و جام شراب و روی زیبا و دری
عاشق از طالع اُمنیت دارم ملتمس

هیچ دارم حالتی ده میرس / از فراق تو حالتی ده میرس
رفتم از کوی وی بر گشتم باز / آمدم با عجب حالتی ده میرس
سینه‌ام خون دل تیغ عشق / کرده ساقی زحالتی ده میرس
دوشت از من عدم از دو دشمنم / کرده قصد رحالتی که میرس
راه کوی رقیبان بسته اند / شیخ بشهر و خجالتی ده میرس
جان حبیب دادم و مراد او / بیکسم استمالتی ده میرس
از کتاب محبت دل غمگین / خوانده دیگر مقالتی ده میرس

عاشق آن کشته تو دشمن جان
داشت از جان حالتی ده میرس

خوش آن مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش / چنان فرسوده بنشسته که نی یاد از آزادش
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور / اسیری را که صید افکنی تو آهی رفت از یادش
دل من هر چه دارم زخوبان خویش افزون / و لی یا من بقدر خود برو دیدم ز عشق بیدادش
ندارم جز رقیبان تا قدش خوش کشش / که می بینم مرغان آن شوخ بر سر شمشادش
دلم در آتش است از عشق فرح آنچه امروز / در میدانم محبت سیر کردن بفریادش
بغم فرصت مده ساقی برت آوردم که هنگ / چو دیوان گشت مژگان کرده دیگر مانده آبادش
ز شکر داغ رشک آرزو بردی بر دل اینان / سکو تکانه خسرو که گفتی حال فرهادش

خدا نم حال عاشق را در این نخجیرگه دیدم
که آن آغشته صیدی حسرت صیادش

اگر جان بدهم از آرزوی دیدارش / حیف کاکه لذت از قدرت قد نگارش
آه کاین جنبد و خفته ایام خزان / گشت به موسم گل سیر دل از گلزارش
کار دل چون بغم فتاده غم عشق او / گر به بیداد بر غشوه گری از یادش
اگر بیمار شد شمع شب تاری / چند چو ماه به جبین سیر بر ورش
محبت گو که با در شرح غم من گوید / چون سحرگاه کند آه من بیدارش

عاشق دلداده آتش بود که جان بر کف داشت
آنکه طلعت زده دیده سیر بیدارش

بابا نماند لطف و وفا در زمانه‌اش　　این بود عهد دوستی و مهربانیش
جانم کشید هر که مراد است رسم خانه　　گفتا و داشتم هوس عیب جوئیش
کریم و نیست لطف و وفا شرط دوستی　　کو التفات [illegible] زبانیش
رسم و ره سرو و گلستان از دو [illegible]　　مرغی که گشت همدم قفس نغمه خوانیش
هر کس رسید بر سر خاکم گریه گفت　　افسوس [illegible] گشت [illegible] قندیش
هر جا که دلم به آیت [illegible] در [illegible]　　چون [illegible] رنگ [illegible]

رخت سفر [illegible] کسی [illegible] می‌رود
عاشق [illegible] رسیده ره زند کاروانیش

بگذشت ابر چشم از سر در [illegible]　　تا چند خاک بر سر ریزم [illegible]
باور مدارم [illegible] که [illegible]　　خوش آنکه می‌کشیدم [illegible]
ای [illegible] گلبن که مرغ [illegible]　　بوی [illegible] زد [illegible]
[illegible] نسیم که آرد بوی [illegible]　　یا گردد [illegible] برون [illegible]

ز گلشن زمانه [illegible] عاشقی
[illegible] ز [illegible]

بسیار دیدم [illegible]　　کشاده [illegible]
بحث [illegible]　　لطفی [illegible]

مرا

فلک حسرت [illegible] من　　کشتم روزه [illegible] لب خویش
مرا بهتر کسی از [illegible]　　[illegible] را کریم در آغوش
ز [illegible] سجدا [illegible] خویش [illegible]　　امام مسجد از طاعت فرامش
[illegible] است از [illegible]　　رسید [illegible] امروز [illegible]
[illegible] دو [illegible]　　حدیث شیخ و زاهد [illegible]

ترا عاشق مرادی [illegible]
[illegible] که از [illegible] فرامش

[illegible] و دل [illegible] خویش　　[illegible] چشم تر خویش
[illegible] عشق　　[illegible] خویش
[illegible] که [illegible] کرد [illegible]　　[illegible] خویش
مرغ دل [illegible] قفسی می‌خواهم　　که [illegible] سر خویش [illegible] خویش

[illegible] عاشق دلخسته [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible] خویش

[illegible] بود [illegible]　　[illegible] صیاد [illegible]
[illegible]　　[illegible] جان [illegible]
[illegible]　　دل [illegible] جان [illegible]

همه اندیشه‌ام از دل و زبان من و تو — نبود جز حلقهٔ موی چو زره زرکش
واندرون چه کشیدم چه من انجمن کرده — دیده ابروش غمزه کز کمان زرکش
مرغ دل از هوس صید شدن بال گشود — قدم از دور که در خون بکشد [illegible]
راز عشق پنهان همه کس در بازار — من در اندیشه که پنهان کنم از اغیارش
مهربانی گشته شده تا با ان شاد مباش — ای دل از زدل پنهان غلط اندازش
که شنیده است کسی [illegible] بوس — حال من بندهٔ لعل تو [illegible]

غافل در حلقهٔ سلطان سر کوی او
عاشق دلشده مایل بود این اعزازش

زلف تو دل من شیدا ای پریوش — تا بند هم پریشان چو بکدگر شورش
از کمان سیمین [illegible] — کز آشیان نه بیند فرو [illegible]
آغاز [illegible] — ساقی کام [illegible] دل شراب [illegible]
از شوق وصل [illegible] پروانه [illegible] — زان [illegible] دل خود [illegible] آتش

بر باد داد هجران چون گرد هستی او
الفاظ یاری از عاشق جفاکش

میرفت ای جهان شیفته سوز درونش — رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
گر خون دل از دیده بریزد عجب نیست — زانکه بدل بار گرت دشمن جانش

اقرار

اندیشهٔ غیر آنکه نهان دارد [illegible] — من شاد که دارم بدل از غیر نهانش
آن غنچه که در دل [illegible] — نشگفته زگلزار برد باد قرارش

آمد که [illegible] بدر رسیده عشق
شاید شنود [illegible] برم پریشانش

خوش آن نگار که [illegible] — [illegible] تو نگاه [illegible]
[illegible] — که آهوان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] عاشق
[illegible]

چه برم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] رخ [illegible]
[illegible] منزل [illegible] — [illegible] دل [illegible]
مراد جان [illegible] — [illegible]

صنما ز غم مدارم رها کن عشقبازان		ز اهل غمی مدارم ز رسم ازان نگار کیش
نبود گریز عاشق ز وداع جان شیرین
اگر این چنین بماند دل من در آرزویش

که دلفگار بنگر در روی چو ماهش		دل شکسته من بر گوشه کلاهش
از چهره‌ات چو خوبان در غمزه دلکش		خون هزار بیدل بر گردن سپاهش
کرم بود گناهش از کشتن اسیران		روی چو ماه کرده در حشر عذرخواهش
ماهی که روز عالم روشن بود ز رویش		روز سیاه دارم از طره سیاهش
بنده کی نگاهش ... چون ... ایری		سرها ز ره جداران آمد ز خاک راهش
آمد رقیب گاهی با من سخن بگوید		در بزم وصل گفتن من ... نگاهش
هرگز نبود عاشق هشیار که عالم
تا می نبود حقت امشه از لطف کلاهش

بیچاره چون نپذیرد علاج بیمارش		نگریش او نرسد کاش نماند بیمارش
کسی ز بخت ازو تیره روز تر ز فغانی		هر روز روشن من که ز بدبخت تیره‌تر گشت
ازین شب فغانم منش ز حسرت		که آه من نگذارد بکام اغیارش
همین بنم نکند دیگر چنین خوارم		سبب همه نشود دیگر گرفتارش
گذشتم ازین آن نکته ز دست من		سبب همه هب ره برد بکارش
و له

حساب محنت شام فراق میداند		ستاره هر که شمرده است چشم بیدارش
علاج عاشق دلخسته فغانی میدانم
بغیر ازین دو سه نام نگار تیمارش

ترکی و شمع جفا کیش		از کشتن عاشقان میندیش
یکشه نظرش به پایمال است		سلطان که نظر کند به درویش
خود کشت بغمزه تو ناید		خون دل بگردن خویش
چندی نگرم به آن رخ خوب		فرصت اگرم دهد زمانه بیش
از لعل لبت برای نوشی		تا چند بدل خورد کسی نیش
هم رنگ رقیب نام غم هجر		محزون مگوان ... از این بیش
عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان دل ریش

دلا ز من نشود جدا قرین سیبش		قرین دیر نگاران نازنین سیبش
هما که دام کسی نمی آید		ترا که دانه در ... کمین ... سیاهش
همیشه حالتنا ... کرشمه ... ناز		کنونکه فرصت کار است ... میانش
هر که ... ز شیخ و برهمن ...		بغمزه تاراج عقل و دین سیاهش
کرشمه ... ناز ... و نگاه ...		ترا که کوفت عشاق انچنین میانش

... بنجان ... نبات ... بزدان ...

کرت هوای جنابست پیش آ عاشق
بکوی او چه بری جان ز آستین عاشق

بگو بیا که بود ذوق لطف با بختش　　گذاشتیم سر از ذوق سودای قدمش
ز دست محنت ایام رسته بودم و لیک　　که دست در زده بودم بزلف پر خمش
جدا از و غم این دل گشته میشد　　بر هر چه که ز کف رفته دامن عشقش
که غم منه مرا مسکین درد سلطانی　　که ره بجام ندارد گدا بتر جرعش
غمش بهیچ که گویم که چاره اش چکنم　　دلی که بخشیم اگر از این که بخت خوش تر
لطیفه در دم جان دولت دادن جان　　ز نهر دری دری در آید بر من دو قدمش
بیا که میکشم دل عجب دگردی ست　　بدین کمند دم که گمیه کرده بر کرش

لطف بختی عشقم چه بیا کنم
بغیر از آنچه لب زرد دلم بجز بکشش

تر اگر کفت که بیگانه از خدا مباش　　ز مردم بیگانه آشنا میباش
شکر اگر شکفی نجمی ز انگار　　بفکر حسرت مرغان بینوا میباش
طمع روان کن ز دل از بنه مکن　　با نکه با تو سخن میکند رفا میباش
فریب سینه شاهنشهی مخور زنهار　　بر آستانه پیر مغان گدا میباش
طبیب دردت اگر آن بود که من دارم　　ولا هشیار بین دردمند دوا میباش

بپرش

بیهشی از خواب قدم زدن بای　　چو که رها دید بنشین و بر قفا میباش

محفل قدم از آستان منه عاشق
بکوی او ز هوس ترکان جدا باش

خانه دل که گفت سوخته ز پرده درش　　نقش دین تو چشم در بدیوار و درش
گل که از برنه شب فرقت خنده ای رفت　　دل بر خزان نگر زرد ز تیغ بحسرتش
گشته ام کش وفا در چمن دل ازو　　آنقدر که سینه چرا که کیسه غمش
حبیب را که اطلاع خود سیر چمن　　گو که زمیری بد صبا در بدر برش
صبر از دل گشته ندارم دامن　　که بکوی تو بعقبه کرد و نیاید خبرش
تا که از شوق جگر گوشه مردم جنیم　　آنچه یعقوب شنید است ز هجر پدرش
دل خرابست که تا دید نگاه کشتن　　تا تصرف کمند حسرت و بیدادگرش
ز لعل میکند اشکر و زرین گران　　من تهی کیسه چسان دست کنم در کمرش
بامید وصلش کرده ام از نه لب گرد　　ره دل که نزند تا که زر و درگوش
طرفه حالیست که دل از برای کند　　که نه این طالع که رادکند راهبرش
شاهبازی که بر از کنگره عرش گذرد　　دل همی بود که بسته بپر تو پرش

اگه ساز دو سر ... آن جهان همه پامال
چه خبر ز عشق زر احوال تو چه باد سرش

بامیدی که رفت سوی گدای این کویش — میروم بنشستیم من مسکین بر سرش

دامان های مسکین که ندانم کنارش — لیسته تا چند توان دید درین دام کمندش

این چه راه دل که آن بدخو پسندی دل — هر کسی در سر کار است به خیال کمندش

کیست آن ترک ستم پیشه که ترسم رود در — کج کلاهی که ندارد کسی از ناز نگاهش

جان صد دل شده سوزد که کوید پیش — خون صد خسته بریزد که نداند کنهش

اند و شوق من و درد جهان افزود رش — دست پیدا من در حلقه زلف سیهش

آرزوش جام چه شد که آتش بیدار نکند — دور گردنده و خورشید رخش

دل مسکین گدایان همه تیر جفایش — سر بر تو در شهان خاک ره جلوه گهش

پادشاه دل چند تو ستم پیشه دلی — پادشاهی ده نبایند سر خیل و حشمش

عاشق از زار بیری تو درین غم چه عجب

جان بی درد کسرت چو تو بر خاک رهش

توان شناخت ز آغاز کار انجامش — دلی نه کار خدا دلگی مرغوکامش

سگان زلف من پیش تا دل در خم — لقبک انکه بمیرم که گشته در امش

گنایست بخت که برعاشقان نظر نکند — ز لطف خاص که شیتم و پرسش عامش

نشیمنی در زرانی در از کرد بیت — هزار بار بمیرم ز گوشه بامش

ز لبش بچیدم از ذوق آن شیرین — خبر نمی شوم از خود ز لطف دشنامش

نگار پیرهن

نگار پیرهن گل قبای او و زند — که ز جمعی برشانه قبا بانداش

بیش جدا زنخ دلفروز او دارم — هزار صبح قیامت شکفته در آبش

گلاب لطف بود سایه کرده در گلش — نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش

صبا اگر تراد یده از چه بشد چونه — و گر ز کوی تو آمد کجاست پیغامش

جهان خراب شراب که عکس برخوردی — دهم بعشوه ساقی و جرعه جامش

بیک کرشمه که کردی دلم طپیدانم — کجا شد و کجا رفت صبر و آرامش

کجاست طاقت دیدار او مرا عاشق

که میروم ز خود از شنوم کس نامش

ترا گفت دامن ز کینه دشمن باش — ز فیروز دشمنی آموزد دشمن من باش

دراشک خنده کنا دل جهان خوان — دمی بغمزه خونریز صید افکن باش

اگر بباغ نمانند سرو و لاله و گل — تو پرده بر فکن و یار گلشن باش

برآتش تو کسی را صنم چه من نکند — کسی بپرسش احوال این برهمن باش

بهر کجا هیچ لکار خشم می آید — جهان ز تیر تو او کو تمام روشن باش

آنچه جا دل پیدا او می ارزد — و گر نه سینه من که تمام روزن باش

تو گر رو محبت بکن لکام اشق

بر وی کسی وای اما لیکن مردن باش

اگه در بزم صبوح آید سبو گل بر آتشش — خون غم زین فلک ریزد ز شادی دامنش
تنگ هستی که خوان عاشقان دارد حلال — بر محبت ز نیاید ناله بر روزن فتنش
گرچه بود را بخل رضا نصیب ما نشد — آفت باد فراق دور باد از گلشنش
آنکه خوان عاشقان پیدش در گردن است — طالعی خواهم چشم چیم رست خود در گردنش
بر سر لطف است یار دو چیم از خیار نیست — دیده بیند چون در آن کنج چند با آتشش
فهم آنکس کز زلف بتان سنگدل — کمند بود به ایمان تا بر دهان دامنش
از معلم لطف نیابی مرا امید کونه هم — غرقه خون دلی از غمزه مرد افکنش
دل که سیکی طبیب درد نیش زنم — ده که گر هست بیداری تو خواهی کشتنش

کعبه عاشق اگر درش نبود از دور راه
گو نیابد فتح باب خاطری بر روزنش

باده رنگین برد زنها عقل و هوش — آب رخ ما فرود خاکه در بیغولش
نشئه صهبا آفت لعل لب آستان — چند رنجیها ستانه گوش نصیحت نیوش
فکر غم روز کار نیست کسی را حاصل — بر سر کوی خان لیکه فرودی است در جوش
مرز زده خلق ریخته سیر به از گرد — لاله صفت سر فرو غنچه صفت لب دوش
مست شور جان زیر کرد رنه غم زان — باده بر سر بوسه ده ز آن لب جانانه نوش
نیست بیانی ترا هیچ ز کوره ما — محتسب ز ما منحرف و عشوه ز ما میفروش

رنج و غم روز کار ما به نصیب دلش — از ستم دوران هر که برآرد خروش
یکتنه هم سپرد تا نفود شد هیچ — حرف دو زبان حلقه فرمان بگوش

عاشق اگر دل از کسی برکند لطف دوست
مژده رحمت ترا باید رساند سروش

روزی دولت شد در ایمان قدش — در میکده گفت زنده قدش
ای نقش رخ تو خوشتر از آب — جانم نقدی دست لعل نقش
شمشیر ز دست غمزه مستان — کو جان جهان نگار سیاهش
سرو بهشت از منشور — در کوی بتان حجم او باش
هر کو نکوی عشم از در آید — در حلقه می کشان فیاض
کو جان نبود بقای جان — در سر پرده قدار بود داش
ای چهره به رخ درست برگ — در کوی تو مرده بوم آنجا اش
هر کس که زند زهر در عالم — دلدار به آستان ده پاش

عاشق تو بود فلک رده دش
خورشید و فلک تو خفاش

دلا از رخ درد و دیده دلدار دم در کشش — به قهر مرز بسوز کن آتش قلم در کش
نثار سر فروشان کن اگر داری کف خالی — چه باکی گشتی ز دست به ربه کرم در کش

ترا زیبد کشیدن با هزاران تیغ بیباکی | کجی خم کرد جان از زلف او هر دم درکشش
دلم کاندر خم زلفت ره آزادی نمی‌بیند | نه از حسرت چو مویی کو از آن هم درکشش
هوای خسرو دوران ز مستی کام دل بستان | که می سبز شد آب خضر از آن هم درکشش
و آن زلفم که در بند بلا هرگز نخفت ای دل | که دست از سر زلف دراز خم خم درکشش
همه اندوه و حسرت کرد حاصل قطره از زاری | بکام من هزاران دیده با رقیت نم درکشش
ز فرمان سرکشی حکم خطا بر دار که دارا | و گر سر می‌کشی سر در گریبان قدم درکشش
کرانم بیت عشق از آیات شکن دل | نهانی گو هم هر دم که در جان خیمه درکشش
اگر خواهی که بر بسته بنیاد نشانی به | نشان خویشتن کم کن بنام خود قلم درکشش

رهانت نفس عاشق راه بر فارغت را
ز رنج این نشود تو مرای سکین قدم درکشش

راه که شد غم از عشق بخوان باش | دیدم بسماع آمده در حلقه او باش
دل کس نصیحت کنم در غم او کاش | پروانه برد از رقیب شده غنا باش
از حسن جهان سوز تو چندان که بجوش | کاتش فتنه از نفس تو در فتنه باش
بهر که بزم تو مرا راه نشد | امروز که دارم سر بر خاکش
ای برق یتیم که بسوزم کلاه | ای مرحمت حال باش
شد هر که جدا از تو مطرب | بر از خون جگر ساغر دستانش

می‌خوردن من کاش نیکست بعالم | آن خوشی کار از زنار عیاش

شاید که قدم رنجه کند پیر عاشق
رفتم و زنم که دست بخشش

خوش آنکه کنم از آن لب نوش | یکبار حکایت و گوش
از لعل لبت شنیده ام دوش | حرفی که نمی‌شود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد | هر کس که ترا کشیده در آغوش
از باده کشی تو شیخ در راه | از آنکه سبوی باده بردوش
این دل که خریده هیچش | از من بشنو بهیچ مفروش
دل خون از آن تفاوت امروز | من مرخوش از آن کرشمه دوش
این شام فراق بلستانست | یا صبح قیامت سیه پوش
هر چند که زر ز روی حکمت آید | هوش آفت دل مرا فتد هوش

عاشق و هزار زخم خوردن
خالی تو نمی‌شنید از جوش

نانی ز حریفان لب لعل شکرخندش | شیرین تبسمی که نبرد مرا از چه هوش
در محفل کوان دیده جام باده | یا خسته دل بنوش
الکار سکندر شیخ دست شد | زنهار بده نوش

تا کی ز لطف باغ رخسار صبا / گل لب ز خنده بندد و بلبل برد خروش
زین آتشی که داد که گرم از دم بهار / خون دلم عجب که تنیده گر ز جوش
بر سبزه کن نظاره چه بینی ز زینها / رخسار خوب زیر نظر کند سیه پوش
سودی نمیکند چه فغان از جفای چرخ / مطرب بیا و چنگ برآور دمی خروش
در هر قدم اسیر دگر در ره ترا / از هر طرف فغان دگر میرسد بگوش
ساقی بیا و کن مدد کز باده غم خمار / تا شیشه که باده ترا از شراب دوش

عاشق ز چرخ منت احسان نمیکشم
مستظهرم بلطف پیر سبو دوش

شبی ورم به ز [illegible] ز عشق خویش / با دوستان اگر که دارم [illegible] کار خویش
به بیکسان نظر کن در به بار [illegible] / که با تو زمانی بیش بیکسم کار خویش
بر بو صید دیگر دیده حسرت بره داد / بر این نخجیر که خواهد کرد نقش شود از خویش
حکایت شیرین لبش از زاده [illegible] / که بهانه بیا از غصه زار [illegible] کار خویش
نه هر کس لایق عشق تو باشد کم [illegible] / که معقول عقابی تیز چنگ [illegible] شکار خویش
نگو این درد دربهانه [illegible] اگر گویم / که دارم در غم عشق بتان [illegible] کار خویش
ز وصل دگر که دارم دیده [illegible] / مکن نومیدم ای [illegible] که دارم [illegible] کار خویش
نبود دل که دیران [illegible] دیران کشیم آه / بکشم کم [illegible] کان جگر [illegible] کار خویش

کل جزء

گل خبث اگر در کوثر افتد لعل تر بود / که در جام می افتد عکس روی گلعذار خویش

کسی گوش برد از حبیب بی عاشق
که از ره دو تا دارد در قفس فریاد زار خویش

بگوش میکند در چمن خوش نورس نوش / خوش آنکه باید و برلب برآورد خروش
[illegible] / هزار ره به کوش [illegible] ساغر دوش
[illegible] / که از خیال لبش عقل میشود مدهوش
[illegible] / که عشوه [illegible] ازان [illegible] عشوه فروش
[illegible] / [illegible] ازان لب نوش
[illegible] / کشیده است ترا آنکه تنگ در آغوش
[illegible] / [illegible] وعده کرد با من دوش
[illegible] / [illegible] مراد کوش
ترا که نیست [illegible] / [illegible] از عقل خود بجرم بگوش

ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین
که [illegible] از غم عشقت [illegible] بگوش

منم که دور او از بیم خویش / [illegible] پیش روی خویش
[illegible] / که چند از کرم گاهی به لب خویش

سر تیغ دلبری بیکرم از دل | که نتوان کرد با کس گفتگویش
نه گردیدن توان برگرد آن تیر | نه غلطیدن توان بر خاک کویش
ز بخت من هم دل را بیابند | ببستم گرفته زنجیر مویش
شراب عشرت یار ریخت بر خاک | که آمد سنگ بر جام و سبویش
ز کار رفته یاران کل دلم را | که نتوانستم دل از زنگ شویش
نه ان یاری دارد سخن گلش | و آن از دل بدان کرد آرزویش

بما افتد بر آتش چشم عاشق
که آبی خشه باز آمد بجویش

ببین تیغ دشمن و ران در سیاه زش | که ناگه برکشد از جیب خویش ازارش
سکندر دل که باز آید بیمی سب زرد | چه خوش بود که به چشم کرد بر آشیانش
بجان عهد بهم نوشته جا قله بین | شکر لبی که بهم جان لب شیوه نازش
غلام بنده بگو سرو را بگو آزاد | بود جلوه سرو قد برافرازش
که بست جیلی دلخسته کو فغان برکش | در کشیده رخ پرده یار طنازش

دلم زیاس غم عشق دارد آتش عاشق
هلاک گشت که گوئی شنید فماز

چو زیبا گشتیم نغمه رنگین بگوش | خوش چنان نهد که بر دل نگشته از بیاد آرزش

ان دل

دین و دل از رو کرشمه شتی چه ره | ان تمام بنده وحدت ان بغل شود کش
حرام آمد بر آتش کان بت تیغ زنند | یاد ده بگو سلام از آن دو لب باده خوش
است و زلف لب تو که در سینه داد دام | خیال می شنیده از شوق لب العش خوش
میرسد ترک غم از نالیی دو نواله ریخت | همچو لاله سرخ ز روی چو غنچه لب نوش
هیچ ما دیدیم لغزیده از گل رخت باغ | گلشنش بگذر از این یار در رکاب خوش
خرمگل شکر کرانه دوران بر طرف باغ | الغرض فرصت نه که ز دل بکشد رخ قرش
از خوش ان پری که خواند گیت در جام می | بحسرت کار ان در آید ازو در فرصت دوش

در گلستان سخن افغان شد سخن
غنچه لب خرم شود که چون تو آتش ترش

چو گر قصد جیکس کند بر روی بلاکش | دگر صید کنند نگاه که به بند و بغیر اکش
لب از بران تو لیند فغان بر فروزم | که هست اگر دل او ازش به یه بر سر کش
بیا کو ز درای کشتم یا در خفتن قهد | فزاید آن خوش گشت از دیم اندام نازکش
ز گلشن میرسد چون غنچه ان اگر فن تب شکر | نشان خال از آن ظن بر رو آن یا کش
گل خورد و چه شیدا که اکنون بندهٔ ردیت | بیا در باغ بنگر از غم خود نشینه جا کش
تو خوان همکلی از رو ز استغنا بیر بری | و گر بیریزی از زیبا رخی عندلیب نقش اکش
تو آه آتش تو ز کس از آن آتش سرد | کرد جا فر لرا که زیب پیش چشم فتنه کش

عجب ار پر بر جهد آید و بر گرد سرش		دل اگر از چشم فکند نخستین نظرش
همت عشق پروانه نبیند چه اگر		آتش از نور دل خویش بگردد به برش
روز و دل شیخ بنش بزده آن کله جنت		کاین اثر از دل فغان شب آه سحرش
گفت ای ... دل جهان		که نزند راه خرد ... بیا برش
چکند گر نکند ... بیداد و ستم		... دل غیبت ... رازش
کامرانان شد که از ... دل آید ... بود		و اگر ... بنخسرو بیداد گرش
آنکه در بند خم ... شده ... بنده ...		کاکل زلف سیه فام نگر تا کمرش

چکند عاشق و کمند در وادی عشق
که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

دلم آن نگار ... کالش		رستم ... که شکسته ... بالش
چه مروتست کالش که ... کمال برگ ارزد		سرو برگ آن ندارد که نظر کند کمالش
بکنار غیر ... دل به غیرت		به ... زده دل کی خیالش
... بکجا بنشیند که ... رد ... چشمی		گل ... دل نهالش
چکند ... کرده ... دام در ره		... کرده ام دل ... زلف ... لش
بهر ز شوق ... نکرد به ... گل		که ز وصف ... آید ... زلالش
لب ... آب حیوان ... افسرده ... زان		که حیوان ز ... حسرت ... زلالش

طمعی نکرد عاشق ز لب تو دخش ... ل
که نشد ز بیم حرفت بزبان ... لالش

گذرانی ار بکار زلف بهم ... زلش		که برد منزل الله و دلی ... کشش
اگر از ... فرصت نکرده کشش		... ز ... لب ... کشش
... غمزه جانب ... کار ... داشت		هر که ... خون ... کفش
با هزاران ستم ار آن گل ... دم		کردش ... ... مادر ... دمش
با ... ز ... حف ... نازه ... دم		چشم ... فلک ... رحم ... دمش
کفر ... خوان که ... ... دوران گشت		نرگس عشوه گر غمزه زن ... دلکش
... ... کار ... زلفت		... قدم طره مشکین ... دمش
زیر زلفش ... خط سبز ... گشته		سایه ... ... سنبل تر ... دمش
شعله را که ... طره ... یاد ... گر		حیف دارم دل ... خون ... خشتش
الحق کفر ... خدمت او ... دم		رفته ... یاد ... درد ... دامن ... کنش

خونش ... که خضر ... ... علم
... سر ... عشوه عاشق ... کنش

شدم ... ز هجران ... مالش		که ... الفت با خیالش
دل ... ز ... حور ... مالش		که در ... جان ... زلالش

رقیبان منع دلم بست چو بند
چو تعویذ وفا بستم بنالش

مرا چون دیده چشم از غیر بر دوخت
رسید امشب خویش دارد خیالش

به بیدادش چو چشم از حد [illegible]
مباد از قتل مسکینان ملالش

شود گر جلوه گر با قامت او
[illegible] سرو چمن گرد اعتدالش

ز مرغان چمن بر خواست فریاد
ز بلبل جلوهٔ رعنا نهالش

بود مقصود اگر در جلوه [illegible]
[illegible] بکس [illegible]

زهی [illegible] که خواهم [illegible]
[illegible] که [illegible]

کنم آن تشنه لب [illegible]
نظر کن وقت مردن انفعالش

[illegible]
[illegible] از [illegible] حسرت [illegible]

نگاهی میرود از کف دل [illegible] مباش
نگاه تو مرا [illegible] چشم [illegible] کش

زمین آن غنچه [illegible]
همان گل [illegible]

تعجب [illegible]
که [illegible]

نگاه [illegible]
[illegible] که [illegible] دل [illegible]

کسی کز دست او برده است دل [illegible]
چرا عاشق [illegible] غمزهٔ ترکش

نادر

بزاری [illegible] چنین شد [illegible]
چه [illegible] هر کس [illegible] کار دل [illegible]

چه خوش [illegible] صبح [illegible]
که دانم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] چنین [illegible]
[illegible]

مپرس از عاشق [illegible] زبان او
که دیدم [illegible]

رفتن بوقت آمدن آن نگار فرض
[illegible] دل [illegible] فرض

شد عمر صرف صحبت [illegible] مردم
[illegible] عشق [illegible] فرض

دیدم که [illegible]
[illegible] فرض

آمد رقیب [illegible] حرام شد
رفت آنکه بود [illegible] قرار فرض

[illegible] آن نگار
فرض [illegible] فرض

[illegible]
[illegible] آن نگار فرض

[illegible] گشته است
[illegible] فرض

[illegible] رقیب [illegible]
[illegible] فرض

رنجش حرام کرد [illegible]
کاهی [illegible] وفا [illegible] فرض

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ
حیف از گلهای رنگین داری بر دل داغ

ای گل رعنا که دل بر دیگری داری ز دست
گل بگلچین گفتیان زینهار که بی داغ

رنجها از دست دل دیدم تمامت پر عجب
کاران او دارد گلچین غمگینم بداغ

روز بازار ترا خوش اگر شام آمد ز خط
تا که کار من کنی شاید اینکم فراغ

کلبه‌ام تاریک شب پنج ادا که شب
بر فلک از آه آتشناک افروزم چراغ

فرق مستی تا نخست کار من شوق الکرم
غیر از این اشک که دیدم بر کف ایاغ

از گل و با بهر و جهان ماندیم فراغ
باغبان مرغ دل کنم در دل تا سراغ

گم گشته بود راه دل عندلیب را
از درخت گل بحسرت بید چون چراغ

تا از هوای گسیت پریشانی چمن
گلها دریده پیراهن و لاله‌اش داغ

اگر نمیشوند و گشته اسیر دام
از قال بلبلان قفس جای زاغ

روزی که جمع شد چمن و مردم پریشان
در بوستان نبود خبر از آشیان باغ

همچون بنفشه با قد خم میشیم حوالی
ایرم ز دست تازه جوانی اگر ایاغ

زین پرده‌ها که دل بهم دیدم در کم
کاشی نمیدهند نگار دلم سراغ

کشد سهم تیره شب هجر دارم
در پیش ره نداشته مرا گویی چراغ

با کوی دوست بگذاردم رقیب
با در بغیر بسته نشینیم با چراغ

درازروز

دراز روزی روی تو کارش از آن رفت
خرم نمیشود دل عاشق ز باغ و راغ

الفت حوالی غمم بحر نگذرد حیف
بحر ز رفتن این بیابان نگذرد حیف

گریه گفتم چاره سوز دل غمگین کند
باشد آتش در دل و آبم ز سر نگذرد حیف

تا لبانش لب نهم لبتم از دوبا لب
از سر قسم بعقوب از نگذرد حیف

دیده کار چو او گفتم که باشد در جگر
شد چو آب چون گذرد تیرش از جگر نگذرد حیف

گفتم امشب درد و داغ هجران بیالین نشیم
روز وصل او ز غم زود تر نگذرد حیف

بود هرگز غیر از صبح امشب تا بشام
روز وصلم از شب هجران تر نگذرد حیف

هیچ ابر نوبهاری عاشق بیدل
از سر کوی کسی با چشم تر نگذرد حیف

بگذر لطافتش گل بدوم شقایق
ای هیچ رود عذرا این هیچ چشم دار

با گل گوید دیدیت از باغ جلوه
گوی باده مروق با همدمی موافق

باد ارش گفتم امشب از دو رس گفتم
دیدم ز دور درآمد هنگام صبح صادق

گو حسن دلفروز ران فر ظلمت غم
گو عشق قصه سوزد آتش علایق

از اضطراب مردم که پای روشن او
ورنه نثار راه او این جان نبود لایق

جان داده‌ام فراق دیدن زودیان او
آتش طلب کن منکر لفیع فالق

خنجر کشیده دست آن ترک یغمی
آمد ز خانه بیرون از بهر جان عاشق

شد وقت سفر ازین منزل نزدیک   چه کشید دل از وصل هجران نزدیک
شوق دوست جدا افزون دور از دیدنم   اول چه رفت و چه بیابان نزدیک
کاش باید آور دراز حسرت مشتاقان   آنکه در بزم نشسته است بگریان نزدیک
میتوانم بگفت همه مرغان در رخت   کاش بودی قفس من با کعبه ای نزدیک
من تیر بلای جانب دل خود کردم جای   خانه بی حسرت زنی چه زندان نزدیک
بر تو خنگ جهان جلوه دهم میخورد   که شده از جور تو آرام فریب افغان نزدیک
بنمای رخ ای صبا بخشش آن نابینا   حیران رسید قافله مصر کنعان نزدیک
هر شبی بخشم باید قرآن مدارم   بسکه از طالع بستیم گریبان نزدیک
آتش نابنده چشم ترم از سیل سرشک   خانه ام سیل حباب است طوفان نزدیک

عاشق از دوری سپاهی خواهی رفت
فدا این باد بر دامان میدان نزدیک

دوش در دل زاری محنت و غم با دل تنگ   خفته بودم همه اندیشه روزان دراز
تا که از در بدر آمد بت من طلعت من   همچو خورشید رخ از قام سپهری گلرنگ
دیده دوبار کرم از رخ ستم چون رخ   دیده در شیوه من از زر غنچه چون خنگ

گفت چندین غم دنیا چه خوری باده بکش   که جهان زانکه کشیده بر جهان دارد رنگ
خیز و بنشین لب گلزار هوا دار تنگ   خیز و بردار قدح کز فلک بی تو درنگ
شاد زی شاد که در هر جهان نیست شتاب   عیش کن خوش که در زیر فلک نیست درنگ
گفتم از لب شیرین تو باشد لب تنگ   بوسه‌ام همچو صلح میل کرد چنگ

کار عاشق شو آنکه بلا م از ازل است
که چه جان در بر آن دوستی جان گردد

آزرده نیست هیچ غصه گر تو شوم هلاک   آنم که محرم غم عشق ترا کجاک
مجلس رسیده بود بفرده زر بهم   طرز نگه نرگس مخمور خراباک
آفرینه خدمت تو به از غیر کرده ام   از حق مهر خویش گذشتیم و عشق پاک
راه نظر بدامن آلوده کرده ولیس   واقف نگرد که زندان سینه چاک
گوید فلک براه تو آدمی دریغ   از جان بگوی دولت تو و درین جهان
آنم که کار رفت درین خود خاک   فاکم بیا در رفت درین بوالعجب مناک

عاشق جفا دیده دل از زار خویش ما
تفرص خویش به از که خوش نیست آنک

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ   که مطرب و گل شراب گلرنگ
خندان به در دست غم و گل   بلبل بر لب دره و چنگ

شاید که نگاه راحت افتد / سلطان فلک ز روی او در ننگ
عشق تو ربود ز جان همه تاب / حسن تو ربود ز روی گل رنگ
خود روی تو نیست در نقاب / از آینه ام اگر رود زنگ
زانگونه زدم برای جانی / من سر بزنم خود این ننگ
از هر طرفم جهان جهان غم / جایی نه مرا بجز دل تنگ
خلق دو جهان فتاده در خون / زان غمزه هنوز بر سر جنگ
سر پیش مدارش که خوان / گرد از کف آسمان بردن سنگ

عاشق بکجا رسم درین راه
من مانده ز کار رو مرکبم لنگ

اگر گشتن بسوی منی مدار باک / ز خون من بجز تشنگی ما زوی هلاک
فغان که بر سر کوئیت زنار رد و جا / فروختیم متاع دو فی بقیمت خاک
اجل اگر چه کشیدست تیغ یکی را / کنون که عشق تو زد در جهان هلای
خیال دوست بجز لب عهد ندادست / که به بروان کذارد زمن طربناک
ز دور ما به ره کر فلک کار خویش کنم / گرد زدن کنشاید چه گردش افلاک

برق جیست نیازت این چمن عاشق
فغان آتش بدان و آسمان خاشاک

طوید

بکوی تو بسپارم جان غمناک / که در کوی تو بس جان می آید ز افلاک
قیامت از زمان باشد که افتد / نگاهم سایهٔ آن سرو چالاک
نگاه کردی در رخش جان بسپارم / که از آن سروم افتد سایه بر خاک
چه با این خود نموده کردند / ز نیکو یار و نیکو درافلاک
بیا ساقی که جان از غصه ام سوخت / بر آتش بریز آن آب طربناک
چه نوبت است آنکه در هر نکمیست / ز تیر غمزهٔ ترکان چالاک
ترا تا چهره از می لاله گون شد / نشان خون نداز دیده ام پاک
شنیدم تلخی دوستی کرفتم / لبت دم زهر داد از لطف تریاک

اگر بر در دل از زخم بیاره عاشق
بجان داد انگه از ناله گرد پاک

بر فلک ره تو بر دم ناله / دل بر سر دل فتاده بر خاک
لطف تو کجا و تو به [illegible] من / فریاد ازین دل هوسناک
از ذوق تو گلین قبا پوشش / پیراهن غنچه در چمن چاک
دلدار لطف کر چه [illegible] فاسی / البته ستم [illegible] دورانی
خون جگرم کجا م ریزند / این باده مکش طربناک
جام جم چه دهی بزم اغیار / زهرم چه دهی که ای تریاک

باس دل بودن ازو که دارد — من بخود و ان کرشمه مبارک

سودای تو برق خانمان سوز — هر ره برق خانه دشمن ک

درد و رنج تو چشم عاشق

ازخون جگر نمی شود پاک

فرصتی کو که کنم فکر بستار دل — اگر عزیز و ادا اسب دل

عندلیبی بچمن بود ز غم سینه اید — گلشن حیف عجب گفت گرفتار دل

کس نگفت دیده ها رو جز تو منظور ان — هست پیدا که تو دیده ام از زار دل

که بود که نرزد زار و بشم — جان غمگین که دل است غمخوار دل

ز من هر دم بجان زیر ناز گفت — حیف صد حیف که اکنون تا ز [illegible] دل

لیک از دیده هیچ بود حال ز [illegible] — سکینم گوش کنان ناله بیمار دل

جو هر بیا چه شد ند که چون [illegible] — سبب خواری عاشق چه بود [illegible] دل

منم که بود کسی شکرم [illegible]

تو که هیچ منی [illegible] بیرون [illegible]

بجان منی تو [illegible] خواهد — چه زنده [illegible] ذوق [illegible] شکر

نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین — عارف طور را دفتر دل [illegible]

هوای لعل تو در سر چنانکه باده بمینا — خیال روی تو در دل چنانکه شمع بفانوس

[illegible]

نیم چهار نفس رخصت قرار [illegible] — کنون که این دل گم گشته راه برده بمنزل

کرشمه های تو کافر کمین جان اسیران — چه کرده است که جانا میکشند دل غافل

خوش است عشق اگر [illegible] دل نرسد — ز [illegible] چه کنم شکر نارسیده منزل

بهر طریق ز کوی تو رخت بستم دنبال — دلا بهر که [illegible] دلا که بود [illegible]

چه گشت همدم اغیار دوستان تو عاشق

زناله تو چه شود در گریه تو چه حاصل

رخت از سر کوی یار بستم — دست دل ناتوان بهستم

دادم دل خود بترک مستی — خود شیشه خویش را شکستم

از گردش چرخ تا چه خیزد — با باده وش کنون نشستم

آنم که ز لطف نا توانی — معلوم نمی شود که هستم

ساقی بمی اکنون ترحم کن — جانم مست ز باده الستم

خوش آنکه بعیش [illegible] — از آن لب لعل می پرستم

عاشق بجز این دل شکسته

طرف [illegible] جهان نبستم

اگر شکوه از کمند ناز دارم — نظر بر آن [illegible] ناز دارم

ز رفتار گردان بحسرت [illegible] — چه خوانم از رفتش باز دارم

گریان نشود صومعه از تنگ دلم
دو چشم حقیقت بشهباز دارم

خلاصی ازین غم نصیبم مبادا
اگر غیر دل محرم راز دارم

کی سازم اسرار عشق تو پنهان
که در خلوت سینه غماز دارم

فزون هست از غمزه ناز نگاهی
امیدی که زان شوخ طناز دارم

چه سازم هنرهای که دارم ز عشق
نه من خود نسیمم که اعجاز دارم

رفتم که به میخانه کشی نام برآرم
درد دل خود از خم و جام برآرم

خورشید اگر کم نشود از غم چه غم
دست تو بگیرم طبیب نام برآرم

بگذار که از زلف تو یک عقده گشایم
تا صد دل بی‌درد ز اندام برآرم

در عشق تو ناکامم از جور تو خودکام
رستم که بعشق دگری نام برآرم

مانند دلم چند درین مرتبه در
این ناله دل سوز بهر گام برآرم

ایکاش کند همنسیم رخنه چند
تا عاشق دل رخنه را کام برآرم

از یک نگهت ز دست رفتم
رفتم ز جهان و مست رفتم

ایمان بکرشمه تو دادم
از کوی تو بت پرست رفتم

این دل که بکوی تو محرم بود
دیدم که بریش نشست رفتم

طالع

طالع منکر که چون زناری
در پیش رخ غیرت لب رفتم

آن شمع به محفل آمد آه
افسوس که تا نشست رفتم

دنبال دل رسیده آخر
دل کنده ز هر چه هست رفتم

چون مرا ز یاری عاشق
چون طالع به شکست رفتم

چه دیوانه گان فکر فرهاد دارم
که در قامت دل پریزاد دارم

بچشم حقارت مبین سوی صیدم
که رفتم صید افکنی یاد دارم

بگلهای گلشن خزانم دل خود
تعلق بآن سرو آزاد دارم

تو غافل شدی ما بر کمین دارم
نه تاب تن قلب صیاد دارم

ازین رو که صیدم بخبری نیرزد
امید تن قدر قسمتیا دارم

نگاهی از آن ماه نوشاد خواهم
که روزی دل خود بآن شاد دارم

ز ضعفم فغان بر نیاید چه از دل
که دانند که اندیشه داد دارم

مکن که زر را کام پرویز شیرین
که اندیشه از آه فرهاد دارم

مرا در نظر قامت است آه عاشق
نظر کی بسرو و شمشاد دارم

چند اندیشه ز خوی تو ستم کار کنم
از تو هر دم ستم و شکوه ز اغیار کنم

هر کم از کوی تو ایلچی تش برد ترسم
که ز بیقدری خود عشق ترا خوار کنم
چون ندیدم که کس از دولت صحبت خبری
بکه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم از حالت دل وز غم او چون خبری
گوش بر ناله مرغان گرفتار کنم
من که هرگز نشود مهر و ... نگذارد
عالمی را ز جفای تو گرفتار کنم
نیست جای سخن کشتن عاشق ازان به که کنم
منعم از عشق بتان زاهد و انکار کنم

گفتم که ز زلف که ناتوانم
تا لب نرسد ز دل فغانم
یا رب چکنم بخت گمراه
کز دست نمید هد نشانم
از خود گذرم بدولتی کام
چون برق کند ز یک عنانم
ز دیده که ز پیش ما نه
در حرف نمید هد امانم
مهر تو هستم نداد کامم
رفتم که دگر ترا نخوانم
کمتر نیم از ز خاک راهت
یکره بنشان بر آستانم
آن کز غم او فتاده کشتم
گوشی نکند به داستانم
شاد است وصل او دل اثب
تا تحفه چرا کند بکامم
در عشق علاج نا توانست
صبری که دگر نمیتوانم
عاشق چه نهد گل درین باغ
کو برق که سوزد آشیانم

دستی به لب از لطف تو چون شانه ندارم
پای بشدن از کوی تو جانانه ندارم
گفتی که بکن ترک ره و ترک ... تو
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان بلعب ... هم
جائی که بغیر از دو جهان نه ندارم
گفتم که بگیرد ز زلف تو زنم دست
گفتی سخن من چه دیوانه ندارم
خوش دارم از زود از غم او دوری اما
جایی که کند جلوه در ان خانه ندارم
غیر از دل حبشی که لب بود از خون
پیمانه ولب ساغر و پیمانه ندارم
یا پیروی عقل نه زد و غم خوبان
عاشق چکنم چون دل فرزانه ندارم

خواهم که باز بر در بیخ نه جا کنم
وین عقده را ز کار فرو بسته وا کنم
باور مکن که آید اگر بر سرم ستم
دردی که باید کار تو دادرم دوا کنم
یاد آورم ملطف تو امیدهای دل
هرگز نظر بسوی تو نا آشنا کنم
غیرت نوشت همه در مانده عشق
بهر خلاص دل غمگین دعا کنم
در ملک دل چاره شهی دادم اختیار
گر غارت هرچه حکم کند مرحبا کنم
در کش جای ... غنچه بیان
کز عاشقان اهل هوس را جدا کنم
کارم همیشه خنده ... بود از ...
هرگز نشد بپیش سگان تو جا کنم
یاد آورم ز حاجت دل با تو بی نیاز
در کوی مشتاقان چه نظر در گدا کنم

روز وداع چو فرهاد جان چاک کرده‌ام
عاشق شب فراق دراز تا چه‌ها کنم

من که دل در این چمن از سیر گل برداشتم
بکشیدم سر به زیر پیاله برداشتم

بجز بوم من مسکین ز روز مثل
ورنه هجران ترا از وصل خوشتر داشتم

با همه خواری نرفتم هرگز از کویت برون
دایم آنجا پای در گل همچو سرو داشتم

بجز از من کو نقش هست استغنا دگر
سینه آماده صد زخم خنجر داشتم

وعده داد از قرب یار این مژده بود عجب
خنده ام بر خویش می آید که باور داشتم

رخ کجا میشوم گر دیده گریان نداشت
چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم

گفت کاش از کس که این جور رحمت آورد
جان حقیقت عرضه‌ها دارای محشر داشتم

از حجاب عاشق ار زو نکردم شکوه‌ها
من که عاشق دست بر داد از داور داشتم

گشته هانی رحمت چو دل صیادم
بجز امید بر آید قفس آزادم

دل ازان لطف مکن فکر دل ناشادم
آن قدر جز نکرد در ره ره دادم

قصه درد غیر از گفتم که درست
همچنین جرم من از لطف تو افتادم

گلها داشتم از جور تو پر هم ولی
با نگاه تو رسیدم همه رفت از یادم

من ز ناشکیبید بروم که ز من دارد عار
از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

وله

آنکه هرگز غیر از خشم کار من مسکین نکرد
عاشق از دست غمش حیله بود فریادم

روز و دل از دهان برکنم بر لب دهان بگذارم
یک کام دل حاصل نکشم بار ازان نگذارم

گوی جان برقرار تاکی رسن از زلف
چون ابر ازین گلزار با چشم تر نگذارم

قطع نظر کردم ز گل از میر فا جبای وی
دیده آمدم از مشاهده چون گلستان بگذارم

بعد هزاران ستم از کوی او جستم نشان
حیف است که از هم فغان آنجا نشان نگذارم

عدالت با بر نهان محکم مرا جان از از
تا با قدم همانه عاشق زبان نگذارم

از وعده بیگانه ام ره دور از آن لطف دلی
نشناسدم که اینچنین ره در پی یاران بگذارم

فردا ز برای نظرم مدد علاج دگرم
عاشق مسیح اگر بر سرم آید زدمان نگذارم

آنکه در دل هوس باده تماشش دارم
از جهان چشم بوی گوشه ابرویش دارم

وعده تمنیت که جان در قدمش افشانم
بسکه اشتیاق از طرز خرامش دارم

میرم فک ده ساقی که بهره نوشم
که دل آرزو در دی ز خمه جامش دارم

تربم نام دل خویش جدا ز غمش
کانچه در سینه من تنگ بهرش دارم

تنکش از چه زبان من دلخسته
آنکه چنان نظر جانب دامنش دارم

آنکه از آتش سوزان دلم در خفا
جگرم من که درین سینه هدایش دارم

آب حیوان اگرم دست دهد چون لب او | همه بر خاک فشانم که هواش دارم
هر نگوید که گرم گرد سرش گردم چند | چشم بر راه خط غالیه فامش دارم

اگر از وعده خود باز نیاید هرگز
عاشق دلشده را خوش به پیامش دارم

اشتیاقی چه بدارد قفس فریادم | کجا می‌رسد از کنج قفس فریادم
گرچه از راز دلم کس نشد آگاه چو نی | گوش کرده جهانی به هوس فریادم
چون نشد غیر بداد کرم حکایت چه عجب | اگر از گوش برآید چو جرس فریادم
آنقدر در هوا ماندم نه برداری | که رسید دست بر فلک قفس فریادم

قفس عاشق از آن بدم بیداد تو تلخ
که ز کوی تو همین آه و بس فریادم

از تو ده آنقدر ز تو نامهربان شدم | در راه تو ز دل خود بگمان شدم
مردم ز هجر دام بناسید [illegible] | اکنون که یافتم چه کسی تو از آن شدم
[illegible] که بیکند زمین الکار چند که | [illegible] چون السبحه آن [illegible] شدم
[illegible] زمانه کلاه از کرم بود | افسرده دل ز [illegible] فصل خزان شدم
[illegible] افلاک را بیست | مشغول [illegible] خس [illegible] شدم
[illegible] منزل عاشق [illegible] | [illegible] شدم

دل او [illegible]

دل که شاد است به وصل تو نگارش دارم | کار دل عشق غم اوز کارش دارم
سر دگر چین که بیک [illegible] شده‌ام | اگر آن شاد که کوی یکی رشش دارم
اگر واقف ز رستی بگا میزده [illegible] | چشم بر وعده دیرینه یارش دارم
اگر از غازه دی گوش فرش نیست [illegible] | گوش عهدیده چه بر عهد قرارش دارم
اگر شکفت نشو باک کرم [illegible] | [illegible] برسید خدا را که حکایش دارم
من که دل را [illegible] | این چه حالت که در کوی تو قرارش دارم
[illegible] حقیقی دار [illegible] | بوسه داده ران لب نثارش دارم

شادی آن عاشق از اندیشه الطف تو هستم
من در اندیشه که فکر [illegible] دارم

از لب تو سخن شنیدم پاس اول داشتم | ور نه حرف چند من هم در مقابل داشتم
پیشتر زین خواریم در کوی او بایست رفت | من خبر از زند در سیر [illegible] آن دل داشتم
[illegible] از آنکه هم بود از بس خطراب | رنگ بر آرام صید نیم بسمل داشتم
دل ز دستم رفت و چندان در غم او [illegible] | سوزم از این که داغی از تو بر دل داشتم

گشت [illegible] از دم عاشق ز تو [illegible]
[illegible] هجران که از آن بیش [illegible] داشتم

از تو ده تا ز حسرت تو نامهربان شدم | در راه [illegible] دل خود گران شدم

من نیز تلافی رقیب خویش میکنم — کز دور رشک رقیب که شاد ازان شدم
به بر د معنی ز شتابم بمقصدم — هر که بنغزم عشقش گویت روان شدم
با صبا زمقدم که ما جمیلان — سیراب و فرزده و من از بوستان شدم
در آرزوی کنج قفس بر سر زدم — راهی نیافتم لیولی آشیان شدم
از پس بتوبه رفتم و بدر آمدم بعجز — هر جا دست ... پیر مغان شدم

حیف آمدم زوبه لب او لتو گفتار
عاشق هندی آمدم و پاسبان شدم

شب از خیال ... رفتن روز از رخت — دارم عجب روز شبی این خواب ...
از کوی ... رفتم با حسرت نگر — ماهی ... بیداریم
بر جای ... هر چند جدا از دل — بادرش ... رفتن کرد ... کاریم
در دل خیال خجرت چون ... — ... کش ... هم ... زخم کاریم
دگر عشقم ... — شاید مسیحات کند از حسرت ... چاریم
با ... ... چون ... — از ... اثر از فلک کم برداریم

گفتی و عاشق میکنم روزی علاج درد تو
مشکل بهم ... ... نکرداریم

چشم دارم ... سیاهش دارم — که دلی داده و حیران به ... دارم
گفت ... از دستم — ورنه صد باره که ... هش دارم

شوخ چشمی که ز نیازی نکند ... — دیده ما دررهٔ ... براهش دارم
رسته در باغ رخت ... کیاه از گل — هم ... شوق نظر هم بکیاهش دارم
اینهمه زخم دهن ... لبش را — همه از خنجر مژگان سیاهش دارم
بر در دوست ... که همگی خود رست — رنگ بر ... چشمت ... دارم
فخر در ملک ... — هم ... خنجر و با آتش دارم
که من از زلف کجش ... ستانم دل خویش — کی گذارند که ... هش دارم

عاشق سوخته دل رفت بکوی تو دلی
بی اندیشه من ز آتش آهش دارم

در از ... سلکذشت ... کنونیم — کفتم قدم در ... که گفت ... نیم
میگوید ... چون ... ببردم منخواهیم — از ... ... در کردیم
... ز ... — ... کس از ... ... نیم
دادم ... بود ... بنده ... — مشکل ... دیگر کسی ... نیم
... همسفر و ز ... — در کوی ان ... ... کردیم
درسینه پنهان کدام ... — ... عشق ... نیم
گفتی برو ازکوی من ورنه ... — شد ... مرد ... موقف ... نیم
در ... ان ... — ... ... ان عشوه ... نیم

لونح

کل و فای تو ز رو بر چمن بلبل کند ترک سخن | ای شاخ گل از در چمن بنشین و بنشانم

گفتی که عاشق چون منی هرگز در روزگار کم دیده ام

خاطر این خورش نمی کنی یا انچنین بینیم

بهار و باده رنگین کنم هشیار چون باشم | جفا زان شوخ من بیکار چون باشم

بزیر تیغ آن کز هر طرف سنگ ستم بارد | بیا هم که بنا شده فغان چون باشم

طبیب من چو آید بر سرم الهام آن دارد | درو دیگر من ز خسته بیمار چون باشم

حباب آتشش از آهم کسی کآتش بجان زد | بگو بی او دگر با آه آتشبار چون باشم

تو در فکر سرو دو با به شبهای غمش فرخ | لگفتا که شبها بر خرت بیدار چون باشم

چه فصل چمن قیسی کام ان لب شیرین | ز وصلت بشمان با حسرت بسیار چون باشم

تحمل خواندم گاهی که با یار از زدو لب داری | بود در گوشه با حسرت دیدار چون باشم

کرده ام بر سر آن گل از لب غم با رقیب تنگش | لطیع اد کان بر خوار اد بر چون باشم

مرا کار زن نمی شستی با راز در میان آمد | لگار خود ز طعن مردم بیکار چون باشم

سر و ره شمایی زیر لیست ابنک غم دیگر | نوای عندلیبانم نیست در گلزار چون باشم

شکیبم نیست عاشق کز رخ او دیده بر دارم

از و خورسند با ان شوخ بی زنهار چون باشم

کشیده قرب تیغ بیم مژگان کز آن حبیبم | کمان گوشه حسرت در انتظار تیغ و تیم

کر بلا

کسی کبا بات من ظاهر زیر قبه ونه دیده | بکنجش قفس و دام دانه دانه خو کردیم

گذشت فصل بهاران و در سر ای گلشن | نشد بکام دل از خویش بکیت الفیتم

مرا که جان بلب آمد ز حسرت لب لعلت | چه سود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم

کی بحکم من عاشق و تطاول هجران

که در وداع رگ ف شد و آرزو حبیبم

روزگاری ز رو غمت سر در گریبان داشتم | در گریبان ازدحل لت داغ رخوان داشتم

ز در رشک چون حساب کار در ازنهم فتاد | ستی از نار دلم چو بر جان داشتم

بر سر آمد عمر من در راه هجران عشق | چون نظر کردم بمقصد هجران داشتم

در وصل کم بهم یر رقیبان کهر بود | خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم

در چمن کز غنچه سیر کردم کشته دل طلب | آرزو ای دردل از آن لعل خندان داشتم

در وصال آرزو هجر بود از شور عشق | در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم

ز دلی شد راز من در کوچه و بازار فاش | من که دایم از کسی درد پنهان داشتم

با کمال قرب عاشق بر سر کوی کسی

الشفق کی آرزو دایم رد زبان داشتم

ای یار من از خوبان دگر نکشته ایم | از فغان طرا و رستم از ختم و را فتادم

داریم نفس که سر در خزینه دل کرده | رستم نه بو زهت جان کی صیادم

در داد حسرت نیست یک پرده ز رازم   هر ذره که مقصود بود گر پای در افتادم

کس محرم رازم نیست در چون دل مستی   از فتنه خود ترسم افزوده ز بیدادم

مهر تو کو آمد رفت از آن که ملکم همه دل   صد ره که از آن کوچه دل ویرانه و دلشادم

خوش آنکه به دخواب مهر تو چو خود کالی   تا نیم شبی آید بر کوچش تو فریادم

صاحب بزند دوی ستمگر مرا عشق

کز بوی سر زلفش از پای در افتادم

دلی کو برد و صبر ز تو آشنا دارم   وفا مکن که بجان حسرت جفا دارم

بیار لیلی خدا که بنده می‌بندی   ببین که قوت پرواز تا کجا دارم

لعبت دعا طلبیدم چه از غدات کیوان   نگاه بت تو چه سال عرضه فدا دارم

ترحمت بازیاب خویش در دل ار آید   ستم اگر کنی و من کجا روا دارم

عجب که راه که با یار بهم ازان گر   چنین که میردم در دو بوتف دارم

دقیقه‌ای که مرا ماند طفل دو خویش   علایق جان شد و من شوق این جا دارم

لیلی ادوکن لذت عاشق دل کنم   ولی عجب که خدا چه مدعا دارم

هزار بلبله بر بازدستی عشق

کی روم رسم کو را دو کجا دارم

سیمبر ز خود حلوه آن شاه دارم   دقتی شدم آگاه که زجرت عجبم

با برده

با پرده چه باشی که مرا بود بیمی با لب   ایکاش تو لب بنده رفیقان فرارم

رسانیده ام القسم انا باشی سا   ویه است ز لب تو هر بار ابکوارم

گیرم که ببرش به مقصود در آید   با او چکنم دست و دل مانده کارم

در سایه دیوار چمن خار ضعیفم   بر سر تو سایه فلک ابر بهارم

من زنم دیگر که دیوانه و عاشق

با صحبت مردم فرزانه چکار دارم

وقتی کو تا بزم وصلت شب جانم   یک گره از زلف او صد عقده از دل واکنم

ای اجل از سر ز کوی او بیرون مرا   حوصله تا یک نظر بران رخ زیبا کنم

ملیک یک شب که گذاردم بیاز و خجسته خویش   تا بکام وقف عروسان گل رعنا کنم

رفتم از کوی تو با سینه دریم کار زد   تا جفا جو بسیان دلبران پیدا کنم

خواهد از رنگ حوادث بیشه ام خالی   کو مرا فرصت که از غم جا دریغا کنم

صاحب وقتی که وقت کار در بازی نعمت   تا کسم کز بهر کار غم دنیا کنم

ز فراقم نیست امید آن زر این بجهی   انقدر عاشق که بر شاخ گلی ماوا کنم

آغاز محبت ز تو تا ناله و آهم

با آنکه همی بینی اگر زلف هم

سایه که بر آن پیش از دوری تو باشد   هر جا که دل از کار رود چشم برایم

عمریست که بر من تو دل آزار گشتی — الحق که عجب نیست هنوز از تو گناهم
خواهی که بمحشر نبود دعوی خونم — از ناز بکش تیغ و ببخشا گناهم
در راه هجوم است سگان قفا نیم را — ای وای بر آنکو که گریزد به پناهم

گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین
گفتا که بیا و بنشین بر سر راهم

خوش بود در حلقهٔ سگهای آن کو صحبتم — کاین بود در کوی آنمه منتهای حرمتم
بهر قتلشان نرسیدم کی گذارد غیرتم — در ره دم از کوی آنمه کی بود آن قسمتم
دعوی خونم با دگری بر رسد روز جزا — آنکه بی رو شهید نازی صد منتم
قاصدی چندیم چو اندیشه بر دل آن — آه از بیداد گر تو بر قسمتم
هر زمان بردارم از این هر دو یک کلشن بار بر — قوت پرواز مانده زان بال همتم
سگ شمیم هیچ بودی تو از آشنا — ور نه خورشید از رنگ چون حسرتم
گاه از لطف ره آتش کی از تو کار — عشق مهر در آن محفل که چندین جلوه‌ام

سگ شده با غم زیست لکنی از این
عاشق از دست غم عالم برآمد محنتم

تا هست بلب بعفو ز ابتدا یا رب هم — گر تیغ حب روزنگه روز جانم
ز آن روز که محو کار سرایت گشتم — پیوسته خرد سیه که از دیده ام

ازطرهٔ

ازطرهٔ شبرنگ تو با روز سیاهم — از نسخهٔ خونین نرگس مست تو خرابم
در سایهٔ گلهای چمن فارغ و خرم — دهقان بلطف دگران بید بیابم
ای ابر کرم رحم طبیب تشنگیم کن — تا چند کنم جان بکشد موج سرابم

از فیض گدایی به بسکدهٔ عشق
فالی بکشد کاش چو چین زرآبم

نه دردی من دو اشیاء اندر دارم — چه اندیشه زراه دراز در کار دارم
کمن هجر دلم سستی فراقم — که طاقت نه اندکی نه بسیار دارم
نگویم بدل وقعه تا امیدی — که اندیشه از کار رقیب بو دارم
نه از دوست جور تو باشد فغانم — که عادت بدین ناله زار دارم
سخن مختصر میکنم سیر دل — تمنای یک حرف بسیار دارم
تو آن یافتی از دوران دست فنی — که گلها ز حسرت گلزار دارم
بدل منت پاسبان کوی او آن — کمکشی در کعبه در کار دارم
فغانم ز بر دو هوس منت امرز — ز مرغان گلشن از این عار دارم
کرا باور آید که در بزم وصلش — ز غم روی خود سوی دیوار دارم
بهیچ ار فروشد کس متاع وفا را — فروشم که زین جنس بسیار دارم
بسی رنجها دیده ام در محبت — چنان غم که در دل که انبار دارم

حساب طلوع و غروب کواکب — یکایک از این چشم بیدار دارم
ندارم نظر بر تماشای گلشن — که در دیده اشکی چو گلنار دارم
ز من پرس تأثیر خواب راحت — که این گوهری قطره گهربار دارم
کشد گرچه بار غم عشق جانان — دل از غم خود سبکبار دارم
ندانم که با بخت سست پایه — گلی چند پژمرده بر بار دارم
بیاساید غم گر از فصل بهاری — که گلهای رنگین گلزار دارم
نصیب و قصه قانع کوزم شد (ازوی) — طمع در دو لعل شکربار دارم
لکن گوش بسیار بر قصه من — که من در دل اندیشه بسیار دارم
عجب نیست گر خون از دیده ریزد — سر و کار با چرخ خونخوار دارم

خطش عاشق اهل سر بر زد اما
دل من همان حسرت یار دارم

افراشته کرده زبان دل مجستم — ای عشق پر افسون ز تو در بند حرم
فرقه سینه قفس و بتوان ناله — کاین هر دو شکسته پر و بال هستم
خود نسیم رسد که باد نکبت — از آزادی کند ز قفس بی‌خبرم
مرغان باغ ره نفس نم نشیند — کنج قفس کایت دلگیر هستم
نالیده گفت تو گر هستم بکش — ز آزادیم که گله نکنید نیستم

دارم

دارم هوای خدمت رندان باده نوش — ای پیر میفروش مدد کن بجستم
مغرور عاشقی شده مزدور خدمتی — بر در که امید هوادار هستم

عاشق من کبشیم حقارت نظر مکن
در کوی میفروش روان دیده غرقم

ز آه و ناله شبها کجا با خود جدا کردم — دل پر غم او را با رحمت آشنا کردم
قدم تا بر کجه فرماید دل خیل خیال او — رفای کسی سینه هدف در روی یار ادا کردم
چند وقت این ره عشق شوق یار — که هر اشک دویدن آمد تو گل بر فدا کردم
گی کنی ای او کشم بسیارم مال شیرین — گذشت از پیش چشم تا خیال او نما کردم
صبوری را دگر بودی نخواهد بود بیدادم — که کار دل گذشت از کار تا فکر دوا کردم
سپاس جود خوبانست این جور و وفاها — با میدوف این کارها کردم خطا کردم

بهجت را الفت از که باشد نام عشق
که من خود را مباز رز لحد رو ال رها کردم

ساغرم از فکر دو فلک مالش دارم — خبر از سر گشتی تازه نهالش دارم
اگر ناکام ترا نیست ازو دور عشق — چون نگرد مشکلم رنگ کمالش دارم
او در اندیشه که خون من مسکین ریزد — من بدین شاد که راهی بخیالش دارم
همه جا قصه دل دادن خود شرح کنم — تا بدانند امیدی بوصالش دارم

دل ز من کرد طلب جان بپیش افشانم | بسکه شوقی از ذوق سر پایش دارم
کشت لب تشنگیم ابر کرم کو که دمی | جگر سوخته را خوش تر بالش دارم
دل که از عهد اوست حیات یکباره گذشت | کرم حسرت شده و فکر نالش دارم

گفتم از دست جفای تو اگر برد عاشق
گفت در کنج قفس بچه پروبالش دارم

سبزه نو خیز ارزد باده اگر بزنم | بلبلان راست دهم در چمن خو زدم
ده هوای سر گلشن نکردم بال و پر | وه که با مرغان گلشن گشته بر در پر زدم
دعوی خون که عمری برسد روز جزا | من که از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم
کس ز زندان رهائی نکشود از روز ازل | چو از آن زلف نه هر جا حلقه بر در زدم
من غلامم اگر کسب زرم غلام خود گدا | در هوای خنده عشق دامان خود تا بر زدم
از دل سوزان خود آتش زبون خودی | آتشی افروختم کاتش بجان کس در زدم

زبره شوقی ز آن پیر آخر یکباره ای چه شد
بر امید هستی از خاک عاشق سر زدم

نه ز روشناسی یاران نه آشنایی دارم | بغیر گوشه حسرت نه مدار و قرار دارم
زمین عشق بکوی تو مقام گرفتم | که کس مباد ز آلودگان مقیم و یارم
ز غمزه تو نه لب نه اختیار هم دارم | پس از وفات اگر بشکفد گل ز مزارم

هوار کوی

هوای کوی تو دارم چه گلشن و چه بهشتی | بغیر گوشه زنجیب دعا ندارم
پس از وفات بغیر از گل ... | به هر زمین که برایشان کنند مشت غبارم
مرا امید کرم بود سوی حبیبه که او | دگر ز لایق فتراک او نبود شکارم

عجب که بیند نظر آرزوی تو جان خسته عشق
که من ز نقص و بس ضرورت نیازم

دلم خوش نیست از غم از ازل ناشاد و بنالم | کجا آن بتعان عشق کز بیداد او بنالم
برسم عاشقان دارم فغانی زیر بار عشق | کجا آن عرضه او که بر داد او بنالم
نمیدانم که افتاده است کار دل بان بدخو | در آغاز وفا از چشم او آخر ز دست او بنالم
هنوزم وقت فغان نیست کاغاز بیت عشق | ز روز پیشینه دل از تو مبارک باد و بنالم
سر جان کندم و در کار جاده بر سر کوه تو | ز رشک لعل فرهاده فریاد و بنالم
کنون عزلتی گزیده اختیار ایمان خود | درین کنج حیا که از حسرت صیاد و بنالم

نمیدانم که عاشق مرد و در آغاز حور او
ز دست درد و غم شد بیدل از ادا بنالم

خوشم در پای کشتن بود نه از وعده هایم | که بود بر سر آنکه شهید عشق حلالم
چه برق سیر دم شوق سوی کوی تو در شام | که بر زنده رقیبان ز مقصد مشتاقم
بیک نظاره جانان لبت شده زبان گفتار | که کس نکرد محبت شهید عشق حلالم

بهر صفت که برآیه تو موجبست آرا　　اماکه شیوه لطف و قیمتی طراز عالم
کجاست زیرش به دور به کتاب عجب تیه　　که کشت آتشی از جلوه‌ای کتک برایم

بیا که از رقص عاشق آن که یه صنعیم
که در دل آتش حسرت میان برق کام

عنان ز جور تو نامهربان نگردانم　　اگر خورد بسوزی عنان نگردانم
هزار بار اگر برق عنان ذان بسوزد　　ز شاخ گل نشیمن آشیان نگردانم
مکن کباب تو ای نور مهر در دیده من　　که روی خویش از آن آستان نگردانم
رخ چو ماه پریشان روان چه سگدلی　　که آه حسرت از پیروان نگردانم
رخساره دل بیمار بگذرم رهبر　　که پیش از این رخش ناتوان نگردانم
فراق عشق ندارم حیات زنانه‌ام　　اگر ز دست دو دستان نگردانم
ز رشت داد دل خسته‌ام که زاهد دو　　اگر ز وصل تو ارش شادمان نگردانم
وره که نیم نفس تا ایمای رخش تخت　　چو عهدها به تو ارش کامران نگردانم
لیکه جرم اگر اجل ناتوان شکند　　نظر ز گل لبی باغبان نگردانم
کنم حدیث صدق نام راز به آن باشد　　گرم چو شمع بسوزد زبان نگردانم

ز آستانه منی نه بعد از این عاشق
رخ نیاز سوی آسمان نگردانم

برم

برسم تقوی اگرچند دانا بیم　　چه شد که از می و معشوق ناشکیبا بیم
چگونه شکر خدا را قرآن بیاورد　　که باید بر سر حورت دلی بجا بیم
چه هیچ از روزگاریست در آید از روزها　　که اشتیاق تو از حد گذشت تنها بیم
بیا که از همه عاشقان بیش تا　　کسی که جدید ترا سحر دلبران بیم
کجوه کاه تو برف گشت زلکیان　　که خوردن تو کشتیم و در تماشا بیم

مباد در دلش این ناله را اثر عاشق
نباله دگر از ضعف اگر توانا بیم

لب شد کلبه گلستان م　　بکشایست ز تخت ار جستم
الکس کرده بشق بندم　　الکاه کشته ز گلستان م
گونه برد از آن سر کو　　بر بوی غنچه اند بندم
دیده رسید گاه عشقم　　لب شد کلبه گلستان دم
مشتعل دارد من دو دل من　　چندا که ترا نیاز شدم
در حلقه عاشقان سرودم　　در محفل دلبران شنیدم
داغست علامتم که در عشق　　کردست غم نهان لب بندم
تا شد نه از حکایت دل　　پیچیده فغان بند بندم
زلف زنده ان چنین ره دل　　از دوای لبان مستمندم

عاشق من و خاک راه آن مه
تا خاک کسی نشد بهم نشدم

زبسکه شوق تو دارم رسیده بر توام
ز اضطراب دل خود در شمار تو دام

چنین که خورده‌ام غمت گشته‌ام عجب دارم
که دیگری بخورد در زور کار توام

خدا برا نگذارد که وقت هلاک نشوم
که در زمانه من امروز یادگار توام

ز دیگران بوفا و کرم نیم خورسند
تو غیر جور ندانی و شرمسار توام

لب تو چاره نمود دست عاشق ما
بوسه چاره من کن در دلفکار توام

عمری گستور نگاه آن که دیده‌ام
رهبر در زدن خوب تو امید خنده‌ام

از کید دشمن چو کسی پامال میشوی
بیداشتی ز کوشه بامت پریده‌ام

صد بار گشت ره ما زجور کی
تا این زمان که کشتی کرده‌ام

پوشیده است این دل کین ز خویشتن
در زخمهات از همه عالم شنیده‌ام

در محفل کسی و خرقش نیز ز آب
از محبان لبوده ای کشیده‌ام

شکفته دکر بسوی چمن اذ بر سیم زملا
از آشیان خویش شکفته پریده‌ام

سنگ امید دل شکسته‌ات
ای غمزه کز آن لب شیرین خریده‌ام

ما را به زور واقعه ما را کفن کنید
پیراهنی که در غم خوبان دریده‌ام

العبد

ای صید بسته بین که نخواهم کشیده است
انگه نکشته است که در خون طپیده‌ایم

مانند غنچه زالفت این بستر بستان
عاشق بگوشه دل پر خون خریده‌ایم

لعیدم ز زخم تیغ تو چنان شتاب کردم
که نه دل ز آن خبر شد نه من اضطراب کردم

چه وفا و دل فوزای چه جفا دل گداز
که زجراحت هر چه دیدم بکرم حساب کردم

چو دو جام باده عرش که تو ابد آید
که بکوی میفروشش قدح شراب کردم

که لبی گریه من ره وفا نه ام فاتحه
که هزار وفا نه از قول نقل فراب کردم

چه شبی گذشت یارب بمن از فراق امشب
که نه ناله کرد اثر نه اثری نه خواب کردم

از ذوق وعده تو که از دل نبرده‌ایم
عمری گذشته است که لبی یکی نخفته‌ایم

تا بر زبان چو وصلت افسوس است
زین وعده‌ها که از آن لب شیرین شنفته‌ایم

شاید که التفات عزیزت دوا کند
درد دل شکسته که با کس نگفته‌ایم

پوشیده رنگ غنچه ما را نهم وفا آن
پنداشت روزگار زشادی شکفته‌ایم

عاشق زگریه آب نبخشیده چشم ما
تا خاک راه دوست بمژگان نرفته‌ایم

پروانه صفت دیده بادم خشنودیم
وقتیکه خبردار نشدم سوخته بودیم

در میکده از فغان خود بیپایان | این داغش و دین بود که از خانه و خسته بودیم
کردم گله از خوی تو و سوخت هنایم | این آتش جان سوز خود از چشم تو دیدیم
دیدم که حریف تو نیم پای کشیدیم | طفل تو و من زرع تو آموخته بودیم
امروز بجام دگری میکشدم دل | رفت آنکه ترا با نظر خسته بودیم

آنکس که علم زد بفلک شعله آتش
عاشق بره او من دل سوخته بودیم

هزاران داغ حسرت بر دل خونین نهادم | که در کوی تو آن سجده پرستی آنهادم
نکردم گرنه غیرت صیادی چه دارد | چرا تا از شکنج دام سوی آشیان دیدم
گذشتم در سر کویش دل گمگشته را اما | دل گمگشته اینجا کاروان در رود دیدم
به پیش چهره رنگین او در دیده خارم | رهزن شوق اگر در کلبه کردار عوان دیدم
دران محفل که از نه چهره رنگین کرده بود | نکردیم روی زیبا آتش عقل دل دیدم
بین شد راحت دشمن هوس این کرد با دل | دلش با من رنگین شد این اثر فرزند فغان دیدم
نبندم دیده از داغ غم عشق نگردد یا ان | که در باغ محبت تو بهار بی خزان دیدم

ندیدم در بغیر بر کز کجا دران بزم عاشق
اگر گاهی کجا دیدم بدست غیبان دیدم

نمیتالم که فغان بشنوند از نه تا دارم | قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتارم

تا فغان

تا فغان جور زن کارم بیشتر بودند | که غیر از حال بد خسته برون آمدم
خس فروش لعبت حجت لحن شیدای پردم | که بیش از طفیلان گذشته جوان دارم
نه در بزمش مرا راه و نه پای رفتن زانکو | نه با فغان و نه عشق از نظر افتاده بودم

ز خوان نقش کجا بندم که بارش از آتش عشق
که بال افتاده از بر دو زخان آلوده دارم

خوش آن وقتی که بیخود رو زعشق اظهار میکردم | چو در وقت عشق میدیدم از کلبه آشفته میکردم
ترد بیمار بر در حلقه امیدواری چون | که هر کس حلقه بر در زد گمان بر یار میکردم
سر از من که مرگ از ستانت میسر دارم | بیک گوی ترا از غم ان شب بیدار میکردم
بروان چون بابل آزرده میرفتم زکوی او | بران در من نشستم گریه بسیار میکردم

کیا عاشق از کوی تو آتش بیکرویم
که دیده هر کام صدره گریه بر یار میکردم

حلقه در گوش فغان در پای دلبستم | تا چه فغان رسد از دشمن کج کلهسم
رنگ غیرم ببرد و دم نه دمید زرد | چه فغان کرد نرگست بی کرمسم
خاکم کرده پر راه دران مجلس انس | اینقدر بس کم کنده کره جلوه هم
مردم از حسرت خورشید جهان افروزت | آنکه افکنده فراق تو بر زر زرسیم
عکس خورشید رساقی چه در فهد بقدح | بس بود جام دل از گردش خورشید دوهم

نه چه عاشق نزنم بوسه بجای تو نیاز
میکنم بر سر کوی تو صنم خاک رهم

هنوز ای آگه از عشق تب جدایی خود نشنودم
ز بیدادی هوس بهار دارم و عشق ... نبودم

ز دو آتش بر متاع هستیم عشق و بنیادم
که فارغ کرد از نور و دیدن ... نبودم

نه غلطیدم بخون گر زخم دیگر باز دم قربان
ز شوق جان سپاری باز زخم اول آوردم

ز صبر آن شب تب ... از رگ تا چه ... بستر
بجا هم رگی عمر و بیداقت بر بودم

قوال کافرفشاندار از پرده از نور زبان عشق
منفعل ... شمع از خنده ها گریه آوردم

نبود پیش تو بد خو چو کباب بحجتم
که هر دو دیگر از راه دران انجمنم

انگیان کور شد دیگر قفس بسته وطنم
که اصد موسم گل یاد چنان چمنم

سرخوش از فغان بروان تا خسته دلبرتم
که بیاورم هر شب بال و که شد همچو بیسیم

همچو گل بر من از شوق تب میاید
تا که بر دامن ال از روی غصه گل بر تنم

الصبا از همه کلها بر عبیر عشق دل
با که گویم من مسکین که غریب چمنم

من و الکار ستمکار تو ... ماند
غرقه در خون چه پسند بخنجر کفنم

بر سر کوی تو غارم چه غریبان من و دل
همه حیرت که چرا رفت ز رفتار وطنم

صد دره از پی ... شکیب ارام باز
شوق از دل به کوی تو بخون بستنم

دل بیادم

دل بیادم چشم از زاهد از یاد برفت
عاشق ... آموخته از تو چشم

من که رحم کمان در دل صیاد ندارم
سیماهم در امید لطف بنو ندارم

شد بنده که یک لطف بر دم ز تو هرگز
یکبار ترحم ز دولت یاد ندارم

آگه از محبت هوس کشتن من کرد
دانست که من طاقت بیداد ندارم

این بار که او آن لعل در مخفی و خویش
از لطف جز خویش دل شاد ندارم

عاشق دل‌ریش بر سر بیداد که از او
اکنون که دگر از تب فریاد ندارم

از لعل تو گر ستم دلبر بیداد کرم
بر دل ... کو کجا که ... کرم

شب که از حسرت آن گلشن کرسینه ... لم
... بر سد از ناله مرغ سحرم

کم شد از سینه دل آن کوه گنجینه راز
محنت عشق تو بیکار چو زنبور درم

گفتمی کم کشت ... از خویش ... مراد
آنکه شد ... آن ... جان را ... م

تا ز پرورد گلستان دل آزاده باغ
که بکوی تو ستم چشمه کشته پرم

دل ان ... بر ... چه تا ناز پرواز
از ... کوی تو دیگر که رها ... جسم

... فراق تو چنم سر خویش
... ز دست دلم ... قفس ... بسم

هر کس از هنر ... و در کوی تو ... م
عشق ... زم و خود ... پروا ... بکویتم

تحمل لطفی دریغ کام دل عاشق ما
از خوشی آن لطف که یکلحظه در آید بمیریم

بعیب ترک محبت دست اختیار نکردم
بکاره دل بر خیال دگر چه کار نکردم

سزای من که ز رازش بمیرم از غم هجران
برون ز وصل تو هرگز چرا امتناع نکردم

کنون شکایت چه پیش تو آن که پیش کی برد
کی شکایت تو هرگز پیش یار نکردم

نصیحت من بیدل کسی نکرد که او را
بیک نظر دل و دین را بتو نثار نکردم

سبب روانه درمان نبود بر در هجرانم
که من ز جنس وفا سود هیچ بار نکردم

بپرس عاشق ازان که چگونه یار گزیدی
که من بخواهش خود در دل اختیار نکردم

ما با هوای حضرت آشنا شدیم
مانند ذره در ره عشقت رها شدیم

ما و دل آن زمان که همدم راه عشق
کار از زمان وفا که از رسم جدا شدیم

بر قیمتی نگر که بدنبال نا شدیم
القصه پیشه چنان که بشدش جدا شدیم

رفتیم با رقیب سوی بزم آن نگار
باز آمدیم و با غم هجران جدا شدیم

یکبار پس ز کرش نیامد نگار دوست
چندانکه گرد وفا را از وفا شدیم

تا بود گل بباغ نوا طرب زدیم
وقت فراق رسید چنین بی نوا شدیم

عاشق نزار ما که چنین خوار گشته ایم
آیا بسته مهر و محبت رها شدیم

بتمرام

نعمت اگرچه هست ز چشم تر ندارم
بهمین خوشم که عشقت که غم دگر ندارم

غمت از هرم نکنی کنده کجا کم
پس از آنکه خاک گردم ز تو مهر بر ندارم

تو که بنده مینوازی چه کنی دگر بلایم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

هوای گذشت نه هیچ ز رخ نگاه از
زکجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

چه بری صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوی
بمن شکسته خاطر بیان که بر ندارم

تو که آن مکن که دیگر برسی وقت نطق
که گمان زنده گانی بتو آنقدر ندارم

دل کی از مهر تو ای شوخ دلشکن بردارم
که دل از مهر تو بیرون داشت که گفتن بردارم

روز محشر که عیان تو برهم زنم
دست خود را ز گریبان کفن بردارم

نقش بیستم طالع قیامت
طاقت آنکه دل از سیر چمن بردارم

از چه خون کرده دل از حسرت یک بوسه را
نتوانم دل از آن کنج دهن بردارم

عاشق اگاه چه شد جانب غربت اکنون
که دل از صحبت یاران وطن بردارم

در کوی تو عشرتی نداریم
در پیش تو حرمتی نداریم

مفروش چنین بهیچ ما را
هرچند که قیمتی نداریم

ما ان داده دو رد محبت
بر عشق تو منتی نداریم

از مهر بتان همیشه گریزیم   با خویش محبتی نداریم
در کار غم تو کرده جان بخت   وز کرده ندامتی نداریم
ساقی سر باده تو کردم   بر خیز که فرصتی نداریم
کاری ز جهان ندیده هرگز   وین طرفه که حسرتی نداریم
در خلوت دل ز هر دو عالم   با غیر تو الفتی نداریم
در ملک جنون اگر چه شاهیم   در پیش تو شوکتی نداریم

فرخوان دل خراب عاشق
با باده عشرتی نداریم

زین پیش که می تو چنین خوار نبودم   یکباره بکام دل اغیار نبودم
بگذشت عمر باید خبردار نبودم   اندر بسرم دولت دیدار نبودم
ای کز لب شیرین تو هر خسته دوا یافت   یا کاکه من دلشده بیمار نبودم
یا بی ره کشتم جهان بهر دل او   ای کاش که بی رفق طرار نبودم
گفتم که بکیان مرحم از لطف تو بوسی   آگاه از این گریه بیدار نبودم
از گردش این طارم گردون چه بنالیم   یکروز که در خانه خمار نبودم
از رنگ بکه ساقی مجلس شدم از کار   از دل خبرم نیست که هشیار نبودم
از زخم چه ندارد اثری درد دل ...   از غمزه بتان کاش چنین زار نبودم

جسم

جسم ز جفا گشت بیک بار نزار   در فکر دل و پیشه افکار نبودم
با گریه خیش دلم از مهر تو خوشنود   هرگز بغم اندک و بسیار نبودم
صیاد دگر میرسد از ره همه صحبت   ای کاش بعشق تو گرفتار نبودم
با حسرت دیدار خزان دیده بکیم   در موسم گل گرچه گلزار نبودم

عاشق بجفا ساختم و رفتم از آن کو
چون لایق لطف و کرم یار نبودم

تیغ بر چه کشیدی در شهیدان هستیم   سر گرانی به زبان نامسلمان هستیم
همچو ماهی که در آب است دام او هنوز   از تو مهجورم ولی اکنون هجران هستیم
گر ز ره آهنگ قتل من لبانت چیست   من که نقد جان بکف دارم پشیمان هستیم
بیگنهان هر زمان داغ دگر بر داغ   تا نه بیدادی که من در فکر یاران هستیم
بسکه مجنون گشته‌ام در حقت ازین راد   اگر از پی الفت وقتی فغان هستیم

بیکشم بیگانه آن عاشق از یاران جفا
گر رفیق در پیوند یک مهجوران هستیم

گفت از رخت سوی روضه رضوان گشتم   همچنان دل سوی منزل جانان کشتم
لطف کار بت از گنج نهانی که   دل دیوانه ز آباد به ویران کردم
بکشم دو من او روز خدا از پی داد   رستم آن ترک که پیشه ز جان کشتم

زخم بر زخم و خدنگم که خدنگ افکنده است — دل ما یک تنه جانب میدان کشدم
التفاتی اگر از جانب صیاد شود — کام فرمان دل از قفس گلستان کشدم
من و آن ترک جفاکار که از کینه طلبش — دل افگار از او جانب پیکان کشدم
چه غمم زانکه تهی مقصد از او غبار لبش — من که دل جانب آن غمزه فتان کشدم
گلشن وصل ترا با نه گذارم رقیب — شحنه هجر کباب شد که به زندان کشدم
با امیدی که بیابم یکی از او هر دیار — که بگو خاطر غمگین چه غریبان کشدم
کرم از آن روی گذشتم که نگر از دید طلب — دست خاری که در این بادیه زان کشدم

ترک خاک سر کوی تو گفتم عاشق اگر
گفت در من لب چشمه حیوان کشدم

از کمین شهر نشد کز غم کار بستم — لایق کشتن هم از تیغ جفاکار نیستم
تا رسیدی چمن که رخت از کوی خیال بدام — من که یک ساعت حریف تو غمخوار نیستم
منم و رو دیدار تو چو دان دل پیچ آشنا — بدگمان گاه که در نظرم جانبازی نیستم
لبگزی داغ لاله و گل دیده ام در این چمن — از نگاهم [illegible] نیستم
خبر از درد ره عشقی ما زار جهان — الکه از سود و زیان در بند آزاری نیستم

خاک در من گرداند عاشق گرفتارم
تا کی گوری از امیدواری نیستم

تا گواهند

تا گواهند ز ما طاقت رسوا نشویم — بهتر آن است که از عشق شکیبا نشویم
ما همه ذره و تو خورشید جهان آرائی — گر ز از پرده برآیی تو هویدا نشویم
پرده بر درد غم عشق بپوشید که ما — تا ز بیانی نبود مایل سودا نشویم
درد داغم بر رفیقان که عجب نیست اگر — در ره پر خطر عشق تو رسوا نشویم
تا ز انشیخ رسیده است بیاید که بجا — گفته تا ز اکرام تقاضا نشویم
لطف پیدا و نهانت چه نمانده است بجا — برویم از سر کوی تو پیدا نشویم

عاشق این سلسله بر پای دل شان کاکل
بگذارید که دیوانه و شیدا نشویم

یار او دل ز نمانی ز ملال رسته بودم — که بکوی سفر دشان نظر نشسته بودم
نگشید جام آنکس که ز دم او بر دلشد — هزار حسرت آتش دل شکسته بودم
بجز آن خیال که تنش که ز هجر داغم — ز کجا رسیده بودی که نشسته بودم
ز تمنا فدای این قدر خیال دل کمن که او — ز فریب التفاتی با امید بسته بودم
غم و حسرت عجب من ز دلفگار دارم — که [illegible] شان را در دام حسرت بودم

[illegible] ز اضطراب دل بیقراری
بکدام صبر طاقت من از دل شکسته بودم

لطف گرد حساب این دلفگار شکنم — که خوانده همه یکان یکان بانجم

بهار رفت و گلی ز هوایش نشد به چمن — دلم خوش است که من عندلیب این چمنم
صبا ز کوی تو برفی که من گذار فکند — که همچو غنچه به تن چاک پیرهن کفنم
جدایی تو نیاید بسر ولی رفت — ز هجر یار تو جدا شد جان ز تنم
بزم وصل ار نبود رنگ رقیب — که گریه بر فراق تو بود فغان کنم

ز رنگ آنکه شب در نه بر رخت عاشق
برو به کوی وی ار ما کس نگو که منم

کجا برم ز هجران دل که ریش دارم — اگر به کوشش بجستم سکنی در درد دل دارم
ندیده دلم آن گیسو در مهر جفا جویی — نه طرفی بستم از مهر و نه از دل فلاح دارم
شبها عیار ناز و قدر قرار نشناسی — ز کار دلبری آگاهی از دل فغان دارم
ز بس شنیدیم از غیار زخم کاری ادا — محبت کس نشد آگه و من هم قناعت دارم
هنوزم اشک ... چو شمع از خنده — بظاهر گریه می خیزد که پا در مجلس دارم

شمع نقد جان بر کف برای ...
نشستم عاشق و بنیاد اشتم رود ... دارم

هزار بار تو شدم جان و گشته ایم — که از دل تو جفا جو ... دیدم
مراد جان و دل ای ... لطف تو خوشی — چه گویمت که ز کف برد دل کدام ...
مریض عشقم و خوش دارم ای سر ... جان — بشرط آنکه تشنی دمی ... ببینم

بجلوه

چگونه حسرت سیر چمن برد از دل — که کار دیده زجیب کلبه چشم
ببین چه زود گلی بود در نگار و ... حال — ببین چه عهد شکن گشت یار دیرینم
و از نگاه خیالت شاخ طرف نشانم — در آرزوی وصال است جان غمگینم

بدو ... چو قمر و برقع
ز گوه زر ... نهفت ...

شهانه زان لب طمع کام ندارم — آن گنج که گاهی برده ام نام ندارم
آن طایر فرخنده بی پا ر کم چمن — از زهر سگان ... آرام و دام ندارم
بی تاب ... ماند رها نیست — ... عشق است که آرام ندارم
چشمت جز از غمزه خود کام ندارد — من هم خبری از دل خود کام ندارم
... مقصود چه ... — جان در طلبش ... کام ندارم
بخشید جم آن نکته چه خوش گفت ... — کز ملک جهان قیمت یک کام ندارم

امید ... زانبازی جانم
عاشق و من از کس طمع کام ندارم

بیا که ما ... در جام کردیم — علاج فتنه ایام کردیم
ما ... ان غافل ز من بود — که روز ... بعشرت شام کردیم
چنان نومید از کوی تو رفتیم — که ترک نامه و پیغام کردیم

نگاهی نارسیده از ره عشق | حجابی این دل ناکام کردیم
مبارک باد ما را منزل تو | که جا از دلشان در دام کردیم
در دل خنده از ما صد شنیدیم | نگار جان به آرام کردیم

چه مشرب کشید از لب لعل خوش
که عاشق را لبی [illegible] نام کردیم

با آنکه سیر جور تو در کار بوده ایم | تا مرده ایم در نظرت خار بوده ایم
وصلت [illegible] هیچ ملالی ز دل نکرد | زین بیشتر عجب به اقرار بوده ایم
هر جا محبت تو جانباز جلوه کرد | با نقد جان به بیعت خریدار بوده ایم
اگر خورده ایم [illegible] و میل ز آه هم | از بسکه در غم تو گرفتار بوده ایم
چون باد صبح بوی گل از ما توان شنید | از بس نگران گل رخسار بوده ایم

عاشق مپرس [illegible] کجا چه کرد
در کعبه که داده دیدار بوده ایم

اگر دستم دهد چندی که [illegible] بر اندازم | بکار این خرابه طرح دیگر اندازم
نگار این شیشه خالی را درون [illegible] | که بنشینم دمی شاد و می اندر ساغر اندازم
به چشم جانب خورشید [illegible] | [illegible] خنجر اندازم
شود ناکام دل [illegible] | ره در بستم [illegible] بر اندازم

زتاب

زتاب می چنین کز برفروزد چهره ساقی | نظر از روی او مشکل به شمع خاور اندازم
[illegible] شمع خود با می چراغ پروانه [illegible] | نگاهی گر کشم از دل که آتش در پر اندازم
چه سوزان خویشتن دارد دل [illegible] | همان بهتر که کار خویش با داور اندازم
به چشم [illegible] از قفا [illegible] | از این زندان غم روزی اگر خود را در اندازم

[illegible] جان خود عاشق از آن صف در محشر
اگر فرصت شود کو را نظر [illegible] اندازم

بس از مردن [illegible] | اگر [illegible]
دل از [illegible] | به ذوق [illegible]
تو برق [illegible] | [illegible]
چه منت [illegible] نظاره دارم | چه شبنم محروم [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]

از آن زود میرم من به سینه [illegible] قفس عاشق
که افتد رخنه [illegible]

با مهربان حسرت [illegible] | [illegible]
امروز نقد جان [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | دامن [illegible]

بر در کوی یوسفانه آمده‌ام فقیروار — از بهر کاروان آمده‌ام نه از کاروانی سپردم
تا ترک یاری بلبل و گل ترک دلداری کنند — یکبار سوی گلستان با گلعذاری سپردم
تربت
افتاده من ز خاک در آن کشته ده تربت — گر زخم دست دهد بر روی عاشقانی سپردم
طلب
ای طبیب خفته‌ام کز طالع خود آن — فصل فراق آمده‌ام در نوبهاری سپردم

معلوم او خواهد شدن روزی قیامت حی
عاشق ذکری الصنم، اتحادی سپردم

دل که چو برد زمین راز کسی کردم — خوبی خود گشتم لکارد دل کردم
غمزه چشم تو آم گشت دهم بر زبر فرا — ترا بیک نظر آشنا کجی کردم
هزار گونه نگاه بیدل از تو در شب بلا — بیک نظاره روی تو آتش خجلی کردم
رسد به خستگان دعوی سلیم — بمهر داغ تو چون سینه را کجلی کردم

فتاده تا بر کارش بزلف آن عشق
چه گریه که بر ذره سیاه دل کردم

خنده تا می لب غرا اندازیم — رسم طامات را براندازیم
پای کوبان بشویم و دست فشان — شوری اندر جهان در اندازیم
آنجا فیم سقف گردان را — طرح این خانه از نو اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم — شور در هفت کشور اندازیم

حسن را

حسن را نقش تازه بندیم — عشق را طرح دیگر اندازیم
بو الهوس تا شریک ما نشود — آتش تر به خوان اندازیم
شعله از سینه آتش افروزیم — شعله در جان اختر اندازیم
در هوایی که ریخت بال عقاب — چنگ بشکسته بر اندازیم
بر در هم شکسته کشتیم — خویش را زین قفس در اندازیم
کشته‌ایم از همه سبک ساران — که در این لجه لنگر اندازیم

هیچ عاشق نظر زهر دو جهان
دلبری را بمنظر اندازیم

روزی فرا که قصه شوق تو سر کنم — تا خاک ایستم صفحه در مجلس کنم
آگاهم از علامت صیاد سنگدل — آن زخم صیاد کار آرزوی عذر کنم
ای یوسف طبیب علاج نمیکنند — نرسیده هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز زخم کشته ای از کشته نگار — از درد خود چگونه ترا با خبر کنم
خوش آنکه تسلیم که من بکام دل — گاهی نگاه غلط و گاهی نظر کنم

بیدار آمدیم ز عقب کاروانستی
هرکه کسی که عاشق سنگین نظر کنم

ما که بر خاک اند کشته و کارانیم — دانه پوسیده و آن حفظ یارانیم

گرچه در کوی تو بیقدرتر از بیمارانیم
اینقدر هست که ما هم ز گرفتارانیم

آنکه در فکر علاج دل ما نیست طبیب است
واقف از ما نه که ما نیز ز بیمارانیم

کوکب روشنی اندر همه افلاک ندید
دیده ما که ز سودای تو بیدارانیم

ساقیا کو طربی از کار جهان آگه کیست
ما ز خود بیخبرانیم که میخوارانیم

تشنه در بادیه عشق تو مردیم سراب
لب شد آگاه که ما در طلب بارانیم

لب شده در هم زندان نهان باز نماند
همچنان ما که به زلف تو گرفتارانیم

تا سر زلف بتی هر زمان دین خواهد برد
عاشق و فتنه جوانان هر چه سیه کارانیم

بگونه گونه سخن همسر در رقیب را ام
که مرد غیرت خود گریان می‌آرم

لحسن برد و محبت اگرچه بود که ناسم
که فغان خدا در این باغ فغان گل هم

تو دولت ده و بخش و دل ناش کرده ره محبت
و بسته نه و غنچه در گذر ز رکنا هم

بمیرتم که نباید در عاشقان چیز متاعم
که کس نمیخرد از دلبران چنیم نگاهم

خوش آنکه چنان ده ایزد فراق لطف کمان
تو هم فزود حسنه باشی ملطف گاه نگاهم

مکن مرض لقیه ساقی ارض و در دو که دارد
نظر لطیفه امروز با دش ده دلخواهم

کباب لطف و نه هر سو در نوازش و زرش
بمیرتم که چرا تشنه مانده است گیاهم

مپرس حالت عشق تو بعد از لطف نیازش
کباب خود نگذارد دمی بر ذره سیاهم

رزل ا ثم

ز دل آتشی سوی گردان فرستم
مکافات کشته بر دوان فرستم

میان من و چرخ رفت ز لب گرمم
که نه دل طلب قطره خون فرستم

تو گر رنج نالید دل ما غیبا
ز لب شکر نم به جیحون فرستم

اگر حسن را زیور عشق نه خیمه
دو رنگک ز اندازه افزون فرستم

لب روح چشم ثناخوان به نرد
سلامی به شیرین و موزون فرستم

چنان کریم از دست خوبان شهری
که از شهر سبحه بیابان فرستم

چو فرش ز کولیش به پیمان سر دل
پیام تو عاشق دگر چنان فرستم

کاش در ترک محبت اختیاری داشتم
تا بکوی خوبرویان اعتباری داشتم

بر سر راه هوس زلف‌های شماری داشتم
بیخبر بگذشت روزان شوخ کاری داشتم

گرچه بودم از گدایان در ره مجنون و غم
دیده دولت مرد شهریاری داشتم

هر کرم از خوبرویان سکوه در طرب
از رقیبان بود اگر در دل غباری داشتم

از سر آنکه به قفا دست یار در دل نگار
با زر فتن بتی که اختیاری داشتم

ای سرو قامت ز دل بر هر دو عالم بست یا
بر سر کوی تو گر راه گذاری داشتم

ای که ببر بسیری احوال اسیران وفا
هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم

به لطف قد گل بودی ز دست رفا
بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم

عاشق آن طرز که نگذاشت شب دوش فرستم
ورنه من هم پیش از این قیصر و سرداری فرستم

جانا به تو شرح غم هجران چه نویسم
هجران ترا شرح به مژگان چه نویسم

ای بر رخ تو مرغ دلم مانده زنجیر
از شوق گل و لاله و ریحان چه نویسم

پیغام سر زلف تو آورد بمن باد
تا من به تو از حال پریشان چه نویسم

ای سوده کوی تو ز رخ خوب تو آباد
از ساکن ویرانه کنعان چه نویسم

گر دم تو از جمله لدایان فرستم
دیگر به تو از قصه هجران چه نویسم

ای فارغ از اندیشه کار من حیران
از درد دل تشنه در بیان چه نویسم

در راه سر کوی تو کشته که جا هست
از درد دل و شور غریبان چه نویسم

ای رفته ز من از تو مرا غصه بدرود
زان قصه که دل در شب هجران چه نویسم

ویران شده یعقوب صفا خانه دلها
از کلبه ویرانه احزان چه نویسم

چون کرد گذر بر دل ویرانه عاشق
سیلی که در این ده ویران چه نویسم

چو رخت سوی خانه که زند ره نگاهم
مگر اندوه دل بی خبر دهی ز راهم

تو بجرم دو هر جانب کرم گون نسیمی
که نمیکشد ز حرمان دگری بپای گناهم

چه خوش است قفلی که زبان تو بجا نه
نبود خبر کسی را زنگاه گاه گاهم

شب وصل

شب وصل و گفتگویش فرخسته دل ترشی
که میان آب و آتش ز تنی قدر ولی هم

لب شیخ و دام عاشق همه این فروختن
که ز زلف رهایی نفسی دهند ما هم

گوش بر ناله مرغان گلستان کردم
یادم از کوی کسی آمد و فغان کردم

حیف شب کز ره باد بگذار ارم
مشت خاکی که بکوی تو پریشان کردم

کس در کلبه احزان بر رخ من نگشود
بیریز بیت غم و درون فغان کردم

شمع حال غم خود در غم هجران گفتم
جان پروانه بهجران تو بیجان کردم

وصف حسن رخت با لاله دل گل بشکفت
گوش بر ناله مرغان گلستان کردم

تا که کام دل خود دیده در افلاک نیافت
گریه را مرحله جای بیابان کردم

پرده ای که بیه پرده ز دو جان بود
در سر و کار تماشای گلستان کردم

عاشق از این دل شکسته بجستم اثری
من که قطع ره صد وادی هجران کردم

تو آنی در جهان بیجان و دل نمیدانم
فغان دلکش او را و لی دیگر نمیدانم

میان جان و غمهای تو هست آتش شرها
کجا درد و غمت با دل جان منزل نمیدانم

کرم از لطف تو با زین و خوبی خود کار
مدد بخشان که من رسم و ره محفل نمیدانم

تو آنم سنگ دل در ناله آورد از فغان آنم
فغان زان دل که با آن سان جفا را هم نمیدانم

بگوی او که نتوان زیست از بیم رقیبت کی
خیال این دل بی‌صبر را با دیگران نتوانم

از آن رحمت که با آلوده دامن کار نیکو را
بپرس از من درین پایان کار حیرانم

ز بیر خدای با من مسکین نظر دارم
که با این محنت از این دل و غم [illegible]

بجز یک رقیب لبی مسکین عاشق کو را
که مردن در فراق او خلیلی مشکل نتوانم

هر جا که فغانی ز دل تنگ برآریم
فریاد دگر از دل هر سنگ برآریم

فیروز نباشیم به میدان محبت
تا نیزه اگر از مژه که چنگ برآریم

از فرح فرو شدن ماه و [illegible]
ای کاش فغانی ز ته چنگ برآریم

دیوار و در خانه پر از نقش رخ اوست
آئینهٔ دل را اگر از زنگ برآریم

از شیشهٔ دل دست بداریم که ما را
ای دست که از خنگ فلک تنگ برآریم

هر از رخ او عاشق اگر زنده بمانم
جایی بتوانم سر از ننگ برآریم

در جهان بسیم درد هر دو [illegible]
هر جا که ز ران آن من دگر نخواستم

هر جوان رقیب [illegible] نخواستم
بیش از رقیب که کش [illegible] نخواستم

بر سر کوی فراغت از گدایان [illegible]
[illegible] ای بخششی که [illegible] نخواستم

آنکه میکشم ز گردش باز ماند کاش فرخ
چند روزی کار دل بر مدعا نخواستم

تا دو فلش

[illegible]

تا خونین نفس مدام مطرب دیگر شود
از فدا یاری چو حریف یار نخواستم

مدعی را شد میسر به لب [illegible]
بر سر کوی تو کامی که دعا نخواستم

از گدایان بر من مسکین اگر [illegible]
پیش از آن خود را از او نخواستم

مرهم زحمت رقیب [illegible]
از لب نوش هر کجا عذری جدا نخواستم

جان ز صد تلخی چه کردم در ره [illegible]
از لب شیرین او یک مرحبا نخواستم

تا بنوق خود فغانی خاک آن آستان
راه آمد شد بکویش چون صبا نخواستم

تیغ بر کف کشته عاشق چه دل ستی بسر
آنچنان آمد که من از خدا نخواستم

امروز که از حسرت دیدار بمیرم
ای کاش که از حسرت آن یار بمیرم

از وعده امید که فردا [illegible]
افسانه توان قصه بگذار بمیرم

ای در طلبی نفس از من [illegible]
بگذار بحسرت من بیمار بمیرم

وای من توان چه زفار [illegible]
رفتم که در آن وادی پرخار بمیرم

ای زار بسیار که در عشق تو کردم
گر دوری تو آخر که چنین زار بمیرم

پیوسته حیات من و وصل تو [illegible]
البته ز دوری تو ناچار بمیرم

عاشق بکجا بسپریم از سر الم
بگذار در آن سایهٔ دیوار بمیرم

گر بافسونی نگه داشت تنها می‌خرم | در غم عشق تو بهر خود بلا می‌خرم
غنچه را باد صبا چاک گریبان میکند | من بیاد دوست پیراهن قبا می‌خرم
زان گلستان که پیام آشنایی می‌رسد | جان نثار مقدم باد صبا می‌خرم
صبر طاقت با نهیب هجر یاران رفته | از وی که ناگهان گشته می‌خرم
بی رسیدم گر بکویت بود جانی بر رها | کمترین چیزی که از آن رو بها می‌خرم
عاجزم عاجز که از عشق خوبان جهان | من که از نیروی آن کار یا می‌خرم
از نسیم کوی تو میرفتم ز رنگ شمعی | درد هجر ما ترا هم از خرمان دوا می‌خرم
زاهد از بانگ بلبل نشو خان میکشت | در قفس از عجب این گدا می‌خرم
نبود این خاکدانم در بهشت من بدل | کی درین دیر خراب اینجا جا می‌خرم
در طریق آشنایی گر کسی سر در دهم | دیده را از خاک پایش توتیا می‌خرم

عاشق از خیر نسیم زین کعبت میشان خویش
حیله خوبان جهان را جمله بها می‌خرم

خبر نماند ز خود ایشم چو بوی حبیب بدیدم | تحفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم
کمان کشیده خود دشت ز بال من که زنانم | که لشکر تیر هست تو دیدم و ترسیدم
بهار ردام تا نسیمی فکند بگلشن | نرفتام تا نفکند ز آشیان پریدم
بهار حسن زلیخا فشانده کرده گوشه | از آنچه من سگکین کیان خویش خریدم

بجان

چنان بداغ جگر در چشم نظاره بهار است | هزار رنگ گل از بوستان دمیده شدم
ز درد دل که کشیده در ایده چه حالت | که لب گشت زنده و زان ندادم کلیدم
دریغ و درد که در بزم غیر گشت خندان | کشید چاک گریبان و جامه دریدم
حدیث دشمن آن که گشت دشمن جانم | لب که کف ولی پیش من ان نشنیدم

روان شد از پی دل عاشق دیده تراش
ز بیدا گرچه گفتم بگرد او نرسیدم

راحت برم و ملک ندانم | و لاین کار را حد ندانم
من این ارزنده جانرا جان نخواهم | من این خیال کشته ولادل ندانم
بوصل مصطفی هم اختیار کردی | که حبیب را ترا بکف ندانم
روم در راه او دلبسته میرم | کرش از جان خود فی خاند ندانم
ره بیفرو شم بر عجب نیست | در شیخ شهر را عاقل ندانم
نشانم از رقیبان انقدر ها | بالیست اگر باین ندانم
گذشت از ازلم سازم چاره دل | علاج زخم این بسمل ندانم
جفا و جور را پایان نه بینم | فغان و جور را حاصل ندانم
بر غیبت جان بیرون در ره عشق | کم از آسایش منزل ندانم
مرا بگذار عاشق بر در او | که رسم در راه این محفل ندانم

چون حکم قضا شد که بنا چار بمیرم
بهتر که بیک کف قدم یار بمیرم

از حسرت دیدار حبیب آمده جانم
بردار نقاب از رخ و بگذار بمیرم

امروز که نازی بکشی خوش بود اما
افتم تو که از حسرت دیدار بمیرم

آن دم که شمر حق من و دوستی من
بگذار که با حسرت بسیار بمیرم

رحم که بگردن فکنم حلقهٔ دامی
در حلقهٔ مرغان گرفتار بمیرم

در راز تو اگر حال بسیارم خود حیف
حیف است بکام دل اغیار بمیرم

عاشق بچنان در بزم را دیکی لطف
خوش آنکه تنها که قدم یار بمیرم

بحسرت سری زیر پر میرم
که دور از گلستان بسر میرم

درمان که نباد ازدهی خاک مزن
خبر که بکجای دگر میرم

بودم دردیم غم حیات فدا ان
که از آه و افغان اثر میرم

عجب که برم هرچه درد عشقی
که از دو تمنای ضرر میرم

گوید که دارم سر شکایان
دفاری برای جگر میرم

لب چیان شکر داری و کام تلخ
زکوی تو شیرین لب میرم

نوازیم دگر قهر ترکان بکلت
زخنجر ترکان هدر میرم

بیان دردد داغم که دانسته داد
مداوای صیاد دگر میرم

فریادم

بفریادم از درد دل زار خبر
تظلم بران رهگذر میرم

رز رحمت اگر داد عاشق نداد
شکایت بجای دگر میرم

یکدم دوری تو براه خرد و هوش شوم
در پی خدمت رندان قدح نوش شوم

زود که بین زدلش تا بروم از یادش
کاش از آن دل بی رحم فراموش شوم

نه پی جلوهٔ تحسین و نشوم نه پی حسن
که پی دیدن آن سرو قبا پوش شوم

بلبل عشقم خلل سجیت که از زمزمه
حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم

چند روزی بسر میکده مهمانم عاشق
از پی چاره کار خرد و هوش شوم

خوش هست نغمه زبان غیر شنوم
وز موسم بهار نه چیزی گلشنم

دردا که گشت پی سپری دست دم
افغان ز دست جانیم غیر مردنم

صدجان فدای قد تو کز ره وفا
استاده تمام تو جان سپردنم

از پای تا بسر همه صحرای عشق تو
خاری دامنت از رسیده بدامنم

گفتی تو وصال تو روزی نصیب
آری بشرط آنکه خدا ندمد فلک کشتم

دردا هم برست دل از خنجرم دلی
آن به که گریه را لفراق تو افکنم

عمری رود که باز نیاید بخانه ام
ماهی تو که همه خانه بود زنم

سفر نمیکند کسی از ناله و فغان — مانند خون شست چنان الشینم
رستم بدین طریق که بود از قفس دلی — این بال و پر عجب بسته بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته‌ام
کز شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم

اگه ز پیشه زلف تو در زنجیرم — رحم فرما که در بند تو بی تقصیرم
هر دم از شوق تظلم سر راهی گیرم — تا بگوش تو رسد ناله بی تاثیرم
ده که هر جایی که در کار محبت کردم — خنده‌ها کرد قضا ده چه در تدبیرم
در سر کوی تو از غیر از جنت ... — برده داور ولی کشش نکشم تقدیرم
وز این باد بران بازوی و تیغ که ترا است — گره گشتی ز ندانست کسی تقصیرم
من که بالشم از قدم ... — اینقدر بس که بتیغ قدمت میمیرم
دگر چو زاده احسان ... — بامید کرش های ... میگیرم

من که در کوی تو نیکان ... دم
عاشق اندر گله دل نبود تقدیرم

بجز خیال تو ترجیح ... ندارم — زبس خیال تو دارم مجال آه ندارم
ز تنگ نگاه بر این دوستی مرا ... — که جای تیر دل از آن دوره را نگاه ندارم
تو جور پیشه ز خونم گذشتی و نفعانم — که لیک ازین کبابی تو هیچ راه ندارم
بلی

بکش بناز که جور ترا بهانه نیاید — نقدر خراش آن دل اگر گنه دارم
مگر فغان مرا بشنود نگار زغافل — که در ره گفت و شنود جای ... ندارم
چه گلشن است دریا آنکه باغبان منم آنجا — ... بخت گل و رخصت نگاه ندارم

بغیر عاشق بیدل فزون ... ت
درین که میکشدش پیک ... ندارم

فارغت ... ان ز فریادم — که بگوشش نمیرسد دادم
شب هجران او چه خواهم کرد — من که روز وصال ناشادم
خاک گشتم براه کوی کسی — که برد تا بسوی او بادم
دردم آرزوی لطف نهادم — خون دادم بسی به بیدادم
... التفات میدانم — من که از چشم یار افتادم
شوق حسرت ز دیده ... — شوق خدمت فزون ز فرهادم
نه خلاصی ز محنت ... دم — نه امیدی بلطف صیادم
خون دل میخورم و ... — تا چرا دل بدلبران دادم

عاشق از یاد من نخواهم رفت
آنکه هرگز نمیکند یادم

آن صید غمینم که چه فریاد برآرم — فریاد ز صیاد و دل ستاد برآرم

رفتم که فغان از دل فرسوده برآرم | صد کوه بیک ناله ز بنیاد برآرم
دانم همه کس خواهد از بیداد رهایی | پیش که ز بیداد تو فریاد برآرم
دادم ز ره لطف ندادی تو فرصت | نگذاشت که پیش دگری داد برآرم
هر جا که کنم شرح گرفتاری عشقت | افغان ز دل بنده و از داد برآرم
جایی که گلستان نم و از لب لعل همراه | ترسم ز دل از خانه صیاد برآرم

عاشق غم یاری که سر رحم ندارد
نگذاشت که از دل نفسی شاد برآرم

من که دل در خم آن زلف پریشان دارم | چه غم از کار دل بی سر و سامان دارم
تو طبیب دل بیمار و دل خسته منی | درد بی درمان که بیند ز تو خندان دارم
هر تن غنچه صفت زخم نمایان ز تو | همت از عشق که اینک سر میدان دارم
اگر از جلوه او نیستم از حسرت | دیده با اشک که آن سرو خرامان دارم
تا چه خلقی دیدم از دیده نگاهت | فرصتی حیف نظر بر رخ جانان دارم
آذر سر و جسم که داد دل | چون تظلم ز جفای تو بر سلطان دارم
لب که تا زه نمی دیدم از لب لعل | حاضر است این همه فریاد ز هجران دارم
جز از تیر جفای تو ندارم در تن | جا به از زخم تو هر یک شهیدان دارم
رخت تا دیدن جمیل دلم از غصه گسست | بگذارید دگر کوشش با فغان دارم

تم

هستم مست دلی باد دری کشت کلات | با فلک دست چه شد از گریبان دارم

من غم خویش دل در گلشن عاشق
نغمه در خور این منزل دیرانه دارم

پیوسته از خیال رخ او در آتشم | وین طرفه حالتیست که می سوزدم چو شمع
از جان که در درد از بی خیال کشیش | از کاوش میکند اشک بال ترک دوشم
آن قوتم که قوت بالم نمانده است | چشم امید مانده با سرو سرکشم
خوبا نجم نگار کنم به که روزگار | هر روز ز رد از غم دیگر ترشم
سیمای چرخ و لکش هیچ باک نیست | تا هست شیشه زمی صاف بیغشم
چون عشق حرز دل نجم گو بیاکه | یاری به سپهر بگو نقشم

خوش اگر تیغ نبدی دگو که زر رو نیاز
گو عاشق شکسته زار جفا کشم

گدای بر مدی مسند ثابت ام | ز فیض کیمیا بدان اعتبارم
ز عشق پر سید رسم جان بیادل | در فیر از ره عشق کاری ندارم
گدای خوبرویان از گدایان | ملک عشقبازان شهریارم
چنان بخود درین تجربه کردم | نخستین جلوه آن شهروارم
که در خیال گر کشد دل نگارد | ز لذت زخم ادل کارم

کنم شکر غم معشوق رستم — که لب را ده بدست روزگارم
ز فرهادی ده تا شیرین ندارد — ندانی که تنها در چه کارم
نسیمی کو که برد دنبال محمل — بیاد او خس زمان خیزد غبارم
درین گلزار چون شاخ شکسته — نبود یکسان خزان و نو بهارم

نخواهد آن جوان یار شوخی
لکن از وعده او امید دارم

نکو تا صبح چرا خورا می خوابی بسر کردم — ز شوق شکلم ... تا فلک دگر کردم
همه در زمین را در محنت از آن بسر کردم — غنیمت بود عیش از که هر خاکی بسر کردم
خزانم که بهاران رفت و که فصل فراق — اما گل بود در گلشن که من از دور نظر کردم
ز شبهای دراز هجر او از من چه می پرسی — بعمر خویش همچون شمع یک شب را سحر کردم
همین دم محبت بیمعنی تو ز نام — که خلقی را ز غیر نهار بد خوی خبر کردم
در پی مردم وفا قسمت قدم جای راه — امید یاری را که من بیاد او گذر کردم
چه شمع از درد نم دران شب تا شب آتش — که عمر خویش صرف آتش آه بی اثر کردم

ز دست کو بتم کار دگر گلشن لذت عشق
بغیر از دیدنگه در ره تبان خاکی بسر کردم

تو بت حسنی دگر اهنسم — لایق محنت عشق تو نیستم

روی چون ماه زمن گردانی — گوش نا کرده بجان بر سخنم
چه شود گر ز مروت بستاید — همه دو سم گل از چمنم
فارغ از زهر دو جهان بنشینم — گر گذارند دران انجمنم
ده که چون بوی گل از ضعف بدن — میبرد باد صبا از وطنم
محنت این گرد چه آید بیان — که نیامد بخت بهم جان و تنم
چه اثر بعد روش دارد — یاد او چون بود از خویشتنم
زان بعد این تنم شاد بخت — غم بپیراهن دفن کفنم
ار خوش آن گفت که از من بستان — پیراهنش بیرم و دانه کنم
غنچه سان از رگ جان دارد — فکر آن یوسف گل پیرهنم
لاف طاعت زدم ساقی گفت — نظری جانب عاشق نکنم

ترکان مورد دیر ز دید دل بداده ام
خادم بپا شکسته و از پا فتاده ام

از قد مش اگر چه عقدم خوم کوته — دامان سعی بر زده و ایستاده ام
یا رب چه شکفت بار چنین خار — ساقی ز رنگ پیاله بخت زنبده ام
چشم از جهان دگار جهان بسته ام — در راه عافیت برخ دل گشاده ام
نگر فته قیمتی و بیا زار عشوه اش — یکدانه که هر که دل از دست داده ام

چو دیدم تو کمن زنظاره بیخودم — ساقی بده بمحفل دلدار بوده ام

عاشق زکوی یار بناچار سپرده ام

چون بقضا گشته موافق اراده ام

نگر کارم گذشته از کار کاکل نگار دیدم — بپرسش آمده و نشسته بمن عتب بیابینم

نسیم غنچه بطلب از صبا آورده پیامم — که رخ از شاخ نیاید از آن دل ببینم

منم که گفتم به بدازرد که کرده راه من خرد — زکوی او که گذشته چو من بگذرد نشستنم

ز ذوق وعده شیرین بی جان در دل دارم — که رفت از ره دیده او جست بار جان بشیرینم

و آن گل از جدائی که در آید و در گل رخ — نیاید در نظر رود گل و تماشا دل بستم

نگر بوصبا از زلف او بیاید خوش — که دردل در غم آید خیال نافه چینم

ز کارم برده بیاد از قد آن سرو تن نیس — ز تاب کینه میخواهم که خود سقا ادهم

همه حسرت زجور خم سیاه ام رقیب

ز کوی او گشتن عاشق که رفت از کف دل ویم

دمی ز جای که قفس بیجان نظر کردم — دلم گرفت و دگر بر بیز پر کردم

توصیه باد چمن را که تو گل خندید — خبر رسید بر بغان که ناله سر کردم

ز برق آه ز بس زلف گشت مرا — حذر کن از دل سوزان ترا خبر کردم

رقیب در برخم بسته در ترا گل ال — که روز رفتنه تو بت بود و کر کردم

بزنم

بزنم از نزدم کنفس جدا از قرب — نظر همیشه بروی چشم تر کردم

کسی به روی کرم بر دو دل نکوتو — هزار بار بدید و جسم گذر کردم

نگر گشته بلبش عاشقی اثر هیچ

که ترک ناله و افغان بی اثر کردم

تبی که برد زلف یک نگاه او دل و دینم — نمود از ابرو و عارض نگار فتنه چینم

هوای جزای حکیم بنت در بروی در و دا — که داغ بند که اندیشه و در جبینم

وصل نحیف بحیران غیر و در غم — نگرلش نوازد بوسه شکر بیم

اسیر محبت بحسرم اهل کایت جدا — که پایه گردو د در هم آورده برو جبینم

قدم بر دل نگذارم زگوشه غم و محنت — که جست هر قدمی حسرت دگر ببینم

توحید بشهره در رهی خیال کشتن صنم — چه میشود نفسی گریش لقود جنسم

مجور ازاین بس صدق ناداری عاشق

منم که مهر تو در زدم تران گنجی لنیم

عبادت کنفس بستی درین بروز از دارم — که راه گلشنی درپیش حبید و دین بی دارم

درین محفل که اگه نیست کس از حسرت دل جان — حمارم گشت و ندارم که برکف جام می دارم

براه او که فرو بردم همان جان یار بینم — بیابان تهیاری مقصد بنا نکرده ای کارم

ز قید باغ دل آرام تو زنبار ظفر خوشتر — که از روی تو نظر بر رخ گل و قصد ای کردم

رقیب منع من تا کی ز دیدن رخ آهوش / خیالی دارم و اندیشه های بی کرم
چو آن مجنون که سکینم ز سودای لیلی / که همه حسرت بیقدر و قیمت دارم
ملول از کار و بار عالم چندی ز کر عاشق
نظر بر روی تو کوشش بر آواز گردم

ترا ای شوخ چند آمیزش آن شیوه نازم / که روی چون من داده بستی دل و [illegible] دارم
هزاران نغمه کرده در گلها خنده در گلشن / تو مانده در حجاب و بی پناه از دل آوازم
بغیر قتل ابالیم اهل سر و دو درد و غم دیدی / کنون لشنه نوازی [illegible] در جنگ [illegible]
بدو پیوسته دل از غم سینه ام پیچید / که تا از کوی او رفتم ز جان [illegible] شد نزم
بیفکن گوش بر من کو نوای وزن خرابی / که مرآید بر دل همه نوحه انداز پرده سازم
کسی اگر بود از عشق من و عشق جانان / که از مژگان [illegible] خمارم
ز تیغ سینه ام چاک و مژگان زخم ایم دل
مرا عاشق مکان اگر دارد پرده رازم

بایکان [illegible] الفت دارم / درین همه نشان که [illegible] دارم
طرفه [illegible] / [illegible] نسبت دارم
تلخ کام ز [illegible] نظر [illegible] / ورنه از [illegible] حسرت دارم
بخدا ار سر جان [illegible] / بر سر وصل تو [illegible] دارم

ذره

ذره ای از لطف تو هم [illegible] / چند روزی [illegible] که وحشت دارم
قدرت [illegible] / جان طلب کن ز من [illegible] که قدرت دارم
[illegible] از جان و عجب بود / دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم
[illegible] / با ملک کوی تو [illegible] الفت دارم
عاشق از [illegible] قدح نوش [illegible]
[illegible] که غربت دارم

[illegible] خوبان [illegible] بخود دستم / من خراب [illegible] زلف که بستم
شدم ز [illegible] که دل نهم [illegible] صبوری / صبوری [illegible] دل که [illegible] بستم
اگر تو ساقی [illegible] زاهد [illegible] / سر [illegible] که توبه شکستم
[illegible] به قصد جانی / که خواستم ز جان [illegible] نشستم
بریدم از همه کس [illegible] از عشق [illegible] / گسستم از همه [illegible] هستم
[illegible] ذره کز [illegible] / [illegible] که کرده عشق [illegible]
تمام زاهد [illegible] غیر ما و تو عشق
[illegible] که داده [illegible] باده [illegible]

نشد نصیب که روز وصال یار میرم / که از اشتیاق بمیرم کنون [illegible] میرم
[illegible] / [illegible] میرم

نه وصلی که گیرم فلک آستان تو بیم   نه جرأتی که بر آستانت گذارم سرم
بخت یار نگیرد کسی دامن دل   دل اگر بشدی از من جستی یار بسرم
هزار شیوه بود هر شیوه تو در سحر   که پیش آن قد موزون هزار هزار بار بمیرم
چه رنجها که کشیدم ز هجر قامت این   که بعد مردن دارد نگار سرم
بوعده دل خود شاد کرده ام لیکن   بوصل یار نرسم یار ز اشتیاق بمیرم
بجور صبر بگیرد دو زلف طرار شد   ور در دار محبت که بقرار بمیرم
گدای عشقم و این آرزو دست امید   که در هوای وصال تو شهر یار بمیرم

بزخم خنجر انده گشت عاشق در تو سیم
بکنج محنت واده و از زار بسرم

چند روزی هوس عشق و ملامت دارم   ذوق رفتن ز سر کوی سلامت دارم
وقت گفت ز در دل بود گر   درد حرفی که از آن بیم قیامت دارم
روز کاریست که در حسرت آغوش کنار   چشم حسرت ز بتان قد و قامت دارم
در سر کار بتان کرده دل و دین اما   کافرم هیچ که از کرده ندامت دارم
بر هوس آن نفس ز لستم همگی نیست   من که در آن سر کوی فکر اقامت دارم

نامم بتر عاشق که تو همدردمی
داغ چندی که جبل رهر علامت دارم

ادم

رفتم ز بیداد کردن کریم   زجور تو بیداد کردن نکریم
بده رخصت شکوه ام از جفایت   سکم خوان بپیش و زخوان نکریم
ز سیلاب وحشی رازی که دیده عالم   که بر حالت زار مجنون نکریم
مرا در جگر نم نمانده است ازین بس   ز بیکی ز جمله هر روز افزون نکریم
دل عهد بستم که چشمان در وفات   نکریم کم از زر د جیحون نکریم
که نگه چند در عشق عالم   بمن زار گر چند من چون نکریم
بزم تو گر چند یاران با فسوس   مرا باید اینجا با فسون نکریم

چه عشق است عاشق که از بیم دشمن
بصحرا تنالم رها مرغان نکریم

زداه شبگیر بس شعله روشن کردم   داد یه عشق ترا داد وی غم کردم
چاره کار محبت خود از رنگ قتیل بغرق   چاره درد فراق تو بر دل کردم
شبگرای فرمن گل از تو چه کشتم اگر   تلخی هجر و من سوخته ذوق کردم
که فقراز حالت صبحم شدن انصاف بخود   که تو بق تو برین بام نشیمن کردم
دل بمن گفت که گل روش نگرانه ارزان   روز دادل که من این ناله بلبلش کردم
گره از کار دلم هیچ دعا یه نگشود   در محبت بند که شیخ و برهمن کردم
کفر نیست محبت که دعا یه ارزد   ته چه کردم که ترا این همه دشمن کردم

خون صد دل شد و خوردی که فغانی که مراست — پاره شد دیده ولی از همه کس اخفی کردم
گفت یاران غم ساقی و مینا دوش — تا شدم مست و به یاد دست نگردان کردم

عاشق از قصهٔ یعقوب چه گوید یارم
گریه این بود که به یوسف خود من کردم

بس که در کوی کسی عمری گدایی کرده‌ایم — با فلک نقش ره در کار آشنایی کرده‌ایم
درد و داغ عشق خریده به جان دلا خریده‌ام — تا دل نشین چاره درد جدایی کرده‌ایم
خویشتن را نزد مردم از کسی نت خوانده‌ام — خود ستایی بیا رودی خود نمایی کرده‌ایم
زلف چون شیخ طلبه و مبدل خوش کرده — از نکت ذات فکر با ادب شیدا کرده‌ام
پرده زها در ایمان رگ خوان ریخ — ورنه با هم رندی و رسم پارسایی کرده‌ام

گفتمش عاشق ز بیداد تو دارد شکوه‌ها
گفت با او چه غیر از مهربانی کرده‌ام

لعل ساقی با زبی خبری در رنه رده‌ام — وز نثارش جان شیرین را ز کف داده‌ام
تیغ بر کف می‌رسد لیکن بر جانش فدا — هر که خواهد گو ارزد بریزد من ایستاده‌ام
چندی ز گلشن عشقم گشته هر نگار — فارغ از کار و در عالم فقط آزاده‌ام
آنکه می‌ارزد به صد جان یک نظر بر روی او — مفت لب بسیار را از مهر او آزاده‌ام
چنگ اگر در جام و شاه دور روم عجم — زاهدا امشب نگر کار از سبحه و سجاده‌ام

امروز

هر چه می‌خواهی بکن با جانم از جور و جفا — دل قوی دارم فلک گر چشم بر جا داده‌ام

با بهجران گفتم عاشق باید دل
دل عزیزان در فراق او بجان افتاده‌ام

کجاست گوشه‌ای از بهر داغ دل که فرو ریزم — که فرغ غم تو نیابد دگر کسی به سراغم
شب وصال نمانم ز بسکه حیرت زدیم — که بود ساقی بزمی که در کشید می به ایاغم
ز غیر دوری جوید که از عشق شنید آن — نه باغی و محبت چه دود و چه درد داغم
مرا درین شب تاریک راه دل بنما — ز داغ عشق چه داریم بهتر بود چراغم

کدام شعله در آمد که شد دل عاشق
که بود بر خوشش میرسد دگر به دماغم

مرغان باغ گلشن گشتند از ترانه‌ام — بر شاخ گل درست گشتند آشیانه‌ام
دانسته دل به دولت وصلت نمی‌رسد — دیگر نمانده بهر عزیزان بهانه‌ام
گر عشق جان ستان که بجز وی عزیزی — از دور ظلم زمانه کشد بر کرانه‌ام
برخی بود که عرضه کنم حال زار دل — والله در کویش گر کنند قبانه‌ام
گفتم بزنم سر به راه تو وفا — طالع نداد جا بر در آن آستانه‌ام
دارم نظر بطرز نگاه تبسم شهر — تا فکر کار دل که کنند زان میانه‌ام
راهی زبس غم عشق ایام خورده‌ام — ساقی بیار جام که شد بی نشانه‌ام

عاشق را بس بغمی شیر [illegible]

صیاد که دارد غم آب و دانه ام

تا چند بحسرت همه در روی تو بنشستم
پرپیکش از دیده وصل تو نه بینم

دل بوده مرا رشک و دل بردم از رنج
امروز بری کم بجوی تو نه بینم

بنده و جانم را هوای تو گشتم
بگذار که در سنبل موی تو نه بینم

کس بنده که عشق نداند چون ما
در انتظار همه عمر که خوی تو نه بینم

امشب شب عید است همه عالم گرا
عاشق که هر عید بر روی تو نه بینم

افتاده ام تا عاشق کشتم تیغ
از خنجر ابروی ابلق تو نه بستم

بخود بروی خوب تو تو نظر شدم
دل در کف نبود چه از خود خبر شدم

چون شمع [illegible] زر تو در بر دم قرار بیافت
فارغ ز روز رفت و گذشته ام و سحر شدم

سر در پناه هم بود عالم زمین عشق
تا در هوای کوی تو به پای دو سر شدم

رفت اگر [illegible]
تا جان من هم از پی کار رو کردم

سر را [illegible]
از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

زلف [illegible]
وقت [illegible] ریخته [illegible] بال و پر شدم

جان فکار عاشق دلخسته [illegible]
تا با خبر ز [illegible] مادر کردم

رباعیه:

بیا که بازی چه بند که کمر بندم
کمر بخدمت این صوفیان بندم

بروی خوب تو تو نظر شوم نفسی
ز خوب سیرت در جهان بر سر نظر بندم

اگرچه دشمن جان من شود آنکه
کنم دل از تو دیده برد که بندم

روی من نکشید اگر در شرع
بان نگار نخستین بغیر در بندم

اگر نه بدیدم ز غم این ستمگر را
که بار بار دل خویش یکبار بندم

فزون ز دل [illegible] حال عشق
میان چه از پی این کار مختصر بندم

ز عشق اندر آید تیغ دل کجا بندد
چه ناخنه بنویسم ترا بپر بندم

کی رودم که نیم آشنا کس عاشق
زکوی یار که رفتم که رخت بر بندم

آنکس که بیک شد محبت ملامتم
ای کاش بنگرد [illegible] قیامتم

خرم بگذر که بر تو بنا شد [illegible]
کز دیدن تو دولت [illegible] در قیامتم

شد عمر در وفا و لیک مهر این است
امروز هیچ سود [illegible] سلامتم

گرم نشدم که بدنگ [illegible]
که سیکدانت [illegible] سلامتم

این عقده ها که بستیم از کار دل گشود
[illegible] کرامتم

عاشق شد که چون بیان [illegible] شدم
کز بهر [illegible] این علامتم

تا ز اندیشهٔ تو سر بگریبان کشیده ام | چون غنچه گاه گاه گریبان دریده ام
حیف است که بگذرد تیر فغان من و ببین | چیست در دیده دامن در خیال کشیده ام
از ذوق وعده های تو هر کو دروغ باش | کاین دوزخ خوش تر زان لب شیرین شنیده ام
حیف آمدم که دل بدرد از میان برد | داغ غم ترا که از صیقلان خریده ام
از زور بی سپهر از دیده دادم تخت | داد از دو چرخ کار نه در وادی خریده ام
بجز لقصه دام سفر کردم دگر کوتان | تا که شدم ببوی گلستان پریده ام
بگذار ز حسن بار که نامه مرا بکار | اکنون رسیده من از دل خمیده ام
رسم از ذوق وصل رود آن زمان برون | زان پیشتر که بر در آید دیده ام

نه فکر آشیان و نه سر برگ بوستان
عاشق بگوشهٔ قفس آرمیده ام

گذرد از مهر ترا این همه حسن کردم | آنچه کردی بدل من همه آن من کردم
خوبی با نفغان من چو بردوش کردم | دشمن جان و دل خویش ترا من کردم
شوق پروانه سیر پرواز آورد | شد زهم کم که بین باغ نشیمن کردم
رنگ رو از اثر از طالع بکار رشته | از رشک اخبار گلها همه دامن کردم
غیرت شد که از نیت فن تو در عشق | ناله بر کردم و زین فتنه آه من کردم
از قفس کس نرخ من اندر حسرت نکند | چند روزی هوس گلشن کردم

هرچران

هرچه آن عهد شکن از دهن تو ذوق | تلخی چند من از قصه مردان کردم
ناله بود که شمع شب بیدار است | گر چراغی شب بخیه قرو دوش کردم
بگذر از عهد من و خدمت الطاف شه | خسته ام که در کوی تو مسکن کردم

چه شد از یار نشدم در که امشب عاشق
با خیالش همه شب دست بگردن کردم

در دل از مهر مهی آتشی افروخته ام | بار دارم است نگاری دل داغ سوخته ام
سود سودای دلم هیچ به بازار مع | حسرتی چند که در عشق تو اندوخته ام
باره رفته ام از کوی تو آن فهر کسل | بلهانی که تن قدر ز تو آموخته ام
غیر داغ تو که سرمایه امید منست | منت چیزی دل بودای تو افروخته ام
منت زینده دگر قلوف خرید جان | باره دیده لبت قدمت دوخته ام

داغم از مهر چه سوز در دل داغ عشق
من که در آتش عشق تو چنین سوخته ام

چه حدیث در دو جهان من دل افگار کنیم | نه کدام درد کنیم بکدام یار کنیم
چه کبیر جای چراغی که دل سیده خوانم | ز فلک چه کار ز تو چه هزار کنم
گهی از حیف رهروان بتو بر کنم حکایت | گهی از تو دشمن جان ببر دو زار کنیم
همه از دست تعنت شده ام اسیر ... | که ز شوق سر گذشتی بتو دلفگار کنیم

ز تو قصه سر چه کردم بهوات جان سپردیم — که این حکایت حالش بجهان فسانه کردیم
دم واپسین که تلقین کنندم ز سخن تو جانان — ز محبت نگار و ز وفای یار گوییم
چه کند تذرو و بلبل سخن و تذرو گل — ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار گوییم
نه هم زدست جانم و نکشم هنوز رویان — چه نهیده ما ز غم ز چه ز یار گوییم

چو گدای دست عاشق بتان برآتش
که نیاز چندی او بتو شهریار گوییم

بپرس از دل که تا چهره خوبان نظر دارم — نه او از من خبر دارد نه من از دل خبر دارم
تو داری عشوه شیرین و من جان بی بهار او — ستمهای تو بی تعیین که کاری مختصر دارم
چه دردی بکرده که از او نالیدم از آن لیکن نالیدم — ز من راضی نشد دوست گاهی باخبر دارم
نه ذوق باغ اگر دارند مرغان قفس غرقی — من از یاد قفس در دوستان برگ و بر دارم
ندانم در زنند دشمن جان من بدل — حقا کیشی که در دل دوش از جان بیشتر دارم
امیدم بین که در این خسته سال آشنا — ز شاخ گل خندد آن حسن شیم فردا دارم
نه ذوق المعشوقان خاطر غرق — در آتش من و از خوبان تیر جدا دارم
گذشتی با بتان گفتم از غم بر تو دلداری — وفا نگذاشت از دوری تو ای چشم تر دارم

وای درد عاشق خود ستم زان بود گفت
هزاران سودا و دل خسته به یاد سر دارم

قرار

عزلت که در راه محبت دیده کردم — یادی ز برسانیده آن نو کردم
از باد فراق نیست مرا اشک طالع — از خاک برآورده این گرد بردم
آن قوت ترک نه که بکار کنم راز — در شام و سحرگاه برد و وقت برزدم
دارد سر دلدار ایم آن لعل لب آتا — مشکل که یکی دو سه شود جانا دردم

جز ترک محبت که بیاشق شوان کرد
کاری نه که درد جانان خسته نکردم

بر روی حریف رنگینش گذشته ام — از سیر لاله و گل و سوسن گذشته ام
رو مگذارم اگر کشدم خون او که من — از یک نگاه سنگ دل گذشته ام
هر ذره خاک آن ز شهید است یادگار — تنها نگوی او نه همین من گذشته ام
صد زخم خورده ام ز تو از ترک جنگجو — وز غمزه ات ستمزده من این گذشته ام
از بسکه در شکم زده دنیک روزگار — بر دوستان خویش چه دشمن گذشته ام

عاشق میروم ز پی منزل سال
که خوشه چین خرم که از فن گذشته ام

جان هست پیش تو یکبار بدرود نمودم — کو کرد برادر عدم از ملک خودم
خیزد که شد از دیده مرا خون جگرم — بر جزو دل بسکه از تو فزودم
وز همه کس بسته ام و از سینه جدا — بر درد دل تو در چند کردم

از جور رقیبان شدم از کوی تو دور   آه از گشته بخت هجران تو زودم
من ذره و بی قیمتم از مهر تو خورشید   پیدا بود برخ خوب تو وجودم
از چشم بد دهر زمانی همه دست   ای جهه رخ خوب تو برنامه بودم

عاشق حرم حال اگر امشب شود آگاه
در خواب ببینش در پهلوی در بودم

الله از حسرت شیرین شکرت عبارم   سر ز دل منت حسرتی چنین بیدارم
قد چو دیدار دو من خسته بکو بیدارم   ور برسید ز غم زرد نکو رکارم
شاه جام سیم لبش کشم رنج جهان   که بدست آوردم و بگذرم و بگذارم
لیکه با بدن نکو خوبی بدم با درفت   کشتیم زار و ترا دادست جان بیدارم
رزو روزم چه نیاید نقد وای اگر   آه و افغان گشت مدکی ز نگارم
کفر از این سرکو دره سر خویش ببر   پای رفتار ندارم چکنم عیارم
قصه بلند قیامت برد از خاطر   بر رخ خوب تو روزی دلش آرام
رفتم از کوی تو صد بار و چنین برگشتم   نگارا که دل چیره و دردی دارم
با چنین طاقت دارم زمن بیخواهی   که بکوی تو دل از زار قدم نگذارم
در در کوی نکوی باده وشی بیجویم   ورنه از دیدار یاران جان برارم
در سوز زده کین رها سرا غم رشش   عاشق از دست دل خراب شده در آزارم

الیٰ

دلستانی که بصد ناز کشید نفسم   دو به کی عید ز ارزان دهی شیرینم
من ز بین با خواستم رو نقوی بسرم   بگذارید که با باده وشی بنشینم
کارم از چرخ نکو هم عزادات ولی   اینقدر دست دهد بار رخش می بینم
جان بسپردن بلبل شده آسان نشود   تا نیاید لب و دلبر بانمکین بینم
دو دستم پر گل نگشت ز داغ ناکام   که ز گلزار غم عشق گلی می چینم
جان شیرین دهمت در عوض بوسه ولی   نکته کو کان لبت زیر دهن را بینم
اگر هر بوسه صد تازه علاقت بدهی   بید که از این ز رنده که دیر بینم
رنج دو ده بوسه شیرین بزکوتم بخشی   ار مانی که بشفقت چه قدر مسکینم

عاشق از باغ چه با کنج قفس خو کردم
که ده باد صبا مژده هر دو درم

زاهد من دلکشته رفتم   در جان جهان گسسته رفتم
دردم و دانست و نه پرده دانست   در کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم   روزی بتو نا نشسته رفتم
امید کرم بران در مخزانه   طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما   از دست محبت ترسته رفتم
شد سایه فلک اما دیگر   در سایه آن خجسته رفتم

فارغ ز گزند دانه و دام … بنشین مرغ شکسته پر فتم

ارزان رقیب بمن ان کرد

عاشق که بپای بسته رفتم

بر در که خود دیده پی گریه کنانم … بگشود در اندرون گرم پر سانم

مفتح در فتح که گشد زلف عقیق … در لب چه نسیم ها و در دلستانم

وارد چو نمی بیش تو از ترخ خیلو … از شکوه هیچی که نیامد بزبانم

رفتم سر راه وی و از روی تظلم … گفتش که نالی که مرنت دشمن جانم

شمع سحرم تا بزند کار زبانان … روشن نشود پیش تو احوال نهانم

پروانه گلزار محبت نرخ روز است … صد مرتبه خوشتر ز زیارت قرانم

نادیدن روت چه اثر دیده تشنه … اندازه حسن تو بر آورد فغانم

عاشق من این جان که ندارد دگر الفت

آن به که بخاک قدم یار فشانم

نگشود بخطوط زرسیم و دیبا و دام … ساقی کی شد تا و هم با کرم بدام

هر روز قرن خوش کند شاهد طرف باغ … مرغ از سر دهنده از آن افتاده ام

هنگام که گلگون بود بساط تو گلچین … چیزی که خوش کرد از جهان دل آزاده ام

در ده فاده از او بیدل دارم کو … از گیت مثال خود بیلاد را آزاده ام

ماند

زدان

نقش شمع از رخش با کشتن و گردان … مرا ز هم از زبرت نشدن اگر گشته ام

بر زد که پیش این نقوام سوار گرد دار بزم … ساقی چه بر لب پسر از لطف فتاده ام

شاید ازین پیر دیگر بوتن مقصود برم … گاه لب لعلم که رده بر زبان باد داده ام

هرچند که دان هر ده صد جور با دل شش فن

عاشق بحرف یک شکایت هرگز زبان نگشاده ام

گفت اگر به شود دامن باری گیریم … دامن یار بگیریم دگر یاری گیریم

اشکم از دیده فرود گفت دل از کف گیرد … که اگر دانه فشانیم شکاری گیریم

در رها می دریا ببی به گلها می شکسته … هر کس رفت که جا به سوار گرفته ایم

خوب خم عشق توان حسن کار همه را … چه خیالست که دیگر چو کاری گیریم

فارو راه تو کی دامن ما میگیرد … همه برخیزیم و دامن خاری گیریم

بزم او را تو مستان که باره بند … بگذاریم و سر را بکناری گیریم

پیش ازین از تو در که از تربت لاله دمد … به که جای زلفی لاله عذاری گیریم

خوب بر کوی توان مسکن جان دو دل … شب بر تربت دیگر خاطر قراری گیریم

دل که گشته درین وادی حیرت عاشق

از چه بگذاشت که دنبال فراری گیریم

رفتم که برانه نگیرید خوار باشم … در عشق خوار باشم خوشتر که زار باشم

در ره [illegible] ای بی‌وفا [illegible] | دل بی‌قرار باشد من دلفگار باشم
تا [illegible] حسرت‌کش [illegible] | هرگز [illegible] گلشن فصل بهار باشم
آغاز عشق [illegible] دل [illegible] | بگذار چند روزی امیدوار باشم
از شوق یک نگاهی کاش [illegible] بخشند | روزی رود که [illegible] در انتظار باشم
آن [illegible] چند روزی [illegible] | در کوی خود [illegible] به اعتبار باشم
گل رفت [illegible] | دیگر درین گلستان [illegible] باشد

فاکی [illegible] غم عاشق [illegible]
شاید که [illegible] کردم در کوی یار باشم

خوب [illegible] خیال [illegible] گرفته ایم | [illegible] گرفته ایم و [illegible] گرفته ایم
در [illegible] که از هر چه کام دل | دل بر گرفته ایم و [illegible] گرفته ایم
[illegible] | گر دست داده زلف نگاری گرفته ایم
خوش [illegible] گلشن [illegible] | جا در [illegible] گرفته ایم
[illegible] خبر نبود | تا دل خبر نداشت که یاری گرفته ایم
تا دیگران هم از پی کار [illegible] | در کوی [illegible] به کاری گرفته ایم

کوشش [illegible] عاشق [illegible]
صد ره [illegible] گرفته ام

دلم را دادم

الهی [illegible] آمده ام | صد ره از [illegible] رفته و باز آمده ام
جان [illegible] این باشد | که ترا [illegible] نظر بنده نواز آمده ام
هر چند [illegible] | همه تن شمع صفت سوز و گداز آمده ام
ای رفیقان [illegible] | بر سر قصه [illegible] دراز آمده ام
روز [illegible] | بخرابات مغان بهر نماز آمده ام

ترک [illegible] عاشق
صد ره از کوی بتان رفته و باز آمده ام

جان بکف آمده آهنگ [illegible] داریم | جلوه کن جانا که [illegible] کاری داریم
شاد [illegible] | چشم [illegible] فلک را که نگاری داریم
[illegible] | که چرا دست ز [illegible] داریم
تا که [illegible] | [illegible] داریم
[illegible] | چشم امید [illegible] داریم
الصبا [illegible] | که [illegible] داریم

بخت [illegible] عاشق ز لبت کام نیافت
تا نگوئی که [illegible] داریم

زنده [illegible] فروشم | [illegible] دیده دوشم

ز کف که جام گرفت و ز لب سبوی ربودش چه شد نگاه نهانش به بزم افتاده هوشم
شباع تیغ دم عشق پیش از آنکه تمنا بشرط آنکه ازو هرچه بخواهم ننوشم
ز دهان دهر چه پیری که برد از دل غمگین خیال حسرت از ذوق حسرت خاموشم
ز جام باده چه مستند بلبلان گلستان بروی لاله رخی من چرا ز آتش خموشم
کز دست زلیخاوان مدد زند تو چشم که حرف تلخ غربت نگوید و نگویدم گوشم
ز هر چه هست بعالم نظر ببندم در دمی گذر زوال شده خوان عالم زنده خموشم
کشیده تیغ جفا خصم و من سلاح فکنده عدو گشوده بازار من نبان فروشم

سحر ز دیده چه سر کیست بگشت مستی عاشق
رساند مژده عفو خدا بگوش سروشم

ز آزار تو خو شده ام به بیداد تو خرسندم جفاهای تو هرگز نگسلد از دل پیوندم
بیا بنشین خوش کن دل ازین غنچه خندم که خورسندی نداند از تو جان ارزنده خندم
چه شمع از چه جا در محفل دست از حسرت برو ز خویش سیکریم بجنب خویش [illegible]
چنان دل بسته دارم که با صد شوق [illegible] حباب قطره ام تست که با بگسلد بندم
از دو تلخ بشنیدم که دم بیرون [illegible] کمر خوش شود گردانه بزین بو به خندم
اگر شیشه قدرت بنیم [illegible] جدایی از تو بگزینم جدا کن بند از بندم
پس از عمری [illegible] زهی طالع که زان لب ها [illegible]

هوا از [illegible]

هوا از [illegible] غم دارد کام عشق
چنان [illegible] آید که از [illegible] ندارم

بهار است و [illegible] ندارم که راهی سوی گلستان ندارم
تو در من [illegible] شوم خاک و دست زدامان ندارم
فراق کشیده ام ازین بیش [illegible] ز غم [illegible] کامان ندارم
که درمان دردم کند چون [illegible] طبیبی که درد [illegible] ندارم
چنان [illegible] خیال تو دارم که اندیشه دل [illegible] ندارم
ز لطف انقدر [illegible] امید از تو [illegible] ندارم

من و [illegible] که با خصم عاشق
سلاح [illegible] میدان ندارم

به بیهوده در [illegible] گرفته ایم [illegible] گرفته ایم
[illegible] از [illegible] گرفته ایم
[illegible] تا که بعشوه تو [illegible] گرفته ایم
تا که دل [illegible] اکنون ز عشق [illegible] گرفته ایم
کس [illegible] [illegible] گرفته ایم
تا که [illegible] [illegible] گرفته ایم

هر که بخشیده ایم کلاه از گلبن مراد کاهی کلاه ز طرف کلاهی گرفته ایم
با عندلیب چون ز مهر و وفا نداشت جا به از پناه گل گیاهی گرفته ایم

عاشق به پشت سران لوالشکن
اقبال داده کجک سیاهی گرفته ایم

بهر آن چون دل و شاه و بود جان بیادم چنین که ز فراقش به غم از سر فریادم
تظلم بهر این دارم که جان بسپارم و چند اگر گوشی نظر یادم کند شاید دهد دادم
درین دام ستم گرفتار ام ظالم جنگ آمد من و صیاد بیرحمی که خوش دارد بفریادم
اگر از بندی کانه ده با بگرد سرم ز زخم غمزه دادم ملک جان بنیادم
بان لب یار ش شیرین نظر دارم که از دست ز گریه که شد مجنون غمش یک بیت فرهادم
خوش آن روزی که افتم از پی رخش سمند او بر اه او دهد چون طالع فیروز بر بادم
نخواهم به که کام از دست تیغ او که از مهر که برت دیده هیدست بر دنبال صیادم
بکشتن زده از دست غم آزاد هیچ نبود اگر آنگه شود کرده ان که از چشم تو افتادم

مدام اندر دو عاشق چون راه صیاد ستغنی
برم بر بسته سیکشتم که خواهد کرد آزادم

بکویش میروم هر روز کام دل نمی بینم که گیتی حسرتا از دوغ فرقی نمی بینم
با عید و فا به کشتم هدیه آل حور آنها دل آورد البود ز حسرت یاری نمی بینم

جز از

جز از ضعف مجنونم نباشد یک نیادارم نشانی کرد بر وجه ناله محمل نمی بینم
بگردابی محبت فتاده ام چند کنم بر بینم اثر از ناخدا و کشتی و ساحل نمی بینم
نکو کار غم عشق تبان یکباریست ای دل که کاری سیر چهره دلبران مشکل نمی بینم
کیم در این بیابان رهرو کز طالع گرد نشان از کاروان و رهبر منزل نمی بینم

چه حالت است که عاشق از چه رفتن فرقش
ز هم هنوز خود به نیستی قدمی نمی بینم

ز فک رو کی با گردش افلاک بر خیزم غبار روح نشستیم کمر از خاک بر خیزم
مرا گر عشوه دل شاد میکرد و چرا اکنون که از بزم توان چون آن خاک بر خیزم
بغم دامن فشاندند از غبار و کرم دست افکنم چه از خاک هندوستی گریبان چاک بر خیزم
خرام حیف از ناق مسته چالاک میخواهم که از قابل پی سر راه کمی چالاک بر خیزم
درین گلشن مدام از نشاطم مستی خواهم چه عاشق از برشت حسن فتراک بر خیزم

که بود صید ز کوی تو بجان دگرم
شکوه دارم و حیا نداکه بر دیده کرم

سپی از گریه که کنان بر سر من سیلابند از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثر از گوهر من خسته نیابد جا به بدوی نیدون آن بکویش تو برسانند خبرم
هر شب ناله کوید سخن چند از عشق که به برکویش رسید ناله مرغ سحرم

ترا زین نغمه و لب طرب دادی   چکیدم بر سر کوی تو شد پرم
دل بهوای تو من نگذارد کامی   فو بر کوی تو هر جا که بود رهگذرم
رحمتی کن بمن از لعل لبت ای حیرت   چند از آتش سودای تو سوزد جگرم
خبر از مدعیم نبود در کویت   که نباید دگری پیش رخت در نظرم

ره بکجا برم غرقه بکوی وفا
عاشق زار این دل بشکسته بود همسرم

از بسکه شهار لب نسیمی کشم   شبها نمی شود که سری زیر پیشم
از ره در رخصتم که بجنیم خرام   دل در هوس کم قامت او را برکشم
بود بمن بگشتن اگر کار من کشد   از کوی دلت رخت کجا دیگر کشم
گر چشم از تو تو شمع خون همه پس کن   من آن نیم که تیر ترا از جگر کشم
چند او دیده کان چند داد گر وده   من رخت خود بکوی تو بیدادگر کشم
گر تیغ بار دم بسر آمد هوای تو   فارغ نیم که هیچ ز حکم تو سر کشم
از خرمن رقیب که شعله نیست   هر آه حسرتی که بران رهگذر کشم

عاشق بکوی عیبت بچم دل را علاج حسرت
در کوی میفروش چه یک جام در کشم

ای که تو قدر میکند دل قدر نکته تم   دل داند از خسته دل این رو که میرود
ایضاً

انیت ای صیاد تن کان فکنش بردم   در خون خود غلطید ناز وحدت نا بسملم
بر بی خانه از هر ان کز رحمت جو شدیم   از وادی بر این کاروان گر بر فضا بریم
دیدم بزم وصل او در بزم خنده و قدر وفا   اکنون بهجران می کشد طبع بحسرت تا دلم
بر بزم رسانند آتشی کز نور من سوزد دلش   با شد دو چون شمع جا در کوی ان محفلم
تا دیده کام از ذوق جان بیدادهم در کوی او   ترسم شمار دو الضم روان سروی کاملم
چند از تن کم عن کاتب هم آتش شد   این آه به تاثیر من دین گریه بی حاصلم
گفتم که رو دیده چشم و دیرم ز ترجمان دادیم   رو زنگه خود در داستان نکردی مشکلم

با صد فغان قلش پس اد عاشق نکردم شکوه
کا که نکرده دعوی از ان نگه ملول دلم

سیه سنگدل آمد بقصد آزارم   گرایست دیده چه در بنیاد گرفتارم
ز یاد رفته فغانم درین قفس فریاد   که یادگار همین بس بود ز گلزارم
بوی بسر چشم ام از لعل تو شکند داد   مگر خبر شد ان سنگدل ز بیمارم
نظر بمن نکنی از زبان خویش بدلی   ز چشم مست تو کردم نهشت هشیارم
طبیب من که ندارد دست هیچ کس   بر جستش بر زود کاش ناله زارم
چه سود میکند … را بتر ان ایل   شنیده اند چه ذرکیش آزارم
بگریه سحر و شام رفت عمر چه شمع   بسر نیامد ازین روشن شب تارم

صبا بپرس ز من ناتوان اسیر خمار — ز زحمت آنکه رساند بجوی خمارم
اگر بکام فلک یکدو روز بنشینم — غمی که با طلب مستمند گذارم

اگر غمی شود اماده مردان عاشق
بدرفت دشمن و درد کوی او همان جوازم

رفتیم بدیر میکده و جام گرفتیم — دیدیم برخ ساقی و آرام گرفتیم
غیر از تو جفا کار کسی کرد دل افگار — صبح از کف من برد و دل شام گرفتیم
خندید رقیبان که دلم رخت بدشنام — من ناوک از لعل لبش کام گرفتیم
دردا که مرا چو شد و کس گفت نبود — این بنده که از گردش ایام گرفتیم

کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
از آغاز نشد در من و ناکام گرفتیم

گر کار کرد و سکش و گر بار فتنه بر کلم — یاری دو هزاران رسید لیک کس نشد ایلدلم
شوق پر فشانی دل نتوانم بدیع قاتلم — کاینه بکشت از بر لم تغمزه گر و بی تسلیم
بر عضو عضو از تیغ او دارد جراحت دلم — غافل نشد صیاد من از کار رصید قاتلم
گفتم عنان ناقه را گیرم بپا ساید دلم — کو پیش دیده ناگهان بکشد نشان محملم
گو چند تا ره بسپرم در راه او بی حاصلم — صد ساله ره از خود برفت از شرب تنها ترکم
گفتم براه او مگر خار زبان بر دل گشم — خارم زپا برنامده گم شد زدیده محملم

قو با له ازم چو جنی مبین این گلشنم — فرسو خلق یار نکو برواز این محفلم

افتاد اگر عاشق سر زلف دل آشفته کشی
سلسله دکر از بند او هرگز رها گردد دلم

ما قصه سر از کف فرهاد گرفتیم — تعلیم غم عشق ز استاد گرفتیم
در رسم گدایان دگر یاد گرفتیم — کام دل خود دیده ولی یاد گرفتیم
آن خاطر ناشاد در اصطبل غمزه شنید — دادیم بعشق و دل ناشاد گرفتیم
از حسرت ما قصه دلدار شنیدند — آن قوم که را نه که ما داد گرفتیم
دیدیم روان ابر بهاری بسوی گلشن — راه سر کوی تو لیک یاد گرفتیم
ما نغمه مرغان چمن درد شنیدیم — از مرغ چمن ز غم ما یاد گرفتیم
خاموش نشستیم بسی در قفس و دام — تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم
دل گفت که بیداد بود حد فریاد — فریاد تو در روز کیه بیداد گرفتیم

عاشق سر کوی تو از بسکه تغافل
صد بار قرار دار فن صیاد گرفتیم

شبها دو دیده بیدار دارم — که بالین خار بستر خار دارم
غم دل حسرت دیدار دارم — مپرس از من که غم بسیار دارم
بکش گر بکشی زر جرم عشقم — تو میدانی که من اقرار دارم

بزیر دامنش روز قیامت — شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کارگر نه ترا لب بازیم — تو خنجر زن دل افگار دارم
بیالین آمده تا جان سپردن — عجب لطفی که از دلدار دارم
رهین دل بود و قصه جان من شد — بجز جان مانده دل در کار دارم
مدانی تا چه شبها میکنم روز — بفرقت شبی بیدار دارم
قرین گوشم و زنجیره گوی — که از زلف بتان زنار دارم
چه عاشق که جفاکش در جهان است
نکویی عاشق بسیار دارم

در بزم ره رخنه اغیار گرفتیم — تا جام می از کف دلدار گرفتیم
دیدیم فلک خویش آزار دارد — راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم
آن فرقه قدر بکرا اگر دره نمی بود — دادیم بیکباره و زنار گرفتیم
پر سخت پروانه زرفتیم محفل — از مرغ چمن رخصت گلزار گرفتیم
وقت رقیبان زدران بزم نشسته — تا جای دران سایه دیوار گرفتیم
تا غیر بنا کامی ما شاد نگردد — ما ماتم دل را الشب تار گرفتیم
عاشق بسر کوی چه شد داد مناجات
ما نیز ره خانه خمار گرفتیم

از بخی

سری با عشق بی زنهار دارم — کی فلک سر و دستار دارم
برفتان قفس هم نغمه ام لیک — قفس نی در خور گلزار دارم
فزون از اندازه در دل خنجر جان — غمش این دیده خونبار دارم
چه بود از گریه شب گرفتم — هزاران دیده بیدار دارم
نمیتی تن دهم در چاره غم — که عزم مردم هشیار دارم
ندارم کار با مرهم فروشان — که عادت با دل افگار دارم
عجب کر جان برم زین عشق خونریز — که صبر کم غم بسیار دارم
ندانم بر سر خورشید بالین — که از خوبان بتی پرکار دارم
مگو تیغ وعده دشنام نخست — نگر زین چنین در کار دارم
زان رخسار گلگون گشت عاشق
که بر رخ اشک چون گلنار دارم

صد بار بدر رده دل زار گرفتم — تا رخصت یکبوسه اش از ناز گرفتم
دیگر سر م گفتم اگر باز رساند — تا گوشه آن بام که پرواز گرفتم
آن صید ضعیفم که زبس تیر جان ازو — صد بار سر راه بشهباز گرفتم
بس تازه نگاری که دلش داده ام دام — دیدم که نشد غم جان باز گرفتم
لبم لب بکوی کسی راه صبا را — عاشق که ره آن تنه عشق از سر گرفتم

تا نشنود از تو کس فغانم … غنچه لبش دهد امانم
راز لب تو نهان ز عشقت … نشنود ز من و لب زبانم
خوردم که نگوی خونبهای ان … ناخوانده همیشه میهمانم
از غم بشنو حکایت غم خویش … عشق تو چه کرد داستانم
ز انکه بمن نمیکند بس … دل میکنم و نمیتوانم
میکند وفا چه شد نکم … زان پیش که زره شود کمانم
دارم سر سجده در راغی … امروز دگر ز در برانم
یا از سر کوی ان غریبی … یا باز رسان بکار و دانم
یک گل نگذاشت در گلستان … بادی که بریزد آشیانم

عاشق چکنم ره بیابانش
راهی نه به آستانم

غم فتنه بر انگیخت بر خواب رفتیم … آتش دل افروخت ستم آب رفتیم
ان شمع سیاهیم که اب رخ ما رفت … از پرتو خورشید چو مهتاب رفتیم
در بزم طرب باده کش شد و نمانیم … با هم قدحی چند خوناب رفتیم
از ذوق نگفتیم سخن بوسه چی … یک بوسه از آن لب شکر خواب رفتیم
هر پرده بر انگشت نه فرقی اند … با او قدحی چند مهتاب رفتیم

دیدیم که خود دوست ز دشمن نشناسد … رفتیم و کنار از همه احباب گرفتیم

عاشق بهوای صنمی صبر دگر کو
دادیم ز دست دل بیتاب گرفتیم

دل نیست بسینه ام نه دانم … سوی تو که میکشد عنانم
دل میرود و من از پی دل … دنبال نگار دلستانم
عشق آمد و از رخ تو افروخت … این برق که میزند بجانم
گویید که وفا کنم در این بخت … کار دگر است در گمانم
از گریه من نمی شود سبز … هر تخم هوس که میفشانم
در برزخ هجر چون نهشتی … رحمت ده و بعد از این مخوانم
از دولت التفات ناقص … این کینه و نقش و شادمانم
از قاصد نکند من چه پرسی … فریاد ز رنج یا عتابانم

عاشق ز فروغ روی گل بود
این برق که در خت آشیانم

امید ز سر وصل دلارام گذشتیم … فارغ بنشین زین طمع خام گذشتیم
دل در پی ما شست شد از ذوق نشستن … هر وقت که بر گوشه آن بام گذشتیم
شاید که نشستی با سحری در بنشیند … هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم

از هر طرفی رخت ببستیم چو [illegible] / با چشم فرو بسته بآرام کده نشستیم
آن نه فرایم که در کوی خرابات / از ملکت جمشید بیک جام کده نشستیم
تا راز دل غمزده غمت [illegible] / از نامه برو نامه و پیغام کده نشستیم
سرنامه این نامه همین از رقم جفا بود / از آغاز کرفتیم و بانجام کده نشستیم

بیهوده نشان جفا ترا بستردیم
عاشق چه کرم هست ترا رام کده نشستیم

سنگی دارم و [illegible] ز سر دل میکنیم / باز فکر عشق آن شیرین شمایل میکنیم
سنگ دیگر زن آب دیده و خوناب دل / کشته ام [illegible] و هیا [illegible] میکنیم
من که میدانم که از ره مانده ام [illegible] / با جفا خو کرده ام و از لطف غافل میکنیم
کار عشق دیران با انجنین تا بدوران / سنگ افتاده دل از این کار مشکل میکنیم
کرد خود [illegible] سر راه حیا خواهم [illegible] / تا که در راه او منزل منزل میکنیم
ای رفیق از فضل من [illegible] / خود [illegible] غافل میکنیم
رهنمای خضر شد با چنین باران / با [illegible] از این دشت [illegible] میکنیم
توبه کردن [illegible] رحمت حق [illegible] / من زمی [illegible] از طبع کاهل میکنیم

یاد آمد عاشق از حال دل دیوانه ام
چون [illegible] سلاسل میکنیم

هوارا

هوادار ای رفیق [illegible] ز شوق [illegible] / کو آن [illegible] خواهم
نمیدانم چه با بلبل [illegible] / که تا [illegible] میرود [illegible]
کیم آن ذره از شوق رقصان [illegible] / که فکر من [illegible] خورشید [illegible]
مرا شد عیش [illegible] از آن [illegible] / که بر [illegible] داده ام [illegible]
خیال آب [illegible] آتش [illegible] دارم / ز [illegible] از آن [illegible] دارم

که ام دل که دارد [illegible] عشق
ز رنگ [illegible] زلف [illegible] در دام

تو از وحشت شوق [illegible] دل [illegible] دارم / که از [illegible] دارم
ببین [illegible] / که چشمی [illegible] چشم [illegible] دارم
فراق [illegible] / که [illegible] دارم
مرا تا صبح [illegible] / که [illegible] دارم
سبک [illegible] / چه [illegible] دارم
پروانه [illegible] / [illegible] دارم
مرا [illegible] کام دل [illegible] / بغیر از [illegible] دارم

مرا وقت [illegible] عاشق [illegible] دل
نه بندم [illegible] تا [illegible] دارم

در دل ز جفات تیر افتاده دارم — رحمی که بدل نگاه دارم

بر دل ز تو دست دیگر — بر دامن داد خواه دارم

تا چند عقوبت فراقت — آخر چه قدر گناه دارم

یاران بکجا برم تظلم — کاین داد ز پادشاه دارم

رفتم ز بر آستان نمیرم — تا بر در دوست راه دارم

بر خدمت نگاری از فراقت — گوشی ز غمت خانقاه دارم

خط تو کشیده [illegible] — زان [illegible] کیاه دارم

از آنکه صبا ز روی [illegible] — روزی و شبی سیاه دارم

گفتی که بمن چه کار داری — کاری ز [illegible] دارم

بر حاصل گریه شانه است — ای ناله که صبحگاه دارم

ره عشق و سوز زنده عشق

بر [illegible] و اشتباه دارم

نگذاشت [illegible] این دل [illegible] — بگذار [illegible] که جان [illegible]

باغ تازه [illegible] — که تا [illegible] نبریم

خوش است [illegible] — شبی و خواب خوش [illegible]

هزار رنگ گل تازه [illegible] — بغیر حسرت [illegible]

گر که خون جهان همه [illegible] ریزد — بغیر غمزه خونریز دلبران نریزیم

نگاه [illegible] — که غیر حسرت روی تو از جهان نبریم

بیت تیغ که نازش وفا بود عشق

امید بود [illegible] اگر ز [illegible] بمیریم

ای خوش آندم که در [illegible] زنم — فارغ از [illegible]

ز گریه در ره طلب دامن دل [illegible] — دست [illegible] دامن [illegible] زنم

بلبلان [illegible] گل [illegible] — بر سر آنکه فغان [illegible] زنم

ای گلستان [illegible] تمنای تو چند — دیده بر [illegible] خار [illegible] زنم

خنجری کو چه گویم تو [illegible] — که [illegible] بر این دل افکار زنم

در شب وصل تو باید آورم از روز فراق — که ره خواب بر این دیده بیدار زنم

آن اسیرم که فغانی چو بر آرم از دل — آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم

قوت و شوکت [illegible] ندارم [illegible] — راه بر [illegible] شب تار زنم

وای بر [illegible] از عشق

در من دل [illegible] از [illegible] زنم

غم جان و دل [illegible] دارم — که تا کوی تو [illegible] برم

فغانی [illegible] دارم در این باغ — که [illegible] تو [illegible] دارم

نخواهم عمر در عهد فراقت — که فکر این شب دیجور دارم
جدا از رویت ای ماه دل‌افروز — مصیبت خانهٔ بی‌نور دارم
گرانم بر دل بیمهرت آن به — که از هجرت ز لب نه کوه دردم
جهان از قامت شور قیامت — من از زلفت سری پرشور دارم
سراپا آفت جانی چه پرسم — کدامین شیوه را منظور دارم

ز شیرین وعده‌ای آن لعل نوشین
علاج عاشق رنجور دارم

چو زخم چه غنچه مثل بلبل تنگ نداریم — خیال بیگانه‌ایم از همه کس جنگ نداریم
هستیم و کس با که در من نتوز نشیم — بی حوصله و رنجیم در این ننگ نداریم
چو جام و صراحی نه نصیبت ولی ما — از کینه چه دل آن قبل سنگ نداریم
ناصح چه کند قصه‌ی عشق خود — با کرش که پیشه زنده چنگ نداریم
آب دو رخ ما خاک در باده فروشی — کز باده نخوشیم بر رخ رنگ نداریم

عاشق بود از اثر این نالهٔ غمگین
کز نغمهٔ مرغان خوش آهنگ نداریم

رفتم در بازوی بر که آنک در بردم — بر سم زمین و جان بدرود بسر آم
کفش بر زور کار فراقش چه کنی — بنشین که درد که نه بر چشم تر دادم

ناشه

ناشه کیسه و آنکه شکر خنده آمد — گر دوشینه ستانم و کر ب غزل دهم
بگذر ببین بار رخ چون مور آتشین — تا آتش ستانم و دفع گستری دهم
صد جان بینم غمزهٔ پنهان فروزد — یاران چگونه دل کشیدن دهم
این دل که فارگرده تا زود فلاکت — زانه ستانم بینه داغی دهم
اف شد و حال تو شد ره زن دل قرار — نگذاشت گوش دل نصیحت گر دهم
کفش نیاز بر سر راهم چه مبکنی — استاده ام که بر کف تو خنجری دهم

عاشق نهال گلشن مستی منم ولی
در خشک سال لطف و کرم که بری دهم

ای از رخ خوب تو حیرانیم — در سر زلف تو پریشانیم
کام دو مجنبه [illegible] — از لب تو خندهٔ پنهانیم
از دل غمدیده خیالش نرفت — مانده زندان مه کنعانیم
در قفس و در دل خورسند خوش — رنگشته بر طایر بستانیم
از سر زلف تو و بخت سیاه — جمع شده اسباب پریشانیم
گنج غمم عشق ازین پیشتر — سعی کند عشق به ویرانیم

عاشق سکین توام در قدیم
داغ غلامیت به پیشانیم

اگه بود در قفسش ناله چه داریم | هیچ ندارد اثر در دل او زاریم
من که ز عالم ستم یار دل من گشت | غمزه او دیده ها داد از آزاریم
خواهد به سر مهر ز لطف ار کند | ذوق محبت بس است مژده وفاداریم
چون سر [illegible] را کدام جان [illegible] | غمزه [illegible] [illegible] [illegible] داریم
عشق تو از بهر تو کرد [illegible] آزادیم | زلف تو در راه دل دام گرفتاریم
بر در خیالش ز دل [illegible] و آرام [illegible] | در رشته زنار [illegible] با همه بیداریم
چاره غم [illegible] یک نفس از [illegible] | دیده اگر یک شب شاد [illegible] بیداریم

عاشق اگر شد نصیب [illegible] آن
کو گله [illegible] ز کار هیچ [illegible] داریم

گهی منشش گاهی آهی برآرم | گهی دم ز دو سینه گاهی برآرم
اگر [illegible] خاک گردد | کف خاکی از جلوه گاهی برآرم
دگر گم شود این دل زار در راه | هزاران دل از خاک راهی برآرم
ز دادم ندارد [illegible] فریب | فغانی به صد داد خواهی برآرم
ز غم چون گدای آن سگ کین [illegible] | [illegible] آن بر در پادشاهی برآرم
رسیده است از ضعف کارم بجایی | که فریاد از دل بیاهی برآرم
بترس از شبیخون آهم [illegible] | سحرگاهی از دل سیاهی برآرم

دوزخ

گذشت از سرم باده از [illegible]
نشد عاشق از سینه آهی برآرم

نه بیم [illegible] فراغ [illegible] دارم | چه حسرت [illegible] نگاه [illegible] دارم
بچشم نقش او [illegible] | نظر در پرده دل کن [illegible] دارم
شب [illegible] ساقی دیده این [illegible] | که من با [illegible] نشین تو جان [illegible] دارم
تو [illegible] | دلی اگه [illegible] دارم
ز عشق [illegible] | که در سر [illegible] دارم
ببوی [illegible] | گمان [illegible] گل [illegible] دارم
میاد آگه ز [illegible] | ترا [illegible] دارم
چنان [illegible] فغانی | که [illegible] دارم

سرم [illegible]
که [illegible] دارم

در نغمه [illegible] | کو [illegible]
ساقی و شراب [illegible] | این [illegible]
کو دادگر [illegible] | تو [illegible]
از حسرت [illegible] | [illegible]

کرراه ندیده‌ای کو حیث　　راهی عجب به بیقراران
کارم چو به حقیقت افتد　　تا دید کشم ز حق کذاران
افسوس که کل شکفته کردش　　بر نغمه دلکش هزاران
چون کم نشود غمی که دارم　　منت چه کشم ز غمکساران

عاشق بچمین غنوده ماهیم
طالع چه کذشت نو بهاران

که به تو کفت بره وفا کذر کن　　نظر بحال اسیران دلفکار کن
ز روی مصلحتی میزدم ز نادان کو　　دو روز دیکرم از شوق عذر کن
نکو نیست که ز لطفش همی روایت　　دل نکار رسد ریش از این فکار کن
چه کل نمانده که کوش از دوش آن بشنید　　حکایت غم بلبل به پیش خار کن

سیاه شعله آتش علم کشد ز فلک
نکاه عاشق از زر ده دل کذر کن

نیاز عشق بیاورد تا ز غمان بر آن قسمتی　　ز ناز از سر کذرد هر که چند ناز من
تراکفتم که میکردد دل درست کنی　　وصیت به آنچه دیدم از تو خشم منی
بکوی سکینم برادر کسی که راه وفا　　که بردر فاک کشت ... چنین
چه بابه مردم ... غمان آن　　که برد بر مهر شد نکاه ...

بوذا

بوذا وعده ز بوده است ما فردا ستیاوم　　که اکر بود از طاقت کفا رش بین
فلک شده افت تا آتش حسرت در این جوان　　ندانم دخواه شد بلای عقل و دین من
اکر امتیست و ما عدو خنجر کشیده　　بزبان زخم در بار زدت با آفرین من
تراکر جان ملک قربان است تیغ میکردد　　چرا باید نشستن در کمین کمین من
من از مهر تو نالدم در نظر ز حسرت دوجهان　　تو تا از پیش جفا جه میخواهی زکین من
تو سیراز خنده دیرین دور هر تو فروداری　　کهی این میکشد دامان دان یکه آستین من

چرا کریم ذاتی مذارد تا به ام عاشق
کر سینه له مدام از نه له من آتشین من

درین فرانه برشور دشت قرار کن　　دکر کسی کله ازندت روزکار کن
نه سرایم ای ابر ازکرم کذر　　چمن بر از کل در کیان نظر کنار کن
زنند کالاند عشق اکر دل نه　　بکیم غمزه خونریز خویش کار کن
مراد حسرت بکیل منیر پس غرور　　بهر کرشمه دلی را امید دار کن
براه وعده د صبح که کرده بعفتین　　تمام عمرا صرف روزکار کن
امید دار کن غیر را بپرسش من　　اکر ز شوق بمیرم بمن کذر کن

شب سیاه تو عاشق کجاد صبح سپید
سفید دیده خود را در انتظار کن

رفتند رندی و یار و یاران | من ماندم و دور روزگاران
ساقی قدحی که تکیه کردند | بر رحمت حق گناهکاران
از صبر نمی توان رهیدن | وز پیشه بند دل نگاران
عهد گل و سرخ تیر سست است | ای یار چه عهد گلعذاران
سنگی ره بر مراد ورزد | گشتیم دو دیده است یاران
حاصل نیست چه شد نگاهی | از کشته عشوه هزاران
مرهم تو وخت زانکه خوش داشت | نالیدن زار دل فگاران
وا ماندم و هیچ غم ندارند | از رنج خمار باده این یاران

مدان لیساع عیش و مستی
عاشق زغم تو سوگواران

اگر گویم هجران بدتر از درکت یاد رکن | وگر یا وبه عدلی دوریان ما را محبت کن
فراش تیغ کشند اندر عالم داد و ما را | این نادری که صدا از لکای محبت کن
سرت گردم نهان هیدم بقرا کم | مرا در خاک خلق بگذارد
نیکویم بیرها را بزم از حرم کو نشی | اگر ذوقت بشد از حسرت با ذوقه ترکن
شمع چهره روشن بیاز ساقی مجلس ما | حیری می زرنج مجلس ما را معطر کن
بسیر مهر و مه شکر آمان ز رخ از خوارک | با ما مهربان بنشین و با ادبی لب سخن کن

بلبلی

نمیگویم که با ما لطف کن با جور بیگم | که با بیگانه کم بنشین و با او لطف کمتر کن
رسید از کار را جایی که از هجران بپرهیزد
اگر داری سر از ذر عاشق فکر دیگر کن

ای سرو که بیرون زخوبان | بنیان نظر سوی غلامان
بهره جان توان فشاندن | دستی دارند ترا بدامان
ناپخته عشق کام بودیم | اندیشه دهد کار خامان
دردا که ندیده کام رفتند | از شهد لب تو تلخ کامان
کو راه دگر که خوش بمیرم | از کوچه ملک نیکنامان
دشنام نداده کس چنین خوش | دیدیم همه شکرین کلامان
از آه بی ما نمی پسندند | از سنبل تر نکند دامان
خنجر بکف آمدی و رستم | از خون که میریزدت بدامان

گویند تمام کن محبت
عاشق حکیم بیا تمامان

نگاه هر سوی کار افتاده بر مشتاق نیز | که باشد هم شهادت از درد هم خونبهای نیز
گرفتم ناله بی تاثیر باشد گر بی صبر | محبت بیستوانه گشت خود سگ گلگون
نکردم هر که از جورش شکایت پیش کس | رها من توان دانستم بوفا

گر فرستی ساغر من باده درد از کوثر بزنت   کشیده‌ای تیغ وفا بود در کوی تو جان من
اگر بیند از لبم بوسه‌ات ذوق (خواهد)   چه بود از شورش فریاد کشیده جان من
بهر کس شرح درد اشتیاق گفته‌ام   نشنیده‌اند کسی حال مرا غیر از خدای من

لب پرشکایت بر فسانم از بلکشی عاشق
که فرمایید اسیران قفس شد رهنمای من

ای سرو که میروی بگلشن   خوان گل و جلوت بگردان
دلدار بیا و جهد ما اگر هست   میدانکه آن تو بیاید دامن من
ای رنج فجسته ما نوال   بر بام که سکنی نشیمن
زلف تو شب سیاه موسی   رخساره تو چراغ ایمن
بهتر ز صد جان تو چه خو   از حسرت یک نگاه مردن
زین رنگ که ریخت حسرت از چشم   گل میبرم از چمن هدایس
بر راه طلب نشد روان برق   تا کشته بکشت خرمن
پرسیدم در روشان نداده   از شیخ گرفته تا برهمن

یاران رهوار و مستداران
عاشق تو دیار دولت دشمن

قاصد گوهمت که ز خویش خبر کن   باید اگر حساب سخن مختصر کن

جوابم

قاصد چو من بعذاب لعل غمین (مبداد)   با درد عشق فکر علاج دگر مکن
هر گشت چاره غم وان گشاده دست   قاصد رقیبان بیرون ز ما خبر مکن
بر دلبر ما اگر کاری بود ببست   اندیشه ز کوهی بال و پر مکن
یا از مراد خاطر غمگین نظر ببند   یا بر جمال شاه ز بیجا نظر مکن
دردا که عاشق رو تشنه دیده آتش تشنه   جانانه را که گفت به عاشق گذر مکن

دلا گفتند نالیدن گونه کمند بیس مکن
هزاری تا حسرت میشنو این ترک هوس مکن

بیکار تو داند رفته خویش در باغ   چه باید شیوانه کردن اندر کار کس مکن
گر تو مربیت گاهی نیفتادند و زین   خیال کار ساقی بقدر دیگر کس مکن
چه ای مرغ چمن درپیش گل احوال خود گفتی   زبان تیز شرح درد مرغان قفس مکن
ز کوی کامرانی رخت بستی قفا منگر   براه نامرادی سیر رخ ماندین مکن
بگور سندی رهی تو زنگ دارای حور دیدن دل   ز گنج وصل یکبار آهنگ قفس مکن
خیال سیه از محمد رسم جنون فی آیه   دلا تو میر هم نشین و گوشی جرس مکن

چو گل خندید تو قدر عشق آن فکر خدادر
تو هم عاشق بگلشن ترک مشق خار و خس مکن

نگرانی جفا به نوبت درین کن رازم   که میگیرند یاران در عجب بیمارم

ز چشم کم نگاه دار لب خنده چو در جیبش | لعل دگر لولوی دل برد بی قرار من
غم اندوه است فریادی که در کنج قفس دارم | در پی نغمه آتشین کس شرح راز من
در تاب آتش اشک و آه بی اثر است | کس در عشق نشنیده است چو قصه زار من
خدا را ای صبا از کوی او بسته برگ کند | کف خاکی کجا نه بیست آنجا یادگار من

ز خون ناحق خود کند عاشق از آن است
که شد قاتل من روز محشر شرمسار من

گهی ای همدم از جوانان انجمن میکن | ز شوق باغ گهی چند روزان انجم میکن
زمانی انجمن را از رخ گل چون چمن میکن | زمانی در چمن با یک لبالب انجمن میکن
بکش ای بی نیکو زنده این خیال درد غم | تو تا صبح گر توانی فکر کار خویشتن میکن
شراب و نقل دارد یک یک یاران مجلس | ز روی دوست گه گوشه هم کار در چمن میکن
رفیقان به کار در محبت چاک خواهد | بمن بگذار غم چند مردان هم کفن میکن
سلیمان جمال حسن را داد عشق | نگین خاتم دولت خدا داد هم میکن
ازان صاف که ساقی اگر تشنه دارد | نظر در خدمت دیرین این پیر سخن میکن
چرا قسمت هر ادارم بیین در کوی او خوارم | بچشم اعتبار نظر در برهمن میکن
علاج زهر غم کرد قسم داده عمری | جدا بنشین و یاران زاری شیرین سخن میکن
سفر گزین در روی تو زانده پیش او قدرت | نمیگویم دلا از کوی او ترک وطن میکن
حواز عاشق

دوای عاشق است بیگنه در گلستان مغنی | مروی ای باغبان از آتش هم سخن میکن
تماشای طلوع صبح اگر خواهی
نظر در سینه عاشق زمانی بر سخن میکن

از گل رنگ خار است که غنچه بیقرار است | هر دم به هم گذاری جان ابر در بهاران
دیگر چه شد که لب عهد وفا و یاری | با دشمن و کشتی جان در ستم دادن
سنگ را گر نشوند خوبان که هم عشقم | کامیان نمی چه برند عذر لب های ما
جاه و جلال خوبان بی نشود کم | زان شیشه هم از آن بر تیره روزگاران
دانه درین گلستان نه بیادی عیش | مرغ چمن در ناله در موسم بهاران
از خاک تا قیامت فریب گل نرود | هر جا بیاید رود بیدار دیده رگ یاران

خورش دگه بسیج عاشق از ترک نازحسرت
گرد در شود گستر و از راه شهر داران

نگاه بر از کرم چه دل زارم ستوان کردن | نهانی غمزه گاهی نگاه رم ستوان کردن
در آرزو ز ره آهنگ قتلم کردی از لطف | ندانستی چه با روزگارم ستوان کردن
مرا نومید کردی زد وفای خویش و اکنون | نه در فکرها کامید و دارم ستوان کردن
دم از دوری تنگی ها میزنم اما تو میدانی | که بر از التفاتی بیقرارم ستوان کردن
نا امیدم نجنبش ترین ارزان غمزه ضایع | غم از رنجم ابیه اما نگارم ستوان کردن

پابوسم که کارم چون گذشت از کار شوخی   اگر فکر دل و جان فکارم میتوان کردن
ز رشک قرب اگر دوری دشت پاکین هم   نظر در جنت دیدار هم میتوان کردن
بغم تا چند بیکوید که غم بسر کویم   که از گناه هست اینجا چه کارم میتوان کردن
اگر کویم که دل از دو جهان تا تنها کنم   نظر در حسرت دیدار هم میتوان کردن
نمی ارزم اگر از گفت او جمله زنده   غبار راه آن چابک سوارم میتوان کردن

بغم دکش لشد در کوی او تا مدعی عاشق
خداوند اینه از لطف که خوارم میتوان کردن

کاش غم دیران کند بیار که بنیاد من   من ز دست دل بتوم فارغ و آزاد من
تا تو ما بر دیگر کی مردن امانم میدهد   از تو یه وصل خوش کن خاطر ناشاد من
غیر ازین کار زنده ترسا زده دل از وه   هیچ دیگر خار رو هی فریاد من
صد رهم از او که از تنگی درد الم آه   آه اگر روزی ازین آگه شود صیاد من

کفتم ایدل عاشق خبر شد ترا
کفت آن آزرده حال شد کشته بیداد من

نه ز بیرحمی صیاد بود زاری من   رستم الکاه نباشد ز گرفتاری من
شاد کشتم ز جفا چون ز چنین میخوار   فکر دیگر بکن از بهر دل آزاری من
من با این وفا جان نیست خواهم داد   کو تو آگاه نباشی ز غم دینداری من
الخ

آنکه میگفت محبت اثری صد دارد   که ببین عزت اهل درس خوار بیان
خوارتر نیست بکویش ز من از نرگسی   بیتوان یافت که دلخسته وفادار بیان

عاشق از زمعده آن عهد شکن ارزشوق
هیچکس جان نسپردست بشوار بیان

ای بغنچه روی همه گلهای بهاران   پر حسرت عشاق تو فریاد هزاران
خوش آنکه کشی خنجر و از خانه بر آئی   قربان شدن جان من دلخسته یاران
از صید ضعیف چه منت تنگ صیادا   از بسته بفتراک بر شیر شکاران
بسمل شده خویش بفتراک ببسته   فریاد ز بیرحمی آن شاه سواران
خون جان چه ستمها زده ام   رحمی که کند بر دل سینه فکاران
جمشید بوقت خود است که نشانه   بی تا خط جام از کف این باده کساران

بکذر قسمت از کشته عاشق اثری
ای بوعده راه بیا حال ببرده

بیا از وفا کم براه او پریشان کن   پریشان هم ببین در تیغ الم بکشان کن
بهر دردم که خواهی بکشا و غیر مهربان   اگر طاقت ندارم بستن ز درد هجران کن
بنا شد جا چندین رخنه خراب در دلم   جور روزکی چه خواهم کرد که ویران کن
بر آن چال بیز دل چون قهر بر کفت آید   ز لطف فا که راه جلوه سرو خرامان کن

برفشان سنبل مشکین چو مجلس عطرسا گردد — نقاب از برگ گل بردار و مجلس گلستان کن

بیان مرژان کفش کونزنه سکت عشق

اگر لطفیست همخن از لبگه نه پنهان کن

مقدم ادریده ام بگذارند در این ... بیگ کن — زکیدان چه چیز د علاج حسرت مو کن

برخ بقدر من شناس حق و من سید ا — مرا نام از میان بتهنجان بر بجن کن

بلبل نزد ار گل گیدم نا لیندر فنا — بگل نزد اگر جبلین زنانی جا گلشن کن

براه جور و بیداد تو دادم من چو جان و دل — خواه از خنک ناز اقبل که دادی یاد ازمن کن

بیان من مقدور ه ه زخسار یت — شب تاریک یادا از فروغ چهره روشن کن

اهاکران فراسیدان شوم بر من گذر افکن — سر طرز نکه کردم لکا حق بتبیین کن

چه کل جلبیده ر وصل ادسیم حرمی عشق

فدا یا زنخیش کامی نصیب ایلهمن کن

جان دمهوای وصل تو دادان لکار من — ارزنگری چه بطلی کار یار من

نالم اگر چه ناله بنا به لکار من — با همکس د کرنه چه حل بیار من

بر خویش بسته مدعی از همه کار تا — با صبر اگر بکار بیاید قرار من

ان سنبلت اگر سبب تیره روزیم — زین پیش کو سیاه کند روزگار من

نالم که گذرد ز تیغ فاز صید من — فاقل ز زخم کاری من ... من

عاشق

عاشق لغیر ز ترسد خدمت یکش

با شد لقدر مهر اگر اعتبار من

ملای دل و جان قولت کرفتان — رخ مه جبینان بر ناز نینان

چه دله ا که بر بند ان هر دم چادر — هزاران فزینت بیحد افرینان

خدا مند ورد وفا ازکو دم — چه خوبان شوخ چه صحرا نشینان

نه ازرخم برناله ام کر خش دارد — که خوش دردا آواز زار فریان

گلم شیشه در فرقه مهتاب در زم — ز دستت فرایخ استینان

بزندان چه کین است ای ... — با ان نه در ره کار ...

فلک کرد رهسر آید بکین — بهوش نخستند دل پیش ...

بدلت ار درد کا عاشق است — خداوند وفر دل خوشه چینان

مراعاشق ارسته القدر چوشتر

شب زلف کیمو این مه جبینان

نه هر شاید دل ما سوکواران — نه از پیوند این به عهد یاران

ببین اعتبار عشق خوارم — چه گل در بوستان فصل بهاران

بگردان رخ ز اهنگ زار ... — که خرم میشود گلشن زباران

عجب بود جهان در سنداد ... — نیارد یاد اگر ارزده ...

نه حال عاشق میدان مستوانه شد
بگوش اگر رسد نانه نگاه مکن

نباشد بهر عیشی دردنوشان — بهشتی به ز کوی میفروشان
چه وادی گوش برفریاد خزان — مشوش فکر زحال ما خموشان
ببین جوشم کل از ابر بهاری — سخن چون کل زچشم ما مپوشان
امان زین مکتب پسته شیانان — فغان از این قبای تنگ پوشان
خوش الا وعده که لبهای شیرین — تو شهد فشان کنی ما شهد نوشان
براه هرکه خواهد محنت و تسلیم — دریغ از جهد و جهد سخت کوشان

زطالع قسمتم این بود عاشق
که آهم سرو باشد سینه

نکردیت لبی بیدادم کباب کنت — گرت بگوش فغانی رسد عتاب مکن
بدل درد آمده ز رز حقیقت بگذر — چه منزل تو شد این خانه را خراب مکن
درانتظار چه مردم چه سود آمدت — بحلق تشنه که از دست رفت آب مکن
اگر فغان مرا بشنوی بروز حساب — رو رشید فهم عشق خود حساب مکن
چو جان بردل شده از رم و رنگ نال — چه عمر میکنی بر سرم شتاب مکن
صبح زتب سینه از فغان عاشق را — دگر ز سینه تو لاله را نقاب مکن

هزاران خار در پا بیدم رفت — بیابان رخش اینجا بگم بیاران
بیا ببین مجنون کز شوق نالند
زنده عاشق در بیابه هزاران

سیاه سخت روزم لطره شکوان — هوی کو جهالت خوش با دو روز افزون
بمن وهره کشته دوران معبه خوش — چه سان با ان دوش بام تند زهی افزون
بریز خون من زر را اگر کسی بپرسد — که رکیت خون قندان توان بگیرگان
زمهر بند مبه خون با حلال حلال — بیا کردل زخیال الحجه خون خون
نظر نکرده بردش بکام دل طالع — فغان که میرود از محفل مریم مردان

چه آب گریه بر آتش نه مرا عاشق
که سوخت داغ محبت مرا درون ورو

زخواریم نظر ای هیچ خاک راه مکن — بانیکه خوار بخت کشته آم نگاه مکن
نیام غیر بکن خون زشوبان عتاب — منم که بیکشم این جام اشتباه مکن
من ان نیم دهجش نگاه تو کنم — بگو ان دهن من قلق راکراه مکن
بیک نگاه بگوزم کشید غمزه تو — برحم میکشد تا دل دگر کراه مکن
بیا بروش محبت اگر لتوزه ست — دلا زمن بشنو ترک این گناه مکن
اگر منظر زیبا رخی نظر داری — نظر لسلطنت ملک پادشاه مکن

وقال

ای پاره جان [illegible] تو به حسرت سیاه پوش | [illegible] از عشق تو [illegible]
[illegible] | با لب شکر [illegible] تو به سینه افگار [illegible]
[illegible] | به قطره خون [illegible]
خنجر کش [illegible] سینه [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | به نرگس [illegible]
[illegible] | ای صبح جان [illegible]
[illegible] | از حسن [illegible] عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible]
در حسرت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زان ترک [illegible]
به عشوه [illegible]

چون گل [illegible] دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اکنون [illegible]
خشم [illegible] | [illegible] دل [illegible]

ای [illegible]

ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
گل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

با جام خنجر به یکش سر خصم آواز کن | یا خنجر از روی لطف بکند بر رویم باز کن
این حسن بود [illegible] نخست این دلبری | از آدم و حور [illegible] هر که خواهی ناز کن
انگه که می درکشی بند در کشی خنجر کشی | [illegible] بهم در کشتنم انباز کن
نرگه [illegible] در غمزه ات [illegible] | خنجر بکش [illegible] هر چه [illegible] انداز کن
با غیر چون ره بسپری [illegible] | [illegible] کار [illegible] کن
این نکته با رخ از خوش گفت [illegible] | چون با [illegible] از گلستان پرواز کن

از خاتمم [illegible] و بس
خنجر [illegible] ز فرق [illegible] ممتاز کن

زهی [illegible] نصیبان [illegible] | نظر کن بر جمیعت سوی [illegible]
گذشتم ز [illegible] دردی که دردم | که کاری بنا شد مرا با طبیبان
تو ای غنچه از خنده لب می نبندی | چه غم دارد از [illegible] خنده لبیبان
بهشت است آنجا که [illegible] باشد | نگاه محبان بروی حبیبان
مرید [illegible] چه کارم | بقول حکیمان و پند ادیبان

عجب گر بره جان [illegible] عاشق
ز [illegible] تو به [illegible] رقیبان

[illegible] که شدم بر کوی تو گران | نام من محو کن از دفتر [illegible]

الی آخره

این قصه که [illegible] خواب گفتن [illegible] | قصه بود که گفته شد از [illegible]
جان [illegible] هر چند [illegible] مرا | [illegible] شیرین لبان را
ساقیا وقت صبحت [illegible] صحبت | [illegible] در شیشه ها [illegible] گران
[illegible] دل [illegible] | دست کوته [illegible] زرین کمر را
رخ خوب تو کز آن چشم [illegible] | حیف [illegible] نظران
[illegible] دیدن [illegible] تو [illegible] | برخ خوب تو [illegible]
[illegible] | چه نشینم [illegible] گذران

ای جفا دیده [illegible] ز ستم لطف ترا
قصه جور تو گفته [illegible] عاشق دگران

ای ناله [illegible] فکر [illegible] کن | یا آتشم [illegible] زبان یا درد دل [illegible] کن
از دشمن جان کام [illegible] خنجر | [illegible] کن
هر چند [illegible] | [illegible] کن
[illegible] قدم | [illegible] دیده [illegible] کن
ساقی من از خود رفته ام در بزم [illegible] | [illegible] کن
باشد چه [illegible] | تا [illegible] در کوی [illegible] کن
عاشق [illegible] | [illegible] حسرت [illegible] کن

حیف چو پرده داران مستور بر جفا کاران
آن دل که من ز گردن به آن بیرون ز یاران

سر خنده نگاه و شیوه‌های کرشمه چشمی
یک چیز بی تو افروخته را از دوش داران

قربان از نغمه دین تو دل به جز او گر تو
بنشینا بر آن آتش خریداران

زنهار چه بیری چندان غیرت پروا
که تند خویش پروردی تا پای گرفتاران

خدا را وقت رشک است نه دیده غیرت داران
بیا بنشین زمانی بر سر بالین بیماران

بر تند خویش میگریم چون شمع سحر شبها
من از درد و جدایی دردم دستم بر آن

و زان کشت و خاطر از غم کشش جور خواهم
ترا چون رنگ صحرا و چون قطره باران

اگر صبح قیامت برده دیر دیده ارم
که رو در کوی تو همی آرزو رنگ سیداران

دمی با خویش اگر بودم ز آتش غصه دارم
خدا را آن کمند ار رهرستانی کار ستانی

چه بود از عشق و ضبع که از تیم کسان باشد
دلم در حسرت آن کس نظر بر صورت یاران

مرا از قصه ز هر دو یا شد فارغ عشق
خوش ز نرگس مستان دارد کوشش بروده نیز ادا

درد ال گر دادی غمی به شب را امداد کن
برخیز از مرغ سحر با من دمی فریاد کن

با هم خوش است ای همدم از دوران اطلاق
صد بار غمگین گرده یک بار را شاد کن

شیرین که دارد از شکر صد خار غیرت در جگر
گر زخم حسرت را نکوه فکر دل فرهاد کن

امل اگر با زد فغان از قید رد حری
سودی نمی‌دارد ترا فکر دل صیاد کن

اه

امید بسته گذشت در زندگی
شکست وقت بند که میتوان پیدا کن

روزی که دل از کف برد ابرو به ناز دیده
جور کرد با گرده در جهد چو پیدا کن

یا درد من در غیرت او کس که غافل دهند
از تیغ عاشق بکند در زیر عشق آزاد کن

مرا در محفل او بی دل از نا خوانده مهمان
لبی بهتر ز قدر کاری در از محفل مهمان

مرا در میکده از جنس گدایانم زر رندان
گرا بود دری قرین بیا که میخورد زاد سلطان

فغان از جشن رسید داد خوانم حضرت شیدا
که بندم بر زبان افتاده از پیدا و دربان

بده ساقی من پیمانه چند ار نشئه زی
که سنگ کشته کار من لبریز بیت نگاهان

سر زلف دراز او کی دست کوتاهم
که غیر از من لبی هستند در کوی شان بر آن

به کاسه ساقی شراب زرگری فرکشی نگه
شود مست و بریزد از ستم چون مستان

ساغر و اقمه دیده شده از تو ما سا شکوه
غنا ست پیش از این به بند کال ددارد

یا شده ساقی و مستان جام باده رنگین
که عاشق خیزد از کام و عالم است نوغال

ز چشم که شد از طرز نگه بر من
رفت از چشم دخشو رگس تر من

سر و روی نهال دارم و این چمنسم
که غذا ارد کس از این عشوه و دنبال کرم

رنگ نیع شوم در نه دل میکردم
که زنده عشوه او را ده لطیف کرم

میران یافت که بیمار شدم قسمت نیست
که بر غیبت لگشته مداش بر مع

آمد از خانه بردن آنکه طبیب من بود گفت
از خوش آن خسته که جان داد بکی کرد من

وعده دادم مسیحی از لطف دلی نیست
شادی وصل ترا با دل غم پرور من

چاره درد من خسته نمیداند کس
خود طبیبی و نیاید ز وفا بر سر من

طی این ره هوس چند کنم خضر کجاست
تا بپرسم و چه هزار دگر بر سر من

مجدد از من دلسوخته مگذر عاشق
کاتش است نهان در ته خاکستر من

ای که در خانه آزاده کس واکمن
در دل ما ره وفی غیر از جفا ما مکن

از دل است وفا اگر غیر از خدا شیم خبر
کو ساغری دارد بکف اندیشه فردا مکن

چون باغبانم رخصت نظاره گل کم شود
کو حسرتم افزون میشود در برنج من دامکن

کر چاره دل میکنی از ترک سودا او مکو
ام صحبت مجنون بشو پیش از لیلا مکن

ناصح بجاه من نکرد زاین نصیحت ده کند
ای کهربا زیبا ببین منع فن بشدا مکن

جان در کف عالم نمانده ان که هر بیچاره را
کو قیمت کالای خود در پیش ترسا مکن

اکنون کرم ای شهدا لستیم را لطف خدا
عاشق بر طوفان غم مجوز اندیشه از روز مکن

گسستی از او دشمن عهدم چو وفادار ان
ببین دیگر چه کرد از چوبی بیاد بیاران

ای غم اورد

زمن جودی آن رخت از زرین قبا بش
درازی جان من جور و جفا از آن ستمکاران

چه پی درد مید دل عشقش درمیان آمد
طبیبان است نشسته از علاج درد بیماران

فزون از جنبش زره بر اطراف برکوچه
ستاره بار چون چشم لشکر چشم بیداران

چه شد در ماه لخط ماه رخسار تو میگفتم
در آن چشم من دلخسته خواب رنگش باران

بخیره شان و رزد ل ترا خواهند نشان
نکرده شان کن در آن فخت خنده شیخ و را ان

خبر را ماه گفتی نی ندارم اعتقاد دانم
که بس بر زبان داری ده جان از که قوادران

نظر بر حال شیخ خویش بیجه نبود در محشر
شفیع زاهدان باید چه کند کاران

زره گفته بگریز بگذر زین عاشق که بر آید
بی از شیوه مستی طلب جان هشیاران

با مردم رحمت بجبران و زین مکن
هر چند دشمنی هستمان محبین مکن

نشناس قدر و قیمت اهل حسن مثال
که جان دهند بیش خطا ازین مکن

برگ گل یاسمن که جان خود بریز
غیر ستمت آن جان ناز بس مکن

تا ماه منیت از تو کمال وفا بخور
در عشق بی دادی ها را یقین مکن

رحم رضیدکان و درخش هوس منار
از کف کمان بفلکن و دیگر کمین مکن

شکرانه که فرمن منیت داده فر
عاشق نگاهی نی هر خوشه چین مکن

بگردان پیش دهان الطف بگو بیا شاد کن
بکش تیغ و درت حسرتم آزاد کن

ندارم ز ضعف تنگی سیر بنده بخور راه
امشب از رخ سحر بنهم وی فریاد کن

نتوانم ز دو چشم و رخسار ناز دیده
ز عشق ناامیدان بیداد که بیداد کن

زین چه سود از نالۀ آتش سرزند در ان
که تو آیی با گاه دل هستیاد کن

الصبا گر ان شیرین آمدی با من جان
ارزه باری کند بر تربت فرهاد کن

عمر کو از درد فرقت بر دل بر باد شد
کو دل چو مهر خوارا سنگ فولاد کن

رونق خواهی که کان را بود از عشق آن
سکی از غمزه زان لب ایجاد کن

رحم از بزمت کو تن با هر که منزل است
دیده حسرت بکش و حسرت من یاد کن

ترک مستی نه بی آید به خوان ریزاد
عاشق دلخسته را دل مبارکباد کن

بر از فانه دهران خود هزاران بین
نگاه کن به ره تا ان و نهشیران بین

صباح عید و صبوحی نگاه بیداران بین
کمال رحمت حق با کن اهل زاران بین

لشکر بادشهی هم گدایان نشد
سپاس قربت سوی گوارادان بین

دکان رندان جهانی به تیر غمزه او
چه میشود ز کرم سوی دلفگاران بین

هنوز ز غم کار دلم کسی در عشق
بحجت اثرم اتفاق یاران بین

روید میرود است لاله گون واران
ترا که گفت دلا سوی گلعذاران بین

دهر

بوعده منقطع از دل نبرد درست
فغان ز رنج چمن بر جسم زاران بین

چه کرده ایم که نه به امید رحمت تو
ببین بجرم و امید کن اهل زاران بین

سراغ عاشق دلخسته ده میکردی
غبار راه ورزیده رخش شهرداران بین

چه شد که ... بر لب نگار زلعل خندان
که رسیدن ز حسرت لب ز خندان

همه شب ز شوق اروم چه ... بگردان
که بگردانم الطف در ...

چه کند صید تا زده هوا رخشیده زنا
کمند خویش بنده سر خنجر بن بیدان

بشر هان ملک خوبان بر باد چشم تو
که ... گویی شفقان مستمندان

همه حسرتم ز رخ که در رنجو تو خوردم
که ز حسرت جمالت خرم کرد خندان

کنیان دیران بکند کی ز طیبه
که دیده ایم غمی ز رفعت صید بندان

سجده زخوبان چه کنی بشهر و صحرا
بنگر یاری تو بس سرو تن ز خندان

نگری ز لعل نوشین بکنم ... کلامه
به تیغ غمت بگرد لب شکرین خندان

تو که عاشق ز ... زیبا نگاه خویشی
بگریز نه توانی ز رسایی خود لب خندان

دل ازکف داده مژگان تیزش بین
مسلمانی ز چشم کافرش بین

چو گل برای ارزنده دل هاک
قبای دلبر بایه در برش بین

مرا با آتش است از گرمی شوق | فروزان سینه [illegible] فانوس [illegible] ببین
دلش مجروح چون خود جور کیشی | همان از دست تیر خنجرش بین
کشش [illegible] نه از [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] بین
دل خلق [illegible] پای [illegible] | دل اندر دست [illegible] بین
ز بیکاری [illegible] چاره جویان | [illegible] عشقش [illegible] بین
شکسته طره و برگشته مژگان | هزیمت کرده [illegible] لشکرش بین

بیا عاشق [illegible]

ستم در دل [illegible]

[illegible] کس [illegible] خواندم | چه خوش [illegible] از چهره یادم
تماشا [illegible] مصحف [illegible] | نگاه [illegible] دیده [illegible] دیدم
اگر تیغ [illegible] | [illegible] کلاه دیدم
[illegible] | [illegible] نگاه دیدم
[illegible] | [illegible] سیاه دیدم
[illegible] | [illegible] آتش [illegible] دیدم
[illegible] | [illegible] گناه دیدم
اگر [illegible] | [illegible] پادشاه دیدم

ملا دهقانی

ملا دهقان طفیل [illegible]
نشد [illegible]

من [illegible] | [illegible] لطف و کرم [illegible] دوشان
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] دل
[illegible] | [illegible] حلقه [illegible] گوشان
[illegible] | [illegible] عشق [illegible] فروشان
[illegible] | [illegible] خروشان
[illegible] | [illegible] جوشان

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] یاران
[illegible] | [illegible] یاران
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] عطاران
[illegible] | [illegible] احوال [illegible]
[illegible] | [illegible] داد از [illegible]

بگذاری گشت برخاک قدم بگذارت از یاری — زهی قدر و فتی داری ز هر اوج فرا داران

چه از مستی شوقت نیست از خود آگهی هرگز

حیران عاشق تر از این بر میان بزم مستان

اکنون که بیش لطف تو ناز کن — یکدم بروی خسته دل خویش باز کن

پرورش الکهٔ ناز تو از جان کشیده — گاهی نظر بگوشهٔ ابروی ناز کن

خوش که صد رهم کف از تو ده — از هر که لاف میزند احتراز کن

از ما که ام طول شو ما در قفس — از روی مرحمت برخ من فراز کن

اعتماد بر کرم دوست کرده ام — زاهد برو و تو روزه که چهره نماز کن

سرسکین اگر ره پی منهای عشق — نشین رخی چو شب [illegible] دراز کن

در این نظر مکن که زلفت صید تو — روی طلب بجو که شاه بیناز کن

و امان خضر اگر چه نیاید بیت تو — با شمه قار باد به و بستی دراز کن

کو هی بزد در روز رخ خویشتن نماز

عاشق تو تکیه بر کرم کار ساز کن

بیا ساقیا باده در ساغر افکن — نقابی از رخ دختر رز برافکن

بخورشید صبح و چهار شفق بین — بزرین قدح باده احمر افکن

لبکن رخ خود بین در دل ما — نظر بر تماشا که خاور افکن

بر اداتو

بسی سر رشته مستیت الکی شه ما — بیا شوری از نو بمحفل در افکن

ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل — نگفتی بیوی نظر دیگر افکن

گذرد آن تشنه گران غم گرد داری — ورین دم تو ز دم دیگر افکن

منفکن سلاح و بدان کمش ها — دگر پای نرهای میدان سر افکن

نعیذری ای ناله گو انشان را — مرا لطف کن آتشی در بر افکن

دل از غصه خل شده درین سر فظ

سر رخ عاشق بکام زر افکن

دست دخن دلبر از دو سیه دلان یاد کن — یاری به اغیار کردی زیاران یاد کن

از همیشه دو خه جانت لطیف مخی — باده رنگین بکش از باده خواران یاد کن

بجز از قل زار عشقبازان دلبرا — دل بیاری کرده هی زرد لعلکاران یاد کن

باغم عشق جفا چو یلی چه خود جهان کن — جان فدا [illegible] از جو زاران یاد کن

دولت خو مت افزون باد و جاه برای — سکر دولت گاهی از جهت بازان یاد کن

از غم مسیحا [illegible] قیامت یاری — شاه ما [illegible] در از [illegible] یاد کن

روزگاری [illegible] گرم ولت کرد [illegible] — از غم عشق دران روزگاران یاد کن

کلبین ناز تر از دو زی قران خواهد [illegible] — زانچه کرد از ناز [illegible] یاد کن

هذان رفته [illegible] — از حق آن هدان وحق گذاران یاد کن

بجای نه رفته مذیم مهربان دل و دین | هنوز پیش رخ او نگاه ما بزمین

نه مرده و درد فراقم نه زنده در هجران | بصبر خویش چه می‌خوانم ار نه مسکین

اگر بهیچ نگشتی زرنگ غنای گشت | که قسمتم نشود اتفاق به ز بسیس

خوشم از این دل بیرغم جانان جدا افتم | که هیچ یاد نیاید ز صحبت دیرین

سپید در تماشای این گلشن حسن | که آتشی هر یارت طلایه و نسرین

فراخ بصر بهم کرا زان مرا نشد | بیوسته خورده شد شکر لبی شیرین

بپرسش آمد و ارش ندامت ما | بپایت [illegible] عالی برور چین

خیال دولت هجر از دل که ماند کجا | هوای عشق تو زاده از آنکه بر بالین

ترجمان عاشق الخسته مانده اوالی

هنوز غمزه ترکان شهر لشکر کمین

در رقیب ما که بستی عهد کو | حضرتی آسمان چه شد باز بروزگار کو

غم کنم مذاق جان تا کی از غم جانان | محنت عاشقی که آن غم خوشگوار کو

هدی بکشش اگر است ده مرا خوش | بر بسکون الصنم نقد اعتبار کو

رحمت وعده در آن رنج و فراق آورد | دیده دل بنوده ام باده بیخمار کو

ای بهوای لبلو تو محنت عجب بمن | در مستی از لبت بوسه هشیار کو

صبر و قرار خویش بود در همه کار دل | کار فتاده با صبر ترا قرار کو

کر یاده

ست زنده رسیده کشتی به سر جفا

خنجر کین کشیده عاشق الحکار کو

شوم چرا ز جنگ فلک جست بده | نشستیم و در غنچه جلکیم کرد

که شنیده است به جای کیم و انقلاب | کشته ام تحمی د [illegible] از دوست کرد

عاشقش چیست ندانم که بدون آرزیم | دو قدمی را که همجایه نهادیم کرد

شب تاریک و رهی دور و رفیقان | اگر کی که در شود راه آشنا یکی پر تو

دشمنان منده درین رحلت بی قوت | ره زنان شده درین قافله از راه بدر

الکه از قوت شان بیش فلک مینالید | قادر و دافلک بکر دلیش از آن فلک شود

تا که را که اجل زیر قدم میسپرد | تاج کاووس چه بود و کله کیسرو

الکیان کجرو رسید بطرب ز انجم | داد کردان بود کف که بفذار و برد

کهنه و نو چه اجل میکند از بر همه را | چند بندی دل ما در کو کهنه و نو

دستگیر از نشود عفو الهی فردا

عاشق این دعوت و قدری که بشد توکران جو

گر نیست مرا از غم محنت او | خوشم که بردن غم نهان از غربت او

پیاله بکشم دلی عجب کرده است | این کند دمستظلم بر محبت او

راز کناه فکنده به پیش رحم بمش | نبود هیچ پناهم چه غیر حضرت او

ز ننگ اگرچه نبودش هوای چون سگیم — همیشه بود دلم در هوای خدمت او
خوشم اگرچه دلم ریشه از غم عشقش — که فارغ از غم عالم شدم به دولت او
شب فراق که در فکر حال من باشد — بجز دلم که مبادا کسی بحالت او
اسیر جان که بدل حسرت تراوارد — فقیر من که نظر میکنم بحسرت او

عجب درهم شد ز کمال عشق
بحسرتی که نظر میکنم بحسرت او

سیه نرگس بیمین برد دلش من که — سیه کرد روزم سیه نرگس من که
شد کار فردا این اشک ازرم — که زد راه خواب شب دلش من که
تمنای جان و دل ما شکیبم — که دانم نیاید در آغوش من که
ب کم نگاه نهر حال اگه — لگد رنگیان زان فراموش من که
چه شد اگه نگرفت جای زد ستم — زوالت هستیان قدح نوش من که
ز زلفی که صد دل بیک موی بنده — پر از سنبل تر بناگوش من که
نگاری درحیل راه جان و دینم — بیک عشوه شد آفت هوش من که
ز کینم وای نیشش نیست دانم — وفا و محبت فراموش من که

ز کویت چه کم گشت عاشق نگفتی
که آن بندهٔ حلقه در گوش من که

بازی

نیریت بغیر از دستم چه آمد بر تو — دو دگر کرد از لطف [illegible] گوشه ابرو
از مروت دور نبود گر [illegible] — رو نگار [illegible] در کوی
طالع [illegible] — از که [illegible]
با هر نشان [illegible] کشته ام — ای محبت [illegible]
[illegible] — از دهان غنچه [illegible]
سینه ای چون غزال وحشی [illegible] — صد [illegible] آهوی
پیش ازان [illegible] هنوز برابر — با [illegible]

[illegible] آتش عشق تو باشد چون [illegible]
ذره ذره [illegible] ارم جستجوی

[illegible] کشته ام [illegible] — که [illegible]
[illegible] — در [illegible]
عجب [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] عشق
[illegible] عاشق [illegible]

در جلوه است هر کس ره دو هر دو گو | چون کس من شکر لب چون پای من سخنگو
او دره شد ز کویش و بخش دل کوی او | تا ره کنم در آن دل تنها کنم در آن
ز خنده آنکه می دری کشد با لب | با جوش سهی قد با کاکل بگو رو
به لطف نیست آنچه اما زنیم و بخش | آهی نمیکنم من ز غمی نمیکند او
سوی کدام سینه کام کدام کشته | صد سیل جفاکش یکی بر جفا جو
هر چند از زلف بر بستی برزنم | هم گره رشته چند از زلف عنبرین
خوبان ترک مست قلب جهان کش | راه گریز بسته بر عاشقان ز هر سو
آن خانه غنچه لبم که لبسکه تبسم | در باغ غم در جهان با کل نکرده ام خو

عاشق که راز او شد یکباره در جهان فاش
این نکته زد کش فارغ نکته زنید کو

گو نم میکشد چون از امید برنگاه | اما نم نقد را نگه کردم عذرخواه او
کدامین شیوه را کس جز خدا چنین چه لب | نمیدانم چه میگوید محبت داد خواه او
رقیبی را چه بینم جای در پهلو کنم شاید | تبرج بی را قد بود من نکرده نگاه او
ز نیم نیست در سودا بجز اندوه دوری از او | جفای را نمی اصل لطف گاه گاه او
ز لطف ترک را اقبال نیست برخیزد | نقلب ضعیفان حسرت زوال او کم
لقید خواهش آن ناز خواهم برحسن خود | که غیر از آن جفاجو کس نداند گناه او

ذاق

ذاق سافیم گشت از خروش زعشق نگاه | امال عیدو آمد در نظر طرف کلاه او

شنیدم دوش در بر عاشق آزرده دل کشتی
ز غم فارغ شدی اما حذر از برق آه او

سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو | با عاشقان کیابست امال خشم و کین تو
وا رهدم از شکنج دل داد پر دردم | نقد دل از کف در آستین تو
ای تو ماه اوج کمر بید در هر طرف | پرسیده احوال کسی در کمین تو
پر درد حسن در چمن نگوید ناز | در سایبان سنبل تر یاسمین تو
زنار کافری بود از آن کاکل مدام | ای برهمن لب که درد آیم دین تو
خورشید کانچه میرسد از یک دیده برآ | خطی نوشته است قضا بر جبین تو

عاشق از ترانه چنین ساز میکنی
آتش زند بدل نفس آتشین تو

تا بوده از قضا تو کاکل مشکین تو | درد دل گشته ام دید دو از قضا تو
کام من دمی راه من چون تو حجاب تو | دست هلاک از دستم امن و دل فدای تو
گاه در آب آتش گاه بشوه خوش | از چه از آن تنی فلک و مثل اشیای تو
از لب لعل خود آن دلی بوده سنگی | لیکن تمن غریب لطف تو یا گدای تو
آنکه ستیزه جوی تر از آن تن میان دراز | در ره جور صنعه تو نقش پای تو

من که نیایدم فرو سر بکلاه خسروی | بر سر خوان میکنم فلک در سرای تو

ای دل چو بر برون نهی پا ز ناز و سرکشی | کام دل غمین ما چیست بجز رضای تو

صعب چه عیش بیکران هست چه کار [illegible] | صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

از غم عاشق حزین کار رهی چنان

آه که خون [illegible] بر [illegible] تو

ای آفتاب و ماه قدم کمین تو | بوسیده صبح و شام که دست زمین تو

در شاهدان باغ ندیدم قد چو تو | نازکتر از نکهت تن نازنین تو

هر کز نگفت با تو بقصد هلاک من | یک حرف [illegible] نشد دل نشین تو

ای نعمت نکویت از لطف حق تمام | تا چند زهر بخورم از انگبین تو

چه راز تو به که لطف و محبت ز دیگران | [illegible] طرز کین تو

القصه [illegible] | هر گوشه صید جسته دل در کمین تو

در بوستان حسن [illegible] نظر [illegible] | [illegible] چه بر طرف [illegible] تو

زان پیشتر که فرش زمین گسترد قضا

بوسیده بود عاشق مسکین زمین تو

خرم نمی‌شود دل من از عطای تو | ای رحمت آن که [illegible] از [illegible] تو

ای دل ز غم بنال [illegible] | درمان [illegible] طبیب که دارد دوای تو

[illegible]

ای بر [illegible] از [illegible] | لذت چرا نبرد دلم از جفای تو

در آب دیده نقش رخت [illegible] | زلفت [illegible] هم [illegible] تو

گر هر دو [illegible] روز رستخیز | جرمم همین بس است که مردم برای تو

[illegible] | تا چند شب [illegible] طلبم از [illegible] تو

فارغ نشین [illegible] | آن آتشی [illegible] سینه [illegible] تو

عاشق چه بایدت شدن از کوی آن نگار

صبر [illegible] تو

زین چرخ [illegible] هیچ صحبت کار او | کو آنکه حرف [illegible] روزگار او

[illegible] | رنگ ثبات [illegible] اعتبار او

از [illegible] در چمن [illegible] | رنگ [illegible] بر رخ نوبهار او

آن گلشن [illegible] رنگین [illegible] | در دل که [illegible] او

چندین [illegible] که میدان روزگار | [illegible] او

وین [illegible] خورشید [illegible] | [illegible] او

[illegible] | در آتشم [illegible] دلم [illegible] رهگذار او

داد است نقد جان [illegible] | مسکین دلم که هست [illegible] او

از [illegible] | من خود ز عشق کشتم و دل [illegible] او

هرکه نه دید غیر تو کس صید افکنی — در راه تیر او شب یلدا نگه زاد

عاشق کسی که بسته زبان شور ازل

چون من بلا میرود آو غبار زاد

واقف نگشته بودم از بیوفایی تو — تا روز رفتن تو نگفتی جدایی تو

دستی رسیده من بسوی فلک [illegible] — ای شاه بر حقیقت عالم ازو رسایی تو

در دل او به صحبت ملکی [illegible] — ای کوکب هدایت گرد و ثنایی تو

امیدم که در ره عشق حیران کار [illegible] — بگشا رسم که پای از ره آشنایی تو

هرچند با گدایان لطف از تو [illegible] — خوشتر ز پادشاهی ما را گدایی تو

خوکن تیا مراد دل من [illegible] حسرت است — چون [illegible] نشانم به هر رسایی تو

کفر چرا به راز دیده خون گشادی — ظرفیت [illegible] بستم از آشنایی تو

اشک دیده ماده صفت و از شوخ [illegible]

عاشق بگو که شد آن بر پای تو [illegible]

شد فرد عالم شد خراب استغنای او — هرکس که از دهان بگذرد در دل کند ماوای او

خلق اگر در خوان [illegible] — [illegible]

حیران روش های [illegible] — [illegible]

امید که هر که کام خود [illegible] — [illegible]

هرچند

هرچند دانم قسمتم زان لب نشد کام اول — یک وعده میخواهم دلم از لعل شکرخای او

تا بیند توان رفت از دلم [illegible] — در کنج حسرت عاقبت [illegible]

خلق شد دیوانه از خنده آن نوجوان

گریش چه بازی برقان از عاشق شیدای او

وصلت اگه نبکرم از رخ [illegible] — [illegible] طاقت یک نگاه کو

رابطه [illegible] — خواهش گدا چه شد بخشش پادشاه کو

روز و شب وصال او کام رقیب — [illegible] صبحگاه کو

ای وصال دلربا [illegible] — جا به این شکسته دل [illegible] کو

بر کار [illegible] بخشش است — [illegible] طالع مرا [illegible] کو

راه روان شوق را رهبر [illegible] — کشتگان عشق را جانب [illegible] کو

[illegible] — روز مراد [illegible] کو

[illegible] — غیرت سلطنت [illegible] کو

فتنه [illegible] عاشق [illegible]

در غم عشق دلبران [illegible] کو

کام بخشیده چرخ بخشش دلدار کو — [illegible] رحمت یار کو

از [illegible] رحمت [illegible] — کعبه مقصود را [illegible] دیوار کو

برسر تا زود عزم دربرد کرد و پر نشد دلدار … تیغ تو قتل بکف حضرت و دلدار کو

قصهٔ دل بر زبان می‌پرسم از راه دل … فرصت گفتن کجا پیش تو ام یار کو

سرو چمن را به باغ تا زند دلبری … آن قد رعنا کجاست پیش تو ام یار کو

شرح غم بیشمار تاب شنیدن کجا … درد دلم بی‌حساب قوت گفتار کو

پای تماشا بیان لب اگر رود کار … فرقت گل چه شد نزهت گلزار کو

ناصح از لطف گفت ترک غم عشق کن … مصلحت است لیک طاقت این کار کو

هر بد و جفا بیشمار محنت و غم بی‌حساب … در دل عاشق صبر اندک و بسیار کو

منکر عشق از چه شد حسن دل آزرده‌ات

عاشق دلخسته را پرسی بازار کو

تا چند اسیر زلف نگار رو … باشد سیاه روز تو در روزگار تو

ای داده نقد جان و گرفته بهار را … چه رهی که هیچ نیاید بکار تو

بر شادمان مباش که خواهد رسید … از روز و هجر حالت ناپایدار تو

چند آنکه داده وعده ام امشب ولا … هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو

در چشم تو اگر شب شود رقیب … خواهم گذشت از سر و کنار تو

خرم بهار باغ و طرب قبا تو … از سرو می که لاله و ده بر عذار تو

بس شبیم چراغ شب و آفتاب روز … نقش رخت که ماند بچشم نگار تو

کویم نشان

کویم نشان آنکه تو ام وعده داده‌ای … آنکس که داده جان لب جانفزا تو

امروز خوار ... بگوی او

عاشق چه شد به پیش کسی عشق بار تو

ملول گشته‌ام از جان خویشتن چه شود … اگر کسی ... که من [illegible]

بیا که آمدنت جان رفته باز آید … [illegible]

تمام حسرت و غم بسکه خسته‌ام ز فراق … [illegible]

زفت و درد و محنت ز تن ملول اکنون … چه که ... این جان [illegible]

مرا که از غم هجران نبود جز ... دل … به خلوت ... چه انجمن [illegible]

عجب ... فغانش … چنین که ... [illegible]

بپرس حالت عاشق ز روزگار فراق

... [illegible]

بهر آن ستمکیش ... جفا … [illegible]

... که دارد ... … [illegible]

... … [illegible]

از دوستان ... … [illegible]

... چشم … ز ... [illegible]

گر عاشقان نخواهند که بلبلان بگویند — رحم از مهری که خود کام الطف از کلک اوست

عاشق کردل این ترک است به شد از بد دل
اوراد اسیر خوان اورا قتیل نیکو

نشناس حق تو ای نگاه از غضب رشد — با غیر تنها دوران خواهان با غیرتان یار شود
از خون ناحق کشتگان گو چو بیداد خیال — ترسان چه با غمزه کوچ از کار خود نگاه شود
خود رفتن از آن کوی چه بیداد ز تنگ رقیب — خواهم نهاد این سر غم کو عشق و شراب شود
اندیشه کار جهان آمد جهان عمر و جان — روزن مستی شام کن از عمر بی خبر دار شود

عاشق که جاروش آن دیر مجلس نفس
چون درست الله داد این شیر کوزه

روی تو از تاب سر آتش افروخته — زلف مشکین تو درد دل سوخته
داد دلم کی دهد هزار غلام — عشوه کو کرده ای تو ستم آموخته
داغ جنون را کشیم از نه بصیرت بود — از همه عالم بجز دیده چرا دوخته
حسرت دیدار بنه در دل پرداخته‌ام — راه بمحفل نداد ناکه مرا سوخته
شب که بره ناله‌ام شعله افروز بود — در همه صحرا نبود خانه بیگر و خشته
خانه ویران دل تنگ در نور داد — بر سر هر رگ به حسرت اندوخته
ترک سر زلف او با من بیدل مگو — عاشق از آن هم ترس سوخته ام کرخته

برخی

پر خوان ده عرش ادب بشو زبان — گوش ز دست ملک از رزهای جام دلها
نقش گلست عشرت با کاروان غنیمت — بیگیر تا خط جام از ساقیان ساده
ای صید رحم جمله کار از دو بندت — دادند جان بحسرت مرغان پر کشیده
از آدم چه دیدی از کار رهروان عالم — بر گردنم فکنده زلفین تاب داده
کی برام بود کشش در بند کان قدرت — بنگر بسرو دست و صوفیان ساله
ابدال که بند فرمان بر گردنم نهادی — دنبال این برادران تا کی روم پیاده
کرم عبد کرد از تخت بنیادی — کی می‌رسد که خورشید این ذره فتاده
دانه کسی که جان من نقش سینه فرش — از کوی دوست رفتم مقصد ندیده

عاشق ز کار تقدیر کرد اقتضا داده
در بغداد کم طلب کن روزی نهاده

ای تو نگار از حسن سر افروخته — من بهوای قدت قمری و فاخته
صد چو من دلبستگی در سر سودا زده — از غمه آشنا کشته و نشناخته
حرمت الفات کو که نگاهت وفا — تا سر مژگان رسید کار جهان ساخته
تا غم سوز زبان نه خط دهان — بر سرم از کوی او هر دو جهان باخته
تا بکی این سرکشی سرو سرافراز من — چند زنی ره ناله کن فاخته
سن چنبر تو تاج زر نهاده — سینه ویران من ملک ناخته

عاشق از دهان دهر خبر تو ندارد کسی
باستم دشمنان سینه برده چشم

چون کنی زنخ سوی ملکش قد بجالیز دراز جسته / کل جب الدسی چو نیکی اسید سوال جسته
لایق اجر شهادت کیست درسعید جز آ / یکشا هم ان جفا جو کز نظر انداخته
آه ازان خلوت که [illegible] بستان کنم [illegible] / شور در عشق که بر دست بال هدهدم تاخته
گفتم از رهی کنم بخت [illegible] ازو دور کنم / از شهیدان آنکه هجران کار او ساخته
با خیال آنکه از دل [illegible] / داردم از فکر جهان سینه پرداخته

کو دلت عاشق که برباید کی بندد از زلف
به که از خود نشمرد کس این دل باخته

بارها در یا بریم با جسم یار خواسته / کرد کار واقف زده تا از کی بر خواسته
محمد از سر گشتگی هر دم ترا [illegible] / تا خیال ناتوان عمر زفا برخواسته
دردم از کوی تو او انجم میکند دل [illegible] / از طپیده نه اگر آواز پا برخواسته
سوی مجنون به جنون اگر ره کرده گم / از جرس در جنبش فریاد با برخواسته
چرخ بابا کر بر باری نداری کوه [illegible] / کرد آه تیر فوق دعا برخواسته
ای رزوی کعبه دوری بیش از طلب / کاروان کرد لبیک درا برخواسته
اینقدر زنده که عاشق برادر فاک زخم / تا به خونریزان کلکز قبا برخواسته

درکو

درکوی میفروشان برسیدم آشیانه / در صاف مرکشیدیم در قامتم خمرخانه
کشتی درنده کردی هدهد بدوش ما / قهر ترا سبب چیست لطف ترا بهانه
شیخ سوی [illegible] دل [illegible] / چشم تو بر فنون [illegible] کوش [illegible] زمانه
اقلیم ناز [illegible] / تیغ ترا قسم تیر ترا فسانه
قلب جهان کشته [illegible] / زلفت اگر [illegible] ز دردی [illegible] نشانه
خواهم که به بیاید [illegible] کشیده بار / تا کی ترا کشیدن بار غم زمانه
[illegible] / نقش چنین [illegible] در این لکار خانه
یارب چرا [illegible] ایا چرا [illegible] / کلف زلف [illegible]
خون [illegible] / عاشق [illegible] ترانه

در زیر زلف عاشق خال سیاه او بین
با هم خوش است آری [illegible] دام و دانه

سر خوش [illegible] / واقف [illegible] دل [illegible] بوده
[illegible] / [illegible] بوده
[illegible] / [illegible] بوده
[illegible] / [illegible] بوده
[illegible] / [illegible] بوده

زنده کرده دقت الصبا مگر | اکنه زندان سپردن حباب کرده

آتش بگرد گور تو بیرم تا بحشر

نالیده عاشق دلشکر خراب بوده

منم آن بلبل غمگین ترانه | که دور از باغ ماندم بی دوانه

گزیدم نغمه عشم بی ترانه | گرفتم جا مدام آشیانه

چه تلخیها کشیدم تا شنیدم | ز شیرین زان لب شیرین فسانه

مگر در جام ساقی که دارد | غم عالم گرانه تا کرانه

چه باشد گر در بادی در آید | در آغوشم در آید بی بهانه

زند هردم سپر گردون بلا را | نشینم تا هم آید بر شاخ

بده باده بکن ساقی شتابی | مباش ایمن ز دوران زمانه

نه خارم میکشد دامن نه گلبن | مگر بر خاک بندم شانه

فغان سر میکنم از عشق و داد | که بر گوشت خوش آید این ترانه

اگر طالع شود صبح قیامت

ترا عاشق بپرسد آن جام شبانه

غیرت نازد غیر استغنا ستمها کشد | شرح [illegible] نخواهد کرد بیداد [illegible]

نور محشر را [illegible] از فغان خلق | با چنین [illegible] که تو آهنگ صحرا کرده

[illegible]

عشق من عشق دار حسن ز حسن دیگر است | بلبلان را دیده گلها تماشا کرده

زرگیا تا سر برآورده قیمت این شعلها | آتشی افکنده در هر دلی جا کرده

از [illegible] میبایدم [illegible] | از ترحم نیست [illegible] کرده

کشته عاشق نگردد زیست از بیداد من

مردنم [illegible] اگر دل از چه با ما کرده

بیدم و نظر را [illegible] | که [illegible] راه تماشا کرده

هر چه دلم کشید از داغ [illegible] | [illegible]

جان کند از [illegible] | سینه ترحه ترحه دل پاره پاره

کشته ابروی جانان [illegible] | بر کف خویش [illegible] منتظر [illegible]

[illegible] عشق این [illegible] | [illegible] قطره ز آتش [illegible]

[illegible] هر که [illegible] عشق [illegible]

عاشق بی نصیب بود اگر نداشت [illegible]

ز بی خیال [illegible] | همین خیال [illegible] در میان مانده

هزار قافله [illegible] | گذشته اند [illegible] بستان مانده

بباد رفت گل و عندلیب این گلشن | ز بیخودیست [illegible] موسم فراق مانده

[illegible] | ز نقش [illegible] کاروان مانده

کس نامه بکوی تو خبر عاشق را
این بام تو یک مرغ نوازان نامه

بشنو ز من پند که هست از همه پند بکار — هر کس ننماید درد ترا این دل افگار
ای دیر شدید نفس ... کز سر سوز دل — با این طبیب ... ان مشکل شود کار
اکنون قرین درد تو خوش اگر قرار دم — یاری ز هر کس ... دلداری ... کار
با جان بتاب چنین ... کار ... — از کوی ... ان بگذرد زین بار ... قرار
زاهد بکار جستیم راهی بکوی او ... — کز سایه طرۀ ... اشیانه دیوار
در خیدار ... چه کس ... — در کار ... شاد هم ... آرام از ... دم
از کار ... عالم این ... تر ... خویش — در حلقۀ زلف ... کز ... زنار
کعبه کشاید ... خواب ... جانت — اگر آب ... از ... لب ... بیدار

با چون تو ... که کسی ... حال ...
عاشق ... رحمت ادرا ... ان بیدار

زلف ... شکسته ... کار ... ان کرده — غمزه کمان ... کشته ... تاج ایمان کرده
... لد ... کلبن ... — ... گلشن دیده ... گلستان کرده
زکرت ... کل ... گل ... — در سینه ... راه ... پنهان کرده
کاهی بقصد ... چون کشته ... — ... زدکه ... خود ... کرده

دامان پر از خون جگر ... غم ... — ... دامن ... گل ... کشته
... روی ... صنم ... لاله و گل کشته
عاشق ... در ... ان با غنچه ... کشته

پرده ز رخ فکنده ... روی نکو ... — ساخته کار ... دل ... جهان ... دیده
روز نکو ... دادن جان ... کن — ... خسته ... لبی دیده ... نمود
دیده ... که کرده ... خویش دیده — ... که داده ... شود
الحق ... فلک ... — با جرم ... خود ... حال ...
... کز ... خوش — تخم ... کاشته ... دیده

عاشق ... طلب ... در خور عشق ...
دیر ... دامن ... دلکش ...

زخم ستم از تو ... جان نرسیده — از لطف ... مژده ... نرسیده
خواب عدم ... تا ... — اف ... از عشق ... پایان نرسیده
... رسیده ... از لطف ... — ... تا ... نرسیده
افسوس ... شد که ... جدائی — افسوس ... که ... پایان نرسیده

کم کشته ... کمراهی بخت ... عشق
... قلم ... کنعان نرسیده

پا ز ذوق ناامیدی از غم کسی نرسته | از زادگان کند مند مرغان پرشکسته
با صد هزار زحمت نکند دام داری | رهرو بحسرت مای طایر شکسته
یکره اگر ببینند در منظر جمالت | چشم بر جهان را ز ناز ما گسسته
آن کو بشرح هجران باشد خجل مسیحی | از دور صبا چنین مانده حال و بال خسته

عاشق بیا از آنکه پرسی حالم

احوال ما زیاد القصه گشته

هر کو ز پیشه دست ستم کشاده | تیغ جفا کشیده بر سرم ایستاده
دامن بیاری از کف از دست دام باده | کام جهان همین شمر طلب نهاده
اخگر دلم فروزی در آتش نظرت فتاده ام | آتش فتنه سوزی در دل من فتاده
بر گل کلاه عشق فتان بخود و بست تیر آشنا | دامن فرو کشان بند قبا گشاده
کشته تو جان جهان خود زنو دیده ما نهان | رخ نموده همچنان از طلب نهاده
تجهیز رقال فارغ از حال | جانب خنده دیده گوش با نهاده
سیوه زلفش زرست گذشتن | لبش دلکش کشته بر قصد خود آزاده

سیکندش جان من بنده دست و تیغ او
عاشق مراد از آن ترک زاده

از در گدا ید حق بدرگاه | کر الکه گوید این قصه باشد
ارام

گرم که باشد همچون رخت ما | که زلف بسته کو لعل و لجواه
تا از که بشد این جد بجد | سلطان کو نام صاحب نکو خواه
از کوی رانده جوان گذشتن | از جان کند گشتیم اگر که
راهم نموده کارم گشوده | قربا دلبر باید از کیت گمراه
یارب کجا رکیت خون دلم | ای کاب بردم دردم آه
ناگهم در آمد هنگام مردن | ناهم بر آمد وقت سحرگاه

افسانه عاشق زهجران

پایان ندارد این قصه کوتاه

در روز رشد لعلش زاغ را ز دل تو نرسته | از عشق دل بردی که دام گیرنگ آسته
بخ کو که دل بر گیرا زحال مشکین دل | چه کوید کسی که این یاران ما دارند شکسته
صبا نا آشنا در دیر مرغان چمن تعم | که در درد و غم ما کل حسرت نزار بسته
فغان که تحریر شد دل هرکس بود بیری | که خبر دارد از دل ما مگر زدآمد بدل خسته
بدین شادی که ایشان رفت بر باد و اگر آن | که کاری درد عشق بنیان از دیده ما شسته
نه از آنکه دل آشنا خت قدر صحبت | نقیش گشت بجر دامن جان پیوسته
خط نورسته او در دهد دلکش از رخ ما | که از نو او در دردم خود لها روان سته
شم فرو برده دلخون ز شرران زیرکان کرام | که از کوی جهان برده برون رخت بر بسته

غمش از حرف گران که بود عاشق خیال بند
که در هر صفحه دیوان او شعر لیت برجسته

این حرف که هیچ لفکر در قافیه شد　　هرگز لفکر کار من مستولا شد
در آب در آتشم در نیرنگ دیری　　یکباره مستی و من آشنا شد
منخواستم که یک راحت جان گشته نثار　　آمد که طرم که تو از فغان جدا شد
سلطان جمکانه دو داران دیران　　درد که آتش بکرم به گدا شد
در سینه هست دلا ترلت دله　　هرگز زد است جور نکویان کجا شد

این تازه گل که خنده شادلیت رلت
در فکر کار عاشق غمگین خبر است

فدایت گشت جان بهر تو خدمت کرده‌ایم　　ترا خدمت بآیین محبت کرده‌ام باید
اگر ز عاشقی کردم فدایت جان همه‌اند　　دگر دانی نمیدانی بر غربت کرده‌ام باید
رفیقم در بی‌تلقین آن وقت ترغ دنم　　لفکر آنکه دوست را رحمت کرده‌ام باید
رزم از رشیان پر براهم دور دستم ام　　نمیدانم که پروری راحت کرده‌ام باید
عن بادهی گذشت از حسرت نمیدانم　　نگاهی جانب او نه کثرت کرده‌ام باید
عزوم راه کوی یارش از خاری نمیدانم　　که در حق آل مسکین مروت کرده‌ام باید
کوش هر غزو که جان خوانم نمیدانم　　که همه او بآیین حقیقت کرده‌ام باید

ای دل

دلا زان که شد رسوای عشق عاشق گران
برین انوار که هر به شش لفیحت کدام است

بصد هزار غم سینه مستعد کرده　　بیا ببین که فراق تو بمن جفا کرده
ز شوق آنکه نشسته است در کمین دلم　　هزار بار بزد دام خویش رها کرده
مرا به هیچ خریده بجان من ارزم　　خدا نخست که جهان زار او رها کرده
برای کار دلم که زنده از او است　　خم تر افلاک از شهر من جدا کرده
اگر نه الفت جان در جهان تو دید گره　　گشتن همه کس لطف جدا کرده
سپاس لطف خدا در خود بیوش زنها　　ببین ببین چه قدر خوبیت عطا کرده
اگر سبو دارم کرده دل سفر ز آن کو　　ستاره هر قدم در راه تو قف کرده
ببین چه کرده دل بگذشتی که مرا　　رفتن ز در بکوی کسی جفا کرده
در چشم مهر و مهش ز رنگ تست دور از غم　　که کف کیا رگرا ز جنح تو نیا کرده

کشیده تیغ لب تر ز عاشق آمده
دل ترا بتر هم که رشتا کرده

به که گذشتن چون زبان رود دروغ　　چون رسیتن بیاد و بر مردان لزان لب
درد دل افکار من هم در دل فرو　　تا که گنی درمان او که تا شود بیمار به
گفتنم که قصد کشتنم کردی زنده در حسرت　　این کار را گر جملکی شود بیاری خمار به

حرانی بزم دعوی با صد هزاران حسرتم | این دعوی حسرت را که گفت از حسرت دیدارم
کارم از دل میکشد هر چند از قهر بتان | چند آنکه من خنیم اهان این کار را بکارم
ما نیم جانها که آن نمی ارزند نثار غمزه | دارند اگر اهل هوس جانی که ارزد دارم
ماهی که میرسد از رقیب احوال دل عشاق | دلدار لش ما را بگو از ره طرز نگار
صیدی و جمع آورده ام آنکه کشش کرد عشق | چیدی زدردی وصلت ما را از این صیدارم
در فکر کار در چاره درد دلش حیران نیستی
عاشق کرانه قصه این درد بر تو بارم

ترک رفتن کن دل خود را پرستم زده | در کوی تو اهی گرد او آن قدم بر باد ده
پادشاه ملک حسن عالمی زیر نگین | بر سر بر حکم نشین خسرو را فرمان ده
عذر دارم که راحت کوی دوست | رخصتی ده تا مرا بر جهت جلا ده
الصباکش شیرین قصه آن کند تیش | این زمان اهدا خبر از فرمان فرهاد ده
چند با دردکش آنکه از میان تیغ کش | غرق خون آتش در خیال چندین بنده از توده
هیچ داری قصد کو غمزه خونریز را | از نیاز فتنه آتش قهر جلاد ده
رفتم از کویت کشیده خشن و هی دردم کش | یک یک پاران مجلس را سپاس باده ده
آن نه که حکم نازت کس تواند بر کشید
فکر عاشق را ببین یاد از بیداد ده

میدانم

میدانم که عاقلان دارد اغمره ده ام باید | دگر دارد بستاندار او بر سر که دارد دشم
زمین سیری که جان صد چون من بدا فدا کرد | گفتش تیغ دمیمن بر پشتان بیخ ده ام
بخیر سید از خونم فلک که لیس هر زه | میدانه کم از چشم کی افتاده ام باید
در بدر همیش بر سر آن کاهی میدانم | که میدانه بعشق خویش که راه فتاده ام
زنید عقل و دین بستم رفیقش بکشتی عاشق
میدانم که میدانی کشتن از آزاده ام باید

الهی از دل در ستم فلک هم سوخته | صد درهم بر ره خود دیده آتش خسته
تا هم از دل بر گذشت از دل چون آتش نشد | آتش شوق که بر جان من انداخته
غافل در هوس زخم ستم با این لطف | تا کنون بر سر کار از فتنه روان تاخته
گلبند از ناله که ها بکش بر آتش | خانه ام را که کلام دل خود ساخته
خبر از صید که عشق ندارم دیده ام | با فرو هشته کمند قد افراخته
هیچی در طلب دلبره آن از توقف | جبار از طرف در طرف ذخته
از سر کوی کسی که بکنان می آید
عاشق هر دو جهان بر سر دل باخته

ساقی من آر پیاله | تا بی در آن مر شتابه
کم گشته دلش بکار چاب | از کوی تو هر که شد در ده خر

از دل چه فسرده می‌شنید | آتش که بدل کشد زبانه
کو برق که باز کرده‌ام جمع | خاری دو سه بهر آشیانه
بایسته چه پیکر تو نقشی | صورت گر این نگار خانه
دردا که گذشت موسم گل | زان پیش که برکشم ترانه
الهام ز تو شادمان زمانه | مهتاب دل من دران میانه
عشوه نمودی گران لب | ما را که خریدی از زمانه

خوشتر ز حدیث وصل خوبان
عاشق نشنیده ام فسانه

الصبا هم نفس مشک تتار آمده | مژدگان یوسف کز کوچهٔ یار آمده
تیری از غمزه بیفکن که خبر دارم من | که به صید من آن شوخ سوار آمده
بسکه خون جگرم رفته ز مژگان به کنار | از سر مرحمتم تا به کنار آمده
فکر یاری تو بهر سرو نتوانم کرد ز لطف | کشتهٔ غمزهٔ خود را به مزار آمده
جان بکف دارم و دل غمگین ز هجران | تا ببیند که من از بهر چه کار آمده
ساقیا فصل بهارست بده جام بیم | که تر و تازه چه گلهای بهار آمده
صید وحشت ز کف رفته تراست بیا | که ره دور به آهنگ شکار آمده
از سر کوی که سر آید و احوال تو چیست | رفتهٔ عاشق و به صد حیله قرار آمده

لطف

گفتم کنم سوی کسی غیر تو نظاره | اما چه خوردی تو سر جهد چه چاره
چون پرتو خورشید منور شده داغم | زان دل گمگشته بجویم نشان ره
هرچند که جان تنی از غیرت اغیار | رفتم که کنم از تو جان هر دو کناره
دانی چه بود سود من از روز قیامت | جان پیش تو دادن ز سر شوق نظاره
ممکن نشود بر در دل گفت و شنودم | تو مست ز بی‌حسنی و من محو نظاره
خوش رفت به سر سودای ما شب هجران | پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
یاد آیدم از آن لب آن حلقهٔ شیرین | هر جا که رسیدیم نشسته به کناره
خواهم که به کنار آید و بوسم لب لعلت | رنگت که نیابیم به پایان نشاره

رفتست به یاد دل ای جان تماشاست
ای نشاره زبان عاشق در شوخ نظاره

ساقی که در میخانه به ما باده نداریم | هر دو در این روز در کوی بلا باید
ما گفته‌ام از تو غم و انجمن خوبی دلی | از کس نه رازی در این دل باشد
طالع اگر یاری کند افشد بیداری | لیک از چه دل آرام برآمد صید
ز عهده جور جفا باید مهر حسن تو | از دیگران لطف دو و آن دم بیاید
ما و دل از غیر رفت او رفت دل را | داده بیران دل آن کاش از این بیاید
راهی سوی آن کوه که جستیم پس از صد جستجو | گر ما که من آنجا رود و یکبار که برید

شوخی و سیر از فغان من کار رسیدم از درد   مژگان خونریزش دست از خنجر جلاد
سودی ندارد چون چنان از رو خوبان   با سینهٔ پر آتش فانوس از روز باد

گو بیا عاشق توبه کن از خوردن خوبان
تا صبح کسی کو بگذرد زین کار ره بنیاد

امشب اگر بر رویش ممکن نشود نظاره   فارغ ز ماه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم بر روی سیم بتش   از من به سیرانش در پا چکیده شد
گفتم کنم درمان دل آخر بگریه زار   اما اثر ندارد باران لب سنگ خاره
من نامراد خود را میل نگاه ام   چون یار دوست دارد او را ان ناچاره
از آن که بوده ام اندوی هر روز در خلا   از دیده ام فرو ریخت هر روز پاره
فرصت کی که بر بند از روی حجابش   جائیکه کشتگان را ممکن نشد نظاره
در بزم آن پریرو فکر دلم اگر دارد   از دست جام صهبا ممکن نبود نظاره
اکنون گذشت طوفان از گشتنم در این بحر   جز تخته چند پاره پیدا نه بر کناره

در روز دوش گذشتم ز رفقان خویش عاشق
گر باز آید آنه عمری بود دو باره

چون طالع بلند شدم نیست سر و   در پیش الف باید جز جم
در بزم خوانم دگر امروز در قسم   با رخت نظارهٔ بی چشم نرم ده

اثر

امشب که سر هم دادهٔ ای سرو قبا   لطفیم دعا شب و دو سه رم ده
یا رب تبسان ز بوفی اقبال آن پیشناک   یا قوت پرورز گلستان بر دم
یکبو سه پی دارد و بشه ز نار لشیان   کو جرات آنم که بگویم دگرم ده
بر صفحه جگر که چه مینم از همه یاران   ساقی چو تو به چیز از چشم ترم ده

عاشق خبر از خویش ندارم من بیتاب
اما چه از پرده بر آید خبرم ده

هر که به دیدهٔ من جا نکرده   کان دیده را ز اشک چو دریا نکرده
آزرده نازها کشتگان عشق   رسم فکنده و تماشا نکرده
از تیغ خنجری دیده ابروان سرش   از آتش دلم چه حیا نکرده
حوری که دیده ام همه از طالع بدات   از من محمل مباش تو اغنیا نکرده
دریا که از لذت غم و تحف فارغ از دل   دل پا بست زلف آن جا را نکرده
ای دیده بار تو سر من خیل دل گرفت   او را همان نظر سراپا نکرده
حسرت لب بنا مده و را مطلع صبح   چون شمع گریه در شب یلدا نکرده
از عزم بست راه بمقصد نزده   با هیچ عزم منزل سلمی نکرده
دیگر او جبا فراق ان کرت جبین خوش   چون عقدهٔ ز کار دلم وا نکرده
عاشق ابدست در آید ز نیغب   تا درد غصه پیش مسیحا نکرده

اگه برهمن نسبی چو چشم بر رخسار آمده — یکشبم از فرقت جانان به پایان آمده
رخصت یکبوسه‌ام بر در که او داده است — کاین سر شوریده بر پیغام شان آمده
از نگاه فطرت فطرتش آگاه نیست — زانکه ما بر دل او هم بیجان آمده
من نه آن صیدم که کس قصد شکار من کند — از پی صیدی که از خشت کلان آمده
همچو گرشم کز لب او بشنوم پیغام و جلوه — قاصد خسته از کوی تو گریان آمده
دوستی دارم ز جورش بیش چندین ناله‌ام — آنکه از سیر چمن گل در گریبان آمده
هر شود در کنج قفس اهل بهار مجنونی — در میان ما و او که صد بیابان آمده
روزگارم را بود گر به نگشته‌ام — دست فارغ گر از این راهم بیابان آمده
نیست لطف او بکار ذره در دل کسی — همه یاران عشق او پریشان آمده

باز زلف یار است که چه سودا باشد
عاشق امشب بر سر کویت پریشان آمده

برگ گل را ماه من از شبنم مرا آب داده — سنبل تر در کنار از خزان کی تاب داده
ای فدای چشم مست تو هر هد سیچون — ساقی مجلس شوم ما را شراب ناب داده
ناله دارم هوس بالین بلبل غمگین سحر — یارب شب دیده امید کامم خواب داده
آن نگاه از که من گر کار من … — میرود از دست صیدم کو طاقت تاب داده
غنچه خوان دیده صد برگ گل … — برفکن از رخ نقاب و داد شمع … تاب داده

ق

ساقیا خواهد اگر حسرتم در بزمت — باده‌ام آرد لبان و چو غنچه خون ناب ده
سر کش عاشق ز درد هجر آمده یکتا را
یا خرابی را بدست غارت سیلاب ده

اگه دایم شمع بزم مردم بیگانه — یاد کن گاه از دل پر حسرت پروانه
برده خواب مستی از ذوق این افسانه‌ام — ناشنیده از غم عشقت تمام افسانه
در دل خود جا که از خوش حرم — کاینچنین گنج جهان گنجیده در ویرانه
گرم شد سودای دل در آرزوی روی او — دل نکو هم از هوای شوق آتش خانه
ایتیار گشت ز زر عالم از چشم تر — من که در فکر اهل جهان نکردم دانه
دل از آن ترک نکرد در بگوام … — کو کهن در عقل و دینم غارت کاشانه
سنبلش دام فریب بوالهوس کو تیغ — آنکه در زنجیر دارد صد چو من دیوانه

چون اجل خواهد گرفت بر دم رو عاشق
جان خود عاشق فدا کن بر ره جانانه

کام دل پر حسرت زخم ناپیدا دهم — آتش جان را ز جان از خود بر باد دهم
رسمت از جور بتان آه و فغان عاشقی — ونیاید در دل آن که من … دادم
از عشق ارشادم کن چون بر تسلیم دیه — غیر از حدیث مهر او خود کی یاد دهم
در غم شوند اهل هوس از ذوق خوش خبر — نامم گر از دست غمت کوشش تو یاد دهم

تیغ جفا در کف از رشک غمازم مکش | از غمزه قتلم مزن آن برکت جلادم مده
از کثرت بیداد در بستان باغ حسرتم | ای نرگس شیمن گران آن بر بر رخ شادم مده
از اضطراب دل چو من در خون غلطیده ام | ای دلدار کاهش مکن زحمت بصیادم مده

عاشق بباغ ار چه دل بستم برای قفس
زنهار جا در حلقه مرغان آزادم مده

ای که مرا آید و بر من نظر انداخته | کشته بر هر ره گذر انداخته
جان بدادم اگر از ذوق تیغ تم مترددم | ناوک غمزه بمن بیخبر انداخته
مگذر ای دل کز از صید توان بکش | گرچه خندید که مرا بی سر انداخته
کرده در دل ملک ار ز دور محبت بلایش | هر قدر که در تو بیداد گر انداخته
دیده تا نرود کز از مهر هی خوبی ناز | رسم آئین وفا راه سر انداخته
سرو نو خیز تر تا بنده نرم بار بگیر | سایهٔ لطف که ما را بسر انداخته
ای لب آب حیوه دل لب تشنهٔ من | آتش شوق مرا در جگر انداخته
ای کوثر چه عجب باز بیانی ز انکو | که تو هم نامه وصل دل بیرا انداخته

انکه عاشق دل کسی ز خدنگش دارد
ست خورشید بعقبش سپر انداخته

آمد بنشوه راه دل بستید زده | راه نشیب بر دل صد بار زده

نازش

نازش ز جانی و تقاضه ز جانی | در لبت است حسن جهان را افتاده
جانش فدا که زبیدش این خور جنگی | زنجیا غمزه شیوهٔ او راه ما زده
ذات طلب هم من از دل بصد نیاز | هر جا دل بهره جانان ز دست ما زده
دست تصرفش نشانه دشته انگدا | ای حسرتی که راه دل این گدا زده
ناخورده چه بر صحیفهٔ کلی نوشته اند | کاتش بیان جمله جانان سرا زده

زین که بو دردمن مه ی جانا تا حق
در حریم که بردل عاشق کی زده

طرفه چمن خوش است و شراب متانه | یا ماه و مهر بانی و چنگ چغانه
از فتنهٔ سپهر کن زیکه آگهند | در کوی میگدهش گرفتند خانه
که همی دو فرخش عشق بس کند | با محرمی که بشنود از من فسانه
دل میکشد بکنج کوی وی دمرا | فرصت ببند که دل بازم بهانه
از بلکه بسر دوری کلی درین چمن | هرگز نشد که آرام کنم آشیانه
زنیکونه در سینه خزان دلم نگر | او در کنار آید و کرم کرانه
وانکه حلم همه از آب چیست دیده | فای که میکنم لب از آستانه
ای ابر رحمت از نم باری بچمن نگر | در فاک کرده ام بهبید تو دانه
آن کل که عاشق از غم او دارد این فغان | کو گوش کن ز هیبت شیدا ترانه

ای دل با صنمکه دل ازدست داده
شادم که بردم دردمت کشیده

از تیر غمزه بر سر میدان دلبری
دل فلکده لبی که لکنز فتاده

ای پادشاه حسن کیا رفت شوکت
کاهنده کمند شیرشکاران فتاده

انسان ترا اسیر دور از بر غرور ناز
ای ترک ماه وش که کله کج نهاده

تا کیست آن نگار که دل برده از گفت
بر هر که بنگرم ز نگاهم زبانه ده

ای ... پسر چه شانه یک دهن
کاکلکنی فراب شاه ... دسته

ازگریه و قطره ده نفش نده رحیثم
صد چشمه خون ز دیده عاشق کشاده

لبته میان دلبری دست ستم کشاده
یا ک ... نرگس تر که دست باده

ای رخ دلفروز تو در سپهر دلبری
من هوای عشق تو ذره افتاده

وز فلک کوی ... که نک بوده
سرو چمن به پیش تو بنده استاده

دغوله خون خود ترا روز فرحیان
اکه بزیر تیغ ادهان عراد داده

منت بخشش از فلک کم ار چوکی کشم
تا که بدست باشدم همت جام باده

طالع مدعی نگر عاشق و مهجوری ببین
کز سر کوی ادشدم چه سبب آواره

گر پشیمانیکه دل از من کوشی بازده
تنگ اگر داری ازین هندیل ... ده

ناظم

تا نهاده بر سر بازار یوسف چه کس
پرده از رخ برفکن وز مهر طرز آواز ده

در صف عشق هر کس طاقتی دارد کونان
من میدان اقدم راه عزم ره ناز ده

یار غماز آن مه در صف خود ز غمار
باز مجلس خفت رفتن باهر راز ده

جلوه کرشمه قد رعنا لطف ستان
قربان راز سر دلی جو دده

نگشور افتاده است کارم دره عشق آنکه
یا دلم را ذوقی یا دلبری وسازده

وعده ام بر بند دو سه جان ما در کجا
بال شهبازم نادی همت شهباز ده

لذت از شت صافی ترک سست ... ور
دوست بر بست القضا ... حکم آغاز ده

وصف عشق فند قبل عاشق در حیت
کرده مرا زخمش در دل الصدا غوزاز ده

بار ... دوشنه دادنیک ری داده
من جاران داده و داده یاری داده

دل کی دوری زلفنکز روی اهدر دی عشق
میدان خویشی را کوشی ... داده

بر قرار جبین دلم سوزه کم اززدی نیاز
دل بزنکه دبر کلها ... داده

آتشم بر جان بزن دور زنک اختیارم ...
جا اکر در مقصم ازدو ... داده

بر سر میدان عشق امل التق برهم
تن باشیب هزاران زخم کاری داده

اختیارت رخته از کف دره عشق خیال
با غبان خود بدست ... داده

یار مهر دیران کس فرح شوانکشید
بکذرم از رفق داد برد ... داده

خدمت شاه قبول چو کرد دل — جان بکوی درت با ملک شهر ساز دو

غربت عاشق کجا شد گره پی رگه
بر سر کوی بکجان تن بگواری داده

ای دل اسیر محنت هجران چه مانده — درگاه زخولش اینهمه حیران چه مانده

این جان نثار درت جا باید ش فرش — در دیده این کرشمه پنهان چه مانده

با یوسف ای کنوت [illegible] فراز — حیران نقش صفحه ایوان چه مانده

باقی نماند یک گل رنگین درین چمن — در موسم خزان بگلستان چه مانده

با جغد همنشین نشود عندلیب باغ — راه چمن بپرس بویران چه مانده

ای تو طبیب دگران مهمان درسر — مهمان نماند بر سر این خوان چه مانده

ای یوسف ملک ملک در هوای تست — مصر است سلطنت بکنعان چه مانده

تفته جگر مباد کسی این چنین که تو — لب تشنه برکناره عمان چه مانده

باید ز محفل احیان [illegible] بردن — در دامن [illegible] چه مانده

چون اشنا نشد بتو کس از سگان یار
عاشق بکوی او چه غزلخوان چه مانده

پروای تو بدست گرفتم چه پیاله — شد در قدح خون جگر پاره حواله

انکس که خبر باد ره صومعه نمود — ما را بخرابات مقال کرد حواله

ازبزم

از بزم چمن بر سر ما ماه عرق ریز — از لاله حرارش بچکان قطره ژاله

بلبل که کند وصف گل دسته گلشن — بر طرف عذار تو بود دسته کلاله

باران بربنکه از مژه ام نزند کم — از خط سر خسار تو تا رفته بهاله

گاه از غم هجران کهی از رشک رقیبان — در عشق بتان بگسلدم ناله ناله

خواهی که شود حال دلت بر تو مبارک
عاشق بکف آور می رنگین دو پیاله

دیگر هزار جان و دل از دیار رفته — در دل جان عاشقان جا بجا گرفته

شاه بتان نشوی به جثت از کرم — این دیده من بسر دیار گرفته

تا کی بر ده [illegible] ازدل — تا بر زدام [illegible] هوا گرفته

ای تیغ [illegible] هر که بختیم این چمن — سایه زفرق [illegible] بهر چه ملاک گرفته

دارد چه خوبیت عذار [illegible] — گاهکه زنشه گرفته بهر که دامن گرفته

جانب دگران چه ببین [illegible] — دیگر ز دردم [illegible] گرفته

دیگر چه عاشق جان غمین [illegible] — پیش طبیب [illegible] دوا گرفته

[illegible] — ته چه کنم [illegible] بخطا گرفته

جانب عاشق غمین که نظر افکن که تو
خوشکیف بوده ترک وفا گرفته

ای آهوی رمیده که از من رمیده‌ای / از دیده مردمی و مرا خورده دیده‌ای
فی قدر زمن مباش که روزی غم کشیده / عمر دراز لیکن در خواب طپیده
تا بی تطلّی ز من خسته گوش کن / ای نازنین سوز فغان چون کشیده
شغلی که لذتی برم از زخم کاریست / فی قدر چنین که بر سر صیدم رسیده
احوال دل خسته بیمار عشق نیست / هم دیده تو دیدش و جان هم شنیده
ای همچنان رس تو از باغبان چرا است / کو سوخته زنگی ملبسی خمیده
ای دردم زبان که ز زلف [illegible] / دل شاهان از زخمه بهیجش جریده
ای دل ترا ز خیل قیامت بگرچه [illegible] / روز تو چو روز فرقت دلدار دیده

عاشق نمی که ساغری خسته زلف
صد پاره پشت دست ندامت گزیده

رستم که بازی ستاره / پیدا آید و جهان گشت کناره
اکنون نشدم از آن اشاره / فریاد ز حیرت نظاره
از اول نکنم گشت و رستم / سیم سحر نکند نظر دوباره
پا و دوش حقائی چیست / بوی که بماند ش شماره
دریا نمی از سرشک و دوزخ / از شعله آه من شراره
راه نصیحت تو هیهات / از ناله وشی گشتم کناره

اتم الخط

الله زلف که فکنده ما را / فریاد ز بیاری ستاره
از تن بقصب نهان [illegible] / و ز دل جگر به رشک خاره
از خنجر غمزهای ترکان / داریم دلی هزار پاره
شهرها بکشند صف کمان / آن ترک که سپه در سواره
چشم تو چه خلق که در دام گرد / تا کرده به گوشه چشم اشاره

عاشق در دست یار کشتم
در بیان چه می‌کند چاره

تو یار شه خوبان در خوبی و زیبایی / ما بسته نخواهیم تا حکم چه فرمایی
ای دل تو آرام خوش شود در زنده کنم مقصود / رفتی و نگوئی هم بودا تو در که باز آیی
گلگشت چمن و دلکش گلزار و چشمت اما / مشکل و بخت بگلچین تماشایی
از خوردن شوق صد بار ز دل آتش / برکرد سرت کشتم در خلوت تنهایی
فریاد که رفت از کف هوش و خرد و دم / تا کرده نظر سوی آن دلبر یغمایی
این جلوه بی اندازان شاهی ستانی / این شیوه نمی آید ز آن آهوی صحرایی
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل / تا شعله فروزد بر گنبد مینایی

گل پرده کشیده از رخ آن تازه گل منظر
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدایی

بسته عهد الفت گلچین و باغبانی | می‌پرد عندلیبی افسوس گلستانی
از حسرت گلستان بخواند داستانی | مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی
از بیکه گریه کردم تا حشر بر نخیزم | گنجم اگر رساند بر خاک آستانی
رو بر رهت غزالان در غم تو دارد دل | شرط وفا نیست یار الحق قدر نداند آنی
من زخم [illegible] قرب عهد [illegible] | دور در [illegible] تو زبانی

خوش بود عیش جمله از ذوق محبت یار
عاشق اگر نمی‌بود گلزار در خزانی

بر خوان نعمت من کس گوید و گواهی | کار نقاب تم نیست چون غیر عذر خواهی
حسن تو جاودانه عشق تو بیکرانه | وصف تو در میانه از ماه تا بماهی
[illegible] از جهان [illegible] | [illegible] افزون زماه [illegible]
گر زانکه قتال در خط سبز مثال | آب حیات چه را کم گردد در سیاهی
من جمله دم ترک کاه گفتن [illegible] | شمشیر ناز بر کف [illegible]
کار کند با دل [illegible] | این ناله شبانه وین آه صبحگاهی

چون نیست در حقیقت امر زمانه عاشق
دارند هرچه گویند ارزند هرچه خواهی

چندان زما شراب به پیمانه میکنی | ما را خیال مردم بیگانه میکنی

گلزار

گلزار تا تمام بریزد بجام دل | رقص اگر بحالت پروانه میکنی
از دل پریش شرح حکایت [illegible] | گوش اگر بقصه دیوانه میکنی
کفر چرا دلی بزد چون دل غمین | آباد را قیاس بویرانه میکنی
ما را بدور قدح چکارست باده و مهر | بر خیز اگر شراب به پیمانه میکنی
کفر کرا باده [illegible] عشق و دین | ما را خیال مردم فرزانه میکنی

تو شه همه کیان زکمال دلربایی
همه دلبران به ارز تو بوفا و آشنایی

تو گر رشک [illegible] | گفت [illegible] گلستان گل و لاله خود نمائی
نظری بحال مسکین تو [illegible] | خبری زما نگیری تو که داد آشنایی
عجبی اگر شود درمان [illegible] علاج دردم | که بطالع من [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تو بتیره [illegible] دل فراز عاشق
مکن [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دوباره فرصت نظاره گل نیست ار بلبل — بکام دل خود از نگه او لبش خواهد
دمیدن وارده ام با خود ز راز بی قرارم — ازان ترسم که دایم بی قرارم اینچنین خواهد
فرو رفت باد از تیغ فاش بلبل گلشن — بکام از جلوهٔ شمشاد سرو یاسمین خواهد

بغیر از نقد جانم نیست ارمغان [illegible]
چه خوش باشد ز لب بانش ز عاشق [illegible] خواهد

رسید بلکه ز لطف [illegible] سواری — که [illegible] دل بیابد ز نگهت دل صدائی
غم خور ز عشق تو ام [illegible] — که [illegible] ستمت او نزدم [illegible]
بگیر خوش کنم دل خود که بر دل زدم ز محفل — نه [illegible] نگاه آشنائی
ز تو بپایان خدا را چه کم آید و چه کاهی — که [illegible] خود بوید گدائی
بوداع او ز اشکم که جهان فتاده سیلی — که نمانده از آن [illegible]
چه شود ز رحمت نظری کنی [illegible] — [illegible] لبش روح پرور [illegible] خسته را دوائی

مگر از قفس گشائی دل [illegible] عاشق
که بذوق خاطر خود بچمن نزد نوائی

بگو [illegible] ز غمزه [illegible] — که [illegible] کردم [illegible]
ز بسکه لعنت [illegible] اندازه [illegible] — که [illegible]
چنان نکرد [illegible] — چنان نکرد [illegible]

لانه

ترانه تا با و شرح درد خود کردن — ز رشک [illegible] ره سینه [illegible]
نه آن مرغم که آهنگ [illegible] — که [illegible] بصید من عقاب [illegible] نوائی
بصید دیگر کار است مرغ بی پر و بال — که از فریاد مرغان [illegible] نیست پروائی

جدا از سروی آزادش هزار دل [illegible]
[illegible] چون تیر [illegible]

بگو باد که دارد گوش شاهی — که دارد هر طرف فریاد خواهی
کشد ز رشکم که دانم از غم کیست — کشد چون خسته از سینه آهی
رقیب را بمحفل باره دادی — مرا خوار سند کردی از نگاهی
تو بی پروا بمجنون بیکس [illegible] — مرا چون عاشق ثابت گناهی
عجب دارم که چون [illegible] خار — کاروید ز گلشن یا گیاهی
نهانی [illegible] هر دم [illegible] — [illegible] لطف [illegible]
زهی [illegible] — نشینم بر ره او دل براهی
مپرس آغاز انجام محبت — [illegible] عشق [illegible]
من و [illegible] دست [illegible] غمزه داد — [illegible] قلب سپاهی
از [illegible] — بپیغام نگاه گاه گاهی
چه حالست اینکه با عدل و مروت — ملک [illegible] شاهی

کرمی با شوخ بلبسم سر راهی — با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
در عربده دارد سر خونریز به خنجر — هر یک هوس لبسته عشاق کلاهی
فواره فیروجه فوج دشنه — برقه که بود همدم دیرین کیاهی
صد جان شکیب ز هجران محبت — در جای نباتین هوس آن غم نگاهی
ای منتظرم مدد شوق تو که داد — هر ذره که دادم بهوایت سراهی
ز ما دیده که خلق دلم از دیده روان است — از جور تو بیرحم نه جوری نه کناهی

برسند اگر منزل دیوانه عاشق
جایی که کشد رفلک شعله آهی

که دل درگرد طره دربند کنی — از جهان فارغ خورا که خود بند کنی
از دل دیوان خوش بر فا دارد دهی — از حیف خون دل خسته با چند کنی
جلب تو کشته ربا زبان تو — تا تو این شرح کلام بکه پیوند کنی
از دو عالم چه کار حاجات از اده کنند — کیسه کر بر کرم لطف خدا دم کنی
بر مداری ز رخ تازه جوانی دیده — گوش اگر بر سخن پیر خردمند کنی
چون کوتاه کند دست کل دل از تو — چنگ اگر در خم زلف صنمی چند کنی
دل بیتوست بالطف سوی خود کرده — تو که از عشوه بدین ناز فرزند کنی
افزایی شمن جانا حسرت چند — کریه تیغ جهانی تو شکرخند کنی

دو

دفتر رفته واتیده فرد شوی می
که رهی عاشق اگر گوش بدین پند کنی

غریب کوی تو بودم نه ملجا نه پناهی — قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی
بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم — جهان مسخر طفلی نه کوشش نه سپاهی
ز اضطراب جهانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خوش آنکه دست نگارین برد ز لطف به خنجر — بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی

کنم اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل
نشاند روی تو سازد دلیل لطف الهی

جان بکف بر طرف خسته بیا دیری — کر من از دست جفای تو بمیرم کری
سینه کر ستر ز خون تو دارم برسم — شمع اقبه بجهان آتش من بیچری
بدرست امده کز دست محبت دارم — چنان رفت که از خویش خود خبری
اثر از هزار کند سوز محبت لیست — که از این بر حشه دل نه بنیاد اثری
که بدو رخ خوبت مه نو یاد کند — ای که از روی نکو فتنه دور قمری
رخت از حسرت شمشاد قدت جا — در چمن زمزمه قمری نالان بری
کدام شرح غم خود بری برد ای — برده ام درد دل خود بر مید اولگری
چند کویی که فلک آتش و آبیم نه ده — عاشق آتش جگر دل داری و با چشم تری

بردن ز خانه‌ام گل عشرت نیامدی
ما را که بود خستی بتماشا نیامدی

در راه انتظار تو چندان زدم قدم
دوش نشسته بودم و تنها نیامدی

در دل نهفته بودی و کس را خبر نشد
ای کاش همچو تو بصحرا نیامدی

طفلی هنوز نقش دل از لوح دیده رفت
بیرون اگر ز غنچهٔ دلها نیامدی

در حیرتم که آینه داری بکف چرا
شوریده دار پر سر غوغا نیامدی

عالم برنگ قافلهٔ چشم خواب بود
خون از دلم اگر بمدارا نیامدی

عاشق ازین زمانه اگر داشتی خبر
با گردن شکسته بدنیا نیامدی

نه بجای که من گذشتی نه دمی بمن نشستی
نه قدم بکار من آمد نه محبت نه دستی

همه کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت
من و کنج بی حسرت تو و خنده‌های مستی

من و نور دولت دشمن شود حکایت من
برود از دل برهمن هوس صنم پرستی

چه کنم بروز هجران و زمانی درد هجران
بوداع او بمیرم خوش آنکه چند گه هستی

خبری ز خود ندارم چه دل و چه هجران
چه رهی نمی‌سپارم چه بلندی و چه پستی

تو که قدر و قیمت دل بشناسی و ندانی
ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی

بکدام رو گذشتی تو بپای عاشق
که نه از غرور خون دل خسته شکستی

تا بود

تا بود نقد جان بکف نیامدی
تا این متاع بود بسودا نیامدی

تنها ببزم خاص نخواندی مرا کسی
هرگز به پرسش من تنها نیامدی

دل چون بگرد همرهیم وقت بازگشت
ای کاش تا بکوی تو با ما نیامدی

ای آنکه رفتی از نظر من نهان شدی
از دل چرا برون بمدارا نیامدی

هنگام نزع پرسش بیمار غم چه سود
تا در دو چشم آمده بود و نیامدی

نالیده بود عاشق بیدل بر حسرتش
بر حرم من چرا بتماشا نیامدی

ازین جبر طاقت یابی ناتوانی
زکوی تو رفتم زهی سخت جانی

در چشم و هم ندارت شنیدن غیرت
خیال ترا بیکسند پشیمانی

هوس شکیبان زنین در دو زده حکایت
زکوی تو بردند گیسو گرانی

چها کرد غیرت کیان رقیبان
تحمل چه دیدی بسویم نهانی

بر روبالم از مکه کردی حیرت
همان در دلم حسرت پرفشانی

منم آنکه نشنیده گل در گلستانم
ز مرغان خوش نغمه بوستانی

در دشمن که مردی او زنده ماندم
چها کرد با خاطرش بدگمانی

دو آنم گرفتن عنان خیالش
بکردان توانم اگر بی‌غمانی

رو عهدت بصید الفت گرفتم
کز آن دم قفس را زیاد آشیانی

کمن منعم ازش چو دمی بهتری | که کامی می خریم برو در جوانی
بجان محترم کز دشمنه خوبان | دلی را که دادم زلف ریحانی
بذوق نگاه کسی جان بسپردم | که بویم می چسپد از گریبانی
من و دل فتادیم هر یک بجایی | گسسته از هم چه یاران جانی

چنان خو گرفتم به رده پای عاشق
که رفت از دلش حسرت شادمانی

در ملک خوبرویان اگر که پادشاهی | کاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی
اینجا کمند حضرت از آستین برآید | آهی رسته [illegible] خسروی سپاهی
هر چند از غم ما فارغ نشسته باشی | بتوان شنیده هردم فریاد دادخواهی
بهتر لیبا از آن گل کز رشته جیب | آن فاربن که رخی جو بید از دو باهی

بادیه چرا کشیدن با رقیب در پان
عاشق ترا که باشد از دل دیده راهی

نکهت زلف دلرای بار صبا آوردی | حق باطیه عشاق بجا آوردی
از غم عشق کز فرمان تو بردم بس | بر سر کیدل [illegible] چیا آوردی
مدد مجلسیان هوش نگه [illegible] | ساقی این باده صافی ز کجا آوردی
حکم بر ریختن خون دلش فرمودی | هر کرا در نظر از راه وفا آوردی

چاوش برس کرفایع نزد او [illegible] | از کرم جان بزبان نام کدا آوردی
دگری [illegible] عشق ناشد | که یکی باره چنین ردی با آوردی

تو که جز درد نخواهی ز محبت عاشق
از چه یارب بزبان نام جدا آوردی

چرا دریای باید داشت [illegible] | سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی
بجان زد شمع را تا شعله از [illegible] | دگر نه شعله اول در پر پروانه باشی
زمن غافل گذشت و نه دادم فریاد [illegible] | که جان دادن بپای باید چو پیمانه باشی
نمداند تا کسی که نقد دنیا او [illegible] | [illegible] دیوانه تر این کنج را ویرانه باشی

بذوق وعده وصل تو عاشق جان بسپرد
شکر خواب خوشش را چنین افسانه باشی

ای دل تو استوار تاب داری | کز بادیه دم قراب داری
جان در کرم بخشش الکاش | کز تو بسر عتاب داری
خوام شد و خواهد آمدن غیر | برخیزم اگر شتاب داری
از ذرعیت دریغ نباید | با عشوه عجب ب داری
آن وعده به نوازش غیر | ای دل تو چه اضطراب داری
ساقی بگذار جان بسپارم | هم توبه و هم شراب داری

با دعوی خون تا بمحشر | از خون پدر رخ جواب داری
از روز سیاه ما نترسی | وز مهر دو رخ آفتاب داری

بر خاک بریز خون عاشق
کز کشتن او ثواب داری

در طرز نگاه ای که ز خوبان همه فردی | از غمزه نگه با من دلخسته چه کردی
از خواندن قصه خود بس که بیند دل | پس آنکه نه چنین که جهان طالب داری
امروز که آن طرز نگه تیغ کشیده است | رحمی و نظر سوی من خسته نکردی
گلگشتیکه ز هستی او گرد برآورد | تا راه بکوی تو جرید با دیده کردی
گر فیض بر کوی تو در خواب شد | دیگر ز کی آن سرخ شود چهره زردی

عاشق نبود صلحت از صحبت یاران
جز دفتر کی هر کس دفتر قصه درآن

زندانیان همه اندوه از فغان برنخیزد | چنان که ز هجران یوسف پیر کنعانی
مبین از آن تدام میشد حق برد دارم | پس از بسمل شدن دارم هوای اشک افشانی
باین حسرت نمردم در ره وداع یار دارم | که قسمت نیست رستن از غم هجران
ندیدم غیر این چاره دل کو دشمن جان شد | که از جان دوستر باشد کیرا دشمن جانی
اگر گاهی نبینی التفاتی نیکن با من | چه دانی قصه میشود آخر پشیمانی

میدانم

نمیدانم که خواهم زیست از تیغ پشیمانی | طبیب درد پروردانم نگاهی کن که میدانی

من و خورسندی و آتش و کنج قفس عشق
بمرغان باد بال فشانی ز گلزار ارزانی

نه از نگاه عنایت بمن نظر داری | نه از وفای دو بر تو شده خبر داری
ترا است روز خوش در روز کار خوش ارزانی | که بر تیره شب ناف خود خبر داری
فدات جان من الطاف شمع هر جایی | برای سوختنم چند در بدر داری
بهین عجز که تیرم زدی عجب دارم | شکار زخمی خود را ز خاک بر داری
نگو که آمده اگر از زهر کشتنم دارم | ز حرف تلخ چرا زهر در شکر داری
که صبا ز کی مشکبار شد نفحات | اگر به بستر کوی کسی گذر داری
نداشت ز کجا بی دلا که از غم او | حکایت دگر و قصه دگر داری
شکسته اند درین بیضه بال و پر | ترا که آن که چنانی بزیر پر داری

به نیم عشوه دهی جان برای عاشق جان
سلامت که عاشق ترا این هنر داری

ز کوی یار الصبا و کی گذر داری | سر یاری تو کردم چه خبر ز یار داری
تو که ز دو تو قدری که داد ز خبر داری | چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
شدم آنکه در وداع تو گریان غبار شدم | ز دل شکسته من تو باد آنکه غبار داری

ز چه با کمند زلفت هزار رشته بستی | دل مستمند ما را که غریب و خوار داری

جگرت ز غصه خون شد بنوازش نگارت

بدعا برآر دستی ز دل نگار و زاری

ای نازنین که با همه کس سرگران شدی | با من چه شد که چنین مهربان شدی

تقصیر در جفا مکن ای نازنین صنم | کز مهر جان من و خجل لب بتان شدی

در کشتنم رسید چه فرمان ناز تو | تقصیر غیر که من به کمان شدی

با عاشقان ز لطف دمی دم زدی چو جان | دیگر چه بود چنان که بجفا داستان شدی

از نکهت است که تو از جلوه رسان | به عهد و دوست دشمن و همزبان شدی

بود است غنچه بر طرف لاله جنس از این | سنبل و سیه از آن دگر که گلستان شدی

فکر غمم نکرد و دلدار این نبود | زین طرفه تر که از غم همرهان شدی

ای مرغ دل چه شد که تو از کنج آشیان | بر شاخ کنده بر سر کار رفقان شدی

پیران ز خود بگیرا همی توان شدی | ای دل چه پیشه غم کار جهان شدی

ای دل طبیب بکن شرح حال خویش

عاشق کشتنی که از غم او ناتوان شدی

چه رنج بود که گفتم ز فقا طرازی | چه شد که غم که زان دل شکند کاری

نگویم دل نشود کار فقان ... | که خنده لب نشود پاسبان گذاری

امان

امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی | که قدر آنکه برآرم زبانی خود جاری

چه ترک مهرگیان غیر ناز کرد | مثال ای دل از رشحی گرفتاری

بپرس عاشق دلخسته تا فراق چه کرد

که دیدم از تو کباب گداخت تماری

از چشم نیم مست در عین بیخبری | گاهی کباب ستانی گاهی نیم زاری

خون هزار مسکین از یک کرشمه ریزی | کار هزار بیدل از خم غمزه سازی

از سرخ گل که گوید مرد فغان که چه | جا بیکه شرخ فروش قد فرازی

از کشته انگور خورشید فکرت | با این جمال خورشید شاید اگر نمازی

خوش آنکه شهوت دل از لطف | تا بر سر اسیران رخش جفا تازی

در عشق محبت دادم در عالم از لطف | در این قمار زری بود است بازی

روزم گذشت به دوش از دوست در آرزو چنین | دارد دلم سیاه هم از زلف او دراز

در کوی بی نیازی یاد دل کباب سیر | فارغ ز مهر در عالم مشغول عشقبازی

آنکه مدور کرانه بر کعبه حقیقت | پیوند دل بریده از محبت مجازی

وقت است اگر بیند عاشق جمال کعبه

کز شوق آتش بشد دیده با نمازی

از هجران من دل شده تا به ... | که میرم من از این درد ...

تو بدهان کس نزنی ز بس سبب داری
ورنه از درد و غم آن نیست غافل باشی

ای دل از رشته زلف بتان خواهی بود
مصلحت نیست که فرزانه و عاقل باشی

کرم حسرت شده ام باز و از آن می ترسم
که بسوزم من از این داغ و تو در دل باشی

راه عشق است که در هر قدمش صد خطر است
ایمن آنگاه توان شد که به منزل باشی

عاشق از صحبت خاک رهشان خوش باش
گو ترا کیست که شایسته محفل باشی

حیف و صد حیف که فارغ ز دل افگارانی
تو که لب را علاج دل بیمارانی

غیر از این کز نگران کم امیدی است مرا
قسمت کشتهٔ عشاق شد یارانی

از رقیبان طلب ای دل که ز من مطلب
تو که مغرور وفاداری یارانی

ای که با یار باحق محبت داری
که به شمشیر سپه همدم سپاهانی

راه را مانده خضر ز خود چیست ترا
گر نه آگاه ز عیش و خوش میخوارانی

زینهار است هر چه کنی ز زر و سود زنی ناز
شاه ترکانی و سرخیل ستمکارانی

هیچکس نیست که در پیش تو نیستم چه چرا
دشمن جان من و همدم دلدارانی

آه اگر یار تو را شد دل ز خود شده دل
که تو در راه غم از گران یارانی

بو به از حلقهٔ زلفش به دو عالم ندهند
یوسف را که تو عاشق ز خریدارانی

ناگه

تا نکهت آن زلف دلارا نشناسی
حق نفس باد صبا را نشناسی

مستی و بکشتن ارباب وفایی
ترسم که من بی سر و پا را نشناسی

تا هم نکنی شب همه شب از غم هجران
ای حکیم چنان تو خدا را نشناسی

معشوق طبیب است اگر اذن تو آید
امروز که از درد دوا را نشناسی

ای آنکه درین غمکده با خنده رفیقی
ترسم شرف اهل بلا را نشناسی

عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری
مسکین تو درین قوم وفا را نشناسی

وقتی مرا به کار دل خود گذاشتی
لیکن سرم که در ره خوبان گذاشتی

در دستی ای زبس که به غمزه و خنجر
لیس صید نیم کشته که در خون گذاشتی

از یک کرشمه ای که جهان را بخون کشی
کار مرا چه شد که به کی دان گذاشتی

دل خسته به هر طرف از رفتن دلبر
پا از در دل خانه چه بیرون گذاشتی

ای پرده و عده نگران دل زنده
دل از چه رفت شد و مشغول گذاشتی

ان عهد یاد باد که از شاهد وفا
لب با قدم به دیده مجنون گذاشتی

عاشق مهر کرد دل جهان در هر آن دم
از سر هوا رفت دل حیران گذاشتی

ز کوی تو بردم دل عاشق داری
که با شد ز جور تو ام یار کاری

من آن کشتهٔ تیغ خونریز عشقم | که نشنید کس از لبم زینهاری
ز رقیب ار روز قیامت نترسی | اگر دیده بخشی به شب شب‌نخاری
شهید دل هم شدند آشنایان | خبر دهد از رفق و آسم غباری
ز ان درد بیز نهاد است هجران | که با او توان زیستن روزگاری

درین باغ عاشق نهال وفا را
فرو رفته کز دی ندارد بهاری

نگاه کن رو بار جهان رنج سیری | بر خیز اگر بد بریخان بکشی باری
از غم زنین حیران که شدم رو در غربت | کیمیای سالم بخشش که از غم بر حذری
گر مدعی ز رنگ دران صحنه ام بکش | رفتن ز کوی دوست نه کاریست سرسری
در هر قدم ز رفت بدم کم شود است | از لطف اگر بپرسش من راه بسپری
در دام با تن فکند صیاد خودم خوشم | شکرانه دوست مرا به بلا دیری
از نه ندهد جهان سلطنت خیشم و دین | کو را نماند است بدل جو ما دری
در دیده خاک کوی قناعت اگر کشی | یک آن نشو به چشم تو فقر و سکندری
آنم که نیست شکر بیار ز اری سفیم | با این متاع کاسد این قحط مشتری

عاشق چه سازم از این ستم زمان خصم طلب
شیرین کرشمه که بنیاد نه زد گری

۱۸ از غم

هر کو ز غم عشق پریشان شده باشی | با هیچ خودی دست و گریبان شده باشی
ملکت بتو غارت شهیدان تو محشر | با انچه از جور پشیمان شده باشی
خوش آنکه چو گل باده است از غم بر آرد | چنان رو بگلزار فغان شده باشی
خوش آنکه بسر باده به کف غنچه صبا داد | در گلشنم از ناز نی پا بان شده باشی
خوش آنکه چو گل از لذت ابر بهاری | پیش تو کنم گریه و خندان شده باشی
ان کنج نهانی که طلب کنی ای دل | ان نقطه توان یافت که ویران شده باشی
وا زی چه تماشاست کو آنکه معشوق | گر هیچ بمیر دل شده حیران شده باشی

عاشق شدی از کوی و مانده جیب لی
ترسم بابلی دست دگر جان شده باشی

انکه میکرد ملامت من شیدائی | از غم عشق تو جان داد دل و دیوانه شود
ای به پیش رخ زیبای تو حیران شده | نقش هایی رخ خوش این کار که بینائی
حاش لله که کسی روز قیامت بیند | انچه من جو کشیدم شب تنهائی
کرده تا خیل غمت در دل آتشکم ماوا | ناله در سینه نمی کند از رسوائی
عاقبت آمده بر قامت ناز تو خصم | رسم عاشق کشی و شیوه بی پروائی
ای میکند الشمع دل افروز بگیر | که بسوز من دلخسته مرا فرمائی
لبکه شیرین دهنا شکر ز فادت لیت | تلخ میگوئی دگر کم شکر نمی آئی

من درویش چه سازم که بکوی تو گشته — بر سگ کوی تو تابان خبر دیده دادی
گشت پروانه در آتش بی‌شمع [illegible] — هرزه گردی که بود بر در هر جا دلی
چه عجب گر نه مرا هست شاعر غریب — کارم افتاده به برخیز [illegible]
خاکپای تو ام ای پیک جهان باد صبا — که بجز من همه را سیر [illegible]

عاشق از جور تو دل کند و ز آن محفل رفت
مدعی گو بنشین شاد به بزم آرایی

تو بی پروا الم خود طبیب عاشقان کردی — خدا را چاره‌ای درد که این ناتوان کردی
فلک را [illegible] آزارم چنین [illegible] — نمی‌دانم گر از [illegible] با من مهربان کردی
ز قم غمزه است [illegible] — نوشم از کشتگان [illegible] کاروان کردی
خوشم با [illegible] — کز این [illegible] خوش [illegible] شاهان کردی
تو از [illegible] — که مهر او [illegible]
حب فیض [illegible] — تو میدانی که خاکی بر سر آن آستان کردی
ملامت نیست [illegible] عشق [illegible] — که هر کس با تو کشتی از غم خود ناتوان کردی
اگر ز تو آتش است [illegible] — تو هم از برق آه [illegible] جهان کردی
نه [illegible] — که [illegible]
نکویان لطفها کردند با عشاق [illegible] — خلاف دیگران [illegible]

از راه

از راه جفا برگرد [illegible] — تو هم راه آنچنان رفتی و هم کار آنچنان کردی

مدعی رخصت ای جهان با دشمن عاشق
شمع آه تو بردی [illegible] از زبان کردی

چرا [illegible] — که از [illegible]
ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم — که کام دل نمی‌بیند کسی از چون تو [illegible]
[illegible] از فیض حق [illegible] — [illegible]
[illegible] — صبا گر [illegible]
چه [illegible] — که [illegible]

هجران [illegible] کارم [illegible] مشکل [illegible]
خدا [illegible]

[illegible] — [illegible] که ندارم کسی
قصه درد [illegible] غم عشق [illegible] — شرح کردم [illegible]
[illegible] — قافله [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دل [illegible] تازه [illegible]
از غم [illegible] — قصه هجران [illegible]

عاشق از ناز جهان دور که شد بر تو
نزند هیچ ترانه لقب دلخسی

اگر این ناله کاری کرده باشی | کجا او که زاری کرده باشی
چه شد بر چهرهٔ آن گل نگاهی | سوی یار اجنبی یاری کرده باشی
نشستم بر سر راهش سحرگاه | که شاید ناله کاری کرده باشی
بدین لیلا که جان در دل عشق است | علاج دلفکاری کرده باشی

عجب دارم ترا این گفت عاشق
بر آن خاطر گذاری کرده باشی

از وصل نگاری اگر شادی | زین پیش طلب کن مرادی
گفتم که مکن ستم به عاشق | گوش به نصیحتم ندادی
در دام چه خود ستم پرستی | افتاده چو خفتگان افتادی
گشتی دو دست کوتاهم از تو | چون بر سر من دمی ستادی
از دست غمت کجا گریزم | هرجا که روم تو دام دادی
از نیم کرشمه که کردی | صد عقده ز کار دل گشادی

این ناله و آه زار بیست
عاشق چه مرید عشق شادی

باهمی

باهمی مردی با پری کردی | در کار روی چه جهدی در راه طلب وردی
خواهی در میانه باز برگشته گشت | از ناز و بر همت جای تعجب گردی
از عهدهٔ کار عشق نخیزد چه برون آی | دامن میان بر زد از هر طرف روی
تا غنچه باغ آید بدل غمش از گل | خوش آنکه تو آید گفت با این دل دردی
از شب رخون کرده چهره خاکش | طفلانه در جهان چراغ فرح ام آوردی

عاشق که از آن عشق دل گرمی تو کم میگرد
در راه تو از من دیدم با چهرهٔ زردی

ز غم کامی از من که خبر داری | تو روش که دهانی بر از شکر داری
کجا کشیده از ناز بیدلان را تیغ | از آن تن سخت که عاشق بان نظر کرده
بسر دگل نوان از لب تو صنم | که قامت دگر و چهرهٔ دگر داری
چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد | ملاحت از همه خوبان تو بیشتر داری
دلا ز صحبت فنهرکان حذر میکن | که شعر زلفش بر دشان خطر داری
کجا بری اگر ترا دسترس بود ز زمانه | سبب داد ز رخ صدق نگاه بر داری
چه من ز ناله اتال جبل غمی بداست | که گل به پیش نظر خار در جگر داری

کجست وقت سرود تو در چمن عاشق
که گل شکفته دهان بر بزیر بر داری

پیوسته از من و دل من عار داشتی | گاهی نه آشتی و گهی کار داشتی
کفر تو با همه کیشان چه کار بود | ای شوخ ماه‌رو این کار داشتی
ایمن ز بیم آفت ستان آن خود | بد آوری که جان نگهدار داشتی
در روزگار هجر دلا حال در جهت | چون ... وصل حسرت ... داشتی

عاشق حدیث یکجا این تند خو چه بود
در حریم ... کفار داشتی

کم از رقیب با کشتن دل کشتی | گر شد شهید تو در رنگ او مرا کشتی
مرا بغیر چه کردم آشنا کشتی | اگرچه کشتیم ای بی‌وفا بجا کشتی
چه دیدی که کشتی و من ز تو فلک رام | گر از آن نگه کرم ز آشنا کشتی
چه آفتی تو که چندانکه بر حسنی کشتی | کسی نگفت چرا رحمی چرا کشتی
ز خون هیچ ... حلال کرده خدا | نمی‌توان بتو گفتن که از جفا کشتی
بزخم تیغ فراق ... رقیب | گرا چه من تو جفا جو بدی کشتی

کشته ... خون خود ... عاشق
همین بس است که او را تو در بلا کشتی

به از شاخ گلی بلبلان ... می‌خواهی | تمامی در جفا کاری اسیری چند می‌خواهی
ز رنگ ... عاشق بجانم ... | بهجرانم دگر در وصل حجت چند می‌خواهی

مجال

مجال بردنم ... عالم بسیری | عجب‌تر آنکه این عالم ... خواهی
دلت بر ... جفا با بیدلان خود | ز زلف چون ... دل چند می‌خواهی
دوام دولت حسن تو من پیوسته می‌خواهم | ندانم تو در این حسرتم تا چند می‌خواهی

رسید آن نوش لب عاشق ... از ... زبان
بیا کز بهر در دل ... چند می‌خواهی

ساقی از لطف ... می | ... پیاپی در پی
ملک عشق ... | دولت حسن او ...
صبح روز جزا ... | شب هجران ...
بگریز از حدیث ... | گوش کن نغمه ... دف و نی
... | ...

... در ...
عاشق از کف ... می

اندیشه کار دل ... نداری | پروای اسیران که ... نداری
ای ... | ... نداری
ای ... | با حسرت عاشق ... کار نداری
در کوی تو کس ... | ای ... خوار نداری

از غنچهٔ خندان تو این پیک دهان — از صحبت هر خار چرا عار نداری
از وعده ام ار گشته ترا رحم فراموش — تا صبح نشینیت که بیدار نداری

حال من مسکین بغم عشق تماشی
عاشق تو هم غمخوار زنید و غمخوار نداری

خضر عظم در وحشیم بود که زنانه داشتی — هر یکی از بیدادان به خوبی ز دو داشتی
تحسر الشیع اشب که میکردی نگر — بر زبان از قصهٔ من داستانی داشتی
که چنین زرد از زردان درد رفت میکردت — که ز صبر و طاقت من داستانی داشتی
چه ز بیات فشانی در رهتان منتظر — که به هر سوی نوای و خسته جانی داشتی
دیده ام یکبار که از زره که کشتی بغید — که ز داغ پیرهن درکار داغی داشتی
نیست لطف در بیدر آن یاران عشق — در ره جان و جسته جانی نوای داشتی
دل خسته و منشادی چنین که تو رکه — اعتبار که پیش دوستانی داشتی
کس که چنین شان تو هم این بکلک گشته دل — که ز داغ غم عشقش نشانی داشتی

عاشق ار ده الف نوش زبان اش تجنیس
هیچ در خاطر نیاری که نشانه داشتی

کام من چه بود از تو سلامی و سپاسی — از لطف تو [illegible] از خود به سلامی
زنهار که در آتشم از عشق تو مدام — غمخوار دل سوخته و نگران کامی

دل ازخا

دل بر خطر با دیهٔ عشق بنها دیم — رفتیم بهوای دل که دل نشده کامی
از حلقهٔ مرغان چمن مرغ سحر بند — بر گردن اگر خود می فکنم حلقه دامی
خوش میگذرد روز و شب ما که صبا را — بی زلف و رخ ساقی ما صبح و شامی
طرفی ز وصال تو دل از راز نبستیم — جز آنکه توان لب به دل تو کامی

عاشق اگرت مغنمه مست رها می
سلطانی حرم را الفرد نشیم تجامی

ای دلبر منزل جانان چه رسیدی — گفتی که ای یار من انها که شنیدی
با سرو گل اندامی و با جام مبندی — خوش آنکه گزیند بچمن سایهٔ بیدی
تیرت بجگر آمد و خون از مژه بکشا — پیکان چه زنم مرهم دلخسته کشیدی
امید تو از رشتهٔ جان رخنه خستی — تا دام که گشتی و دگر از که رسیدی
خاری بجگر همچو منت یک شکسته — از شاخ گل ای بلبل دلخسته بریدی
با جامه کریبان بگلستان چه گذشتی — پیراهن طاقت ببر غنچه دریدی
محروم مکن از کرم الطاف بتابی — ما را که نداریم بغیر از تو امیدی
در پس گذشتی و صد دل شد جان — مردند بهر جانب و از ما نه دیدی
شادم به نگه هر ز تو در روز قیامت — زین بیش نخواهند نوشت اگر شهیدی
پیوند ز امید بریدی چه تو عاشق — شاید رسد از جانب دلدار نویدی

جان برلب آمده از حسرت آبی — ای ساقی سرمست بده جام شرابی
تا چند دهد این دل دیوان جان بر باد — از جانب معشوق نه لطفی نه عتابی
نادادهٔ تراکی رخصت کاری — زنهار مده در قدح باده شتابی
در حیرتم از مملکت عشق که هرگز — آباد نکردید درین ملک خرابی
در حشر ندانم چه بود اجر شهیدان — دانم که شهیدان ترا نیست حسابی
روزم چو شب تار سیه ساخته از غم — از شب برخ روز درافکنده نقابی

کی رحم کند بر غم من آنکه شمارد
خون ریختن عاشق دلخسته ثوابی

ندانمت که چه حرف از غم بتان بستی — که داغ عشق تبا بر دلاکان بستی
عجب مدار که نوبت بسامان زد — بقصد کشتنم این ره که بر کمان بستی
لبم خط نگرانه گشت بارت — که رخ تو بنه شیرین خود بکان بستی
بجز خیال من این شیوه نیست بود از تو — که بهر کشتن همچون منی میان بستی
چه گلبنی تو که جانم فدای استغناست — که در زمانه بگلچین و باغبان بستی
دلم کباب نوای بلبل غمگین سوزد — که دل بعشوهٔ گلهای بوستان بستی
بیک اره که فلکدی بگوشه ابرو — زخد حدیث شکایت مرا زبان بستی
زهی زبان ز خوبت زمانه در حیرت — چه تهمت است که بر داد آسمان بستی

ولی که ملک و ملک خاکی ملازمش بود — دریغ از تو که بر عالی جهان بستی

نه کار لشکر محبت نه باغبان عاشق
درین چمن بسیده که آشیان بستی

بر باد ده گل چه رخ نکو کشی — بر خاک فتد سرو چو در جلوه درآیی
با لطف تو و جور تو از هم نشناسیم — از غیر شنیدیم که مهر و وفایی
بر خاک درت جان بسپاریم ... — تا که بنشینیم در زر خانه برآیی
خونریزی و گویی که جرم تیست بستی — خوش آنکه چو تو مست دلا غرور من آیی
کام از تو نخواهند و محبت گلنی ست — ای جو کس دلش عشاق چرایی
من بندهٔ آن لطف که در بزم رقیبان — با من نظرت باشد و بیگانه نمایی

عاشق تو که گر بیکم تحیهٔ آن
کس نیست در پرده که تو گم کایی

بندهٔ لطف تو گردم که بروی استادی — تا بگرشت رسد از دل شیدهٔ فریادی
الم دیگر شد دمت ز اهیچ زمانه مرحمت — گلبنی تا بچمن برکشد و مشتی دی
تو اگر میکنه و بگلشن میکشتی — نگرش میوده باغ نه بکودی
عقد خون ریختن نه ختم این سبب شد — که زردی زخم و دی بر سرم استادی
گرز دلخسته دیگر نفقه تا زنیت — تند ترک فرس کفر و ساده ام دادی

جان بجور تو سپارم که رسد از خوبید / جان دیگر طلبی قیمت هر بیدردی
راحت مرغ قفس نیکر ذلیلان آزاد / تا بتابش آن پی سبزه آزادی

گر نه شیرین و شکر ریز بود و برقی
چیست عاشق در تو دلخسته ترا ازدها دلی

جان در کف خلق در تو از خانه بر آید / تا که تو بر دل آید دلی که بره کشید
رفتیم که نادیده رخت جان بلب آیم / افسر بدانیم که از پرده بر آید
از چه در شهر حسن که چشمی بر سر دست / دلخوش بکدلان ری گوی چه بر آید
از حسرت کمو به لب آمده جانم / از غنچه بست دهان قفل ز خنده آید

عاشق نهی ز ریست ترا غیرت
مشکل در تو در چشم خدا دارد در آیه

ایکه کردی بدلم جا به بلاش دادی / آتش بودی و در خرمن وفت ادا دادی
کشتی از زبانی و کام من مسکین دادی / چشم بد دور که جلوه کاری استادی
مدعی گر تو نهان میکند ازار مرا / خبرش نیست در آزردن من شادی
روز و شبم ز اشک شبم ز بخت سیه تیره تر است / کار من ز دولت تو آه تو صد دادی
نه که مرغ قفس خردم ز دل بخت / میتوان یافت که در دام تمکین صیادی
قیمت لطف بازار گلان چیست / که بجای نظر و شنید با مدادی

گرچه از

گرچه از مهر نگاهان خبری جان ادیل / شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
من در این قافله گمشده نالان بودم / پیش ازان بود که خیز در ره فریادی

جان اگر به پرسش از غیر نپسندی
عاشق از دیده و ادار نمی رفت دلی

گاه بچشم رضا سوی من نگاه کنی / مگر مرا لیک خویش اشتباه کنی
ترا ز آینه حال دلم شود روشن / اگر بصورت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شد در چنین شود تا / تو چون دیده بهر فانه که راه کنی
جهان اسیر تو و او که سیر تو ازند / صبا که گوش نظر باید دادخواه کنی
بهوش باش که غیرت بباد میدهدت / بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی
در گوهک قناعت ستم تو شود / نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی

در زلف سیه شب ز بهر آن داد
که روز عاشق بی پا را سیاه کنی

نه گفتگوی تمی نه شکرین کلامی / منم آنکه از لب او نرسیده ام بکامی
که به دولت چراغ که روز گار هجران / نرسد شام صبح نه ز صبح شامی
تو ز روی فتنه جو دلیه چه براه کینه / ز فلک هزار درد و ز تو سنگدل خرامی
بر من فدا رفک ره ان فتنه بچه / که به مید لب رساند ز شکر لبی پیامی

من و صید پیشه یاری همه ناز و دلربایی
که نکرده یک تبسم نه عنایتی و رحمی
سر و برگ آن ندارم که زبند او بجستم
پر و بال آن ندارم که بریزم از خرابی
سر خود چه جا ندارد ره بند که چه بودم
که ببینم التفاتی تو بحیرتی غلامی

تو دران کمند مشکین من و بند عشق عاشق
تو و التفات وحشی من و اعتبار شاکر

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری
دل بد مکن که لا را آید زناله کاری
از سر گذشته ایم و در سوز دل کبابیم
از گریه در چه فکری آنی که در چه کاری
از لطف یار وحشی بس وعدها شنیدیم
ورنه امید هیچست ما را از اعتباری
پروانه وار دورش گشتیم که زنده مانیم
[illegible] آتش [illegible] کاری
رنگی که دید بلبل از درد فرقت گل
[illegible] اگر [illegible] قرآن [illegible]
وارد به وحش غیرت با مرکان عشقت
از درد ونه توانیم از شوق بیقراری
در پای لشکر فارش از دل فتنه کارش
از گوی دست برگشت کشته روزگاری

عاشق در انتظارش از سر گذشته ایم
رفتم بسر فشانم خاکی بره گذاری

چون کرد ناله ز دردم گفت گاهی
ناله از ناله این خسته زمه تا ماهی
خاکپای تو کجا دست رسد ما را هم
که بهر سر ترسد افسر شاهنشاهی

غزل

عمر در کوی تو آرام رفته دیر رسیدی کسی
که تو مسکین چه طلب مسکین و نگاهی
رفته بودم زسر کوی تو در تاب سیاسی
که ره هم [illegible] نبود نه دران گمراهی
[illegible] حق من درستی مهوش [illegible]
[illegible] تا سیم تو کن کار جهان [illegible]
ای درخت [illegible] بستان [illegible]
[illegible] سایه [illegible] کاهی
[illegible] زرفتم [illegible]
شب که نالم ز فراق تو سحرگاهی
همچو دل راه بکوی تو آرام نماند
در ره عشقم اگر خضر کند همراهی

عمر عاشق اگر رفت بجا قربانی
الغرض هست که در پیشه این درگاهی

اگر بدیده من سوی خود نگاه کنی
بهر نفس صد آتش هزار آه کنی
[illegible] غنچه [illegible] سینه [illegible]
باضطراب دلم گریه آن نگاه کنی
[illegible] دل [illegible] دست [illegible]
قرار سینه [illegible] از درد عشق چه راه کنی
نقاب دولت [illegible] همیشه [illegible]
[illegible] نظر از لطف گاه گاه کنی
اگر حقیقت احوال [illegible]
[illegible] من زلفت کلاه کنی
ترا ز لطف نظر سوی دیگر [illegible]
اگر بکند مست [illegible] من نگاه کنی

کی تو عاشق [illegible] بزم [illegible] خوش باش
با سکه [illegible] پادشاه کنی

بگیر از ارزنده وادی بهشت دگر حوری
چنانچ ازین قد تو با ترا حاصل اگر دی

درازنای ره خیال روز کوتاه قیامت را
که با تا حوریان خویش کرم قصه دوری

بجز در لوح لوح محبت داغی بار است کاید او
که دیده خویش بود با یکدگر شیرینی دوری

مذهیم فرد ل دیوانه در دو ویرانه عالم
فزاید را از اول کسی نه دیده عبور

دلت از نازنین حسن از حیثیت آید
رنجانان داد و دادن لب شیرین تو دستوری

با دیده چه ریزد که قد اهل درد خونبار
که تا مردان تو آغشته به بالین رنجوری

برد با مدعی نشستن دمی با مدعی در کشش
که دل بستم بجز دوری و تن دادم مهجوری

با بیدادی من حیلت تو دانند در گیرلن
اگر دیده بر گنبد دوری جنت کل نوری

نگارش نامه در وصف و بزم عشق فصل گل
عجب نبود اگر عاشق نبستی داده دستوری

بدر قاطع نقاب لغان خط کردی
که ترک صحبت یاران آشنا کردی

زنور خویش گذشتی جمیع من آتش
یکم وفای دیدنم یکم ادب کردی

ساینه دل چو زبان دنم فراق آمد
بیک نگاه که کردی چنین حیا کردی

مگر حلال شود از جفا دگر است
حجاب آنکه بودیه ستم چرا کردی

زنند کامی من بر رخ تو فیلسوفیت
بگشتیم تو اندیشه با فدا کردی

براه عشق خودم رخصت سفر دادی
هزار قافله دردم از فنا کردی

خوش

خوشم که قضای عشق رم زرفت ازل
هزار بار مراد ستی دریا کردی

ببین بیاتش و گردار تا صواب یقین
بگفتم که از آتش عمر و عطا کردی

بسته
تا چند غم کار جهان شوی
جام می کش که نفسی شادمان گرده

آتش زمهر دو قبت عشق ندانم
هرگز نمی شود که بخود مهربان شوی

ورشتم که کار خسته ات از کار دیده ام
تا باخبر ز درد من ناتوان شوی

آئین دلبریست جفا کاری دلبر
افتیم نه گر بتان استم داستان شوی

رفته رقیبم قفس آن کمان ابرو
گر در مجاهدت عشق بینه کمان شوی

صد آرزوی گوشه چشمی فرد جستم
زین مشتری چند با گران شوی

کامی ندیده کس ز تو کو دهر دری
روزی طلب کنی عجب از کامران شوی

است داده ام بحسرت یکی تیرغمزه است
کاین صید بستم و بجا پی فرو دران شوی

شادم که مرگ وقت وداع نزدم جا
چندان امان که از نظر نهان شوی

کفر زمن نه دیده جفا بیدم کم
تا اکنیان و شد ز تو فیض جهان گر

از خط فرخ به زمن ز ابنا فتاده گفت
گر من نگاه ز فیض در راه او دوش تکی

ای چهره در ناز و خنده شیدا د عج در بی
ما زلف عارضت شد ز خم حور نکی

بیاد بیابت هیچ کس تا دانم بیکسی — نکشد مرا از قفس از کوی او کسی بیار
دانی چرا شکفته ام در خاک و در خون خفته ام — درد دل خود گفته ام با ترک لشکری
رخسار ساقی شد عیان بر کف تو را زان هوان — ای اسپهبد مه رخان این اسپ چو خاک ره دری
خون دلم از دیده ها ریزد دریغ ... — کار غم خوبان چرا از دل کرفتم بری
ازرده ام از خنجر کشی از کشتن من سرکشی — در دسته های ... کشی تا قتل ازمن بکذری
چون صنم در دیده ام تیغ نهان کردیده ام — حسن ترا سنجیده ام با عشقبازی اذری

کردیده ترکی جلوه کر خنجر بکف مستی ببر
کر آن بکش بی پرسشی بکذار عاشق اذری

چه عمر زدهان خود سری نه غیر — بکشتن بریزی کر استیز
تو با این خوی و این ناز نغز — باین یک رگ جان کی نشینی
رهرو هد چون بیار عشق است — هد جان که مرا بری کزینی
ز استغنات مریم کر آن چشم — بریزد خون عاشق و نه بینی
رفتم نشوی اکاه آنکه — کلاین بردی بکی کل بچینی
براه چون تو دارند جان بها — اهان با عاشقان خود بکینی
بریزد کر ز چشم اشک خونین — کل بودی تر دیده ازو نمینی
نبلکی اسیری داشتم کو — کجا خود کرم سالی نه بینی

گاه

گاه افکند برق که ترش — کمان وسی برآید ز ترکیبی
بزان زخم دم صید یم جانی — بجا زودی تو خوانند افسری

نوای عاشق زمش بیچه نالی
که دایم با خیال او فتری

کشود چشمه خونم ز دیده دشمن دنی — که زود خرم دل از ناز خنده نکنیر
نبود هیچ دلم در خیال دشمن جانی — که حیث دل که ده در غمزه رنگینی
کجاست جام می تا بذوق فطو فکین — ز چنگ و نی شوم کز ناز بور قرینی
عجب بنا شد اکر دود خیزد از بتهٔ نظم — ز آتش که کشیده است سرفه زنی
دریں صد غم و در دم لب من هیچ کی شد — شب وصال که غیر از تو آم نبود قرینی
لقای عمر تو ای ماه رخان نکو لیع — که جان ز حسرت وصل تو داده فاک نشینی

فغان که عاشق ارزند دل ز بیم هجران
کجا که در که سلطان خود لبود بجیبینی

اکه در راه تو جان صید هم دیر مینر — که بر عاشق تو جان داده با این بیکسی
خون عاشق دل ازرده حلالش باشد — هر کرا لطف شکر ریز با این شیرینی
ز دست آن نکاش حیف است جفا — ده که داده رقیبان هوس کلمنیر
چه کیان دل مرغان کلستان سیکرد — که کل سرخ رخی در تحت با این بنکنیر

کہ این چہرہ گدازی نگار بستانی | رخ ماہی تو گدازد ... ال چنبر
چندہ ہر سو نہادی تو کسی بزم نشاط | عجبی نیست اگر کمی از نخشینی

عجب ای آنکہ ترا کشتہ گدازد وی عاشق
بہ نخست قدمی چند زپایم نکشی

خوش آنکہ در حرم ابروی یار چو جان آید | زخود کنارہ کنم تا تو در میان آید
خوشم کہ حرف وفا تم فشد در ہوا | دہ ز بسم تو جفاجو این کمان آید
نہشت فراق فتنہ تو زند کہ پاشم | بقدر آنکہ تو در فتنہ کمان آید
شبی وصال تو با عمر با دوران نہم | اگر زندہ دیدہ بیک لحظہ زمان آید
اگر در آینہ حسن یار دیدنیست | رسر اگر انشان در دیگ بیان آید
چہ کشیدہ ای درغ چند از حوالت | خوش آنکہ گل دہد از تیغ در فغان آید
ہزار گنج ترا در رہا عجب دارم | بدست این دل مفلس ... آید
بغیر درکہ پیر مغان کی باشد | کہ وقت غم ... آید

اگر امان دہدش مدعی در آن محفل
زشور قصہ عاشق بالامان آید

حدیث حسن ... | ... جویہ
بقصد کشتہ ام آید ... | چہ الفتیست خدایا میان عشق ...

زخون

زخون اہروف برسدت چہ داور حشر | تو بیکنا کشی من زردی عذر چہ گوید
وصیتم کہ پس از مرگ نعش من ز در کس | فغان کہ میسردم بخت زندہ از کوید
مہ و کلند دکمیان دلہ میانہ اشیان | ... تو ان ...
... | ...
چگونہ جان و دل ... | غم ... روز ... زگوید
طبیب عشق ... | ... رکوبی
... حسرت زخم تو ... | چہ ... جگر بی

ال عشق و محبت تو فاش از ... نی
حدیث ... طریق عشق بود

در این چمن ... کار اعجب ... | ... کہ ... سرا ...
افسونہا زعشق تو در رم جا دہ | ... کہ بشود از من حکایتی
... کہ از غم تو ... | خوشتر ز ملک عشق ... ولایتی
... | ... آرام ... حکایتی
... کہ ... دردو عشق | مشنوا اگر کنم ز تو ... شکایتی
کہ عمر انقدر کہ دلت ... | کرم ... تو ... نہایتی
گمکردہ است عاشق بیچارہ راہ دل | ... رہ ... را ... ہدایتی

ای از تو جهان گیج آبادی	دل گیری و بی غمت ... ری
در کوی خودم مبید هر راه	قابر و کرم مسکندری
تا چند نگرانند برنت ایم	فریاد رو زود عشق اری
چند آنکه نگشتیش رها یله	بر دار اسیر خو ذاری
میرفش و دیران بر است	از خو به حزن لشب ساری
کفر در دو رقصید کام	زهمسیم نزان بیاید کاری
در خوش زلف یار پیوست	با نکهت باید تو بهاری
در چیره تم از حباب لیلا	کاتش نکنند در مجاری
باریست مرا کنا طراز دل	زاندازه کار بردو یاری
در بی کز امید عفو کردم	شاید که بروی ما نیاری

روشن بتو گشت مهر عاشق
دیگر سر مهر او نداری

ندانم چرا قدر وفاداران نمیدانی	برسی نداری شیوهٔ یاران نمیدانی
بسی دردی علاج درد یاران عشق را	زشوق لعل خود احوال یاران نمیدانی
متاع دین و دل برکف بازار و بیکرام	هنوزم ایه از خیل خریداران نمیدانی
دلی در سینه داری فارغ از اندوه گرفتاری	نمیدانم تو احوال گرفتاران نمیدانی

تو یا الکل در زلس سپر نزند در ستمگرا	صبا را در گلستان از هوادان نمیدانی
بلبلکشت چمن مرسید از شهیدان عشقبازان	زشوخی سینه احوال غمخواران نمیدانی

ز وصیت مید وازد وقت الفقود دن مستشو
تو عاشق شو یار این جفا کاران الخ

تو راحت دل جانانه دیده بدر حرجانی	بوسه روح روانی بغمزه قیمت جانی
لب چه غنچهٔ خندان رخ چه لاله نعمانی	بر چه کلین لسرین رخ چه گردانی
چه کرده بازندانم لسحر غمزه لکاهت	که در کمینت خلق دلم را ناوکی زانی
ز ذوق وصل تو هر شام روز نشینم	چه کرده به بسته اهر شه وعده نه کمانی
ببین لسینه دل فکر از تو باید شرآید	محبتی که نداری تو همی ندانی
زمانه که همه لبریز و لطیع دکان وزرد	دلی تو دیدنش جانا چنین نه دنیانی

زهستی تو نمانه اثر زهستی عاشق
بکیک حجت جهان اگر و زوزنانی

زهم جسیم و جان درخیال جدایی	مرا با محبت اول آشنایی
کلبش قدم ز کلک چند منم	کهی خو فروشی کهی خودنمایی
مرا حال اول که خوش زیست و صحبت	ز شرکان فرو ریخت روز جدایی
زبزم رشان شیوهٔ ما کناره	بگیر بتان هم ضعف کدایی

ازین خانه کس رخت هرگز نبندد		دلی انقدر کن که در دل درآیی
منم آنکه بر خوانش رخت او		مبتلی دل که ام بر سر آیی
چه شد کور دیده اهل بازار روشن		چه غم میخورد یوسف از نارواییِ

چه جان باید داد عاشق بنگی
بر کوی لب آن شیرین روانی

بازی شده کار عشق بازی		از عشق حقیقی دم چه بازی
درد دل خسته با تو گفتم		دیگر چه کنم که چاره سازی
فیروز خدا نزدید الحق		با این سخن با این دراز زی
خال دادن عاشقان دنیوی		فرماید زدست به چه نیازی
برقت بال صوره ام رنگ		دین دل سواریت اسبابازی
ای جور وجفای تو حقیقی		در لطف و وفای تو مجازی
از سیری دلی نگاری		دل سیری دلی نوازی
ای رحم نداری و مروت		کانرا که بیفکنی فرازی

گر اهل هوس مراد خواهند
عاشق نبود عشق بازی

ده بقالب فرسوده ام دوباره روانی		بیایید که بجرم زدست تازه جوانی

دلم بوصل تو شاد است و دیده غرقه طوفان		که جای در دل من داری و ز دیده نهانی
نه اشتیاق رخ صب دارم و نه غیرت صرصر		که نیست کلشن عیش مرا بهار و خزانی
مرا خیال لب درآورد شوق جگرگان		دگر نه کام دو عالم منتحر بلطف [illegible]
ولیف خطر بدیست نسیم دگر نه زخوبان		بهر که بنگر نظر بیکنم تو بهتر از آنی
لقا هزار شوانم بزم حبیبم		[illegible] مطابقه با [illegible]

خوش شی [illegible] که بخود [illegible] عاشق
هزار بار بمیر بدر لب ترا دوانی

بزم ادعزیم گوارا نه لطف مهمانی		که از زحمت سب آزرده ان خوانده جهانی
سگ ز زلفش [illegible] صیدم دارد دگر		در صیدگم [illegible] ارزند گویا بی
نمانده از زگریه بی صلیم خزان نقد دل		که بر چم مرا زلفین [illegible] بیکانی
زکین میدیم [illegible] آن حسن		که دارم آرزوی [illegible] از لب خندانی
سرو ما ان یاری نیست [illegible] دقی		که در راه و فی ارفا نه بر [illegible]
درین فصل بهار [illegible] از لطف		خمل از تو به خود هر طرف [illegible] پشیمانی
فزون ازار بردم که به [illegible]		که بگرد و دیده گریان کشیم [illegible]

اگر خواهی [illegible] بر دعا [illegible]
[illegible] از حکمت کی خواهم کشیدن از [illegible]

دلا پاس محبت داشتی تا بردم دینی   با ترا دادت خواهد تا بکام شمشیرم دهی
ز چشم ما به طوفان حسرت رخت ما را   نی گذاری شد آخر نصیب کلک شیرم دهی
بتن بهدست چون کمان گرد بانخ پرانی   تنی که ضعف کشد در ته پرانشم دهی
فغان بسیار کردم تا فغان رفت و دهانم   چرا آمد تو رها ران از غم دل کشوریم

بس ای آرزوئیم عاشق بزم از روی مستی
تو هم که وفاداران نگار بر قسم دهی

در آتش غم چون من بیدل ننشینی   گر از من دلسوخته غافل ننشینی
شمعیت بخت روشن از دو محفل   افسوس که با غیر بمحفل ننشینی
خرم بر شتابان که تو صید ستم کش   صید دل من تا شده بسمل ننشینی
بیداد کسی از پی دعوی ننشیند   گو ما از جفا جو بحق [illegible] ننشینی
در راه محبت نتوان خانه رشید   از شوق اگر بر ره قاتل ننشینی
بادیه اگرت ملقب دیوانه عشق   زنهار که با مردم عاقل ننشینی

عاشق توکه داری هوس کعبه مقصود
زنهار که چون مردم کاهل ننشینی

گر سوزن دگر قرار است زی   هر چند تو تکمیل بجا زی
شسته بجان دیده دامان   شد هایه عاشقان نازی

بلبل

ببین که بود زهی قدایت   خون عراق و [illegible] زی
کاو عشق و تیغ بر کف   ان ترک چو خسروان قاری

تو دیدی [illegible] بقصد عاشق
خجان ذکر [illegible] تو زری

ای دل تو زنهار تفرقه دینی   هر کو بر شکر کسی شاد نیابی
تا لیسه تری از تو ندارد قفس و دام   هر چند که در دیده صیاد نیابی
ار بر ترین زتو را لله مست   فخر آنکه چو بسیدان فرهاد نیابی
قیرت کشتم بر کو بش چه گویم   ار ار به ساری ز بی امداد نیابی
زنهار که بر فرق از جور نکویان   گر تیغ گذارند تغیر یاد نیابی

یک صبح نیامد که زدرت شب هجران
عاشق تو بر اشک زبی داد نیابی

ذوق وعده چه دارم زد دل [illegible]   چه میشود که زد [illegible] تقش من [illegible]
چه دل کشیدم از آنکه نقاب [illegible]   باین [illegible] عجب [illegible]
بیر تقدم ولی بنده دیده [illegible]   بجز مراد بیین [illegible] کدام [illegible]
چه شد که بو [illegible]   هر ار [illegible]
حدیث درد و محبت ز شیخ [illegible]   که راز عشق نگوید کسی [illegible]

مهی که خون دل است گشت حلالش — بیا به عشق که نظر من بکیرامی
چه غم جهان همه بیند اگر نهانی خفی — مرا که مهر تو به در مرا که عشق تو هی

کشیده خنجر و در دره هوای کشتن عاشق
مهی که باد فدایش هزار جان گرامی

تو کشیده تیغ و خنجر دل من بیند خواهی — چگونه اگر زدلستم دربها خواهی
اگرم کران تن مذی تیره و غرقه مدارم — که بیشوهای جهان گرفته ام گواهی
بری و بنازکشی بیار رنج و داغ — بکشی و زنده سازی تخت فلک ماهی
چه کشی زخنجر مکن زعشق تا آن — ز نکوئیش نه هر ملیس اهرمن نباهی
چه کشتم بجور دستت رنجی چشم زیبا — که نشیره زار جان نه از آن کماه
تو زاده ای ترسی زغزو در حسن و ترسم — در بحر کهر بر آید تو همین دل ای بی

تو در رنج عاشق ز جهان چه گرده حاصل
بر رخ گلهای خوبان نظری که کرده کامی

ز نیازمندی ما نباشد عجب از تو بی نیازی — بچنین جمال خوبی چکنی اگر نه نازی
رخ همچو ماه داری در زلف به نیازی — برو بر که این تو داری دل من به جان بازی
چه شب فراق خواهم شبی از غم وصلت — که بصبح روز محشر به آتش دراز درازی
نگهار عشق از آن نظر فکن خدا را — که رقیبان گذشته هر چه را زرو مجازی

بیچاره

چکنم اگر نه زلم بکنی ای از وصالش — که وصل او رسیدن نتوان بکار سازی
مزن از ستیزه آتش به دل خراب عاشق
رسته ز دل و جان که آتش بخش نوازی

ای دل که راه سحر که ای تو انی — که دو دیده که بکن رهی توانی
هر چند که اندیشه است از رحمتی — چون آن نظر جانب او تو انی
برآهنت از نرده دل سکینه اثنا — بر تو شیدا اگر جانب کاه تو انی
از دل که شفت تیره شده از دو دیده — که جانها تاریکیش ازده تو انی
از ضعف چه زر سینه جنین دیر برآید — از ناله کی دردل ادراه تو انی
زین دیده که از خوان دلش هیچ نشستی — سکندر نظری بر رخ دلخواه تو انی

عاشق لب کوی کسی راه توان برد
که جانا ای این طالع گراه توانی

نبستم در دل غم دیده هر کو نقش پر دازی — در برگوشه نیاید از سکنت آوازی
نمیدانم کی در خوان کشید آن جفته را دو دم — که بی دو نهال صید فقر دل بود نهب سازی
میان آب و آتش مانده ام از گفته آه خود — کسی دو نه در جوان ور ند داده با دل افکندی از
نه دانستم چه شد بانضم سرور دل دانم — که از نقد دو صالم شد و از انم قیمت تمازی
هر آن کان کسی شنید در کوی تو بی پروا — ولی شادم که ما را در محبت نیست انبازی

نمیدانم خضر میخواندش یا راهزن دانم | که مرا آمد بگوش این دل گم گشته آوازی

گر ختم قصهٔ درد دل که خود تقریر نتوانم
بر آنم گفت کو عاشق که با یم محرم رازی

سرو دلجوی نگارم را اگر در سرکشی | دامن دل از خیال هر دو عالم در کشی
چند بیقدرم ببین آب ارزیاب قیمت یک نگاه | از نسیم شوق جان را از دهان غنچه کشی
آتش غیرت ز دل تا چند بار بهر کشته | دیگر آوردم تیغ بر دلخستهٔ دیگر کشی
زینهار از دیدهٔ مردم نهان با تو خیال | با پری جنازهٔ روزی اگر ساغر کشی
در ایت با نوای قمری ای عندلیب | نغمه از من گر ز گوش سر در پی کشی
لاف طاقت میزنم بگذار در خونم کشد | شیوهٔ مردان آن حسن بغیر سرکشی
عاشق این آتش که داری در دل از شوق او | آتش افتد در جهان آهی گر از دل بر کشی

ای دل که با آن سنبل مشکین نگرانی
امروز تو سر حلقهٔ صاحب نظرانی

انصاف اگر دهر گل و لاله درین باغ | از جملهٔ دلخسته زخونین جگرانیم
ای آنکه کنی منع من از مهر نگاران | با تو چه گویم [illegible] ز بیخبرانیم
این بکه تو آن گفت که در دام محبت | من بهر تو میمیرم و یار دگرانی
و آنکه چرا هیچ مرادت نه ز چرخ | به زر طلب کاری ازین رهگذرانی

خونش

خونش نخورد از ترک جفا پیشه که عاشق
صد بار از تو خواهد که ز بیداد گرانی

من نه آنم که به بوسه جانی | بگذرم از رضای جانانی
شد خوشا بکرم میکشدم | بر بوسه یک نگاه [illegible]
با چو خود دلبری چه خواهد کرد | تو که چهره وفا نمیدانی
ماه بازاری منت آری | یا به بازار ماه کنعانی
با جهان و جهانیان چه کند | چشم گریان و لب خندانی
ترک زلف نگار شوان کرد | کو بدو عمر در پریشانی
عشوهای کلت ان کافر | بلبلان را هزار دستانی
گریه میکنم و گر کو باش | کشتی پر ز کار طوفانی
کنج میخانه منزل ما بس | گر جهان رو نهد به ویرانی

حال عاشق نکو نمیدانم
تو که هر نا نوشته میخوانی

دل بیقرار مسکین بستیزه خوی | غم بلبلان شیدا گذرد گل [illegible]
ز جفا و جور یار و تو صنم چنان کردی | که نکرده با تو هرگز دلخسته گفتگویی
نگرفتم از تو کامی ز جهان کینه دشمن | بهمین قدر که دارم بدل آرزو [illegible]

منم و هر شیوه‌ای کان در جهان دهم جانش … لب شراب خنده‌ریزی کند از کلام شوخش
نشست در کنارم صبح سرو قامت من … بکنار خویش دارم ز رو دیده گرچه جایش
چه جفا چه لطف جانا ز تو اگر نماید خوشی … در هر صفت برآید تو بکشم تا بگوید

ز جفا دهی رضا کن دل مستمند عاشق
که دل از تو برنگیرد به همین که شد خوشش

تو ای رشک غزالان ره نبرد دل و ازادم نمیدانی … تو هم از نه فکر با کارم نمیدانی
نگاهت دامن ازم بکشید از دور آشنایی … هنوز ای جوی در کوی خود فارغم نمیدانی
ز لعل شربت چاره هر کز نمی‌بخشی … مگر از درد عشق خویش بیمارم نمیدانی
ز اظهار محبت نیستی منع ز بیکاری … عجبی با رقیبان در پیش اقرارم نمیدانی
ز رشکم داشت باکان چنین هرگز ندانی … چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی
کسی قبولت کند ز حسن ترست درمانم نمیدانی … نمیدانی طبیب جان با درم نمیدانی

گر از درد بیکا کرم چرا با درگهی عاشق
مگر از دید شبا قیاچه هر بارم نمیدانی

نظر به بندگان لعل داری … خبر از دل بی قرار نداری
طبیب دل شکستگانی و هرگز … بدردی که دارند کاری نداری
مگو کز تجربه هم دیگر خست هم … اگر در حرف اختیاری نداری

زلام

زلام قسم فرصت دارم … که هیچ ول امید داری نداری
چه سبب بروش دگر انکوه برقت … اگر دقت جان نگاری نداری
مکن کوته از دامنش دست امید … که فرد راغ از دو یاد کاری نداری
نهی مقعد از غیب جا و دست بر لب … بمن ده اگر انتظاری نداری
نباشد ترا از جهان هیچ حاصل … نظر گر بروی نگاری نداری

کسی عاشق از دشتهای این خیم
که برخ طراز و عیاری نداری

درین گلشن نشینا با گلچین گلشن آرایی … دریغ از حسرت غزال دهان تماشایی
بهر مقعد نشسته گرد چون پروانه جانا … فغان از جوی بان دلکش شمع هرجایی
فلک طرح کرد از غم بر دیده گز غم … جبیر مبتلا دل شد مقتم کار دانایی
عجب بود اگر پیوسته شب با پرست او … ستر لطف تو زنجیر دل خونیده بودایی
هر کشتی در ستم ز رحمت ای شهر خواهد … ببین رز جفا شد ز عشقان خود تنهایی
بوید حلقه زلفش چو صبر و قرار از دل … که با زنجیر خوان لب او با کشیدنایی
ز صبر و طاقتم هر کز اثر در سینه کم … دل من نقطه در کان رمز تیغ بلایی

نشه جست عاشق چون زنند کم فروانم
میان ناتوانی فرق نبود با توانایی

ای نکو بر توام شکیبایی | هرچه گویی و هرچه فرمایی
ای امان از امید وصل توام | عشوه تا کی دهی و رعنایی
دست دل تا نشین روانم | لشکرم کارگاه مینایی
رفتم از بزم تا این زمان بنشان | مدعی را مجلس آرایی
جان طلب کن ز من که بسپارم | ازرا مهر در رسد تقاضایی
همه وصف تو بر زبان دارم | که تو دارم زبان گویایی
صد دل ناز و ناز و نخواهم | تا کشم جور او شکیبایی
الغرض ها که شوق غم دارم | حیف در سینه نیست گنجایی
سر زلف تو زد رهم چه عجب | سر بر آرم اگر شیدایی
که متاع خرد کجا ماند | دل ز خود رفت و تو نمی آیی
گر بمیدان عشق در آیی | ناتوانی به از توانایی
حسن نیز حجاب مستوری | عشق نیز فغان و رسوایی
آنکه از من بود گریش رش | جور او میکشم بتنهایی

الغرض بیک تو عاشق را
بهتر از خسرو و دارایی

بلطف باغ شب خوش بلبل سحری | نکند شوره گل برسد گیره گری

نگارا

نگارا بر جبهان اینقدر جدا | که هرکدام همه از بیت ابر سحری
ندانم از جی بری طبیبانم | که شوق روی تو دارند ادمی و پری
رزان در نرگس شده هر دو نگا | چرا بکابت چار خود نگری
بهار حسن تو دادم متاع اجر جان | مرا هنوز قدر دار خود نشمری
نوشته اند بپایان این جلد ورق | که نیست برق قیامت سرای رهگذری
نگارا مانده مرا بی رو وزخم از نه | فلکی فتاده مرا بر کاروان سفری

بر ابستاده ادفاک شدست عشق
صد رهی گشت مرا طلب زد برد ری

مرا ان بیگانه دوش تا شنیدی مرا امدی | مست ناز من و گرتا از کجا می امدی
یاران یاری که از شوق من دو دست | وعده داد با غیر بود دلبر می آمدی
چون منم در میدان که لطف گشتی شرمم | از رقیب بیم بیابینم چرا می امدی
وه دیدم بده و دی پرسید از بخودی | نیستم آنکه بمیرمش تا می امدی
از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو | گر بشب بودی من از بهر خدا می امدی
بیکر چشم کام خود از [illegible] کرد بود | سنم من گر بسر وقت گدا می امدی
حالی رد خوان کشیده گنبوه گران بر سند | تا ز خونریزان کلگون قبا می امدی
میتوانستم شدن از وصل جوبان کامیاب | کاروز عاشقان گر از وفا می امدی

نشاطش از وعده وصلت لبی بوده بس
ورنه عاشق از میان برفته تا مراد دل

همه کس گذرد از فغان ز تو بیداد کنی		آنچه امروز که از آهی دو فریاد کنی
انقدر مدتی از کعبه بس ای رخ حق		کافکنی دیده بروی گل و دیده کنی
چه شود اهل غمگین نگهی ز خوش		خانه که خراب تو شد آباد کنی
نه من آنم که بمهر دگری بندم دل		نه تو آنی که دلی را بکرم شاد کنی
تیغ نالسته ز لطف تو هزاران بخون		که گمان داشته با انچه بیداد کنی
نبرس آن ببرم جان بهوای تو هنوز		وقت آن خم نگهی ز کرا یاد کنی
از دم آن قفس یاد کن ای مرغ چمن		بهوای دل خود نغمه چه بنیاد کنی
بهر بس بنده بیم که کاخ ز خیبت		بنده که بر ذره بدش آزاد کنی

همه کام دل آزرده عاشق بچه
هر چه از خود تو از شوخ پریزاد کنی

نشد با من آن بدخو پیمان یار باشی		ز من ملی نه شد ملی نه با غیب ربا لیستی
بکی بر ره چه راه داد ما و عهد درخت		گور راه مرا بگو عهد و دیدار باشی
نیاموزی که زین بیشتر رسم جفا کار ان		بکی با غیر در کوی تو ما را یار باشی
برد تا از خدا قم نمی صد حسرت بزن		مرا بگو سه از آن لب کشد یار باشی

ارائی او

در آن حالت که جان رسیده درد هجران خوشو		پرستاری بجالین من بیمار باشی
اگر بر داد خراش کوش چلن چشت ز آزاری		مرا به نظم قوت گفتار باشی
دران خوبی که بر رفت اندوه و آزار		مرا خوبی ز حد بیدون لبسیار باشی
بین شکلی از ترک کدم ز نمک چو		بکشتن درد هجران تو بیزار باشی
شب وصلت که شنیم نکدم خوش		مرا این بیخودی روز فراق یار باشی
مبادا کافر را قسمت این دوران جز من دارم		ز زلف او که بر کرلی مرا ز ناله باشی

چه اندوه بر زند ز عشق غزل چمن عاشق
مرا هم بلبل دیر پروازی سوی گلزار باشی

کیستم در ره دل راهرو باز پسی		راه صد ساله بیغم رفته بابانگ جرسی
جان عاشق فدا از تو جفا که بنشیند		بیکسی صد چو من از بهر دل بوالهوسی
در صد باغ کش نه اگر بر دیم		آشیان شاد نکردم که دوری از قفسی
ایکه گفتی بکسی راز غم عشق مگو		با که گویم که بغیر از تو مرا نیست کسی
چه طبیبی که ترا رحم به بیماران نیست		دیگه در آرزوی وصل تو مرده بسی
از فنا نیم لطف نه جدایی هنوز		تا که من نرسیده ست بفریاد رسی

از نظم سخن دارد و اندر دو هانه
عاشق خسته گرفته است چنان ذمی

کجا یی ماه کنعانی کجا یی
کجا یی یوسف ثانی کجا یی

شنیدم کنج جا کردی بزندان
ز چشم رهنمونی کجا یی

درین زندان نمی بینم انیسی
انیس جان زندانی کجا یی

مرا کنج جدا در دیده کردی
کمینی کز دیده پنهان کجا یی

علاج خاطر شده دل جمع
کجا یی ابر پریشانی کجا یی

نسیم روح بخشد باده ساقی
بجان ای راح ریحانی کجا یی

چه میدانی تو حال عاشق ما
که از حیرت نمیدانی کجا یی

مجلس آرا بیا و بزم طرب آماده کن
خوان ما را القدح در حوض باده کن

حلقه ها سازی از آن سنبل عنبرآسا
همه زنجیر دل مردم آزاده کن

خوبرویان جهان گر صف و غمزه بستند
تکیه بر غمزه ایشان حسن خداداد کن

ای به از مهر جهانتاب بأوج خوبی
نظری کاش بأین ذره افتاده کن

ای صبا گاه گذشتت در گلشن
گذری کاش بأین غنچه نگشاده کن

دست در ساده حق زن که زبان گفته
دست در سبحه زن و تکیه بسجاده کن

از محبت سخنی چند بیان نکنم
عاشق از نقش دو عالم دل آزاده کن

روزی که نبود فلک و دوران نابوده
گفتند درین تیره زمان بیا بگم چند

بیهوده دوران مبین محرومان زمین
به خدمت گردان گر بگذرد از کف جام

در وادی عشق بتان که جویم معشوقان
راهی چه جویان بنشین بجان ظالم حضرت

رستم که گردد جهان که آماده و چند دلی
غلطیدم و رخ خاک ره افتادم در پای وی

از آفت شاه و گدا از جور یار رخ مستان
در پای رخش تو ست بنگر که دل و دیگر

در راه عشق الضم از فنا دارد فرشی
آنم که افتادم زپا کامی جهان گرده علی

از حد چه مجنون خاکره در ره بگذار جلوه است
بگذار که به دولت آمیز روان لیلی رخی

یکبار از شوق نظر روان نکردم سر زیر
چند آنکه درآن بتان آمده در رفت وی

کشته عاشق کرده است از آن جوش شکوه
الکاش سلیقی بجز این خود کی بوده است دیگر

تا فتم چه کند دل پر حرکسی
نیستم دست تظلم بفغان دسی

حیلتم آه که درین قفس سینه
جا ز آن حیث از سینه بر آرم نفسی

حیف و صد حیف که آتش بسر میریزد
گرچه ره تا لب چشم نماند است بسی

ده که از زحمت این فتنه نکنده است
فرصت آنکه کشد فرز بیار بسی

زهرش از نشتر زین جگدان دشمن
که بگرد دل بی پا نگردد هوسی

رو الصید افکن دیگر از دو ره رنج
آنکه مرغ قفس اما به نمودی قفسی

ترک این نغمه دلسوز نمایی کاش
رشته ناله عاشق چه بفرساید رسی

روز الفت نه چنین شکوه نمودی کاش   یار نخ شکوه با که همی بودی کاش
مژده که هر خدمت که کردم رقیب انداز گرفت   هر کسی کار دگر کشت میدود ره کاش

یکدو بوسم داد چون لطف دیدم فغان   اند که هم رقیب از شکر دوری کاش
تا ز سر کند ز مردان غمی و دارد شیخ   بر در ریخت نه کاه هر چه بسودی کاش

دین و دنیا یک دو دل هوش خرد دادم ز کف   این زیانها در ره او شد سودی کاش
گل پریشانست و غنچه تنگدل در بوستان   بلبل خوش نغمه یکدم سرودی کاش
.. عمر عیش که از دست استغنا گذشت
از محبت به عاشق سرودی کاش

امروز تو خواب و حرف ...   بنشین که دل دست بر آرم فتاده

شاید که ترا رحم دهد رب بحورات   با صبر که کس که بود و الله شدنیت
زین غلغله صبر من ارزد و تو حیات
شوریده که هست به سرتاسر تو حیه خو   در هم شده از عشق کسی کار تو حیه خو
افغان که غم محرم اسرار تو حیه خو   تا کرده ملاقات کرا یار تو حیه خو
چندان که به یگانه قرآن کرده ثبات
خوش آنکه بی کام دل انگشته چیم   پوشیده ز اغیار ره کوی تو پیم
گستاخ سر زلف دل آویز تو گیرم   خوش آنکه کند بجرم عاشق دگریم
درد دل خود پیش تو در دل حکایات
اندر از تو آن پرخان تا شدم آگاه   اف ... ناصح نکند درد دل من راه
هرگز نکنم دست ز دامان تو کوتاه   شب توبه اگر کرده‌ام از باده سحرگاه
تا دیده ترا آمده‌ام سوی خرابات
خوش کسم آن نیست که هرگز ز ره از یاد   در گوشه حسرت من دلخسته ناشاد
بودم بحجب مرد کاری عجب افتاد   جان بر لب من بود که یک جرعه فرستاد
از پیر مغان دیده‌ام امروز کرامات
عشق دلبر ز رغم خشم تو فغان کرد   او آورده که بحیر ترا عشق غارت دل و جان کرد
افشا دگر از وصلت تو نوان کرد   خونم که ز دهلت به دل ... کرد

از دیده فرو ریزد اشکم امروز عرفات

زاهد بهوس که خلد در گشت باشد		عابد گوید که قرب حق میباشد
عاشق بهوای وصل جانان آید		من منتظرم که او چه میفرماید

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد		چون غنچه گشته خنده شادی بنیاد
چون باده صاف در قدح ریزد شاد
زنهار منما زخسته ماکن یاد

سوزی در دل ز دلفروزی دارم		رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گو چند کس بروز تو بیاد		می‌خواهند مسیح روزی دارم

با آنکه گسسته ز خود بودم		دیدار ترا هنوز جویندم
دل میگوید مرو که تنها خواهی من		ز آن رو که بار عشق می‌بندم
هرگز دلم از لطف اگر شاد نکرد
دل هم گله ز دولت بیداد نکرد
صیاد مرا چه جرم چون آن مسکین		در گوشه دام مرد و فریاد نکرد

از عشق

از عشق دلم روی بهبود نکرد		فریاد که دیوانه شدم سود نکرد
الفت ز رقیب شوخ شان کرد دلم
کاری که از او امید من بود نکرد
مردم همه آنکه یاری با من		تو خود نظر از لطف نداری با من
غیر از من و دل که محرم راز منست
کس نیست که داند چه کاری با من
از هجر تو جگر مدام خونست		ایام فراق تو ز عمر افزونست
آید روزی که در نفس آیی باز
پرسی که فلانی بکجا مدفونست
کردان می گلرنگ چه روی دلدار		با دوستی خوش چه صحبت گلزار
خوش آنکه بزم فلک گرفتار
انرا ببیان آزرم و این را گفتار
ای دل همه ترک نام و ننگ آمده		از مهر حسن بمن بجنگ آمده
در آتش اگر روی بجای سخن است
از سینه تنگ من بتنگ آمده
از خویش کناره کرده‌ام فریاد نگر		از جان ره طمع بریده‌ام درد نگر

از کوی تو رخت بسته ام غیرت بین
خود سوی فراق میروم مرد نگر
حیف است که جنس زبان دلبرم کم شد　　با گردش این چرخ کبودم کم شد
صیاد ستم پیشه چه بالا کم کو
تا رفت و بدست از دو رزدوم کم شد
هرچند که دل گرفته شد کامم　　هرچند شکسته کشته می پندارم
هرچند ز صد گذشته پیشم تنها
آخر نه بنیو تو امیدی دارم
بر روی بهر بر خشم شران زنی　　از کوی بتی که درد دلش خرم رفت
میدیدم و دیده اشک حسرت میریخت
میرفتم و دل لوی او می نگریست
هر روز من از لب خودشت نرسید　　کامی من از چشمهٔ ذوقت نرسید
مهلت اگر درین غمت مردم
فریاد که از لام بکورشت نرسید
شبهای فراق چون سحرگاه شود　　انگام دعا و گریه و آه شود
با دل گفتت تو بیسر وزنا　　اما کیت نگاه تا اگاه شود
آمد در خانه

آمد بدر خانه نگار مستم　　از لطف بشیوه که برد از دستم
میگفت عجب که زنده شد عاشق
فریاد من عجب که هستم مستم
عاشق که بجان دل اگر کس ورزم مست　　دانسته ام که برافغان کوتاه هم نیست
ای دیده که از غم تو دل را غم نیست
انکار که جان وفا در این عالم نیست
میگفت ز پرده جلوه گر خواهم کرد　　هر جا که دلی زنده در زیر خاکم کرد
گفتم به رخ تو یک نظر خواهم کرد
گفتا به لقایت جنت خواهم کرد
از رقعه برآمد بگیبان زار نگر　　احوال اسیران گرفتار نگر
ای رفتی چیان نقابی از رخ برگیر
جان دادن عاشقان بیکبار نگر
گفتم ز غم برای جای دل کن　　دل خون شد و این هیبت سرای دل کن
گفتا دل خون شده اش بیاید
هرکس که طلب کند رضای دل
چون باغ شکوفه رفته در زنده تم　　چون گل بزیر غنچه ایم برهمنم

روزی که بناچار بباید گفتن
زنهار مگو به مردمان که منم

آن شوخ که خون من محزون میریخت
هر کس دیده به اشک گلگون میریخت
آگاه نیم که با دل خسته چه کرد
میرفت و ز دست و دامنش خون میریخت

عهد تو صنم زود بهم بگسیخت
با آب دلت مهر کلافی آمیخت
گفتی که کجا گریه کنم در غم عشق
آنجا که ز زخم دل ما خون میریخت

از چشم شود ستاره در چرخ نگون
تا روز جزا اگر شبی خون دل
در ماتم شاه کربلا گرید خون
با این همه دیده نامد از عهده برون

از لطف بمن نظر نداری افسوس
جز کینه بمردکم نداری افسوس
عاشق کشی کسی بدور تو مباد
از حال منت خبر نداری افسوس

ای چرخ نگون که چه شده داده تو
ای خسته دلان که غم ابا داده تو
یکجرعه فزون نبود خون دل من
ای ساقی روزگار که باده تو ؟

حج

چشم خوش تو که صید بند افتاده
با آن ابرو چه دل به سینه افتاده
یا رفته کجا به کمان صیادی
یا آهوییست در کمند افتاده

نام چه برد جهان بنام خندد
کام چه دهد فلک بکام خندد
طالع نگرم بهای قائم خندد
انگار بر فسته خنده مدام خندد

امروز رخ طرفه نگاری دیدم
زیب حسنی بر طلاداری دیدم
صد گردن جان بسته مشکین رسنش
آهو بره شیر شکاری دیدم

بر خاک فکنده عاشقان را نگرد
آهو بره از نرگس مست جادو
در دشت جنون مدام چنگ آلود
مجنون لیلی طلب کند من آهو

افغان ز دل از غم عاشق شادت
فریاد ز دست ستم و بیدادت
بر خاک نشسته خود نکردی گذری
من رفتم و کینه ام نرفت از یادت

هر کار که صعب در نظر می آید
به پیروی از راه سحر می آید

فردا که دل نگار من گردد نرم
هر کار دگر زند لو بر می آید

آزار دل اسیر من نیست سکون — مغرور مشو که چه روز افزون
بسپنده تسلیم زبان تا زده آه
بگذار ز دیده ام فرو ریزد خون

صد بار هوای قد چالاک شوم — وز آن فرا امید آن خاک شوم
بگذار بجای تو نشست تو زنم
کز طاقت آنکه هیزم خاک شوم

هر روز ز بزم عیش او دور ترم — هر روز ز روز پیش دلریش ترم
هر روز اسیر غم دیگر بیشترم
افسرده غمی محنت بیشترم

از دل برد از روی کف دو غمی — آن لب برد از هزار صد هر ش دمی
حق که اگر مرا بود ملک جمی
بفروشم و در عوض ستانم صنمی

من کیستم از عشق تو دردمند غمی — قانع شده از لطف تو با لطف کمی
گفتی که اگر ستم بعاشق بکنم — بالاتر از این دگر نباشد ستمی

عالی

عاشق تأثیر ناز داریش کن — منظور دل و دیده میداریش کن
دل از کف او رفت برداریش کن
جان دیده و فقیر دلداریش کن

از لطف دمی بکلبه من منزل کن — از عشق فزون کار مرا مشکل کن
من از غم عشق اگر بمیرم سهل است
اندیشه جان بیا علاج دل کن

ای با غم دیگران هوس مقصودت — در عین نهان جمال خیال بودت
دانی که ز دیده از چه سپارم اشک
روزی که ز سینه سر بر آرد دودت

کامم همه بر آمده یار آمده بس — یار و مه لطف چه شکر لب آمده بس
هر چه دد آید بدل از هر سو جان
خوشحالی امیر ای کار آمد بس

ای کان دو دلم بنده لطف و ستمت — فریاد ز جور بیحد و لطف کمت
گر عشق بجان دهم این خواهد کرد
امشب چو سپارم این را بغمت

امروز ز بی هجر دل شادم نیست — آزرده تر از جهان و آزادم نیست

شادست دلم بوصل دلداره نیم
کر جور نکرده است ما یاد غم نیست

امروز که نام اوست ورد دل ما   بازار فراقچه کرد و دم سرد
پرسند ز باعث فغان من و دل
داریم ز هر که هست در عالم داد

این خاک که از نوره زمین پرورده   از نوره گل من و تو این پرورده
این لاله و گل که در چمن می بینی
از خاک بتان نازنین پرورده

در راه وفا که بود دل همره ما   مردیم نگشت کعبه دیدار ما
شد خاک بپای توست جگر ما
دیگر ز غمت تا چه رود بر سر ما

گر کشته شوم به تیغ هجران چه شود   از زاد شوم ز درد و هجران چه شود
شکفت مبادا سیکشم عشق ترا
یا رب نشود از این پشیمان چه شود

ای عادت خوی رکشته کینه من   وز زردی ستم دشمن دیرینه من
تا به ستم تو سنگدل در شهر   کران دل سخت بود در سینه من

از آن

ای از تو مرا کشته بیخ وزرد   واندر دلت غم سینه گرم و دم سرد
آید روزی که درد رنجوران را
حرامی که کنی چاره و نتوانی کرد

این خال که بر جانان دهد داران ریخت   از جور روای ستمگاران ریخت
خورشید تو در ابر سیاه تو نهفت
در زیده ما خسته دلان باران ریخت

اگر اوچه بسر و مهر در یاری است   دل عهد مرا شکسته از روز نخست
باید که مرا بر آرزین باید داشت
باید که شکسته عهد را باید جست

در هجر مرا بیکسی سایه گشت   در وصل ترا نظر سوی غیر گشت
جز مرگ نمانده چاره مرگ مرا
رفتم ز سر کوی تو با عزم درست

ای صد دل پر نصیب با غمت   غلطیده بخون جهانی از شست غمت
جز درد دل و درین بکار تحقیق کردم
من ماندم و جان که مانده از درد و غمت

ای جان ستمدیده بر دوست مشتاق   دل طاقت دل ز زلف شکسته طاق

روی تو و زلف تو صنم بیداری
الصبح قیامت است این شام فراق

گلگشته روان و دل که او آزرده گشت | پر خون چشمی و محو جستاره گشت
چندانکه نظر کنم نه بینم که نهان
بیچاره تری ازانکه بیچاره گشت

من قصه را دراز نگویم دراز | با آنچه نه در دست وجودش عدم است
از غم مرا چه فرصت عیشش کم است
زلف صنمی اگر بگیرم ستم است

عمریست که در عشق تو با دل غم است | هر لحظه دلش به سینه چندین الم است
از حق نگذرد که عشق از چنده کم است
عاشق که ترا ز کمتر تیان قدم است

هرچند نمیتوان طمع از تو برید | ای مقصد جان نمیتوان با تو رسید
چیزی نه که چشم خود ببندم ز نظر
چشمی نه که بنگرم بروی خورشید

در ملک نظارت که نگارست عجیب | زاول سخنم که اقرارم گشت کلید
بر نام هشت بهر گنجینه راز | اما چکنم در محبت کم کرده کلید

ازو بشنو

زر باشد و بس علاج معزور تو | او زده تو ساده دل همین عجز و نیاز
عاشق تو کی و صد خوبان طراز
از دور نظر میکن و عشق و میباز

ای شعله جانسوز کجا سر جزای | زین سوخته قوم ارمانده اثری
بی پاد سران عشق او سیاره
این سوخته دل اگر نباشد دگری

آنم که طفیل همه یارانم | در دایره جهان ملک رانم
افسوس ز گلکل مانده بی ترتیم
وز نان زرکشت مانده بی بارانم

قدری صافی کهن سبد انم | من با دو درد خویشتن میدانم
کس غم نخورد درین گردانم
از فاصیت سرا کچه من میدانم

من فکر تو ای عهد شکن میدانم | اندیشه غیر پسخن میدانم
پیدایم از روی تو روشن بر دل
فاش و نگفته تو من میدانم

با وصد تو خبر کس همی دم نزنم | در هجر تو غیر از در ماتم نزنم

بر در تو دیده بر جهان بگشایم — در پیش رخ تو چشم بر هم نزنم

ای آنکه ز نام عاشقت ننگ آید — در خانه که کند دولت تنگ آید
وانگه دل خسته او چه رسید — از دود دل خسته تو بر سنگ آید

شکر است ز من تو دلکش یاد آری — با عهد وفای خویشتن یاد آری
یاری که ز یادت نرود بیخوابی — کز خاطر او ز دل من یاد آری

من در طلب محبت و ناز همه — در هار امید شان برنج باز همه
من بی غم دوستی عشرت یاران — من بسته دل یاران بر دور همه

ای دیده نظر بروی غم سنگین باز — وز گریه بهر زره فاش بکن صد راز
ای دل بهوس نرد محبت میباز — بر عادت خویش در پیش بیا ناز

دل از در خدا چه کام من میخواهد — هم عمر از آن بی کهن میخواهد
عاشق که براه وعده اش حسرت نشست — از خواجه دیت نکو کفن میخواهد

نظاره

نه طاقت درد دل نهفتن دارم — نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه طاقت گفتن و شنفتن دارم
وین طرفه که حسرت نگفتن دارم

از گریه نه صواب نومید مشو — در طاعت لب به رخو از راه مرو
خوشباش که جهان و زر رسد [illegible] دود
صد فرق ازین دو جنس هیچ [illegible]

طالع به رخم ازین [illegible] — من در هوس آنکه برآرم دم سرد
با ثبت و سیاره فلک بر دو فرد
بی اسب و سلاح من بمیدان شتر فرد

در حیرتم از حقیقت گردش حال — وز ساقی روزگار در [illegible] دل
این مرده در آرزوی نظاره لال
جانانه آن یک زمین [illegible] حال

پیوسته ز دولت دل کیان من بودم — بر خاطر [illegible] گران من بودم
دل خسته عشق او جهانی بوده
دل خسته تر از جهان همه من بودم

عاشق که نظر برخ ماه گشود — [illegible] از کف خویش حمله سینه بود

کارش همه ناله و فغانست امروز
تا عشق دگر چه کار خواهد فرمود

عاشق چه شد از زمین ادراک چه بود　　از خشو شد از کلام او پاک چه بود
گرم دیده پایه نقش فلک
چون کس نخرد بقیت خاک چه بود

ای سوخته آتش شوق تو بسی　　چون شعله گرفته جانب خار و خسی
صد عاشق زار کشته از بهر نفسی
از بهر چه از برای دل بوالهوسی

از آتش سنبل و گل خود رو کن　　محفل همه پر ز رنگ و پر از بو کن
زخوش نشین و قیجیان رو کن
عاشق تو بود بنا مرادی خو کن

اناکه کجی به ارزو کسب شد　　وقتیکه امید خط ما دو پوشد
خوشباش دلا که نقشبندان قضا
نقشی مراد عشقبازان بکشد

کس دست ستم گشته جانانش　　کز روی تکافات باز یافت
انکس که ترا نهشت عاشق دل شد　　نگشود دهان صنم نشنید مراد
الی آخره

این گریه که خون دل غمخواران ریخت　　خون دل و دیده چون باران ریخت
این خاک لکایشه هواداران کرد
این زهر لب غمزه وفاداران ریخت

شاهی که جهان در وی فیروز است　　ماهی که رخش چراغ دل افروز است
مست است ز تاب باده عالم سوز است　　روزی که ندارمش هنوزم امروز است

عاشق که براه وعده انه شد　　مجابی اکام او لین کره شد
بختی که بدو فی انده طلبید
گردید هنیه و دست او کوته شد

تا شاه دست دامنش در چنگ است　　تا درد شیشه باده گلرنگ است
دریاب بسی که فرصت کام کم است　　غافل چه وقت فرصت تنگ است

عاشق در این صد جفا خواهد شد　　در راه عشقش زبان صد خواهد شد
انکاشه حشر چون بپا خواهد شد
از روی نگار غمزه رضا خواهد شد

وای که کسی ندانه او زاده گریست　　ما ده است و لیکن چه گریست

با آدم و کار و عشق هزار و سودا
با وز تکمیل درگیتی گاه گیت

ای آنکه نفس نکرده چکنم   رنگ عدم از نیست پدید چکنم
وان مانده است کار از آن در خور کرد
ره روز دگر از نیست چکنم

ای که سخن قدرش نایاب است   سکوت به این زبان پایاب است
پرورده شد سیلی ورشی اما
با افیون کشی ورقش تا یاب است

ای که مبارک سحر که دلش دلش   خوش آنکه کند دست اجل سپارش
از باعث عشق بیش آگاه نیم
جز آنکه فلان امر چنین کار دلش

در جلوه چو شد سر دو آشنده تو   بر داشت نقاب ما تا بنده تو
نازی ز تو بر زد و نیازی از دل
ما بندهٔ دل شدیم و دل بندهٔ تو

عاشق که براه خود قصدش دیدی   از محنت و از حسرت او پرسیدی
از نالهٔ آن سوخته جان رنجیدی   بر گریهٔ آن شکسته دل خندیدی

حال

حال من دلفگار دیدی گاهش   با قصهٔ من کس شنیدی گاهش
کس که نخوانده جم از ناز خود
یکبار هم با من کشیدی گاهش

عاشق که ز تیغ برد بار رها کرد   با دشمن و دوست هر دو یار رها کرد
لب تشنه چو برد از فلک آب تو راست   بگریست سحاب و لاله زار رها کرد

نه بخت سعید و طالع بیدارست   نه مهر و وفا ز جانب دلدارست
نه تاب جفا و طاقت آزارست
فریاد که مشکل است عاشق کارست

از بس جفا فزون ز یاران بنشست   من بندهٔ عمرهای نو کی فلکست
قلب همه عاشقان سکین بستم
وز آنکه شکست طرهٔ پرشکست

هر تیر در دل خسته بسیار کرد   در تیغ که دل تشنه بسیار کرد
کار هم دل شکسته بسیار کرد
پروانه جبال بسته طیار کرد

در رحمت حق بکر عنایم بگذار   از طاقت من ببین عذابم بگذار

در خواب خوشم کن و بگذارم بگذار
آنگاه بکش اگر خوابم بگذار

عاشق نشاط ترک مستی نکنی   تا خورده شراب کام مستی نکنی
تا دیده رخش جان بهار ادبی
در روز وصال پیش دستی نکنی

خوبان که بر سینه زلف پریشان دارند   صد دل به سر زلف پریشان دارند
از دل به شیوه که پیش خود کشی
زد من طمع ناصح دلشان دارند

ای دل لعلش چه شیر و شکر میجوشی   زهر است چه دهد ذوق شکر مینوشی
هر چند نظیر بد دادت سیال
هر چند بنده مرادت میکوشی

ای دل که بکار عاشقی میکوشی   هر زخم ستم که میخوری مینوشی
در راه غربت از آنکه او میجوشی
زهر است و به غیرت شکر مینوشی

سرو رخش چو ماه کرمان آمد   هر که قدش چه سرو موزون آمد
از شوق لبش ز دیده ام خون آمد   تا مست شده زمانه پردن آمد

یگانه

عینی نه کرامت جای پروانه   مقبره صبا حکیمش از دانه
گرد است قلمی از قلم آزادگی
کاشی دمی از کار جهان آسایه

دیدم که زبان شد آنکه گفتم سود است   هر کلام و زاغ جان غم فرسوده است
گفتم صحبت جان من کفت چابک
گفتم دو چه شد رحم تو کش زود است

عاشق در پس سیخ سوز زیر است   تا راه سر کوی کسی محدود است
این دو دل و دانش خرد داد بد
امروز که آمد آتش سوداست

این رخ گل چمن زخون که دمید   زین لاله که داغ از دل دید
سنبل زلکمند عنبرین جام دلت
سروی ز عذار لاله گلچین دمید

عاشق در حسرت گل رخ تو افزون شد   از وصل ورد ز حسرتش افزون شد
دیدش که کمال مرگ درد روز دواع
دیگر چه ز نسیم در تو فتن چون شد

هر کس نگرم زمانه تا بش بر دست   لب تشنه بجا به سرایش بر دست

دمیست اگر فراغت بیداری
در کنج لحد خوش آنکه خوابش بردست

آن گل که چو سرو در گلستان آزاد است | آن سرو که چون گل بچمن یاد داد است
آنگاه که چو سایه اش ز خورشید رسید
تا سایه زلف بر جبهش افتاد است

ای لاله پیاله شراب تو چه شد | ای مرغ چمن دل کباب تو چه شد
ای گلبن عیش نکهت بوی تو کجاست
ای باغ زمانه آب و تاب تو چه شد

موئی که ز درد ریش سیه شد روزم | ماهی که ز داغ هجر او میسوزم
شمع رخ او نماند در پیش نظر
چندانکه چراغ دل از او افروزم

تسکین دل هتوان تاب تو شد | در کنج ان سر اسر اضطراب تو چه شد
عاشق شب روزت ایکتین روز سیاه
ماه تو کی شد آفتاب تو چه شد

نه هادی عشق نه پونه هوس | نه پرده خضر و نه آواز جرس
نه طالع کامل و نه همت کس | نه نشتر شش هبار و نه ناکس

خوبانی:

خوبان که دل چو جان ازو بخشند | که بهر من و تو زخش انگیخته اند
کاین جان ولی و درش فدا میآیم
در راه وفا بر سر ما ریخته اند

زان آن که زخم فلک بردن ناشده | بر دفع زمانه دیده اندوخته اند
داننده هر آنکه ای دل شده اند
کاین فتنه زرنیزی دل ریخته اند

ای یار دل فزای کاسته | وز بهر نقش دل و دیدار آراسته
ننشین منشین که بر شبهام جهان
که بام بلند خوش برخواسته

عاشق تو که کمم دری کاشته | و آنگاه بر ش خنده دیده گذاشته
زنهار کمر دولت دشمن نشوند
تا سازی کبیت راچه بنداشته

دنیا که کشتم ازو عیش خوار است | پر نوحه مرگ و نامه بهار است
هشیار نشین که رهگذار خونریز است
غافل مگذر که فلک مردم خوار است

ای سرو قد مست تا بغیه ما | سر گفته ای عاشق دیوانه ما

کار دو جهان برای ما هر دو جهان
بگذار و مکش باده ز پیمانه ما
کس ره نشد ومی به دیوانه ما   وز ننگ نگردد به ویرانه ما
گر هم تعبیر دوست کند قصه دوست
با گوش کند ز عشق افسانه ما

تا روی تو هم برگ گل مانند است   تا غنچه پر نمک لب شکر خند است
تا برقع لاله سنبل دلبند است
ما را چو تو را با تو پیوند است

گر دل هم ز دشمن اندیشه است   تا بر ده دست کینه ایش باک است
در جان مرا چنان که جان پیوست است
کاندر که به پرسش تو آید خشت

ای پرده هزار وصلت از دیدم تاب   در دیده ام از شوق تو غرق خوناب
آن چند نیامدت به یاد و خراب
این چند نه چندت بیداری خواب

شبهاش چو من در همه شب چراغست   روزش همه شب گلیستر و دو لب است
کاین کو ترین دردی چو در مانت است   پنداشت که کار عاشقی آسانست

از ناله

ای ناله پاک دامن ای یار عزیز   از پیش منیر و ده صلاح و پرهیز
جایی که بود به ساقی گلچهر قدح
وقتی که بود بادی صبا مشک آمیز

امروز که سبزه از زمین بیخیزد   برگ گل و نسترن بزمین میریزد
با بوی بنفشه باد می آمیزد
از شاهد و می چگونه کس پرهیزد

آن پیر کهن که نام او باده فروش   میگفت بمن ز روی دانایی دوش
هر گه که دلت بخواهد هم رفت ز گوش
هوش رفت چنان آمد صلای می فروش

امروز که پرده برفکند از رخ گل   هم لاله دمید از چمن هم سنبل
ما می بکشیم بروی سبزه
گوش نفکنیم بصوت بلبل

از حال تقدیر عشق عاشق گشت   از اول تقدیر فرزند دل بگشت
هر دم که را ناله من بنفس آه
ایستد فلک مشکلاز و دبست

عاشق امشب تجوی بارت ام   در کنج زمین زغال و ناله کار دیدم

قدر دگران و حسب ارت دیدیم
رو رفت دیدیم و روزگارت دیدیم

ای تیغ کلیسه زبان همه　　ای سرو سهی قامت غمخوار همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن
خالی کن را این چمن های همه

امروز که کمتر رویت دیدم　　صد زخم جفا بدل ز خویت دیدم
رسوای جهان شدم ز ارزش پایه
با غنچه گذشتی و ببویت دیدم

روز اول که من ببویت دیدم　　از بس که کشید دل ز خویت دیدم
به عهدی و بوفایت دانستم
امروز که در گل دو رویت دیدم

دیروز بهار و لاله بود و چمن　　امروز خزان و زغن زاغ و زغن
صد داستم یقین که بعد نسبت
در موسم گل ناله مرغان چمن

ای مدعی غافل این علم یقین　　ای بی درد دانش این تاج و نگین
عاشق ورق مهر در این ره گزند　　بابا و هشی سروش بستند نشین

فانی

عاشق که بود بلکه کمین هست دیت　　چند از ستم رقیب دیدم از خویت
پر اشک کند دیده هیچ بر بت
آهی کشد و رود برون از کویت

خوش آنکه برسم دیدار بیا　　ای گلبن رعنا عاشق از یار بیا
حاجت دهد آنکه تو داری طبیب
وز لعل لب تو بشنود از آنها

کردی چه قدم رنجه ز دلدار بیا　　کفشی گفت علاج از یار بیا
در دو گذشت ای طبیبا لباس
بیماری عشق را ز بیمار بیا

عمر است که کوی تو زاری همه هیچ　　زاری و فغان و بیقراری همه هیچ
پیمان وفا و عهد یاری همه هیچ
یاری همه هیچ و در سر داری همه هیچ

بر بسته برد غم ملال من و تو　　وین محنت و رنج بر زوال من و تو
حال دگر است حال زار من و تو
ای دل که مباد کس بحال من و تو

عاشق چه صلاح نیست کیش من و تو　　با زاهد و شیخ شهر خویش من و تو

بگذار به کران گلستان قدمی
کاین زمزمه و دود به پیش من زدی

من کیستم از خورد و فغان آمده
بر فنا طرز خویشتن گران آمده
از جور بتان به امان آمده
از دست دل خویش به جان آمده

چندی به ره محبت فنا کردیم
بر خاطر این دل گرانی کردیم
مردان ره دل گذشت را عمری
ایران یکسان که زندگانی کردیم

عاشق که بود به ره دین پروردش
در کنج عزای خویش پیکر دوش
راند از در خویش افزان پرورش
کی باشی هنوز زنده است آتش

ز شوق تو بر طرف چمن گردیدم
در حلقهٔ عندلیبان دمی نالیدم
هر گل که شگفته در گلستان دیدم
دیدم که تو نیستی نظر پوشیدم

ان ترک پسر که روز او چو ماه است
بر خیل بتان شهر که سرتاش
دی از بر من گذشت امروز ز خویش
آگاه نیستم همان فنا آگاه است

یکع

یک عمر درا منظر حسرت بودم
در زحمت و رنج بیکران فرسودم
تا زخمی تیر شهسواری گشتم
در صید گهی پری بخون آلودم

زین غم ادا اگرچه ما نشنفتیم
یک حرف ز صد هزار اگرچه گفتیم
برخی چیدیم و قصه سر کردیم
افسانه تمام شد همه یک یک خفتیم

آنم که دلم نشان تیر فتن است
جانم به بلای صد ستم ممتحن است
اینجا همه میکشم برای دل دوست
وین طرفه که دوست دشمن جان من است

امشب که لب غوث شراب است
زان ماه در عشقخانه پر و تاب است
عاشق بطرب کوش چه جای خواب است
دریاب که وقت فرصتی نایاب است

کر سر غوز فتنه اندر دست است
ور نغمه عیش مطرب مست است
در محفل روزگار رباب کله نیست
سلامت است و در محفل مست است

یاری در نشد زور زمانه یادم
یاری که به دل حسرت وصلش دارم

صد ره بی منظر نشستم ز تیش

شکفتم ازین جهان بدیدت کارم

هر روز براه او ز جهان برخیزم   بنشینم و از سر جهان برخیزم

تا شام در انتظار دیدارم یک

شب در ره او گریه کنان برخیزم

در دیر مغان که بی لبت چنگ است   در شیشه و جام باده گلرنگ است

دامان وصال دلبران در چنگ است

اندیشه کرا که آسمان در جنگ است

ای آنکه رخت چراغ مه تابانست   در روز سیاه ما ترا آیت

دارد هوس وصل تو مسکین عشق

درویش نگر که در هوای شاهیست

ای همچو من دلشده جان نهفت   تمکین نه چو من ز دیر باهی نکهت

من با شب تیره ساختم صبرم باد

عاشق تو چه مسکین برد زر سیمت

در من ز کف زمانه عاشق درکش   بر این ورق نخوانده‌ای خط درکش

دیدی وضع زمانه را چشم ببند   گردی سر چمن را اندر پی کش

عاشق به نقش خاطر آشنا شده‌ام   تحقیق وده که در گلت شده‌ام

خاری شده که در پا شکسته است ترا

در غمزه که بر دل تو نگذشته اند

گرم لب زاغ وصال زارم آید   سودی نکند چه بر مرزه زارم آید

ای زنده که من ببید گریست

خوش آنکه چو پایه دلدارم آید

تا چند ز چرخ شکوه آغاز کنیم   تا چند فغان ز بخت ناساز کنیم

عاشق پر هستی بیا باز کنیم

از دامگه زمانه پرواز کنیم

عاشق که جهان کس چو تو غمخوار مباد   غمخوار کسی همچو تو بیمار مباد

همچون تو کس اسیر هجران تو مهر

در دایرهٔ وجود بیچاره مباد

روی و رخ تو باغ آراسته است   ای وقد تو سرو نوخواسته است

چندانکه بپای تو راست می‌بینم

آنی که دل من ز خدا خواسته است

گفتم در زلفت از نگار خستنی   شاید که دهی وظیفهٔ همچو منی

تلخی بکرشمه کرد در کارم دوست
بر شکر و انگبین لبی دو همین

قدر رخ زلفت ار نگار ختنی   من دانم و در قدرشناسی چه منی
کاین لاله همیشه در زیر گل ارزی
وین سبزه همیشه است از هر چمنی

عاشق تو که نامراد هفت اقلیمی   تا کی بکشی کشش امید و بیمی
حالت چه نیست کو راحت باش
ای لعل بست کشته بر تسلیمی

ای که که به [illegible] سپهر روز تو رنده   سر در که زرخش چون گل لبان افروز
نگذاشت غمت زتاب می عالم سوز
گفتم که قدرت که نوشم گفت امروز

ای دردم ارشوت دهر [illegible]   یکلحظه اگر عاقبت نابود
وقت است که از نشست [illegible] عشق
شاید [illegible] الوده

با انکه [illegible]   کس نیست [illegible] غمخوار تو
ای دل که [illegible]   تا چند بگوش من رسد زاری تو

حوام

حوام مهوش هوی بجود ان   بر خاک رهش بدو ارادت بودن
از دست نگار هر دو عالم گوته
بر کردن او فکندن دو تو دان

عاشق که بجان نشسته از ناوک ناز   هست از همه زلفیان نازت ممتاز
از گشتن او بکار دیگر پرداز
بگذار بهر وقتش که ماند از پرواز

تا رفته از برای تب بیمارم   اندیشه ام انست که جان درزنم
انست اگر فراقت امروز دگر
که باز نه صحبت نه جز تو نیازم

لیلا زحجاز است و عراقی زنجیب   لیلا که رفت ماه با تیغ رقیب
شیر افکن دلبران کنم نام اوشا
زین ره که گرفته دل زنده [illegible]

حال کرحسن افته تقار رو دل بگسند   کرد انچه زجور غمشه ملول بکشند
کاری دو زکینه کرد با اهل جهان
گره ان بکند هزار گره ان بکشند

گفتم زهو آتش چه دلم کرده شد   وحلی که مرا دفت سخن بیگه شد

کفت بکرشمه که لبری تو چه غم
اف نه تمام شد سخن کوته شد

وقت سخن نه از سر افسون کنند   خورشید بگل همیشه روپوش کنند
از دفتر تجسیم حلقه در گوش کنند
یکروز نشد که من فراموش کنند

عشق آمد و فکر جان ناشاد کرد   از دام غمش زمانه آزادم کرد
از خویش فراموش شدم یاد کرد
یکباره خراب گشتم و آباد کرد

کفتم ره وصل او مرا دست رسی است   گفتم که برست و دیگرم هم نفسی است
ننهاده قدم بکوی او کفت برو
ناکرده نظر بروی او کفت بس است

ان خشم ببین که شیه آمده خشش   وان باده کشیدن و رخ افروخته خوشش
وان جان و دل غمین من و نوشش
وان دیده بروی مدعی درخشش

هر روز دلم بر سر او راه برد   از شوق بیرم و دمی کذرد
نه جرات انکه من به پیش بکنم   نه طالع انکه از لب کام بکیرد
فاتی

عاشق کریم ترا هزاران خبر است   این نغمه که بی زبانی بر اثر است
سودی نکند چشم اگر کور است
کاری نکند در گوش سیاره کراست

عشاق که کام از تو ندیدند همه   بر امید شهادتی شهیدند همه
از تو ز لطفی بریدند همه
این طرفه که از تو نا امیدند همه

چندان تو انه و باده خوار و ظلم   تحسین بنشاندان رعنا تعلیم
با رحمت خود امید من هست عظیم
امید ببین ببین نقول و تعلیم

ای داغ ز رنگ خویت و فلک   عالم ز ملاحت تو ابریز نمک
این جلوه نزاد دمی بر آدمی پری
این عشوه نخورده شیر از مادر ملک

ای همه وصال تو مرا عمر حیات   ای کاش دهد انکه برات وفات
یا در خور من ده ترا لطف و وفا
یا در خور جور تو مرا صبر و ثبات

پروانه بیا برم تو ای شمع منید   کان درد بتر زیک نوام جان نشنه

رخسار تو آتش کباب زده چه
بر خرمنم اگر برزند سینه
ره دل در قصهٔ جهان مکش تیغ   زنهار باین سخن زبان مکش تیغ
در حسنکه آتش منت نزل بکنید
حیا که سیرت است میان مکش تیغ
هر کار که بجنه شمارم قام است   صبح طربم ز تیر کعب شام است
خون میخورم و بادهٔ عشقش نام است
باری چکنم که دیرم خود کام است
هر چند که کرده آنچه زان منفعلست   خونم خورد است لیکن از وی خجلست
باد و چکنم ه ها جلاب و گلست
این قطرهٔ خون که نام بخویش دلست
غنچه بسخن بصد زبان میگوید   بلبل خبر غم بصد زبان میگوید
آن وصف جمال دلبران میگوید
این قصهٔ درد عاشقان میگوید
شادم بوصال دهر چشمم بر هست   کاید غم هجر آنکه بچشم سیه است
هر شبم که فرو چکد از و اشک و داغ   چشم که هنوز خوار دل گداست

دارم

در هم نشوم اگر نعیم بیستی   با از طرب و عیش جهان بستی
این مدعیان دشمن نالهٔ تو است
در حیرتم از آنکه تو عاشق استی
دل رفت ز کف بمقصد جان نرسند   جان رفت ز تن و صد جان نرسند
کارم بره عشق بپایان نرسید
راهی رفتم و لیک بپایان نرسید
وقتی که براه آرزو میسازم   جان در ره شهوت بی اندازه میبازم
طرح غم عشق پاک میاندازم
مشکل ز تو با نگاه حسرت بازم
این خصم دغا پیشه که رو آن دارد   خود بخون جان من غیداده دست
هیهود اگر دست بخشم نزدم
گر از ترسم اتمان نمیکندم نیست
گر دان که کمر شکند کف خناک   از محنت و رنج ما نمیداند باک
بس گل که بفصل نو بهار از باغ
از خاک برآورد و فرود رفت بخاک
عاشق منم آنکه طالعم وارونست   هر وعده که میدهد هم فسونست

من صیادم که دیده‌ام بر جوی نیست
کان چشم که بر بره نگاری چو نیست

با خاکش اگر نمی ز راه آه برد صحرا صحرا گل ز گلستان خیزد
اشکی که ز دیده عاشقان برریزد
خونی ز تیزه دلبرم سر زند

کام از غم دلستان گرفتم رفتم بخشش ز مراد جان گرفتم رفتم
ز رکوی طبیب بمروت آید
دست و دل ناتوان گرفتم رفتم

بر کام سپند دل که در خاک کش دگر نه ترا دگر غمناک
زان باد که غنچه شکفته دلش
زان تیز گل شکفته ریزد بر خاک

هر نقش که غیر خود پرستی تو مر بیداری دلی که خود مستی تو
این چرخ که تند میرود بدستی است
مر در کشش در پیش بیان رستی تو

در زمره مهوشان ترا پیدا کرد از جمله بتان سرکش و بی‌پروا کرد
در دیدیت افتد جان ما کرد نخست بدما چون که چه با زیبا کرد

عاشق

عاشق در جهان به به نیاز زیبا چین کمتر زند فغان چالاک با زیب چین
از حضرت دوست کار بیاز زیبا چین
رو بنده شو و بنده تو از زیبا چین

در مسجد و در خرابات شبها خفتم گرد ره راه دیر همی رفتم
تا ذره گرانمایه معنی سفتم
شوری وره کش توان شنیدن گفتم

هر که مینی در اضطرابم بینی گر طرز نگاه خود فرابم بینی
با تو نگر نستم که گویم شنوم
ممکن نشود اگر بخوابم بینی

نه راحت و نه رنج جهان خواهم خوشباش نه این و نه آن خواهم
کلزار بهارست خزان خواهد رفت
وین لشکر ز باغبان خواهد

گردون که نکو نمیشد از زشت فریاد زخم جفا و ستم از خود بگذشت
گفتیم نکام گرده از جهان بگذشت
رفتیم بکنج غم بسر بیم نه گذشت

دنیا که گذشت جای قرار زد دامن هم فتنه غیر و فتنه نرز دل

ان دل که نخوشد بسوزد دلش
یا رب نبشی نیش برزدش
ای بی‌خبران که خود پرستیده اید همه   از عالم عشق در خویش بسته اید همه
تا کی گدا ز خود رشان نام نسب
روز آمده نبکرم و بسته اید همه
هوری که بهشتی رفته از خط دریغ   ترکی که کشیده ابروش بر دل تیغ
بیداد بعینه ترس بخورد افسوس
بگشت مرا بتیغ شکوفت دریغ
عاشق بدلش ناله را می‌شکن   در غنچه بسوز راه نگاه می‌شکن
افسر دل سخت آنکه جان تو فداش
از سنگ لب خشد آه می‌شکن
ای آنکه چو خون رگشت آتش زیست   کامیدم از تو خود را فراموش زیست
یا بر غم این خسته نخواهد دیست
یا در دل بر حم تو تخت آتش زیست
انگور شراب را بدست افشاندان   در مسجد و خشت خم از ار اسکا بردار
و هزار شب قدر تا بسحر بیدار   بهتر که دل شکسته از زر دان
عاشق

عاشق بروی که سنبل او دسته   ما هی دو لب شکر ز دو شش چلن قند
ترکی که تو آمد از که صید افکند
ار جان بگسل که دل از دو توان کند
ار جان ده دم وصل تراهی بیمنت   ور بی تو دل گسسته از جان بهتر
لطف از تو ندیدم و نگفتم تا کی
جور از تو کشیدم و نگفتم تا چند
دوران که زمان او دو روز بپاید   در راحت و در محنت او دوقی نپاید
گر خنده دیدم ز خنده ام دل گشاد
گر نالیدم ز نالهٔ کام نگشاد
یاران که جان یک نکه میسازیم   این کار نخیت بنی انداریم
از جملهٔ عاشقان بجه یادوست
ماییم و که با لطف نکتت میسازیم
دلدار کسی چوان تو ستمکش مباد   کس را دل خسته اینقدر ریش مباد
عاشق نکنی کناره زان دلکش جان
بیزار کسی ز هستی خویش مباد
گر سر دو چشت روی کلفش کو   دز کل چه تو قامت خرامش اندارش کو

گیرم چو رخ تو دلبری نتوانم
خال و خط اسپند دانه و دامش کو

عاشق که دماغ آشنایی اندوخت
در روی تو دیده دیده از علم دوخت
میراث قبیلهٔ محبت میخواند
بیهوده ز دلبران وفا آموخت

ای پرده جلوه‌ات نگاه همه کس
در آرزوی وصل تو آه همه کس
از جرم محبت چه مرا میسوزی
بخشش تو گناه من گناه همه کس

گردان همه قصه‌ها بیک من و تو
آخر همه در پی هلاک من و تو
از زخم که میکند هلاک تو و من
از لطف دگر نگذرد کی من و تو

افسوس که آن نگار از رحمت دور
فریاد که آن بت جفاپیشه مغرور
یکبوسه بمن نداد تا که کردم
کان لعل خوش است شیرین یا شور

امروز که چو او کس آفت هوش نشد
نگذشت به بیدلی که مدهوش نشد
رفتم ز دل و رو نیامد یادش
از دیدهٔ من رفت و فراموش نشد

تا سوی

تا سوی غمی کشد آغوش برفت
یکروز برین خوان جگر نوش برفت
ساقی قدحی که عالی در خاک نشد
یک دانا را که بر سر هوش برفت

آن شاه که داشت لشکر بو العجبی
بنشسته بکام نیز عیش طربی
قلب سپهش که از گران تا بگران
داند که نکشت پا در زیر لبی

غلمان بهشت را اگر بنده شوم
این دل و این عجب اگر زنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد
تیز تو بر پیش من اگر زنده شوم

عاشق چه سیه گردش عشقش بردم
رفتم دگر شکیب و وقتی اندوزم
تا یار بدلبران جفا یاد دهد
من نیز بعاشقان وفا آموزم

این ناله دل ازان دو چشم جانیست
وین سوز درون که روحت میرونم جان
دل گر این که ما یارب آلوده مباد
نبداشت دفا و جور و یاری نیکوست

خاکستر کوی تو به سر ریزم
چندان بگیجان نشینم و برخیزم

گر تیغ زند بفرق من بستیزم
ور غیر آید از درش بگریزم

اجرام که بر سپهر اعلاست همه
هر یک گهر عقود و قلادات همه
کاخر ز خراش ناخن سینهٔ ما
از بهر شکستن دل ماست همه

عاشق که شد و کشید بی آرامی
ور روز وداع او بمرد از ناکامی
نگذاشت ز رشک هجر جانان خواهد باز
خواهد بردن ولی ندیدش کامی

عاشق عزت برنج و محنت شد طی
آخر دوران که در حسرت تا کی
از ملک عدم چرا برون گشتی ما
از کوی جهان چرا نکردی کم پی

عاشق که بحال زار دل شیفته
بخت روی و کمال بگذرد ز گناه
فلک که رهش درین بیابان گم شد
سنگین جگرش بسینه رود رشد

دل که خوده سوی کوت شبگیر
دیوانه دلم که شد بزلف تو اسیر
خوش آنکه ندارد و درمانده بوت
از کاش بیاید ببیاره زنجیر

عاشق

عاشق که دلش زغصه گردید دو نیم
کاهی بره امید شد که ره بیم
دادا ز پی کام دل دهان زر و سیم
اینها همه کرده کرد آخر تسلیم

گر عشق هزار در نیاز کند
قانون نیاز و ناز را ساز کند
هر لحظه کرشمه آغاز کند
گر عشوه کرد انجمن ناز کند

گفتم ز سر روان کنم بو دایت
گفتا که برو اگر رها شد پایت
گفتم ز سر کوی تو بر بندم رخت
گفتا بهشت باد یارب جایت

هر جا که گدا نیاز پیرایه کند
عاشق بهوس نیاز را مایه کند
بخشد چند قامتی که کز لطف
بر قرار پرشکسته سایه کند

گر جان هر روز برگ شیرنگ
طالع هر دم بمن برآید زنگ
گز هر طرفم بشیشه آید سنگ
وین طرفه که با کسی ندارم جنگ

از جمع سخن چند پراکنده شوم
وز بیخ امید خویش برکنده شوم

تا کی بجز این حدیث غمین خوانم
رفتم که کنون دم این دو فرخنده توام

ای کرده اسیر عشق بازی همه را — وز نیم کرشمه کار سازی همه را
ای خاک خجالت اند تو بر فرق همه
ای داده بباد بی نیازی همه را

ای خون جگر ازین دو چشم کلوش — در تنگ شکرزان دو لب عشوه فروش
در کار تو کرده من تو در کار رقیب
زین گریه تلخ حیف زان خنده نوش

رخ چهره برافروزی و در خنده کنی — هر کار کنی چه کل تو زیبنده کنی
ای بندهٔ لطف و قد شیرین توام
تا کی کشی و که مرا زنده کنی

از شوق رخش رفت چه کارم از دست — رفتم لب کوی کسی بخود دست
کفش نظری کن و فدا کن جان را
پنداشت که غیر ازین مرا کار است

عاشق ز رخش بخون دل آلوده — در راه محبت تو دلش فرسوده
روزی تو بوقت مردنش ننموده — حسرت زده جان بپردنش فرسوده

عاشق

عاشق که همیشه محنت دارد و خارش — امید بهی داشتم اندر کارش
فریاد که بس شکسته دل گردیدم
امسال از پار و پار از پیرارش

خوبان که بدی دل حبیبانند — مارا بوفا چه مدعی سید آشند
دو فن درکش که در جفا کار رها
هر زد کل این چمن بهر سر شند

امید نکرد عاشق بیمار ان را — تا آنکه رسید دید بر لب جان را
دست از دامن طبیب باید برداشت
تا شرح نکرد درد بیدرمان را

زان غنچه مگو که غنچه باشی خوش رنگ است — ره هیچ نکردم ار چه بر باشی خوش کالاست
قره دیدمش بر سر میدان آورد
عشق از چه بلا بود اشیاش حلک

چون نوبت عیش شد از دور دجو — یکباره ز دور هر فرصت خرقه در بود
گویند هر که گلی گلشن نشکفت
و اندر سرش چنار زاغی نشنود

عاشق دو عجبی دیران در خون خفت — دردا جان عزیز خویش بگذشت

افتاده کجا لبی که نتوانم گفت
گفتم به دل مرد نصیحت نشنفت

جانی دارم برلب و از یار جدا | جسمی زار سوزی عشق در تب
تا خویش نترد خاطر دشمن ز غمم
در ماتم دل سرشک باریم شبها

روزی که بموقف جزا خوانندم | پرسند ترا که کشت چون دانندم
مقتول تو بر گرد تو گردانندم
شمشیر کشی تو تازه ویش تندم

این بود نصیبم ز جهان زاد دیدم | از دیده سرشک لاله گون باریدم
طاقت بدل خراب بگذاریدم
از کوی تو خیزد اگر روم ارخیزم

میرفت دلم شوه دبرم برد افکن | ریشم ز بینش بس شمشیر کفن
گفت این زحمت میکشد گفتم تو
گفت این منت میکشد گفتم من

عاشق که از یه دری پیش از پیش | وز دوستیت بترد کار رز از بیش
انجم نشین زنانه آن درویش | گز کوی تو سر و ره پای دل پیش

کردل

سروی که دل جهانیان پایتش | ماهی که جهان فراب چشم مستش
بگذشت دل رمیده خورد از دستش | زلفی در قفا گفت بنام دستش

شکر که خدا امید رسانم همه را | در زنهر هلاک محکم ملکم همه را
رفت از دل ایران وفاق | ای باد ببر رسان سلام همه را

قومی ز کینه دست بر شمشیر زنند | جمعی در کعبه بسته تند ریزند
این هجران اگر جهان در ریزند
خوشباش که هم حالی قیمت ببریزند

این دل که بتان بقصد جان شدش | پروانه زلف عنبرین بشدش
یک چند عزیز داشتندش آخر
دردنه دل منت لشکر شدش

این نقطه که در صف ستم آمد | زین دایره چون نگین خاتم آمد
طاقش برواق چشم خوبان نام
زین روی که دلنشین عالم آمد

این نقطه در صفای شیشه ای است | بر فیض چهره خاطر تو است کشی است

چون خانهٔ دل ز روشنیش از خویش است
جای عجب است که در خور شه و درویش است

عاشق ز آه و ناله فرسوده شد — فیروز به وصل او دل افروز نشد
چون قدر وصال او بدانست ز هجر
روزش شب آمد و شبش روز نشد

الله که به لب لحظه ای کامکار مرا — بگذشت و در آب دیده بگذاشت مرا
آن کرد که در روز که بگذاشت مرا
وز همه رو چو خویش بنداشت مرا

روزی که به جز عشق جانم خسته شد — وز غیر هوای خود آزاد نشد
نو غنچه دلی بر به شکفتن چو گل شد
وز زلف تو شکن بر هم بشکسته شد

ناصح که ز عقل آن دل دیوانه گرفت — با داغش و با خود قرینم گرفت
روی تو چه دیده و دیده خیال رخ تو
پیش قدم تو آستینم گرفت

گر بود جهان دل غمینم بکشید — ور دل ز زمانه عقل و دینم بکشید
جا زو که لا این چنین ز همه ابیاها — دامن بگرفت و آستینم بگرفت

از دست

ای رفته ز دیده و نهان از نظرم — این بود نصیب از قضا و قدرم
کامروز که زنده ام نیابی خبرم
و امروز که چو بپرسی نیابی اثرم

عاشق که همیشه برگ هجران بیخت — شوق آتش کی به برگ ریزان بیخت
کرد است طبیب فکر درمان دلش
درد دل او اگر به درمان بیخت

عاشق که رفتار نکبه ز نظرت — از بزم تو گر دوری برفاک درت
وز فاک در تو رفت بر رهگذرت
جان میدهد این در رهگذر خبرت

هر ماه وشی که دل نشانی دانند — آیین جفا و سرگرانی دانند
در عرصهٔ این چمن که از خار پر است
کوته نظر کل که جهت زندگانی دانند

شوخی که نه دل نه دلستانی داند — که راز دل غم نهانی داند
لطفا که اهل زبان نیاموخته است
سنگدل که زبان سرما نی داند

تا طبع تو قدر شادمانی داند — حال دلم از غم نهانی داند

خوش آنکه برد دل از کف سنگدلی
کز ناز دو غمزه آنچه داند داند

دل وصل ترا به حیله‌ای میخواهد   وصل تو بهر کسی میخواهد
تا گرد سر تو گردم و جان سپرم
جان لب پر زخم چنانکه دل میخواهد

دارم نظری که گوشه‌ای خوش   با هر که ملک و پری شاهی خوش
ما خیز پیش غیر خوبی بادیه
کز لطف کند دل مرا گاهی خوش

ای از رخ تو بهین سرمایهٔ دل   در جهد تو با همدم جانهٔ دل
دارند مرا ولی که دریا زدم جان
دارند ترا رخی دلستانهٔ دل

ای داده بسی خوبیش جانه زدل   در بسته لب شکر پرش نی دل
در عشوه گر زحال خود بیانه حال
از در لب تا آن چنانکه صیدانه دل

نه حضرت و کی به تن از آن‌ای   دردمندی هرس که دو سه حیران کاهی
صد سال اگر راه امید بیابی   چیزی نتوانی دهی این افسانه

[illegible]

چون ساخت بچشم هیچون مرده دیده   کار دل این کوکب خود غلطیده
مژگان کشش بصید دیگر بود آن خون
من آنهم و دردیگار به کرد دیده

دلدار جهان چه کرد تقدیر وجود   وین رکه بی‌حتی ده برد فرسته درد
این دیگر چه از طلاع جهان میشود
از کاتش به بیدی چه من بر کشود

عاشق که دلش آن تب لطافت گرفت   با دری نکن زد ام پرواز گرفت
شغل سه دور جان بیک بار گرفت
این شکر دل از دو تران باز گرفت

از دست علم عشق و آه سه دست   در صحت رفع بگشود زکم زر دست
دل کند ام از علاج حرقم و فنت
چاره غم عشقم دو درد دم در دست

ا

سر خورده بغیران تکلب اشب   من شمع صفت جاده در تب و تاب
کفره که از فراق [illegible] خواهد دوش   ای بی‌خبر از غم من امشب از تاب

در یوم سه‌شنبه پانزدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۳۲ [illegible] تمام شد
[illegible]



